فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی، صادق گوهرین، زوار، تهران، ۱۳۸۱

چ

چالاک شدن - (فا . ق) چلد وچابک شدن . (برهان) - چست وچابک ، مرکب است ازچال بمعنی حرکت و رفتار وآک کلمهٔ نسبت است . (آنندراج).
ابیات زیر اشاره است بخواهش رؤیت موسی و جواب خدا باو که رؤیت ممکن نیست و تجلی حق تعالی بکوه طور و فرو ریختن آن و بیهوش شدن موسی (ع) که در قرآن کریم آمده است : « وَ لَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَ كَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَٰكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا . »
(سوره اعراف آیهٔ ۱۴۳) « چون موسی بمیقات ما آمد پروردگارش بـا او سخن گفت (موسی) گفت خود را آشکارا بنما تا ترا مشاهدت کنم فرمود نتوانی دیدن اما بکوه نگر اگر برجای خود استوار تواند ماند زود باشد که مرا ببینی چون پروردگارش بکوه تجلی کرد پاره پاره شد وموسی بیهوش بیفتاد . »

جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طـور آمد عاشقا	طـور مست و خر موسی صاعقا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤ س ۲۵	ص ٤ س ۲۵	ص ۱ س ۱۷

اما در توراة خداوند چندبار برموسی ظاهر شد ولـی هیچگاه باعث بیهوشی

موسی شد. این ظهور گاهی بصورت تجلی بوده است و گاهی بصورت ظهور و گاهی موسی و خدا رو باروی با یکدیگر سخن گفته‌اند. (جهت مزید اطلاع ر ـ ك : سفر خروج باب ۱۹ و ۲۴ و ۳۴ و سفر اعداد باب ۱۲ و حاشیه نگارنده بر اسرارنامه ص ۳۰۰ ذیل شماره ۸۲۴)

چابک تگ - (فا) « چابک » در فارسی بمعنی چست و چالاک وظریف است (برهان) ویکی از معانی تگ دویدن است. (ر ـ ك : تگ) این کلمه روبهم بمعنی دونده چست وچالاك ـ تند رو.

پیک اگرچه در زمین چابک تگیست

چون بدریا رفت بگسسته رگیست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ۸۳ س ۱۲۹۴	ص ۸۸۸ س ۱۲۹۴	ص ٤٦٤ س ۱٦

چاپلوس - (فا) فریبنده. (لغت فرس ص ۱۹۳) - کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد. (رشیدی)

پیش از اسرافیل گشته او عبوس

میکند صدگونه شکل و چاپلوس

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ۱۰۵ س ۱۹٤۰	ص ۹۰۷ س ۱٦٤۰	ص ٤۷۳ س ۲۸

اسدی گوید :

منه دل بر این گیتی چاپلوس — که گیتی فسونست و باد وفسوس

(نقل از رشیدی)

شمس فخری گوید :

بچاپلوسی خود را همی کند پر کار — ولی نکو نبود کار چاپلوس وبلوس

(نقل از سروری)

چار پره پریدن — (فا . م) بوسیله چهارپر پرواز کردن . — بسیار سخت دویدن ـ بمنتهای سرعت دویدن .

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر — باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری — باز کن آن هدیه را که می‌بری

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۱ س ۱۵۸٦	ص ۷۰۱ س ۱٦۰۰	ص ۳٦٥ س ۲٦

چارجو — (فا . ق) چهار نهر . ـ عناصر اربعه و چارجوئی که دربهشت‌اند . (لطایف) ـ چارجوی بهشتی : یکی از آب ، دوّم از شیر ، سوّم از خمر ، چهارم از عسل . و بعضی نوشته‌اند که کنایه از جیحون ونیل وفرات وسیحون است . (غیاث) ـ در صفت معراج حضرت رسول (ص) آورده‌اند که رسول (ص) در آن شب چهار جوی بزرگ از آب ومی و شیر و انگبین دید که از دو جوی پنهانی در زیر سدرةالمنتهی جاری بود و ببهشت میرفت . (ر ـ ك تفسیرابوالفتوح ج ۳ ص۳۱۸) ـ در قرآن کریم بجویهای بهشت که جاودان جاریست و فقط مؤمنین از آن نصیب دارند بسیار اشاره شده است و ازجمله از چهار جوی بزرگ ، یکی ازآب زلال وگوارا و دیگری از

شیری که طعمش نمی گردد و سوّمی از شرابی که نوشندگان از آن لذّت فـراوان میبرند و چهارمی که از عسل مصفی است نام میبرد که همه آنها در بهشت جاری‌اند .

« مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِی وُعِدَ الْمُتَّقُونَ فِیهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَیْرِ آسِنٍ وَ أَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ یَتَغَیَّرْ طَعْمُهُ وَ أَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِینَ وَ أَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّی » (سوره محمد آیه ۱۵) « مثل بهشتی که به پارسایان وعده داده شد (چنانست) که در آن جویهائی از آب نامتغیر و نهرهائی از شیر کـه طعم آن دگرگونی نپذیرد وجویهائی ازشراب که برای آشامندگان لذت آورست وجویهائی ازشهد بیغش در آن جاریست . »

شارحان مثنوی از این چهارجو تعبیر کرده‌اند بحمد و ایثار و صبر و طاعت . (ش . م) ولی در خود مثنوی این چارجو کنایه است از صبر و تأنی ، مهرودوستی ، ذوق و طاعت ، مستی و شوق . (ر ـ ك : ج ۳ ص ۱۹۷ س ۳٤٦۱) - و بـرخی از شارحان آورده‌اند که این چارجو مثل چهار نهر بهشت بفرمان پارسایان و اهل دل و کاملان است چون درخبر آمده است که بهشتیان میتوانند هرنوع دخل و تصرفی بخواهند در آن چهار نهر جاری بنمایند و بهرطرف که بخواهند جاریش نمایند . (ش . م و نی ج ۷ ص ۱۱۳)

بل مکان و لامکان در حکم او

همچو در حکم بهشتی چارجو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۷ س ۱۵۸۳	ص ۸۲ س ۱۶۲۶	ص ٤۲ س ۱۹

این سببها چون بفرمان تو بود — چارجو هم مر ترا فرمان نمود

هرطرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون بد چنانش میکنی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۷ س ۳٤٦٤	ص ۵۵۳ س ۳۵۰۹	ص ۲۸٤ س ۲٤

عرش و معدن‌گاه داد و معدلت　　　　چارجو در زیر او بر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان　　　　جوی خمر و دجله آب روان

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۰٤ س ۱٦۲۸	ص ۹۰۷ س ۱٦۲۸	ص ٤۷۳ س ۲۲

خاقانی گوید :

اول که بکوفه تازی اشهب　　　　یابی ز چهار جوی مشرب

(تحفة العراقین ص ۱۱۳)

چارچشم - (فا . م) آنکه با چهار چشم نگرد . - بسیار مشتاق و منتظر . (آنندراج)

چارچشمی تو ز عشق مشتری
بسر امید مهتری و سروری

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۷۰ س ۱۱۱۵	ص ۸۷٦ س ۱۱۱۵	ص ٤۵۸ س ۲۰

نه عجب گر مشعبد هوست　　　　چشم از آرزو چهار کند

(سندباد نامه ص ۱۸۳)

چارخلق - (فا . م) بضم خاء ، چهار خوی که عبارت باشد از حرص و شهوت و جاه طلبی و آرزو . (ش . م) - ر - ك : چهارخو و چار مرغ فتنه‌جو .

بط و طاوست و زاغ است و خروس

این مثال چارخلق اندر نفوس

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۵ س ۴۳	ص ۸۲۱ س ٤٤	ص ۴۳۰ س ۸

چارخو - (فا . م) چهار خصلت که عبارت باشد ازحرص وشهوت وجاه‌طلبی و امنیت . ر ـ ك : چارخلق و چارمرغ فتنه‌جو .

زانکه این تن شد مقام چارخو

نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۵ س ۳۷	ص ۸۲۰ س ۳۷	ص ۴۳۰ س ٤

چهار دانگ - (فا . م) چهار حصه . ـ کنایه از چیزیست که به نسبت امثال خود دوچند باشد چه دینارشش‌دانگ میباشد و دانگ ششم حصه دینارست ودانگ یك ششم دینار میباشد پس چهار دانگ به نسبت دو دانگ زائد است . (غیاث) ـ قدما بعضی‌چیزها مانند دینار ، ملک ، خانه ، دینار ، آواز وامثال آنها را بشش‌قسمت تقسیم میکردند وهرقسمتی‌را دانگ می‌نامیدند چنانکه امروزهم گوئیم شش‌دانگ خانه ، چهاردانگ ده یا ملک دو دانگ یا شش‌دانگ خواندن وامثال‌آن . ر ـ ك : از چهار دانگ و از دو دانگ رستن و دو دانگ .

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ

رسته‌ام ازچار دانگ، و ازدودانگ

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۸۸ س ۱۳۶۲	ص ۸۹۲ س ۱۳۶۲	ص ٤٦٦ س ۱۲

چار راه - (فا . م) چهار طریق . - شارحان مثنوی در معنی این لغت در بیت زیر اختلاف دارند بعضی آنرا محشر دانسته‌اند . (عبداللطیف) - و برخی ملك و ملکوت وجبروت ولاهوت . (بحرالعلوم) - استاد نیکلسن آنرا کنایه دانسته‌است از چهار طریق اصلی الی‌الله که عبارت باشد از لطف و قهر وهیبت و دلالت . (نی ج ۸ ص ۷٤) - ولی در مثنوی بمعنی لطف و قهر و قبض و بسط آمده است (ج ۳ نی ص ۱۵۷)

جمله قصد وجنبشت زین اصبع است

فرق تو بر چار راه مجمع است

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵۷ س ۲۷۸۰	ص ۵۱۸ س ۲۸۲۲	ص ۲٦۵ س ٦

چارطاق - (فا . م) نوعی از خیمه چهار گوشه . (برهان) - نوعی ازخیمه های مخصوص برای مطبخ و نیزخیمه چارتو . (لطایف) - نوعی ازخیمه که ازچهار قطعه مرکب سازند و گویند خیمه که‌آن را درعراق شیروانی و در هندوستان‌روائی خوانند وطاق معرب تای است که بمعنی فرد و عدد مستعمل میشود از این است که میگویند یکطاق مخمل . (آنندراج) - کنایه ازآسمان .

بدر را دیدی بر این خوش چارطاق

حسرتش را هم ببین اندر محاق

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲۲ س ۱۵۹۸	ص ۷۰۲ س ۱۶۱۲	ص ۳٦٦ س ۹

اختراني تافته بر چار طاق

لحظه لحظه مبتلای احتراق

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۹ س ۱۲۷۹	ص ٦٦ س ۱۳۰۹	ص ۳٤ س ۲۳

عطار گوید :

از این نه چارطاق پر ستاره بتو نرسد مگر لختی نظاره

(اسرارنامه ص ۱۰۷)



نظامی گوید :

فلک برزمین چارطاق افکنش زمین بر فلک پنج نوبت زنش

(گنجینه ص ٤٤)

چار طبع - (فا + عر . م) چار سرشت . که عبارت باشد از اوّل سرد و تر دوّم سرد و خشک سوّم گرم تر چهارم گرم خشک . (غیاث) - بزعم قدما عالم از این چهار طبع خالی نیست چنانکه گفته‌اند : « ستارگان را همیشه اثر است و فعل اندرآن چیزها که زیرایشانست از پذیرندگان . و اما آنچه اززحل یافته شد سردی و خشکی بافراط . و از مشتری گرمی و ترمی باعتدال . و زمریخ گرمی و خشکی بافراط . وز آفتاب گرمی وخشکی نه بغایت ولیکن کمتر از آن مریخ و گرمیش

سخت‌تر از خشکیش . وز زهره اثر سردی و تری باعتدال و تریش بیشتر از سردی و خشکی چیره است نه بغایت وخشکی چیره‌تر . و اما قمر سردست نه بغایت و نیز تر است چنانکه تریش گاه برسردی افزونی دارد و گاه ندارد . (التفهیم ص ۳۵۵) . برجها نیز دارای چهار طبع اند بعضی سرد اند و برخی گـرم عده‌ای خشک‌اند و زمره‌ای تر . (ر ـ ك التفهیم ص ۳۱۶) ـ مزاج آدمی را نیز ازین چهار خالی نمیدانستند واساس معالجات را براین طبایع میگذاشتند .

چار طبع و علت اولی نیم

در تصرف دایماً من باقیم

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۳۳۶ س ۱۶۲۵	ص ۲۷۶ س ۱۶۳۹	ص ۱۴۰ س ۹

جد و خویشان‌مان قدیمی‌چار طبع

ما بخویشی عاریت بستیم طمع

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ۲۹۷ س ٤٤۸	ص ۱۰۷۷ س ٤٤۸	ص ٥٦۱ س ۲٤

عطار گوید :

وگر درچار طبعی هیچ شک نیست　　　　که کو طبعی‌وهرگزچاریک نیست

(الهی‌نامه ص ۲٦۰)

چارق ـ (تر) بضم راء ، کفش از چرم خام . (جغتائی ص ۲۷٦) ـ « چرق »

بفتح جیم وضم راء کفش است . (کاشغری ج ۱ ص ۳۱۸) ـ نوعی از کفش صحرائیان (غیاث) ـ نوعی از پای افزار است که بیشتر دهقانان برپای بندند . (برهان) ـ امروزبه پا افزاری اطلاق میشود که ازپوست گوسفند و یا بزسازند و آنرا بابندهائی به مچ پا می‌بندند و در مازندران و گیلان و نواحی بارانی و مرطوب رواج دارد .

چون ایاز آن چارقش موورد بود
لاجرم او عاقبت محمود بود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۲٤ س ۱۹۵۹	ص ۹۲٤ س ۱۹۵۹	ص ٤۸۲ س ۹

سر چارق را بیان کن ای ایاز
پیش چارق چیست چندین نیاز

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۱۳ س ۳۳۵۱	ص ۱۰۰۵ س ۳۳۵۱	ص ۵۲۲ س ۲٦

چار مرغ زنده ـ (فا . م) ر ـ ك : چارمرغ فتنه جو .

چار مرغ فتنه جو ـ (فا . م . ق) در قرآن کریم آمده است که خدایتعالی برای اطمینان قلب ابراهیم (ع) و زیاده شدن ایمان او برتوانائی‌خدا به برانگیختن مردگان و زنده نمودن آنها ، فرمود تا چهار نوع مرغ را بگیرد و آنها را پاره پاره کند و گوشت و استخوان‌ها شان را مخلوط نماید و هر پاره‌ای را برسر کوهی نهد و سپس هریك از مرغان را بنامشان بخواند تا زنده شوند . « وَ اِذْ قَالَ اِبْرٰاهِیمُ

رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِ الْمَوْتَى قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟ قَالَ بَلَى وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ»

(سوره بقره آیه ۲۶۰) «و چون ابراهیم گفت پروردگارا مرا بنما چگونه مرده را زنده میکنی؟ گفت آیا ایمان نداری؟ گفت آری باور دارم لیکن خواهم تا بمشاهده آن دلم آرام گیرد. گفت چهار مرغ را بگیر پس آنها را پاره پاره کن وهرجزئی از آنان را برفراز کوهی نه سپس آن مرغان را بخوان تا بسوی تو شتابان پرواز کنند تا بدانی که خدا عزیز و حکیم است.» ـ مفسرین درنوع این طیور اختلاف کرده‌اند: «عبدالله عباس گفت طاوس بود و کرکس و کلاغ و خروس. مجاهد و عطاء ابن یسار و ابن جریح گفتند کلاغ بود و خروس و طاوس و کبوتر. ابوهریره گفت طاوس بود وخروس و کبوتر ومرغی که آن را فرنوق گویند. عطاء خراسانی گفت خدایتعالی وحی کرد باو که چهارمرغ بگیر بطی سبز و کلاغ سیاه و کبوتری سپید وخروسی سرخ.» (ابوالفتوح ج ۱ ص ٤٥٨ و دمیری ذیل کلمه «الطیر») ـ در مثنوی بط وطاوس و زاغ و خروس آمده است. ـ مفسرین این چهار مرغ را کنایه میدانند از طمع و زینت دنیا وحرص وشهوة (ابوالفتوح ص ج ۱ ص ٤٥٩) ـ مولانا آنرا کنایه آورده است از حرص و شهوت و جاه و امنیت. ر ـ ك: چارخلق و چارخو. ـ در اشعار فارسی بصورت چارمرغ و چارمرغ خلیل نیز آمده است.

زانکه این تن شد مقام چارخو	نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهد ابد	سر ببر زین چار مرغ شوم و بد
. . . .	. . . .
سر ببر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق نا پاینده را

بط وطاوست و زاغ‌است‌وخروس | این مثال چارخلق اندر نفوس
بط حرصست وخروس آن شهوتست | جاه چون طاوس وزاغ امنیت است

ج ٥ نی | ج ٥ بر | ج ٥ علا
ص ٥ س ٣٧ | ص ٨٢٠ س ٣٧ | ص ٤٣٠ س ٧

خاقانی گوید :

کمان گروهه گبران ندارد آن مهره | که چار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا

(دیوان ص ٣٣)

چارم فلک – (فا . م) فلک چهارم که بزعم قدما محل آفتابست . (التفهیم ص ٥٦) – در اساطیر آمده است : « گویند وقتی که عیسی (ع) را بآسمان میبردند سوزنی همراه داشت و چون بفلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برند امر شد که جستجو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند که سوزنی و کاسه‌ای شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند . (آنندراج)

الوداع ایدوستان من مرده‌ام | رخت بر چارم فلک بربرده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب | من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین | بر فراز آسمان چارمین

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ٤٠ س ٦٤٧ | ص ٣٤ س ٦٥٥ | ص ١٧ س ١٤

چارمیخ – (فا . م) نگون و آنکه بردست وپایش میخ زده باشند . (کشف)
– نوعی در تعذیب مجرمان که دراز برزمین اندازند و به چهار میخ دست و پایش

ببندند . (غیاث) ـ نوعی از سیاست مقرری و آن چنان باشد که شخصی را که خواهندشکنجه کنند برپشت یا بر روی بخوابانند و هرچهار دست وپای اورا بچهار میخ محکم بربندند . (آنندراج) ـ « چارمیخ تنگنا » در بیت اوّل کنایه است از زهدان و رحم . (نی ج ٤ ص ٨) و در بیت دوّم « چارمیخ چارشاخ » باید کنایه باشد از قفس تن باعتبار ساختمانش یادنیا باعتبار جهاتش .

خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان جنس و انجاس و عنا

ج ٣ نی — ص ٥ س ٥٩
ج ٣ بر — ص ٣٨٥ س ٥٩
ج ٣ علا — ص ١٩٤ س ١٥

میرهم زین چارمیخ چارشاخ
می‌جهم درمسرح جان زین مناخ

ج ٥ نی — ص ٢٨٤ س ٢٢٢
ج ٦ بر — ص ١٠٦٥ س ٢٢٢
ج ٦ علا — ص ٥٥٦ س ٣

عطار گوید :

دلت در تنگنای تنبلی ماند
تنت در چارمیخ کاهلی ماند

(اسرارنامه ص ٦٥)

نظامی گوید :

گر چز بتو محکم است بیخم
بر کش چو صلیب چارمیخم

(لیلی و مجنون ص ١٣٤)

چارمیخ کردن - (فا . م) میخ بر دست وپای کسی زدن برای شکنجه - زجر کردن - شکنجه دادن - ر - ك : چارمیخ .

چارمیخت کرده‌ام هین راست گو

راست را دانم تو حیلت‌ها مجو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۰۰ س ۲۷۵۸	ص ۳۲۹ س ۲۷۹۴	ص ۱۶۶ س ۶

بعضی قطرها بوسواس ظلمانی‌خود را چارمیخ کردند ، بعضی قطرها با خاك درآمیختند .

(مجالس سبعه ص ۱۱)

چار یار - (فا . م) چهار دوست . - چهارصحابی پیغمبر . - خلفای راشدین که ابوبکر و عمر و عثمان وعلی‌بن ابی‌طالب (ع) باشند .

مونس احمد بمجلس چاریار

مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۸۱ س ۱۸۹۵	ص ۱۱۵۰ س ۱۸۹۸	ص ۵۹۷ س ۲۳

عطار گوید :

بحق چاریار برگزیده   که دورم مفکن‌ای‌نور دو دیده

(الهی‌نامه ص ۲۱)

چاش - ۱ (فا) انبار غله پاک کرده در خرمن . (کشف) - تـوده غله از کاه پاک کرده را گویند چنانچه توده غله با کاه را خرمن خوانند و آنرا چاچ نیز گویند . (لطایف) - بمعنی توده غله بجیم تازیست ، و درفرهنگ بجیم فارسی گفته و چاچ گدا یعنی خرمن گدا و این شعر شاهد آورده :

ای چاچ گدات چرخ ازرق   وی شاد روانت چرخ اطلس

لیکن صحیح دراین شعر چاشگدانت چرخ ازرق است . (رشیدی) - (سروری شعربالا را سند برای چاشگدان آورده است و آنرا صندوق نان معنی کرده است .) (سروری) - خرمن از کاه پاک کرده شده . (غیاث) - غله از کاه جدا شده وپاک شده ، (برهان)



دید کو سابق زراعت کردماش

اوهمی داند چه خواهد بودچاش

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۲۵۹ س ۴۰۶۸	ص ۱۰۴۴ س ۴۰۶۸	ص ۵۴۴ س ۲۹

۲ - در بیت زیر بمعنی خرمن گندم پاك شده آمده است واشاره است بحکایت موسی ع که برای رهائی دادن بنی‌اسرائیل از بند فرعون و بیرون بردن آنها از سرزمین مصر بامر خدایتعالی عصای خود را بر رود نیل زد و آن شط عظیم بشکافت تا بنی‌اسرائیل از آن گذشتند و چون فرعون و قومش که بتعقیب بنی‌اسرائیل آمده

بودند در آن شکاف رود وارد شدند آب بغلطید و آنها را هلاك کرد و باین قصّه بارها در قرآن اشاره شده است . (ر ـ ك : سوره بقره آیه ۵۰ و قصص آیه ۴۰ و طه آیه ۷۷ تا ۷۹ و شعراء آیه ۶۳ تا ۶۶ و اعراف آیه ۱۳۶ تا ۱۳۸ و یونس آیه ۹۰ و ۹۱ و دخان آیه ۲۴ و نیز ر ـ ك : قصص انبیا ذیل حکایت موسی ع) .

بی سبب مر بحر را بشکافتند

بی زراعت چاش گندم یافتند

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۱۴۳ س ۲۵۱۸	ص ۵۰۶ س ۲۵۵۷	ص ۲۵۸ س ۱۶

چاشت ـ یك حصه از چهار حصه روز . (برهان) ـ زمان معروف و طعام آن زمان . (رشیدی) ـ طعامی که در اوّل روز خورند . (آنندراج) ـ میانه روز را گویندوغذائی که در آن وقت خورند وغذای شب را شام گویند . (فرهنگ ناصری) ـ یکساعت از آفتاب گذشته . (خ ـ مثنوی ص ۱۵۲) ـ هنگام آفتاب بلند و روز و نیمروز . (مقدمه ولدنامه ص ۴۸) ـ ر ـ ك : چاشت خورد .

من بوقت چاشت در راه آمدم

با رفیق خود سوی شاه آمدم

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۷۲ س ۱۱۶۸	ص ۶۱ س ۱۱۹۴	ص ۳۱ س ۲۷

سر از آن خواب مبارك بر نداشت

تا نماز صبحدم آمد بچاشت

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۱۲۱ س ۱۹۹۰ — ص ۱۰۱ س ۲۰۴۳ — ص ۵۲ س ۱۱

حجب از پیش چشم دل برداشت — شب تاریك را نمود چوچاشت

(ولدنامه ص ۱۰۰)

نظامی گوید:

از بس هر شامگهی چاشتی است — آخر برداشت فرو داشتی است

(گنجینه ص ٤٤)

خاصبك پیش از آنکه او شام خوردی برو چاشت خورد.

(راحة الصدور ص ۲٥٤)

پیش از آنکه اهل بغداد شام خورند وزیر را چاشتی چاشنی بدادند.

(جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۳۳)

چاشت خورد - (فا) معادل کلمه صبحانه است در استعمالات امروز وچاشت بطوریکه در بعضی از نقاط خراسان بکار میرود یکساعت از آفتاب گذشته است و غذائی که در آن هنگام خورند هم چاشت گویند. (خ - مثنوی ص ۱٥۲) - ر - ك: چاشت.

بعد از آن رو شیر با روباه کرد

گفت بخشش کن برای چاشت خورد[1]

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۱۹۱ س ۳۱۰٤ — ص ۱٥۸ س ۳۱۷۰ — ص ۸۲ س ۱٤

---

۱ - بر و علا: از بهر خورد.

خدمت بسیار می‌بایست کرد

مر ترا تا برخوری زین چاشت‌خورد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۵ س ۳٤۱۱	ص ٥٥٠ س ۳٤٥٦	ص ۲۸۳ س ۱۹

چاشتگاه - (فا) وقت صبح . ـ هنگام روز . ـ ر ـ ك : چاشت و چاشت‌خورد .

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه　　　عالمی بر آفتابی چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا　　　خیره‌ام در چشم بندی خدا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦۳ س ۱۱۰۸	ص ٤۳٥ س ۱۱۱۸	ص ۲۲۰ س ۲۱

چاشنی - (فا) اندك چیزی از شراب وطعام و چیز اندك كه بقدر چشیدن باشد و قدری حلاوت . (غیاث) ـ نمودار وصفت ومزه . (برهان) ـ و بمعنی مزه وصفت از آن جهت است كه اندكی از آن درشخصی باشد ، چنانكه گویند فلان را چاشنی علم هست یعنی قدری از علم آموخته وهمین قسم چاشنی كردن تیغ و كمان عبارت از اندك كشیدن تیغ و كمان تا پاره‌ای زور و آب وی معلوم شود . و قلیه چاشنی‌دار از آن گویند كه قدری شیرین و ترش میباشد و از اینجا چاشنی بمعنی قدرت وحلاوت هم آید . (آنندراج) ـ درعرف آشپزان امروز سر كه وقند یا آبغوره وقند یا آبلیمو وقندیست كه برغذا زنند تا طعم آن بترشی واندكی شیرینی بگردد .

چاشنی دان تو حال خواب را

پیش محصولی حال اولیا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱۹٦ س ۳۱۸٦	ص ۱۲۲ س ۳۲۵۳	ص ۸٤ س ۱۷

درغزلیات آمده است :

زین خنب‌های تلخوش ، گرچاشنی‌خواهی‌چشی

ترک هوی خوشتر بود یـا در هوا آویخته

(غزلیات ص ۷٤۹)

و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد .

(چهار مقاله ص ۱۱٦)

چاشنی‌گیر - (فا) حاکم مطبخ - طعام قسمت کننده . (برهان) . کسیکه کار و خدمت مطبخ برو مقرر باشد . (آنندراج) - درعربی « جاشن گیر » و اوناظر طعام بوده است که باغذا سرسفره شاهان حاضر میشد و مهر ازظرف غذا برمیگرفت و لقمه‌ای میخورد تا آلوده نباشد . (شرح دیوان خاقانی)

چاشنی‌گیر دلم شد بافروغ

راست را داند حقیقت از دروغ

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ٤۰۰ س ۲۷۵۵	ص ۳۲۹ س ۲۷۹۰	ص ۱٦۵ س ۲۹

خاقانی گوید :

درمجلس و خوانش چاشنی‌گیر   جـز جنت نقلدان ندیدست

(دیوان ص ۷۵)

عطار گوید :

نه هم بی‌چاشنی گیری خوری آب | نه شب بی‌پاسبانی آیدت خواب

(الهی‌نامه ص ۲۴۹)

نظامی گوید :

بدست چاشنی گیری چو مهتاب | فرستادش ز شربت‌های جلاب

(گنجینه گنجوی ص ٤٤)

چاقاچاق – (فا) درفرهنگ‌ها بصورت «چقاچاق» و «چقاچق» و «چق‌چق» هم ضبط شده است بمعنی آواز زخم تیر چون پیاپی رسد . (سروری) – آواز تیر و جز آن که ببدن انسان درخورد . (غیاث و کشف) – آواز تیغ و تیر که ببدن انسان درخورد و این لفظ مطابق لهجه ترکان است . (آنندراج) – آواز هرچیز کـه از گسیختن آید . (لطایف) .

می‌سکست آن بند وزان بانگ بلند | هرطـرف میرفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر | اژدهائی زشت غران همچـو شیر

چ ۳ نی — ص ۵۹ س ۱۰٤٦

چ ۳ بر — ص ٤۳۲ س ۱۰۵٦

چ ۳ علا — ص ۲۱۸ س ۲٦

زن بـدست مـرد در وقت لقا | چون خمیر آمد بدست نانبا

بسرشد گاهیش نرم و گه درشت | زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

چ ۵ نی — ص ٤۹۹ س ۳۹٤٦

چ ٦ بر — ص ۱۲۵۲ س ۳۹٤۹

چ ٦ علا — ص ٦٤۵ س ۲۰

نظامی گوید :

ز بیم چقاچق که آید ز تیر کفن گشت در زیر خفتان حریر

(نقل از سروری)

چاک ران - (فا . م) باضافت خوانده شود ، فرج - دبر . (آنندراج)

شکر گوئید ای سپاه چاکران

رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

چ ۱ علا	چ ۱ بر	چ ۱ نی
ص ۸۸ س ۱۱	ص ۱۷۰ س ۳٤۲۱	ص ۲۰٦ س ۳۳۵۱

چالش - (فا) بکسر لام ، جنگ و جدال و مجادله و نزاع . (برهان) - خرامیدن . (سروری) - ترکیست ، بمعنی زد و خورد . (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۳ ص ٦۳) - جولان و حمله . (گنجینه ص ٤٤) - رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار و آن را چالشگر گویند . (آنندراج) ر - ك : چالیش .

با سگان از استخوان در چالشی

چون نی اشکم تهی در نالشی

چ ۱ علا	چ ۱ بر	چ ۱ نی
ص ٦۲ س ٤	ص ۱۱۹ س ۲۳۸۲	ص ۱٤۳ س ۲۳۲۵

نظامی گوید :

بفرمود شه تا دلیران روم نمایند چالش در آن مرز و بوم

(گنجینه ص ٤٤)

کمال الدین اسمعیل گوید :

چـون مهر کند فلک سواری　　　　از چالش لاشه خر چـه خیزد

(نقل از آنندراج)

چالیش - (فا) رفتاری از روی تکبر وناز . (برهان) - جنگ و پیکار . (لطایف) بعضی گویند « چالیش » با یا از برای ضرورت است و اصل چالش است . (آنندراج) ر - ك : چالش .

این نظر با آن نظر چالیش کرد

ناگهانی از خـرد خالیش کـرد



ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶۲ س ۲۸٦٤	ص ۵۲۲ س ۲۹۰٦	ص ۲٦۷ س ۲۰

چالیش عقل بانفس همچون تنازع مجنون با ناقه ، میل مجنون سوی حرّه ، میل ناقه واپس کره .

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٦۸ عنوان	ص ٦۹۸ عنوان	ص ۳٦٤ عنوان

در غزلیات آمده است :

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندرحجر

با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش وغزا

(کلیات شمس ج ۱ ص ۱٦)

چاووش — (تر) نقیب . (کشف) _ حاجب و نقیب قافله . (جغتائی ص ۲۸۱) - آنکه بین فریقین عدل کند وصفوف راهنگام جنگ بیاراید ولشکر را ازظلم بازدارد وآنکه آخر لشکر را فراهم آرد . (کاشغری ص ۳۰۷ ج ۱) _ در ترکی بمعنی فراش حضور است . درسابق این کلمه بمعنی دسته‌ای بود که از سیصد وشصت فراش تشریفاتی که درخدمت دیوان‌های دولتی بودند ودر رأس موکب شاه درمراسم عمومی حرکت میکردند . (ح - برهان ص ۶۱۷) - امروزبکسی اطلاق میشود که پیشاپیش قافله و زوار اعتاب مقدسه حرکت میکند وبانگ برمیدارد و اشعاری درمدح ائمه اظهار میخواند و باین طریق شنوندگان را ازحرکت زوار میآگاهاند .

بانگ اشکسته دگرگون می‌بود

بانگ چاوشت پیشش میرود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٤٥ س ۷۹٤	ص ٤۱۹ س ۸۰۰	ص ۲۱۱ س ۲٤

هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست

دور باش و نیزه و شمشیرها
که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۵۰۲ س ۳۷۷۲	ص ۸۱۱ س ۳۷۹۵	ص ٤۲۵ س ٦

نظامی گوید :

ز دل دادن چاوشان دلیر
دلاور شده گور برجنگ شیر

(گنجینه گنجوی ص ٤٤)

چاه - ر ـ ك : چه .

چپ - (فا . م) بفتح اوّل، نقیض راست . ـ دغا و فریب و کج ودغا باز و بمعنی مخالف و ناساز گار . (آنندراج) ـ درمثنوی گاهی بمعنی ناقص و گمراه وضال و منحرف از شاهراه حقیقت آمده است . (ش . م)

چون نباشی راست میدان که چپی — هست پیدا نعره شیر و کپی

آنکه گل را شاهد وخوشبو کند — هر چپی را راست فضل او کند

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ١٣٧ س ٢١٥٧	ص ٩٣٦ س ٢١٥٧	ص ٤٨٨ س ٢

چت - (فا) بکسر اوّل و سکون تاء ، مخفف چه‌ترا شعرا در اشعار خود این کلمه‌را باین‌صورت بسیاراستعمال کرده‌اند . ـ ر ـ ك : ترکیبات وتصرفات دستوری مثنوی ذیل عنوان تخفیف .

در چه کاری تو و بهر چت خرند

تو چه مرغی و ترا با چه خورند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٣٤٦ س ١٢٦٤	ص ١١٢٠ س ١٢٦٧	ص ٥٨٢ س ٢٤

عطارآورده است :

ترا گر مال مال مردمانست — که نیست آن تو هر چت این زمانست

(الهی نامه ص ٢٦٥)

فردوسی گوید :

ز بهرام و از رستم نامدار ز هرچت بپرسم بمن برشمار

(رستم و سهراب ص ۲۵)

چخیدن - (فا) در فرهنگ‌ها بمعنی کوشیدن . (لغت فرس ص ۸۳) - و ستیزه کردن . (سروری) وستیهش کردن . (کشف) آمده است .

چنانکه نظامی گوید :

گر بچخد گردن گرا بزن ورنه قدمگاه نخستین بکن

(گنجینه ص ٤٤)

ولی دربیت زیر بمعنی‌بر روی کسی جستن . (برهان) - خود را بهم کشیدن در وقت جماع از غایت خوشی . (لطایف) آمده است .

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست وقالبها چخید چون دومرغ سر بریده می‌طپید

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٥٠٠ س ۳۹٥۸	ص ۱۲٥۳ س ۳۹٦۱	ص ٦٤٥ س ۲٦

چراغ - ۱ (فا . م) بفتح اوّل ، فتیله‌ایکه آنرا با چربی و روغن و نفت و امثال آن روشن کرده باشند - روشنائی . (برهان) - این کلمه ترکیست . (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۳ ص ٦۳) - دلیل و راهنما . (ش . م)

چون ز عفو تو چراغی ساختم

توبه کردم اعتراض انداختم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۹ س ۲٤۱۲	ص ۱۲۳ س ۲٤٦۹	ص ٦٤ س ۹

۴ - جان و روان .

من غلام آن چراغ چشم جو

که چراغت روشنی بذرفت ازاو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲٤٤ س ۳۹۸٤	ص ۲۰۰ س ٤۰٦۲	ص ۱۰۳ س ۹

چراغ باگهر - (فا . م) باضافت خوانده شود ، چراغ با ارزش . ـ چراغ زندگانی ـ شمع زندگی . ـ عمر پرارزش . ـ حیات .

اینقدر تخمی که ماندستت بباز — تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر — هین فتیلش ساز وروغن زودتر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۵ س ۱۲٦۷	ص ۲۵۹ س ۱۲۷۷	ص ۱۳۲ س ۱۹

چراغ چشم جو - (فا . م) روشنائی که دیده طلبد ـ پیغمبر آخرالزمان که بینائی اهل باطن میخواست تا او را بشناسد و یکی از آن باطن بینان شاه شناس علی ع بود . (ش . م)

من غلام آن چراغ چشم جو

که چراغت روشنی بذرفت ازاو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲٤٤ س ۳۹۸٤	ص ۲۰۰ س ٤٠٦٢	ص ۱۰۳ س ۹

چراغ روز - (فا . م) خورشید . ـ آفتاب . (آنندراج)

شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش آموز را

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦٦ س ۱٦٤٧	ص ۱۱۳۸ س ۱٦٥۰	ص ٥۹۱ س ۹

نظامی گوید :

چومشکین زلف شب‌را شانه کردند   چراغ روز را پروانه کردند
(گنجینه ص ٤٥)

چرب دیگ - (فا) بخشنده و کریم . ـ مهمان دوست . ـ مهمان نواز .

بر در آن منعمان چرب دیگ
میدوی بهر ثرید مرده ریگ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹ س ۲۹٦	ص ۳۹٦ س ۲۹۷	ص ۲۰۰ س ٤

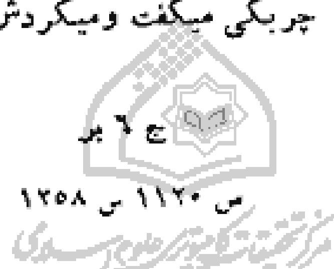
چربک - (فا) بضم‌اوّل‌وفتح باءِ ، سخنی‌باشد که بطریق غمز وسعایت بر کسی بندند . (سروری) ـ سخنی که مخالف یکی و بسا دیگری بگویند و چیزی از اغلوطه که بعربی‌لغز گویند . (کشف) ـ دروغ راست مانند ـ طنز وسخره ـ خجلت

وانفعال ـ چیستان . (لطایف) ـ سخنی که از زبان دشمن بعنوان ظرافت ومسخرگی وخوش‌طبعی وطنز وسعایت نقل کنند تا فساد زیاد نشود . (برهان) افترا وتهمت .

او همی گفت این بفرمان خداست
این بچربک‌ها نخواهد گشت کاست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵۸ س ۲۷۹۸	ص ۵۱۹ س ۲۸٤۰	ص ۲٦٥ س ۲۷

هرچه اودرخواست از نان تاسبوس
چربکی میگفت ومیکردش فسوس



ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤٦ س ۱۲٥٥	ص ۱۱۲۰ س ۱۲٥۸	ص ٥۸۲ س ۱۹

و گفته‌اند آفت عقل تصلف است و آفت مروت چربک و آفت دل ضعیف آوای قوی . (کلیله دمنه ص ٦۸)

انوری گوید :

عیش من زین افترا پستی گرفت و تو هنوز
چربک او همچنان چون جان شیرین میخری
(نقل از سروری)

ظهیر فاریابی گوید :

مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن
که من بباغ فصاحت درخت بارورم
(دیوان ص ۱۷۰)

چریدن – (فا) افزون شدن و غالب آمدن . (برهان)

سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چرید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم‌حیران زانچه ماها کرده‌ایم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۵۳ س ۹۲۸	ص ٤۲٦ س ۹۳۸	ص ۲۱۵ س ۲٤

رای آن کودک بچرید از همه
عقل او در پیش میرفت از رمه

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸۷ س ۱۵۳٦	ص ٤۵٦ س ۱۵۵۹	ص ۲۳۱ س ۲٦

عطار گوید :

از آن ایمان او در اصل خلقت   همی چربد بر ایمانها ز سبقت
(الهی‌نامه ص ۲۲)

چرخ – ۱ (فا) بفتح اوّل ، آسمان و فلک . (برهان)

چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مجره بردریده جامه را

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۷۰ س ٤۷۱۸	ص ٦۱۵ س ٤۷٦۹	ص ۳۱۷ س ۲۲

درغزلیات آمده است :

برده چرخ میدری حمله‌ملك میکنی — تاج شهان همی بری ملك‌ابازمیکنی

(غزلیات ص ۸۸۲)

مسعود سعد گوید :

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگ‌تر بسای

(دیوان ص ٥٠٤)

۲ - گردش وحرکت . (جهانگیری)

ظـاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ

باطنش باشد محیط هفت چرخ

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٥٠٢ س ۳۷٦۷	ص ۸۱۱ س ۳۹۰	ص ٤۲٥ س ٤

۳ - چرخ دولاب . (لطایف)

دلوچی و حبل‌چی و چرخ چی

این مثال بس رکیکست ای‌اچی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۳۷ س ٤٥۷٦	ص ۱۲۸٦ س ٤٥۷۹	ص ٦٦۱ س ۲۰

٤ - ر ـ ك : چرخ زدن .

چرخ اخضر - (فا . م) باضافت خوانده شود ، فلك سبز گون . ـ آسمان

حوی شاهان در رعیت جا کند

چرخ اخضر خاک را خضرا کند

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۱۷٤ س ۲۸۲۰	ص ۱٤٤ س ۲۸۸۲	ص ۷۵ س ۱۳

چرخ بانهیب – (فا . م) باضافت خوانده شود ، فلک پرهیبت و قدرت . ـ آسمان . ـ فلک .

کانکه میجستی ز چرخ با نهیب

سر بر آور دست ای موسی زجیب

چ ۵ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ۳۸۳ س ۱۹۳٤	ص ۱۱۵۲ س ۱۹۳۷	ص ۵۹۸ س ۲۱

چرخ بسیج – (فا . م) فلک ساخته و آماده . ـ آسمان گردنده .

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج

در سر و پایان این چرخ بسیج

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ٤٤٦ س ۲۸٤۹	ص ۷٦٤ س ۲۸٦۹	ص ۳۹۹ س ۲٦

چرخ بی‌ستون – (فا . ق) آسمان که بزعم قرآن کریم بدون ستون آفریده

شده است. « اَللهُ الَّذِی رَفَعَ السَّمواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ ». (سوره رعد آیه ۲) «خدایتعالی که آسمان‌هارا بدون‌ستون‌برافراشت.» « خَلَقَ السَّمواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها.» (سوره لقمان آیه ۱۰) «آسمان‌ها را چنانکه می‌بینید بدون‌ستون آفرید».

واردی بالای چرخ بی‌ستن

جسم اوچون دلو درچه چاره کن

ج ۵ نی	ج ۲ بر	ج ٦ علا
ص ۵۳۷ س ۴۵۷۱	ص ۱۲۸۵ س ۴۵۷۳	ص ٦٦١ س ۱۸

چرخ پانصدساله راه ــ (فا. ح) باضافت خوانده شود، آسمانی که تاآنجا پانصد سال راه‌ست. ــ مأخوذ از خبری که از ابن‌عباس روایت شده است که گفت: « كُنّا جُلُوساً مَعَ رَسُولِ اللهِ ص بِالْبَطْحاءِ فَمَرَّتْ سَحابَةٌ فَقالَ رَسُولُ اللهِ اَتَدْرُونَ ما هذا فَقُلْنا اَللهُ وَ رَسُولُهُ اَعْلَمُ فَقالَ السَّحابُ فَقُلْنا السَّحابُ فَقالَ وَالْمُزْنُ فَقُلْنا وَ الْمُزْنُ فَقالَ وَ الْعَنانُ ثُمَّ سَكَتَ ثُمَّ قالَ تَدْرُونَ كَمْ بَيْنَ السَّماءِ وَ الْاَرْضِ فَقُلْنا اَللهُ وَ رَسُولُهُ اَعْلَمُ فَقالَ بَيْنَهُما مَسِيرَةُ خَمْسِمائَةِ سَنَةٍ وَ بَيْنَ كُلِّ سَماءٍ اِلَى السَّماءِ الَّتِي تَلِيها مَسِيرَةُ خَمْسِمائَةِ سَنَةٍ كَثْفُ كُلِّ سَماءٍ مَسِيرَةُ خَمْسِمائَةِ سَنَةٍ. (احادیث‌مثنوی ص ۱۱۰).

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین

در اثر نزدیک آمد با زمین

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۰۸ س ٥١٦	ص ٦٤٧ س ٥٢٣	ص ۳۳۷ س ۱۰

چرخ‌زدن - (فا . م) حرکت دوری که درویشان کنند . (رشیدی)

صوفیی بر میخ روزی سفره دید چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نـوای بینوا قحطها و دردها را نک دوا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۱ س ۳۰۱٤	ص ٥۳۰ س ۳۰٥۸	ص ۲۷۲ س ٥

چنانکه چرخ زدن اشارتست بتوحید و این مقام عارفان موحدست .
(رساله فریدون ص ٦٦)

چرخ کهن - (فا . م) باضافت خوانده شود ، دنیای دیرپا . ـ دنیای‌قدیم . ـ جهان غیر روحانی . ـ دنیای مادی .

غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نـو دریـاب در چرخ کهن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٥۳ س ۱۹٤۹	ص ۲۹۰ س ۱۹٦٤	ص ۱٤۷ س ٤

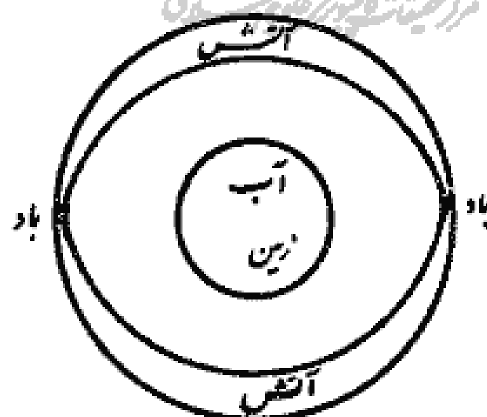
چرخ لاژورد - (فا) باضافت خـوانده شود ، فلک سبزرنگ . ـ آسمان نیلگون .

احولی از چشم ایشان دور کرد

تا زمین شد عین چرخ لاژورد

ج ٥ نی ص ٤٠١ س ٢٢٦٥ — ج ٦ بر ص ١١٦٨ س ٢٢٦٨ — ج ٦ علا ص ٦٠٦ س ٨

چرخ نار – (فا . نج) باضافت خوانده شود ، فلک آتش که در جوف فلک قمرواقع است و درجوف او فلک هواست . (غیاث) – ابوریحان در کیفیت پیدایش این فلک آورده است « وچون از روی زمین کوهها بیرون آمد آب سوی مغاکیها رفت و دریا گشت آن جایها و زمین و آب یکی کره شد و هوا گرد بر گرد او از همه سویها . ولکن چون فلک ماه بسود وهمی مالید بحرکت پیوسته ، گرم شد و بتافت و گرد بر گرد هوا آتش گشت و اندازه او خردترهمی‌شد تا نزدیک هردوقطب سپری شد و این صورت اوست . (التفهیم ص ٥٩)



تا بزیر چرخ ناری چون حطب

من نسوزم در عنا و در عطب

ج ١ نی ص ٤٠ س ٦٤٨ — ج ١ بر ص ٣٩ س ٦٥٦ — ج ١ علا ص ١٢ س ١٤

چرخ نهم - (فا) باضافت خوانده شود ، گروهی زبر فلک هشتم فلکی دیدند ، نهم آرمیده ، بی‌حرکت و این آنست که هندوان آنرا برهمانند خوانند . زیرا که محرک نخستین جنبنده نشاید . و از بهر آن او را آرمیده کردند . ولکن نیز جسم نشاید ، پس او را فلک تام کردن هم خطاست . و گروهی از پیشینان زانسوی تهی‌نهادند بی کرانه . و گروهی جسمی‌برنهادندآرمیده بی کرانه . ونزدیک ارسطوطالیس بیرون ازعالم نه جسم است و نه تهی . (التفهیم ص۵۸) - فلک‌الافلاک یا آسمان همه آسمانهـا یعنی بالای همهٔ افلاک و برهمه محیط است و بلسان شرع آنرا عرش‌نامند . (غیاث) - قدما هشت فلک تصور میکردند چون پوست پیاز توبرتو که مرکز آن زمین و فلک هشتم بستاره زحل ختم میشد . فوق این فلک هم فلکی تصور میکردند که آنرا فلک نهم یـا فلک‌الافلاک مینامیدند کـه بخلاف سایر افلاک ساکن بود نه گردان .



این معانی راست از چرخ نهم

بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۰٦ س ۱۱۰۲	ص ۲۵۲ س ۱۱۰۹	ص ۱۲۸ س ۲۹

چرخه - (فا) بفتح‌اوّل‌و کسر خاء ، آنچه زنان‌بدان ریسمان ریسند . (برهان) چرخ زنان . (رشیدی)

گردش چرخه رسن را علتست

چرخه‌گردان را ندیدن زلتست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۳ س ۸۴۸	ص ٤٤ س ۸۶۱	ص ۲۲ س ۲۷

ای فلك از رحم حق آموز رحم   بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آنکه چرخه چرخ تـرا   کرد گردان بر فراز این سرا

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۷۵ س ۲۳۱۳	ص ۳۰۸ س ۲۳۳۷	ص ۱۵۵ س ۲۱

عطار گوید :

ترا چرخ فلک در چرخه انداخت   که بریك جوزرت صد نرخه انداخت

(اسرار نامه ص ۱۵۹)

چرک - ۱ (فا) بکسر اوّل ، ریم اندام و جامـه و امثال آن . (کشف) ـ ریمی که از زخم آید و کثافت آهن و غیره که در آتش جدا شود . (برهان) ـ چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا شود . (آنندراج)

پس بگوید تو نیی صاحب ذهب

بیست سله چرک بردم تا بشب

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۲ س ۲٤۸	ص ۶۳٤ س ۲۵۳	ص ۳۲۹ س ۱۵

۲ - مطلق کثافت و کودی که بکشتزار دهند .

مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۵۰ س ۲۳۵۰	ص ۹۴۸ س ۲۳۵۰	ص ۴۹۳ س ۲۶

چرکن - (فا) بکسر اوّل وسوّم ، چیز کثیف . (برهان) زخمیکه پیوسته از آن چرک و ریم رود . (آنندراج)

چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یکدمه

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۷ س ۳۱۱۲	ص ۵۳۵ س ۳۱۵۷	ص ۲۷۵ س ۹

نظامی گوید :

بسیاهی بصر جهان بیند چرکنی بر سیاه ننشیند
(گنجینه ص ٤٥)

چرمدان - ر ـ ك : حرمدان .

چریدن - (فا) گیاه خوردن وعلف خوردن چارپا درباغ و صحرا و مرغزار وچمن وجز آن درصورتیکه وی را رها کرده باشند . (نفیسی) ـ در مثنوی بمعنی مطلق خوردن و نوشیدن آمده است .

حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٤٩ س ٥١	ص ٢٠٥ س ٥١	ص ١٠٦ س ٩

چونکه هفت و هشت از مه بگذرد

شاه پیل آبـد ز چشمه میچرد

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٥٦ س ٢٧٤٩	ص ٥١٦ س ٢٧٩١	ص ٢٦٤ حاشیه

چون بود آن تشنه‌ای کو گل چرد

آب بـر سر بنهدش خوش میبرد



ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٤٢ س ١١٨٥	ص ١١١٦ س ١١٨٨	ص ٥٨٠ س ٩

درغزلیات آمده است :

مرغ دلم باز پریدن گرفت   طوطی جان قندچریدن گرفت

(کلیات شمس ج ١ ص ٢٩٦)

ایضاً در غزلیات آمده است :

مفخر تبریز شمس شکرریز   سفره کشیده تا بچریدش

(غزلیات ص ٤٢٦)

چشش - (فا) چشیدن . ـ ذوق . ـ ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل کلمه ذوق .

پارسی گوئیم یعنی این کشش
زانطرف آید که آمد آن چشش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ٥٥ س ۸۸۷	ص ٤٦ س ۹۰۰	ص ۲۳ س ۲٦

کای کریمی که در آن لیل وحش
گنج رحمت بنهی و چندین چشش

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤٠٤ س ۲۳۰۷	ص ۱۱۷۰ س ۲۳۱۰	ص ٦۰۷ س ٤

درغزلیات آمده است :

زین سوی تو چندین حسد ، چندین خیال وظن بد
زان سوی او چندان کشش چندان‌چشش چندان‌عطا
(دیوان کبیر ج۱ ص ٥)

چشم ابلیسانه - (فا . م) چشم ظاهربین . ـ چشم آلوده نظر .

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱۳۱ س ۲۳۰۰	ص ٤۹٥ س ۲۳۳٦	ص ۲٥۲ س ۲۱

چشم آخربین - ر ـ ك : آخربین .

چشم اصلی - (فا + عر . م) چشم‌واقعی . ـ دیده باطن . ـ **چشم‌باطن‌بین** .

از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۰ س ۶۱۰	ص ۲۳۰ س ۶۱۳	ص ۱۱۸ س ۱۲

چشم باز – (فا . م) بصورت اضافت خوانده شود . چشمی که بسته نیست . – دیده باطن بین – چشم حقیقت نگر . (نی ج ۸ ص ۳۸۰)

عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا داری تو آخر چشم باز

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۲ علا
ص ٤٦٧ س ۳٤۱۱	ص ۱۲۲۵ س ۳۱٤۱٤	ص ۶۳۲ س ۱٤

چشم بد (دور) – (فا . م) چشمی که از آن بخلق زیان رسد . – « چشم بد دور » دربیت دوم جمله‌ایست که هنگام توجه و التفات بکار و یا وجود کسی ادا نمایند و کنایه است از دور بودن آفات وزیان های احتمالی که ازچشم بد دیگران ممکن است بآن شخص رسد .

چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
چشم نیک از چشم بد با درد وداغ

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳٤ س ۲۶٤۰	ص ۷۵٤ س ۲۶۵۹	ص ۳۹٤ س ۷

کان یدالله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۰ س ۱۲۲	ص ۸۲۵ س ۱۲۲	ص ۴۳۱ س ۲۹

دربیت بالا ممکن است اشاره باشد بایه شریفه : « وَ إِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَ يَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ وَ مَا هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِينَ » . (سوره ن آیه ۵۱) « نزدیك بود آنان که کافر شدند ترا بچشم بد لغزش دهند هنگامیکه قرآن را شنیدند و میگویند او هر آینه دیوانه است و آن جز پندی مر جهانیان را نیست » . ـ این آیه درباره کسانی نازل شد که میخواستند با چشم پیغمبر را زیان رسانند و مردی را کـه در این کار شهره بود پیش رسول ص فرستادند تا او را چشم زند و زیان رساند ولـی خدایتعالی او را از چشم بد نگاهداشت و این آیت فرو فرستاد . (برای مزید اطلاع از چگونگی این حکایت ر ـ ك ابوالفتوح ج ۵ ص ۳۸۲) ـ ر ـ ك : حمام .

سعدی گوید :

بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور
قل هوالله احد چشم بد از روی تو دور
(کلیات ص ۲۷۷)

نظامی گوید :

هم چشم بدی رسید ناگاه   کز چشم تو اوفتادم ایماه
(لیلی و مجنون ص ٦٧)

چشم بند – (فا . م) افسون خواب بندی . (غیاث) ـ افسونی که بدان چشم مردمان را ببندند . ازعالم خواب بند و زبان بند . (آنندراج) ر ـ ك : چشم‌بندی .

چشم‌بند است ای‌عجب یا هوش بند

چون نسوزد آتش افروز بلند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۴۲ س ۸۲۷	ص ۴۳ س ۸۴۰	ص ۲۲ س ۱۷

درغزلیات آمده است :

جادوی چشم‌بندی چشم کش نبیند   سوداگریست موزون میزان‌من گرفته

(غزلیات ص ۷۷٤)

اگر تو این هنر بکنی زر و مال جادوی چشم بند است و گوش بند .

(مجالس سبعه ص ۲۳)

سعدی گوید :

ای زلف تو هر خمی کمندی   چشمت بکرشمه .چشم بندی

(کلیات ص ۲۲۰)

چشم بند ختم – (فا + عر . ق) مهری که بجاودی برچشم‌نهند . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « خَتَمَ اللهُ عَلی قُلُوبِهِم وَ عَلی سَمْعِهِمْ وَ عَلی اَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ وَ لَهُمْ عَذابٌ عَظِیمٌ . » (سوره بقره آیه ۷) « خدایتعالی بردلهایشان مهر نهاد و بر گوشها و چشمانشان پرده‌ای و آنها را عذاب بزرگی است .»

چشم‌بند ختم چون دانسته‌ای

هیچ دانی ازچه دیده بسته‌ای

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤٠٢ س ٢٢٧٨	ص ١١٦٨ س ٢٢٩١	ص ٦٠٦ س ١٥

چشم بندی – (فا . م) شعبده گری ـ افسون گری . ـ ر ـ ك : چشم بند

چشم‌بندی بود لعنت دیو را

تازیان خصم دیدآن ریو را

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ ملا
ص ٣٨٦ س ٢٥١٢	ص ٣١٧ س ٢٥٤١	ص ١٦٠ س ٦

چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر

در من آی‌و هیچ مگریز از شرر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ٢٩ س ٤٣٦	ص ٨٤١ س ٤٣٦	ص ٤٤٠ س ٥

چشم پر – (فا . م) مرادف آنچه امروز گوئیم چشم سیر . ـ سیرچشم . ـ مستغنی . ـ ر ـ ك : چشم پر بودن و چشم پر شدن .

نه بلابه چاره بودش نه بمال

چشم‌پر و بی‌طمع بود آن نهال

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۸۰ س ٤٥	ص ٦٢٤ س ٤٥	ص ٣٢٤ س ١٤

چشم پر بودن – (فا . م) چشم سیر بودن . ــ استغنا . ــ ر ــ ك : چشم پر و چشم پر شدن .

چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کـرده‌اند آمادگـی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۸ س ۱٤۹۲	ص ۲۷۰ س ۱۰۰۳	ص ۱۳۷ س ۱۰

چشم پر شدن – (فا . م) چشم سیر شدن ــ استغنا یافتن . ــ ر ــ ك : چشم پر و چشم پر شدن .

از تو میدزدیدمی وصف شتر
جان من دید آن خود شد چشم پر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤١٤ س ۳۰۰۲	ص ۳٤۱ س ۳۰٤۱	ص ۱۷۱ س ۲۳

چشم تر بودن – (فا . م) اشك ریختن در بیت زیر بمعنی اشك شادی ریختن . ـ خوشحال شدن ــ مشعوف بودن . (نی ج ۸ ص ٦۲)

چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۲۵ س ۲۱۹۳	ص ۴۹۰ س ۲۲۲۹	ص ۲۵۰ س ۱۰

چشم تیز – (فا) آنکه چشمش نیک بیند ـ بسیار بینا . ـ تیزبین . ـ روشن بین .

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۲۱ س ۱۹۰۱	ص ۹۲۲ س ۱۹۰۱	ص ۴۸۰ س ۲۶

چشم تیز شدن – (فا . ق) بسیار بینا شدن . ـ مأخوذ است از آیه شریفه : « لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هٰذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ . » (سوره ق آیه ۵۰) « در بی‌خبری بودی از این جهت پرده ازپیش تو برداشتیم پس چشمت امروز تیز است » . ـ این آیه در کیفیت قیامت و وصف گناهکاران در آن روز آمده است .

حرص دنیا رفت چشمش تیز شد
چشم او روشن‌گه خون ریز شد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹ س ۱۲۰	ص ۳۸۸ س ۱۲۰	ص ۱۹۶ س ۳

چشم تیز کردن – (فا) تیز بینی ـ روشن بینی .

گر نخواهی هردمی این خفت خیز

کن ز خاك پای مردی چشم تیز

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٨ س ۳۳۷۲	ص ۷۹۱ س ۳۳۹۵	ص ٤١٤ س ١٠

چشم حال - ر ـ ك : چشم مآل .

چشم داشتن - (فا . م) انتظار کشیدن . ـ (آنندراج) ـ منتظر ـ درانتظار گذرانیدن . ـ

سنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت　　میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون　　گفت می‌نگذاردم این ذوفنون

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷٤ س ۳۰٦۲	ص ۵۳۲ س ۳۱۰۷	ص ۲۷۳ س ۲۰

چشم دریا - (فا . م) چشمی که ظاهر و باطن را می‌بیند . ـ چشم‌حقیقت‌بین (نی ج ۸ ص ۳٤)

چشم دریا دیگرست و کف دگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۷۲ س ۱۲۷۰	ص ٤٤۳ س ۱۲۸۰	ص ۲۲۵ س ٤

چشم دریا بسطت - (فا . م) چشمی که گشادگی او باندازه درياست . ـ

چشمی که همه چیز را می‌بیند . ـ چشم ظاهر وباطن بین . ـ دیده حقیقت نگر .

چشم دریا بسطتی کز بسط او

هردو عالم مینماید تار مـو

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٣٤ س ٢٦٤١	ص ٧٥٤ س ٢٦٦٠	ص ٣٩٤ س ٧

چشم درعین وغین افتادن ـ شارحان مثنوی عین را مشاهـده و غین را ذات معنی کرده‌اند و نتیجه گرفته‌اند کـه چشم آندو (کنیزك و زاهد) بمشاهده ذات یکدیگر مشغول شد . (ش . م) و این تفسیریست بعید و دور ازذهن و احتمالاسهو و نابجاست ـ استاد نیکلسن در تفسیر بیت زیر آورده است که چشم آندو (کنیزك و زاهد) کلابیسه شد و این‌ضرب‌المثل را هم جهت شرح وبیان معنی‌مطلوب آورده است « سفید وسیه هردو شد عین هم » (نی ج ٨ ص ٣٨٩) و این توضیح صحیح است . ـ رویهمرفته عبارت فوق کنأیه است از پیچیده شدن چشم و ازحالت و شکل اصلی گردیدن آن . ـ کج و دگرگون شدن چشم .

چشمشان افتاد اندر عین و غین

نه حسن پیداست اینجا نه حسین

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٠٠ س ٣٩٦١	ص ١٢٥٣ س ٣٩٦٤	ص ٦٤٥ س ٢٨

چشم دزدیدن ـ (فا) دیده ربودن . ـ چشم بر گردانیدن . ـ درقرآن کریم

آیات فراوانیست دال براینکه چون امر خدایتعالی میرسد و بوسیله پیغمبر برخلق اعلام میشود کافران اعراض میکنند و ازآن تن‌میزنند و چشم میگردانند . (ر ـ ك : سورهٔ مؤمنون آیه ٦٦ و ٦٧ و ٧٤ وجاثیه آیه ٨ و حج آیه ٧٢ وفرقان آیه ٥ و ٦)

منکران همچون جعل زان بوی گل | یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق | چشم میدزدند از این لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی | چشم آن باشد که بیند مأمنی

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ ملا
ص ١٢٣ س ٢٠٢٤	ص ١٠٣ س ٢٠٧٨	ص ٥٣ س ٥

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ ملا
ص ٣٥٩ س ٢٠٥١	ص ٢٩٥ س ٢٠٦٧	ص ١٤٩ س ١٣

چشم‌دوز ـ (فا . م) کور کننده ـ نابینا کننده .

عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم دوز

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ ملا
ص ٢٦٣ س ٢٩٤	ص ٢١٦ س ٢٩٥	ص ١٠١ س ٢٧

جوق پروانه دو دیده دوخته | مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپید اندر پشیمانی وسوز | میکند آه از هوای چشم سوز

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٤ س ٣٤٢	ص ٨٣٦ س ٣٤٢	ص ٤٣٧ س ٢١

چشم سر - (فا + عر. م) باضافت و کسر سین و تشدید راء، چشم‌پنهان. دیده باطن - چشم دل.

چشم سر با چشم سر در جنگ بود
غالب آمد چشم سر حجت نمود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٥٠ س ٣٩٣٥	ص ١٠٣٧ س ٣٩٣٥	ص ٥٤٠ س ١٢

سنائی گوید:

چشم سرملك و چشم سردین است　　　این جهان بین و آن نهان بین است
(نقل از امثال وحکم)

تا در مقام صحو، خلاصه مقام محو، که عین فناست، بچشم سِرّ به‌بیند.
(عبهرالعاشقین ص ٩٢)

چشم سیر - (فا. م) سیر چشم - مقابل گرسنه چشم که عبارت از کسیست که هرچیزیرا از مرغوبات کــه پیش کسی به‌بیند دروطمع کند. (آنندراج) - بی‌اعتنا بمال وبلند نظر. - (امثال وحکم ج ١ ص ٦١٥) - مستغنی.

بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر ومؤتر است و پاك جیب

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦ س ٥٩	ص ٨٢١ س ٥٩	ص ٤٣٠ س ١٥

چشم شوخ - (فا . م) بی‌حیا و بی‌شرم . (آنندراج)

سنگ[1] باشد سخت‌رو وچشم شوخ
او نترسد از جهسان پر کلوخ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳٦ س ٤١٤٣	ص ٥٨٦ س ٤١٩٠	ص ۳۰۱ س ۲۷

چشم فرع - (فا + عر . م) دیده‌ایکه اصلی نیست . - چشم ظاهر - چشمی که فقط ظواهر عالم موجود را می‌بیند .

از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۰ س ٦١٠	ص ۲۳۰ س ٦١۳	ص ۱۱۸ س ۱۲

چشم کژدم خانه - (فا) چشمی که پر از کژدم است . - چشمی کـه از آن گزند بکسان رسد . - دیده پر گزند و آسیب - چشم بد .

بر دم و دندان سکساراتشان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٥۸ س ۲٥٦٤	ص ۱۳۱ س ۲٦۲٤	ص ٦۸ س ۲

---

۱ - علا : سخت روشد سنگ ثابت با رسوخ .

چشم مآل – (فا . م) چشمی کـه انجام کار را بیند . ـ چشم آخربین . ـ دیده عاقبت نگر . ـ « چشم‌حال » درمصرع اوّل بمعنی چشم‌سر ودیده حالی‌بین

شاه دید آن اسب را با چشم حال
وان عمادالملک بـا چشم مـآل

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۴۷۰ س ۳۴۷۲	ص ۱۲۲۷ س ۳۴۷۵	ص ٦۳۳ س ۱۹

چشم مازاغ – (فا + عر. ق) مأخوذ ازآیه شریفه : « مٰا زٰاغَ البَصَرُ وَمٰا طَغٰی » (سوره نجم آیه ۱۷) « چشم نگردید و از حد نگذشت » . ـ که مفسرین آنرا مربوط به موضوع معراج رسول (ص) میدانند ومراد آن عجایبی است که چشم آن حضرت در آن شب دید و میل نکرد .

چشم ما زاغش شده پرزخم زاغ
خشم نیك از چشم بد با درد و داغ

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳٤ س ۲٦٤۰	ص ۷۵٤ س ۲٦۵۹	ص ۳۹٤ س ۷

چشم (هارا) چهار کردن – (فا . م) انتظار کشیدن . (آنندراج) ـ نهایت متعجب شدن ـ فراوان دقت کردن . (امثال وحکم ص ٦۱٦)

بازگـونه نعل در ره تا رباط — چشم ها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن باچشم خود دو چشم یار

ج ٥ نی ج ٥ بر ج ٥ علا

ص ٣٦٣ س ١٥٨٨ ص ١١٣٥ س ١٥٩١ ص ٥٩٠ س ٣

جمال‌الدین ازهری گوید :

صدر جهان محمد اسعد که سوی او اقبال راشدست زجودش چهار چشم

(نقل از امثال و حکم ج ١ ص ٦١٦)

چشمه حیوان - (فا + عر . م) آب حیات . - گویند چشمه‌ایست درظلمات هر که آب از آن چشمه بخورد هرگز نمیرد و آن نصیب خضر والیاس پیغمبرشد - و باصطلاح شعرا کنایه از سخن و کلام صاف و پاک - و دهان معشوق و تکلم او - و باعتقاد سالکان اشاره بعشق ومحبت است که هر که از آن بچشد معدوم وفانی نگردد . (برهان) - نقلست که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمه حیات استماع کرده بجانب ظلمات نهضت فرمود . خضرهم که بقول صاحب مدارک وزیر و پسرخاله‌اش بود در مقدمه او روا نشد وبروایت صاحب متون‌الاخبار الیاس ع نیز درآن سفر با او مرافقت فرمود و ایشان بآب حیوان رسیده از آن آشامیده زنده ماندند و تا زمان وصول‌ذوالقرنین همانجا قرار گرفتند وچون اسکندر بآنجا رسیده ازسبب توقف پرسید . کیفیت حال‌باز گفتند ذوالقرنین‌فرمود که جامی آب بمن‌دهید تا بیاشامم وخضروالیاس‌علیهماالسلام بموضع چشمه شتافته آن‌را بازنیافتند واسکندر باتفاق آن دو پیغمبر هرچند درطلب مبالغه نمود پی بسر کوی مقصود نبرد لاجرم مأیوس‌مراجعت کرد . (حبیب‌السیر ج ١ ص٤٢) - دراصطلاح سالکان عشق ومحبت است که هر که از آن بچشد معدوم نگردد . (کشف)

ای برادر موضع تاریک و سرد صبر کردن برغم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است کان بلندیها همه در پستی است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۷۲ س ۲۲٦۲	ص ۳۰٦ س ۲۲۸٤	ص ۱۵٤ س ۲۳

درغزلیات آمده است :

نور منی باش در این چشم من — چشم منی چشمهٔ حیوان من

(غزلیات ص ٦۷٦)

عطار گوید :

ز عالم چشمه حیوان لذیذست — ولی درظلمت آنهم ناپدید است

(اسرار نامه ص ۱۲۵)

چشم دریا مدد ـ (فا + عر . م) چشمه‌ایکه از دریا کمك میگیرد . ـ آنکه ازحق الهام گیرد . (نی ج ۸ ص ۳۵۹) ـ مرد کامل ـ ولی راه دان .

کی شود این چشمه دریا مدد
مکتبس زین مشت خاك نیک و بد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۰۲ س ۲۲۷٤	ص ۱۱٦۸ س ۲۲۷۷	ص ٦۰٦ س ۱۳

چشیدن ـ (فا . م) اندك چیزی خوردن برای استعلام لذت و مزه‌آن . (آنندراج) ـ حس کردن . ـ حس کردن با تمام قوی .

هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۳۱۱ س ۱۱۹۶	ص ۲۵۶ س ۱۱۹۹	ص ۱۳۰ س ۲۱

چغز - ۱ (فا) بفتح اول وسکون غین ، در بسیاری از فرهنگها با راءِ فارسی ضبط شده است . بمعنی غوك بود کـه در آب بانگ زند و بتازی عنجموس گویند . (لغت فرس ص ۱۷۱ وجمالی ص ۲۵۰) ـ غوك باشد که او را واق و عنجموس و قاس و بزغ گویند . (سروری) ـ جانور یست آبی که او را غوك گویند . (کشف) بعضی گویند چغز صدا و آواز وزغ است . (برهان)

می خورد شه برلب جو تا سحر

درسماع از بانگ چغزان بیخبر

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۲۷۰ س ۴۲۳	ص ۲۲۲ س ٤۲٦	ص ۱۱٤ س ۱٦

حکایت تعلق مـوش با چغز و بستن پای هردو برشته دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او .

چ ۵ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٤۲۲ عنوان	ص ۱۸۵ عنوان	ص ٦۱٤ عنوان

در ولدنامه آمده است :

با کند مرغ و ماهی و چغزی   یـا کند نقش زشت یا نغزی

(ولدنامه ص ۲۰۰)

از ابوالفتح بستی :

هرچند که درویش بسر فغ زاید | درچشم توانگران همه چغز آید

(لغت فرس ص ۱۷۱)

۴ – جراحتی که دهنش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهردو معنی (معنی اوّل) بتازی صفدع گویند . لیکن در کتب طبی گرهی که زیر زبان برمیآید ، چون مستحکم شود غیراز شکافتن علاجی ندارد . (رشیدی)

تا بنشکافی بنشتر ریش چغز

کی‌شود نیکو و کی گردید نغز



ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ٤ علا
ص ٤١٧ س ۲۳٤٦	ص ۷۳۹ س ۲۳٦٥	ص ۳۸۵ س ۱۵

چفت – (فا) بفتح اوّل . خمیده . (سروری) – پر و ستبر . (لطایف) – سقفی خمیده مانند طاق . (رشیدی) – بضم اوّل ، تنگ وچسبان . (آنندراج)

در فلان صحرا درختی هست زفت

شاخهـایش انبه و بسیار چفت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳۹ س ۲٤٤٤	ص ۵۰۲ س ۲٤۸۳	ص ۲۵٦ س ۱۷

چفس – ر ـ ك خفسیدن .

چفسیدن – بفتح اوّل ، چسبیدن . (رشیدی) ـ چسبیدن ، خـواه چیزی را بچیزی محکم بچسبانند خواه محکم بدست بگیرند . (برهان)

فـی‌السماء رزقکم نشنیده‌ای
اندرین پستی چه برچسبیده‌ای

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۵۳ س ۱۹۵۶	ص ۲۹۰ س ۱۹۷۱	ص ۱۴۷ س ۷

بیت بالا اشاره است بآیه کریمه « وَ فِی السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَما تُوعَدُونَ فَوَرَبِّ السَّماءِ وَ الْاَرْضِ اِنَّهُ لَحَقٌّ مٰا اَنَّکُمْ تَنْطِقُونَ . » (سوره الذاریات آیه ۲۲ و۲۳) روزی شما و آنچه وعده داده شده‌است شما را در آسمانست☆ بپروردگار زمین و آسمان (این) حق است مثل آنکه شما سخن میگوئید .

چون فرار از دام واجب دیده است
دام تو خود بر پرت چفسیده است

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۴۹ س ۷۶۱	ص ۸۵۸ س ۷۶۱	ص ۴۴۸ س ۸

نور آبی دان و هم برآب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۸ س ۳۴۸۰	ص ۵۵۴ س ۳۵۳۰	ص ۲۸۵ س ۶

درغزلیات آمده است :

بپهلویم نشین برچفس برمن — رهاکن ناز و آن خوهای پیشین

(غزلیات ص ۵۹۷)

در ولدنامه آمده است :

مگر اینجا پیر عتقائی — چفسد او تا رساندش جائی

(ولدنامه ص ۵۵)

چک‌چک - (فا) بفتح اوّل ، صدای ریزش قطرات آب از هیزم نیم‌سوخته .

آب نور او چو برآتش چکد — چک‌چک از آتش برآید برجهد

چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد



چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۳۱۵ س ۱۲۵۷	ص ۲۵۹ س ۱۲۶۷	ص ۱۳۲ س ۹

چکره - (فا) بفتح اوّل قطره ریزه که از آب چکد و بتازی رشحه گویند . (رشیدی) - آنچه ازچیزی بچکد . و ریزهای آب که بوقت ریختن آب از جای آنها براطراف بجهند . (برهان) - در این ایام بین‌العوام به « چکه » معروف است مصدرش چکیدن است . (آنندراج)

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای

جمله هستی زموجش چکره‌ای

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ علا
ص ۱۱۹ س ۱۸۸۰	ص ۹۲۰ س ۱۸۸۰	ص ۴۸۰ س ۸

چهل - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

چل صبح - (فا + عر . ح) چهل بامداد . ـ مأخوذ است از حدیث شریفی که درحکایت آفرینش آدم ابوالبشر آمده است که خدایتعالی چهل روز گل آدم را می‌سرشت تا قابل ساختن هیکل آدم شد . « خَمَّرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِی أَرْبَعِینَ صَباحاً » . (مرصاد العباد ص ۳۸) ـ « گل آدم را چهل بامداد با دست خویش بسرشتم . » ـ در مدت (اربعین صباحاً) که بروایتی هرروز آن هزار سال بود آب و گل آدم صدف کدام گوهر شود . این تشریف آدم را هنوز پیش از نفخ روح بود . دولت سرای خلیفه خواست خود بود و در چهل هزار سال بخداوندی خویش کار میکرد که داند کـه آنجا چه گنجها تعبیه کرد . پادشاهان صورتی ، چون عمارتی فرمایند خدمتکاران را بر کار دارند ، ننگ دارند که بخودی خود دست در گل نهند بدیگران باز گذارند . لیکن چون کار بدان وضع رسد که گنج خواهند نهاد جمله خدم را وحشم را دور کنند و آن گنج بخودی خود بنهند وبرسر گنج طلسمی سازند تا از تصرف اغیار محفوظ ماند . حق تعالی چون اصناف موجودات میآفرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ وسایط گوناگون درهر مقام بر کار کرد چون کار بخلقت آدم رسید گفت « انی خالق بشراً من طین » وسایط را ازمیان دور کرد کەخانه آب و گل آدم من میسازم . » (مرصادالعباد ص ٤٠) ـ « در بعضی روایت آنست که چهل هزار سال میان مکه وطایف با آب و گل آدم از کمال حکمت دستکاری قدرت میرفت و بر بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی آینەها بر کار می‌نشاند کـه هریك مظهر صفتی بود ازصفات خداوندی تاآنچه معروفست هزار و یك آینه مناسب هزار و یك صفت بر کارنهاد » . (مرصاد العباد ص ٤٣)

خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندك اندك میفزود

چ ۵ نی | چ ۶ بر | چ ۶ علا
ص ۳۴۳ س ۱۲۱۶ | ص ۱۱۱۸ س ۱۲۱۹ | ص ۵۸۱ س ۴

عطار گوید :

زهی نسبت که دو چل صبح ایام　　بدست خویش بستی چینه بردام

(اسرارنامه ص ۷)

خاقانی گوید :

علم چهل‌صبح را مکتبی آراسته　　روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب

(دیوان ص ۴۷)

چله – ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

چل هزار – (فا . م) مقصود چهل‌هزار دیناری است که ابوبکر درراه محبت به پیغمبر ص انفاق کرد . ـ در انفاق ابوبکر و صرف مال خود در راه اسلام مورخین متفق الکلمه‌اند و در احوال او بسیار بانفاق و بخشش او اشاره شده است . ازجمله از عایشه روایت است که ابابکر روزی که اسلام آورد چهل هزار درهم داشت و تمام‌آن را در راه خدا و پیغمبر انفاق کرد . وازابن عمر روایت است که ابوبکر روزی کـه اسلام آورد چهل هزار درهم درخانه داشت و چون با پیغمبر از مکه حرکت کرد پنج هزار درهم برای او مانده بود که آن را نیز در راه کمك باسلام انفاق کـرد . (تاریخ الخلفا ص ۲۷) ـ « هرچه داشت از مال و منال و مآل جمله بداد و گلیمی درپوشیده بنزدیك پیغمبر ص آمد . پیغمبر ص ویرا گفت ماخلّفت لعیالك ؟ فقال‌الله و رسوله . مرعیالان خود را چه باز گذاشتی ؟ از مال خود گفت دو گـنج بی‌غایت گفت چه چیز ؟ گفت یکی محبت خدایتعالی ودیگر متابعت رسولش » . (هجویری ص ۳۶ و نیز ر ـ ك : اللمع ص ۱۲۲) ـ درسال نهم هجرت که غزوه تبوك اتفاق افتاد بعلت خشکالی در مدینه قحطی‌عظیم بود و بهمین علت اصحاب بیشترمایل بودند که

در شهر بمانند و بکفایت کار عیالان رسند حضرت فرمود که متمولان صحابه از مال خود انفاق کنند و بدرویشان دهند تا آنها نیز بتوانند دراین غزوه شرکت کنند. ابوبکر هرچه داشت داد و انفاق نمود و چیزی برایش از مال دنیا باقی نماند. (ابوالفدا ج ۱ ص ۱۴۹) ـ شارحان مثنوی در شرح بیت زیر آورده‌اند: « حضرت رسول ص از صدیق اکبر و عمر رضی‌الله عنهما چیزی از مال طلب فرمود. حضرت ابوبکر رض تمام مال خود بیاورد و عمر رض نصف مال بیاورد و نصف برای اهل‌خود گذاشت. و عبدالرحمن بی‌طلب، تمام مال بیاورد. وعمر را وقت آوردن بخاطر بود که صدیق اکبر اینقدر که من آورده‌ام نیاورده باشد چون هرسه مالهای خودرا پیش آن حضرت ص آوردند. از آن عبدالرحمن را نگرفت که طلب نفرموده بود و از عمر رض پرسید که چیزی برای اهل خود گذاشته‌ای؟ گفت نصف آورده‌ام و نصف برای اهل داشته‌ام. از صدیق اکبر پرسید که چه چیزی برای اهل خود گذاشته‌ای؟ گفت ترکت‌الله و رسوله». (اکبری دفتر ۲ ص ٦٦) ـ « ابوبکر صدیق پنجاه‌هزار درهم پیش پیغمبر ص آورد آشکارا. و پنجاه وچهارهزار پنهان. وچهل و چهار هزار آشکارا و چهار هزار پنهان. وهرچه داشت همه را بداد تا در خانه او هیچ نماند جز گلیمی، در دوش گرفت ودر همه خانه ریسمانی نیافت که‌آن را بوی بندد و سیخی که درآویزد بیامد وپیش پیغمبر ص بدو زانو بنشست». (شرح تعرف ج ۱ ص ۵۹)

چیست مزد کار من دیدار یار　　گرچه‌خودبوبکر بخشد چل‌هزار

چل هزار او نباشد مزد من　　کی بود شبه شبه در عدن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷۸ س ۵۷٦	ص ۲۲۹ س ۵۷۹	ص ۱۱۲ س ۲۱

چمین – (فا) بفتح اول ، فضولات آدمی ـ بول و غایط . (لطایف) ـ محل کثافت و سرگین است . (آنندراج)

بود بیحد آن چمین نسبت بدو

آن نظر که بیند آنرا راست کو

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ٦۸ س ۱۰۸٦	ص ۵۷ س ۱۱۱۲	ص ۲۹ س ۲۷

بلبلان را جای میزیبد چمن

مر جعل را در چمین خوشتر وطن

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۳٦۲ س ۲۱۱٦	ص ۲۹۸ س ۲۱۳٦	ص ۱۵۰ س ۲٦

در ولدنامه آمده است :

مینمودش چمین خر عمان — کاه کشتی و خویش کشتیبان

(ولدنامه ص ۳۵٦)

چندل – (فا) بفتح اوّل و سوّم ، چوب صندل . (سروری)

هر هلاک امت پیشین کـه بود

زانکه چندل‌را گمان بردند عود

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ۳۷۸ س ۱۷۰٤	ص ۷۰۷ س ۱۷۱۹	ص ۳٦۸ س ۲۸

چندلی را رنگ عودی میدهند

برکلوخیمان حسودی میدهند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٦ س ٤٧٣٢	ص ١٢٩٣ س ٤٧٣٥	ص ٦٦٥ س ١٠

چند وچون - (فا) مقدار وصفت . ـ کم و کیف

کی بگنجد در مضیق چند و چون

عقل کل آنجاست از لایعلمون

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٦٥ س ١٦٢٦	ص ١١٣٧ س ١٦٢٩	ص ٥٩٠ س ٢٧

چنبر - (فا) بفتح اوّل و سوّم ، محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبر دف و چنبر گردن و افلاک وغیره . (برهان) ـ حلقه رسن‌تاب و حلقه دف و جز آن . (کشف) ـ چیزی مدور ومیان تهی ـ حلقه . (لطایف) ـ ر ـ ک : چنبره .

بود سقائی مر او را یك خری

گشته ازمحنت دوتا چون‌چنبری

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٥١ س ٢٣٦١	ص ٩٤٩ س ٢٣٦١	ص ٤٩٤ س ١٩

عطار گوید :

رسن در گردن شخصی میفکن　　　که چون چنبر نهادش چرخ گردن

(الهی‌نامه ص ٢٦٢)

فخرالدین اسعد گرگانی گوید:

ز مهر از تلخیت باید چشیدن سر از چنبر بتوانسی کشیدن

(ویس و رامین ص ۱۳۳)

نظامی گوید:

تا بر نکشد ز چنبرش سر مانده است چو حلقه سر به‌چنبر

(لیلی و مجنون ص ۳۱)

چنبره - (فا) بفتح اول و ثالث ، محیط دایره ، مطلقاً اعم از چنبر دف و چنبر گردن و افلاك وغیره ـ حلقه . (برهان) ر ـ ك : چنبر

حیلت او از سبالش بگذرد

چنبره حجره قمر چون بردرد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰٦ س ۳٦۲۷	ص ٥٦١ س ۳٦۷۲	ص ۲۸۸ س ۲۷

چنبره دیده جهان ادراك تست

پرده پاکان حس ناپاك تست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤١٩ س ۲۲۸٤	ص ۷٤١ س ۲٤۰۳	ص ۳۸٦ س ۲۷

چنگلوک - (فا) بفتح اوّل وسوّم ، کسی که دست وپایش سست باشد و کژ. (لغت فرس ص ۲۷۵) ـ آنکه سر ودست فراز کسی نهد هنگام نشستن . (کشف) ـ

آنکه در وقت نشستن هردو دست بهردو زانو نهد. (لطایف) ـ آدمی وحیوانی که دست وپای او کج وناراحت باشد و دروقت برخاستن دست برپشت کسی نهد تا راست شود. (آنندراج) در بیت زیر مناسب است بامضمون خبر. «مَا شَبَّهتُ خُرُوجَ الْمُؤمِنِ مِنَ الدُّنْیا اِلّا مِثْلِ خُرُوجِ الصَّبِیِّ مِنْ ذَالِكَ الْغَمِّ وَ الظُّلمةِ اِلی رَوْحِ الدُّنیا.» (احادیث مثنوی ص ۱۹۵)

خانه‌تنگ‌ودرون‌جان‌چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندررحم
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰۲ س ۳۵۵۵	ص ۵۵۷ س ۳۶۰۰	ص ۲۸٦ س ۲۹

لبیبی گوید:

ای غوک‌چنگلوک چوپژمرده برگ کوک
خواهی کـه چون چکوک پری سوی هوا

(لغت فرس ص ۲۷۵)

چوب ـ (فا. م) عصای موسی که بامر خدایتعالی تبدیل باژدها شد وموسی آنرا بعنوان معجزه درمقابل قوم فرعون بکار برد. (جهت مـزید اطلاع بر کیفیت عصای‌موسی. ر ـ ك: قرآن کریم سوره قصص۳۱وطه‌آیه ۱۷تا۲۱ و۶۳ تا ۷۰وشعراء آیه ۴۳تا ٤٦ واعراف آیه ۱۱۵ تا ۱۱۸ و یونس آیه ۷۹ تا ۸۱ و نمل‌آیه ۱۰)

ورنه کی کردی بیک چوبی‌هنر
موسیی فرعون را زیر و زبر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۷ س ۸۵	ص ۳۸٦ س ۸۵	ص ۱۹۵ س ۹

چوبدار ــ (فا . م) دارنده چوب . ــ خادمان سلاطین و وزرا که در دست چوبهای سیمین و زرین دارند و بفارسی آنرا چوبکی هم گویند . (آنندراج) ــ کسیکه پیشاپیش سلاطین و امیران میراند و مردمان و تماشاچیان را با چوبی که بدست داشت از سر راه دور میکرد .

سوی جامع میشد آن یک شهریار

خلق را میزد نقیب و چوبدار



ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۱۲ س ۲٤٦۵	ص ۱۱۷۷ س ۲٤٦۸	ص ٦۱۰ س ۱۷

چوب رد ــ (فا . م) بفتح راء و تشدید دال ، چماق ــ چوب زدن ــ چوب کتک زدن . (نی ج ٤ ص ۱۳) ــ چوبی که بوسیله آن حَدّ زنند . (ش . م) ــ ر ــ ک : اخسئوا .

اخسئوا آید جواب آن دعا

چوب رد باشد جزای هر دغا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱ س ۱۷۰	ص ۳۹۰ س ۱۷۰	ص ۱۹۷ س ۳

چوبک زدن ــ (فا) زدن چوبی کوتاه و کوچک برتخته بوسیله مهتر پاسبانان تا پاسبانان دیگری که بردرخانه سلاطین بحراست مشغول بودند یا کاروانیان

را حراست میکردند بخواب نروند . ــ ر ـ ك : چوبك زن .

پیش‌از آنک اشکسته گردد کاروان

آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٣٠٢ س ٥٤١	ص ١٨٠١ س ٥٤٤	ص ٥٦٤ س ٣

قال و قیل ما را و گفت وشنود ما را که چون پاسبانان بر بام سلطنت عشق چوبک میزنند ازاجرای لیوفیهم اجورهم بغیرحساب مدام بخش .

(مجالس سبعه ص ٣)

چوبک زن ـ (فا) پاسبان وطبل نواز ونقاره زن . (رشیدی) ــ مهتر وریش سفید پاسبانان . (آنندراج) ـ آنکه چوبک زند وآن چنان بود که مهتر پاسبانان چوبکی و تخته‌ای بدست میگرفت و شبها در اطراف خانه سلاطین و امرا و اکابر یا گرداگرد کاروان‌ها میگشت وچوبک را بر تخته میزد تا ازصدای آن دیگرپاسبانان که بحراست محل مشغول بودند بخواب نروند و بیدار مانند . (شرح خاقانی)

عدل باشد پاسبان گامها

نه بشب چوبک‌زنان بر بامها

چ ٣ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ٣٢١ س ٧٣٠	ص ٦٥٨ س ٧٣٨	ص ٣٤٣ س ١٦

عطار گوید :

زهی لشکر کش جود تو قلزم　　　زهی چوبک زن بام تو انجم

(اسرار نامه ص ۱۷)

خاقانی گوید :

ناهید زخمه زن که چوبک زدن بشب　　　چابک‌زن خراجی چوبک‌زنان اوست

(دیوان ص ۷۸)

نظامی گوید :

که با ما تا زمانه چوبزن بود　　　فلك چوبك زن چوبینه تن بود

(گنجینه ص ٤٦)

چونی - (فا . م) چگونگی ـ کیفیت ـ عرض درمقابل جوهر .

چون بود آن چون که ازچونی رهید

در حیاتستان بی چونی رسید

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٤٢ س ١١٩٢	ص ١١١٧ س ١١٩٥	ص ٥٨٠ س ٢٢

نظامی گوید :

ای هست نه برطریق چونی　　　دانای برونی و درونی

(لیلی و مجنون ص ۲)

چونی بخش - (فا . م) آنکه کیفیت بخش است . ـ مرد کامل و ولی‌راه‌دان

(نی ج ۸ ص ۳۴۳)

چون بود آن چون که از چونی رهید | در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان | گرد خوانش جمله چونها چون سگان

ج ٥ نی | ج ٦ بر | ج ٦ علا
ص ٣٤٢ س ١١٩٢ | ص ١١٧ س ١١٩٥ | ص ٥٨٠ س ٢٢

چه – (فا . م) بفتح اوّل ، مخفف چاه – گاهی درمثنوی کنایه شده از دنیا . (ش . م)

یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان بر آو رو نما

ج ١ نی | ج ٢ بر | ج ٢ علا
ص ٤٢٢ س ٣١٣٤ | ص ٣٤٨ س ٣١٧٧ | ص ١٧٤ س ٢٨

چهار اطیار – (فا + عر . ق) چهار مرغ خلیل . – ر – ك : چار مرغ فتنه جو .

تو خلیل وقتی ای هشیار هش
این چهار اطیار رهزن را بکش

ج ٥ نی | ج ٥ بر | ج ٥ علا
ص ٤ س ٣١ | ص ٨٢٠ س ٣١ | ص ٤٣٠ س ١

چهارم چارطاق – (فا . م) « چارطاق » نوعی از خیمه است که در عراق

آنرا شروانی گویند (ر ـ ک : چارطاق) ـ رویهم این لغت کنایه است از آسمان چهارم که بزعم قدما محل آفتاب بوده است .

آن شعاع آفتاب اندر وثاق

قرص او اندر چهارم چارطاق

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸۷ س ۱۸٤۳	ص ۷۱٤ س ۱۸۵۹	ص ۳۷۲ س ۱۵

چه شش گوشه ـ (فا . م) دنیا ، باعتبار شش جهتش .

زین چه شش گوشه گر نبود برون

چون برآرد یوسفی را از درون

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۳۷ س ٤۵۷۰	ص ۱۲۸۵ س ٤۵۷۳	ص ٦٦۱ س ۱۷

چیزی در کدو داشتن ـ (فا . م) مبهم بودن کاروبار کسی . ـ غرض وباطن کسی معلوم نبودن . ـ مرموز بودن افکار وحالات کسی وظاهر نبودن آن . ـ معادل چه در انبان داری یا چه درچنته داری که کنایه است ازنامعلوم بودن غرض ومقصود کسی .

تا چه دارد این حسود اندر کدو

ای خدا فریاد ما را زین عدو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۹٦ س ۲۷۰٤	ص ۳۲٦ س ۲۷۳۹	ص ١٦٤ س ۲۰

چین - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

چیز لیز - (فا) از توابع‌است بمعنی کالای اندك و آنرا بتازی بضاعت مزجات خوانند . (لطایف) ـ « لیز » (دراینجا) از قبیل تابع و تأکید است . (رشیدی) استاد نیکلسن این کلمه را شیئی لغزنده و لغزان ، (ج ٤ نی ص ۲۳۰) و چیزاندك و ناچیز و حقیر معنی کرده است . (ج ۷ نی ص ۱۰٤)

تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیز لیز

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳٤ س ٤۱۱۰	ص ٥۸٤ س ٤۱٥۷	ص ۳۰۱ س ۱۱

انوری گوید :

یکچند روزگار نه از راه مکرمت — برما دری ز نفحت گیتی گشاده بود
چون چیز لیزکی بهم افتاد باز برد — گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود

(نقل از لطایف)

چینه - (فا) غله‌ایست که آنرا ارزن گویند . (لطایف) ـ دانه مرغان . (رشیدی)

بی عدد لاحول در هر سینه‌ای
ماند مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ علا
ص ۱۳۲ س ۲۰۷۵	ص ۹۳۲ س ۲۰۷۵	ص ٤٨٥ س ١٥

چینه و نقلش همه بربام تست

پر زنان بر اوج مست دام تست

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ۳۸٦ س ۱۹۹۳	ص ۱۱٥٥ س ۱۹۹٦	ص ٦٠٠ س ٧

خاصه آن مرغ بچگان نوزاده که در آشیانه مانده باشند و مادر پریده که ایشانرا نقل آورد و درجستن چینه دیرمانده و چینه دیر بدست آمده و آنجا که چینه را دید خواست که بر گیرد و بفرزندان برد

(مجالس سبعه ص ۳۰)

عطار گوید :

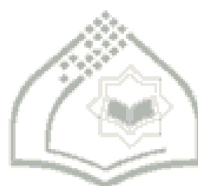
کژی مخلب و چنگل بریدش   بدان تا چینه برچینند بچیدش

(اسرارنامه ص ۱۰۱)

در سندباد نامه آمده است :

هر مرغی را که چینه تربیت او دهد با سیمرغ هم‌عنانی کند .

(نقل از ح ـ برهان ص ٦٧٨)


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ح

حاتم – (عر . م) زاغ سیاه و زاغ سرخ‌پا و منقار و اسم حاتم طائی‌بن‌عبدالله بن سعد سخی مشهور عرب و بوی مثل زنند درسخاوت . (منتهی‌الارب) ـ کریم ـ بخشنده ـ بسیار سخی .

شد نماز دیگر آمد خادمی

یک طبق بر کف زبیش حاتمی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷۰ س ۴۲۶	ص ۲۲۲ س ۴۲۹	ص ۱۱۴ س ۱۷

حاتم طی – ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حاتم‌کده – (عر + فا . م) « حاتم » نام جوانمرد معروف عرب حاتم بن عبدالله‌بن سعد الحشرج طائی است که درسخاوت و کرم ضرب المثل است + کده ، پسوندیست که افاده معنی جا و محل میکند . ـ منزل ومکان حاتم طائی . ـ محل بخشش و کرم . ـ بخشش فراوان و بی‌حد ومر . ـ ر ـ ك : شرح لغات دستوری مثنوی ذیل عنوان ترکیبات .

محتسب بود او بدل بحر آمده

هرسر مویش یکی حاتم‌کده

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۴۴۴ س ۳۰۱۶	ص ۱۲۰ س ۳۰۱۸	ص ۶۲۲ س ۲۹

حاجب - ۱ (عر) بکسر جیم ، بازدارنده و پرده دار و دربان . (منتهی‌الارب) - مانع - سد .

حاجب آتش بود بی‌واسطه
در دل آتش رود بی رابطه

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۲ س ۸۳۱	ص ۲٤۰ س ۸۳۷	ص ۱۲۳ س ۵

شد بجای حاجبان فا پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ج ۱ نی	ج ۱ ار	ج ۱ علا
ص ۷ س ۷٤	ص ۷ س ۷٤	ص ۳ س ۱۰

سنائی گوید :

اوست در سایه پناه خرد   حاجب بار بارگاه خرد
(حدیقه ص ۳۰۸)

نظامی گوید :

ندیم و حاجب و جاندار و دستور   همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
(گنجینه ص ٤٦)

حاجبه - (عر) بکسر جیم دربان زن - زن خدمتگذار - در اصطلاح امروز کلفت و گیس سفید .

یک بیک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر دانه شگفت

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٤٤ س ٢٢٥٣	ص ٩٢ س ٢٢٥٣	ص ٤٩١ س ١

حادث - (عر) بکسر دال ، نوشده . (تا ـ فا) دراصطلاح هرچیز تغییرپذیر را گویند . ـ آنچه مسبوق بعدم باشد حدوث زمانی است وآنچه در درواش احتیاج بغیرحس شود حدوث ذاتی گویند . (تعریفات)

من سبب را ننگرم کان حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٩٣ س ٢٦٤٠	ص ٣٢٣ س ٢٦٧٣	ص ١٦٢ س ٢٩

زانکه از کون وفسادست و مهین
حادث است و محدثی خواهد یقین

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٤٢ س ١٧٤٧	ص ٢٨١ س ١٧٦١	ص ١٤٢ س ٢٥

حاذق - (عر) بکسر ذال ، استاد و برنده و دانا و ماهر . (لطایف) ـ زیرك و دانا و استاد درکار . (غیاث)

چونکه آید او حکیم حاذقست
صادقش دان کو امین صادق است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦ س ٦٤	ص ٦ س ٦٤	ص ۳ س ۳

حادی – (عر . م) بکسر دال ، راننده شتر . (تا – فا) راننده شتر بآواز و سرود . (منتهی‌الارب) – سرود گوی . (صراح) – نبی و ولی کامل کـه راننده امت و خلق ناقص‌اند . (نی . ج ۸ ص ۱٤٥)

شسته در باطن میان گلستان ظاهـراً حادی میان دوستان
بوستان با او روان هرجا رود لیک آن از خلق پنهان میشود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۳ س ۱۱۰۲	ص ٦۷۷ س ۱۱۱۱	ص ۳٥۳ س ٥

حارث – ر – ك : شرح اعلام مثنوی .

حارس – ۴ (عر) بکسر راء ، نگاهبان درگاه سلطان . (منتهی‌الارب) – پاسبان . (منتخب)

روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸٦ س ۳۰۲۱	ص ۱٥٤ س ۳۰۸٦	ص ۸۰ س ۱۰

۴ – در بیت زیر اشاره است بروایت : « إِنَّ اللهَ تَعَالَى يَحْمِي عَبْدَهُ الْمُؤْمِنَ كَمَا يَحْمِي الرَّاعِي الشَّفِيقُ غَنَمَهُ عَنْ مَرَاتِعِ الْهَلَكَةِ . »

(احادیث مثنوی ۱۰۸) « خدابتعالی نگاه میدارد بنده مؤمن خود را همانطور که چوپان شفیق گوسفندان خود را از چراگاههای زبان‌آور نگاه میدارد »

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
که نباشد حارس از دنباله‌ام

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۱ س ۲۳۲	ص ٦۳۳ س ۲۳۷	ص ۳۲۹ س ۳

در غزلیات آمده است :

گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
(کلیات شمس ص ۲۸)

حارسی - (عر) پاسبانی - نگهبانی .

من نخسبم حارسی رز کنم
گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳٦ س ٦۳۲	ص ٤۱۱ س ٦۳۸	ص ۲۰۷ س ۱۹

حاش لله - (عر) معاذالله . (منتهی‌الارب) - پناه برخدا - پاکیست مرخدایرا (منتخب) - بمعنی انکار کردن وسوگند خوردن در نکردن کاری استعمال کنند .

(آنندراج) ـ این کلمه درقرآن کریم نیز آمـده است ر ـ ك : سوره یوسف آیـه ۳۱ و ۵۱ .

حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال‌ما وتست این‌خوش‌ببین

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷۹ س ۲۹۰۰	ص ۱٤۸ س ۲۹٦۳	ص ۷۷ س ۵

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲٤ س ۱٤۳۳	ص ۲٦۷ س ۱٤٤۳	ص ۱۳٦ س ۱

انوری گوید :

حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود باسگ کوی تواین زهره‌وبارا ومجال
(دیوان ص ۱۸۹)

حافظ گوید :

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله کـه روم مـن ز پی یـار دگـر
(حافظ قزوینی ص ۱۷۱)

و عامیان دانند که ایزدتعالی یکی را عقل دهد و یکی را علم عطا کند و از یکی باز دارد حاش‌لله که چنین بود .

(شرح قصیدهٔ فارسی ابوالهیثم ص ۹۹)

حاضران - (عر . م) آنها که پیش روبند . ـ آنانکه زیر نظر شیخ ومرشد راه دان طی طریقت میکنند . (نی ج ۷ ص ۱۸۲) ـ سالکان . ـمریدان خانقاهی ـ ر ـ ك : غایبان .

دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لاشك بهند
غایبان را چون نواله میدهند	پیش حاضر تا چه نعمتها نهند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۳ س ۲۹۷۵	ص ۱۵۲ س ۳۰۳۸	ص ۷۹ س ٦

حافی - (عر) بکسر فاء ، پابرهنه . (لطایف) ـ درآثار صوفیان بسیار باین نکته برمیخوریم که آنان اغلب بی‌زاد و راحله باقدم توکل سردر بیابان نهاده‌اند و با هزاران مشقت خود را به بیت‌الله الحرام و کعبه مقصود رسانیده‌اند و این نوع سفر یك قسم ریاضتی بوده است که صوفیان صافی آنرا بجان می‌خریدند .

آن یکی تا کعبه حافی میرود
وان یکی تا مسجد از خود میشود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٤٦ س ۳۵۳۸	ص ۳٦۷ س ۳۵۹۷	ص ۱۸٤ س ۷

حاکی - (عر) بکسر کاف ، حکایت کننده . (لطایف) ـ داستان گوی .
(تا . فا)

مهر و مومش حاکی انگشتریست | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست | سلسله هرحلقه اندر دیگرست

ج ۱ نی ص ۳۱۹ س ۱۳۲۵
ج ۲ بر ص ۲۶۲ س ۱۳۳۵
ج ۲ علا ص ۱۳۳ س ۲۳

آینه بی‌نقش شد یابد بها
زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

ج ۵ نی ص ۱۷۰ س ۲۶۶۶
ج ۵ بر ص ۹۶۶ س ۲۶۶۶
ج ۵ علا ص ۵۰۳ س ۲۹

حاکمین - (عر) بکسر کاف، حکم کنندگان. - مأخوذ از آیه شریفه «أَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ» (سوره هود آیه ۴۷) «توحکم کننده‌ترین حکم کنندگانی». - و آیه شریفه «أَلَيْسَ اللهُ بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ». (سوره تین آیه ۸) «آیا خدا حکم کننده ترین حکم کنندگان نیست.»

چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون کند حکم احکم این حاکمین

ج ۵ نی ص ۲۹۵ س ۴۲۴
ج ۶ بر ص ۱۰۷۵ س ۴۲۴
ج ۶ علا ص ۵۶۱ س ۵

حال - ۱ (عر) حالت و زمانیکه در اومی‌باشند. (منتخب) - زمان موجود

و کیفیتی که بزمان مذکور تعلق داشته باشد . (آنندراج) ـ کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست مفردش حالت . (منتهی‌الارب) ـ چونی وچگونگی . (تا ـ فا)

بیت زیر اشاره است بحدیث شریف : « اِنَّ اللهَ لاَ یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُم وَ لٰکِن یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوبِکُمْ وَ اَعْمالِکُم » (مسلم ج ۸ ص ۱۱) « خدایتعالی بظاهر و اموال شما ننگرد بلکه به کردار و دلهای شما متوجه است . »

ما زبان را ننگریم و قال را

ما درون را بنگریم و حال را

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۴۳ س ۱۷۵۹	ص ۲۸۲ س ۱۷۷۳	ص ۱۴۳ س ۷

۴ ـ ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

حالت آوردن ـ (عر + فا . م) وجد و نشاط و سرخوشی ایجاد کردن . ازخود بیخود کردن .

بلبل ایشان که حالت آرد او

در درون خویش گلشن دارد او

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۵۸ س ۳۷۵۵	ص ۳۷۸ س ۳۸۱۷	ص ۱۸۹ س ۱۳

حال دان ـ (عر + فا . م) آنکه عالم براحوال مردمان است . ـ خدایتعالی .

منهم او را می‌شفیع آرم بتو

حال او ای حال دان بامن بگو

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۲ س ۹۹۵	ص ۶۷۲ س ۱۰۰٤	ص ۳۵۰ س ۱۲

حالی‌بین - (عر + فا . م) بیننده آنچه میان گذشته و آینده است . کسی که آنچه زودگذر وفناپذیر و بی‌ثبات و ناپایداراست بیند . (نی ج ٤ ص ٤۵۰) - نقدبین - ظاهربین .

چشم را ایـن نـور حالی بین کند　　　چشم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست ودر تحقیق نار　　　گرضیا خواهی دودست ازوی بدار

دمبـدم در رو فتد هرجـا رود　　　دیده و جائی کـه حالی بین بـود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٦۹ س ۳۲۲٤	ص ۷۸۳ س ۳۲٤٦	ص ٤۱۰ س ۳

حالی پرست - (عر + فا . م) ابن‌الـوقت . (نی ج ٤ ص ۳٦۲) - چیزی شبیه‌آنچه امروز ما گوئیم « بوجارلنجان » در مثل فلانی‌بوجارلنجان است هرطرف بادش بیاید باد میدهد . - عاقبت نانگر .

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست

زان بود که مرد پایان بین ترست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۳ س ۱۲۲۰	ص ۷۰۳ س ١٦٣٤	ص ٣٦٦ س ۲۱

حامدون - (عر . ق) بکسر میم ، ستایشگران - مأخود از آیـه شریفه : «اَلتّائِبُونَ اَلعابِدُونَ اَلحامِدُونَ اَلسّائِحُونَ اَلرّاکِعُونَ اَلسّاجِدُونَ الخ» (سوره توبه آیه ۱۱۳) « آن توبه کنندگان ،آن نیایش کنندگان ،آن ستایشگران آن روزه داران آن رکوع کنندگان و آن سجده کنندگان . »

حمد گفتی کـو نشان حامدون
نه برونت هست اثر نه اندرون

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸۲ س ۱۷٦۳	ص ۷۱۰ س ۱۷۷۹	ص ۳۷۰ س ۹

حامض - (عر) بکسر میم ، ترش مزه . (منتهی‌الارب) - ترش . (لطایف)

در مری اش آنکه حلو و حامض است
حجت ایشان بر حـق داحض است

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٢١ س ٢٦٢٤	ص ۱۱۸٥ س ٢٦٦٧	ص ٦١٤ س ۳

حانوت - (عر) دکان . (منتهی‌الارب)

گفت بد موقوف این لت لوت من
آب حیوان بـود در حانوت من

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٥٢٣ س ٤٣٢٥	ص ١٢٧٣ س ٤٣٢٨	ص ٦٥٥ س ٢٣

سعدی گوید:

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیک بختی تو مردانه رو

که شبلی زحانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

(کلیات ص ١٠٦)

حایط - (عر) بکسر یاء، دیوارچون آنچه در اوست دربر میگیرد - بستان. (اقرب الموارد)

همچو نوری تافته بر حایطی

حایط آن نور را چون رابطی

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ ملا
ص ١٢١ س ٢١٢٧	ص ٤٨٦ س ٢١٦٣	ص ٢٤٨ س ٢١

حایک - (عر) بکسر یاء، مرد بافنده. (منتهی‌الارب) - جامه باف. (غیاث) جولاهه.

زانکه جمله کسب ناید از یکی — هم دروگر هم سقا هم حایکی

این بهنباز است عالم برقرار — هر کسی کاری گزیند ز افتقار

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ١٥٥ س ٢٤٢٢	ص ٩٥٣ س ٤٩٦	ص ٤٩٦ س ١٩

حب – ۱ (عر) بفتح حا و تشدید و سکون با ، دانه و هرچیز که بدان‌ماند . (منتهی‌الارب)

پهلوان چه را چوره پنداشته
شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲٤۵ س ۳۸٦۰	ص ۱۰۳ س ۳۸٦۰	ص ۵۳۸ س ۱٤

۲ – (ط) باصطلاح اطباء چیزیست گرد و مدورد که بمشابه فلفل یا کم و زیاده ، از آن ادویه سازند چون حب عنبر . (آنندراج) ـ ادویه هر گاه بصورت‌مایع تهیه میشدآنرا شربت و مطبوخ می گفتند وهر گاه جامدبود قرص وحب نام داشت . ـ ازاختراع قدماست ومنقسم باقسام معاجین‌است ومسهل او تادوسه ماه بقوت باقیست و بعد از آن ضعیف میشود مبهی ومشهی آن مشتمل بر ادویه کبار و ذوالخاصیه‌باشد تا یکسال و افیون دار تا دوسال و آنچه مشتمل برادویه کبار باشد بعد از یکماه ضعیف میشود . (تحفه ص ۳۲۰)

همچو مطبوخست و حب کانرا خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۳ س ۱۸٦۳	ص ۹۵ س ۱۹۱۰	ص ٤۹ س ۸

حباب – (عر . ق) بفتح حاء ، گنبدآب که برروی‌آب پدیدآید . (آنندراج)

ـ در بیت زیر اشاره است بحکایت بلقیس وسلیمان که چون بلقیس نزد سلیمان آمد او را از محلی گذر دادند که از شیشه ساخته شده بود و او گمان کرد کـه آبست. « سلیمان را گفته بودند که بلقیس را بر پا موئیست چون پریان و عقل کامل ندارد پس بفرمود کوشکی راست کردند گرداگرد آن کوشك آب بود و از آبگینه چنان ساخته بودند که گویا آبست چون آنجا رسیدی پنداشتی کـه پای بر آب میبـاید نهاد . . . چون بلقیس از عماری بیرون آمد با هفتصد کنیزك بدان حوض رسیدند که کوشك درمیان آب بود پنداشتیبآب میباید گذشت دامن بالا کشیدند سلیمان پای او را بدید خوب تر ونیکوتر از پای زنان بود. (جویری ص ۱۹۳) ـ و این حکایت مأخوذ است از قرآن کریم: « قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ . » (سوره نمل آیه ٤٤) « او را (بلقیس را) گفته شد بکوشك داخل شو چون آنرا دید گمان برد لجه آبیست جامه از دوساق پای بر گرفت و گفت این قصریست از آبگینه صاف. » (جهت مـزید اطلاع از این قصه ر ـ ك: ثعلبی ص ۳۲۰ و جزایری ج ۲ ص ۱٦۱ حیاة القلوب ج ۱ ص ۳٦٤)

پس بمعنی باغ باشد این نه آب

پس مشو غربان چو بلقیس ازحباب

ج ٦ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٥٧ س ۳۲۳۹	ص ۱۲۱٦ س ۳۲٤۲	ص ٦۲۸ س ۳

حبال سحر ـ (عر . ق) باضافت و کسر حاء، ریسمان‌های جادو . ـ مأخوذاست

از آیه شریفه : «قَالُوا يَامُوسَىٰ إِمَّا أَنْ يُلْقِيَ وَ إِمَّا أَنْ يَكُونَ أَوَّلَ مَنْ أَلْقَىٰ☆ قَالَ بَلْ أَلْقُوا فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَ عِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَىٰ . » (سوره طه آیه ٦٥ و ٦٦) « (ساحران) گفتند ای موسی تو نخست خواهی انداخت یا ما اوّل بیاندازیم ☆ گفت شما (اوّل) افکنید که آنگاه ریسمانها وچوب‌های آنها دراثرسحر پنداشتی بجنبش ورفتار آمدند » ـ مربوطاست بقصه‌موسی وفرعون که چون موسی فرعون‌را بخدای‌خواند ومعجزات خود رابا‌ونشان‌داد فرعون اورا بساحری وجادوگری متهم کرد و امر نمود تا ساحران مصررا جمع نمایند و در روز عید آنها هم عین اعمال موسی را بنمایند چون روز موعود رسید ساحران آنچه داشتند‌بمنصه عمل گذاشتند وبقوت جادو ریسمان‌ها وچوبهائی‌را بحرکت‌درآوردند وسپس موسی عصای خود را بیانداخت و اژدهائی شد و آنچه ساحران بمیدان‌آورده بودند ببلعید . (این قصه دراز است و جهت مزید اطلاع ر ـ ك : سوره شعراء آیه ٤٣ و ٤٤ و اعراف آیه ١١٦ و یونس آیه ٨٠ و ٨١ (ابوالفتوح ج ٢ ص ٤٣٩ و ج ٣ ص ٥١٣ وحبیب السیر ج ١ ص ٨٧) ـ ر ـ ك : حبل .

چون ندید او مار موسی را ثبات

در حبال سحر بندارد حیات

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٣٩ س ٥٩٧	ص ٨٥٠ س ٥٩٧	ص ٤٤٤ س ٧

حب الوطن ـ (عر . ح) دوستی میهن . ـ مأخوذ از حدیث شریف :

« حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الايمانِ » (احادیث مثنوی ص ۹۷) « وطـن دوستی از ایمان است . »

مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب‌الوطن

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲۱۶ س ۳۸۰۷	ص ٥٦۹ س ۳۸٥۲	ص ۲۹۳ س ۱۰

حبذا ـ (عر) بفتح حا و با و تشدید باء ، کلمه مرکب است از « حب » فعل و « ذا » اسم اشاره بمعنی خوشا نیکا و در مورد استحسان استعمال شده است . (چهارمقاله ص ٦۰ حاشیه) ـ کلمه مدح است بمعنی خوبست و بهتراست . (غیاث)

پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا زیـن سر پنهان حبذا

ج ۱ نی	ج ۱ تر	ج ۱ ملا
ص ۱۳۲ س ۲۱۷۲	ص ۱۱۱ س ۲۲۲۸	ص ٥۷ س ۲۱

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جـزای دلنواز جان فزا

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ۳۹ س ٥۸٥	ص ۸٤۹ س ٥۸٥	ص ٤٤٤ س ۱

حبر – (عر) بکسر حاء، سیاهی دوات. (صراح) - مرکب

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذ یا رقم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٠١ س ٥٢١	ص ١٠٨١ س ٥٢٣	ص ٥٦٣ س ٢٠

۲ – آراستن سخن - دانشمند. (صحاح) - این کلمه بفتح و کسر حاء هردو آمده است.

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی میکنی

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٠٤ س ٣١٩٦	ص ٩٩٧ س ٣١٩٦	ص ٥١٩ س ١٠

طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٢٣ س ٢٦٥٦	ص ١١٨٧ س ٢٦٥٩	ص ٦١٤ س ٢٤

حبس باد – ر ـ ك : باد.

حبس عقده – (عر. ط) زندان گره. ـ اجتماع ماه و رأس و ذنب در یك

برج تا ماه منخسف گردد . (اکبری دفتر پنجم ص ۱۳۹) . ـ ابوریحان بیرونی ذیل عنوان « پس رأس و ذنب را بکسوف چه اثر است و چه کار؟ » آورده است : « عرض قمر باندازه دوری بود از این دو عقده . و چون یکی از ایشان بجایگاه استقبال باشد ، یا بدو نزدیك ، بکمتر از دوازده درجه ، قمر را یا هیچ عرض نبود یا اگر بود اندك مایه . و این او را بمنطقه نزدیك آرد . و نزدیکی او بوقت استقبال ، او را همه یا پاره‌ای را از او بسایه اندازد . وزینجهت قمر را کسوف نبود تا رأس یا ذنب نزدیك آفتاب نباشد . » (التفهیم ص ۲۱۲)

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف

آفتابی حبس عقده اینت حیف



ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۲۷ س ۳۵۸۲	ص ۱۰۱۲ س ۳۵۸۲	ص ۵۲۹ س ۱٤

حبل – (عر . ق) بفتح حاء ، رسن ـ پالهنگ ـ ر ـ ك . (منتهی‌الارب) . ـ در بیت زیر مقصود ریسمان هائیست که سحره فرعون برای شکستن بازار موسی ع بقوه جادوتبدیل بمار نمودند وقصه آن بارها درقرآن کریم و قصص انبیا آمده است . ر ـ ك : حبال سحر .

حلق بخشد او عصای عدل را

خورد او چندان عصا و حبل را

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٥ س ۳۷	ص ۳۸٤ س ۳۷	ص ۱۹٤ س ۳

حبه سوی کان بردن - (عر + فا . م) بردن چیزی بی‌مقدار و ناچیز بجائی که خروارها از آن موجود باشد . ــ عمل لغو و بیهوده انجام دادن . ــ کار بیفایده کردن . ــ نظیر پای ملخ بسلیمان بردن . (امثال وحکم ص۵۰۰) و زیره بکرمان بردن . (امثال وحکم ص ۹۳٤) و قطره بدریا بردن . (امثال و حکم ص ۱۱۶۳) و مانند خر بخراسان بردن و غنبید بقم بردن و فلفل بهندوستان بردن در عرف عام امروز . (برای یافتن نظائر بیشتری از این تمثل ر ــ ك : امثال وحکم ص ۹۳٤ ذیل زیره بکرمان بردن .)

حبه[1] ایرا جانب کان چون برم

قطره‌ای را سوی عمان چون برم



ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹۷ س ۳۱۹٤	ص ۱۶۳ س ۳۲۶۱	ص ۸٤ س ۲۲

حبیب ــ ۱ (عر) دوست محب و محبوب هردو را گویند . (منتهی‌الارب) ــ در بیت زیر بمعنی محبوب . (نی ج ۸ ص ۷۹)

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب

حافظ علم است آنکس نی حبیب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۳ س ۳۰۳۸	ص ۶۳۱ س ۳۰۸۲	ص ۲۷۲ س ۲۸

---

۱ ــ علا : حبه زر .

۴ـ در بیت زیر کنایه از مرد کامل و ولی راه دان و مرشد است. (نی ج ۷ ص ۳۳).

حس دنیا نردبان این جهان | حس دینی[1] نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب | صحت آن حس بخواهید از حبیب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰ س ۳۰۳	ص ۱۷ س ۳۰۳	ص ۸ س ۱۹

حجاب ـ ۱ (عر. ق) پرده و نقاب و برقع و روبند و روپوش. (نفیسی)

در بیت زیر اشاره است بقصه مریم و باردار شدن او بعیسی وظاهر شدن جبرئیل براو درحجاب و بی‌حجاب و بشارت دادن او را بتولد عیسی و مأخوذ است از آیه شریفه: « وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا ★ فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا .... فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا. » (سوره مریم آیه ۱٦ و ۱۷ و ۲٤) « و یاد کن در کتاب مریم راهنگامیکه از کسان خویش کناره گرفت در مکان شرقی ☆ و چون از آنها محتجب و پنهان شد بسویش روح خود را فرستادیم بصورت بشری مجسم ☆ او را ندا کرد که غمگین مباش که خدایتعالی در زیرقدم توچشمه‌ای قرار داد. » ـ و (نیز ر ـ ك: قرآن کریم سوره بقره آیه ٤۲ تا ٤٦ و تحریم آیه ۱۲)

بانگ حق اندرحجاب و بی حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

۱ـ علا. بر: عقبی.

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۸ س ۱۹۳۴	ص ۹۸ س ۱۹۸۲	ص ۵۱ س ۳

۴ - در بیت زیر کنایه است از دیوار تن که پرده بر شاهد حقیقت میکشد و گنج عشق را از دیده پنهان میکند. (خ ـ مثنوی ص ۲۷۵)

برسر دیوار هرکو تشنه تر زودتر برمیکند خشت و مدر

هرکه عاشق‌تر بود بربانگ آب او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۲ س ۱۲۱۲	ص ۲۵۷ س ۱۲۲۰	ص ۱۳۱ س ۹

۴ - ر ـ ك : شرح اصطلاحات مثنوی .

حجاج - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حجاز - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حجام - (عر) بفتح حاء و تشدید جیم ، (در بیت اوّل بدون تشدید) خون کشنده . (منتخب) ـ حجامت کننده و او کسی بود که با تیغ تیز پشت آدمی وبین کتفین او را می‌خلید وباشاخی که هوای آنرا بوسیله مکیدن‌خارج میکرد مقداری خون از بدن میگرفت .

بچه میلرزد از آن نیش حجام[1]

مادر مشفق در آن غم شادکام

---

۱ ـ علا : ز نیش احتجام .

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷ س ۲٤٤	ص ۱۵ س ۲٤٤	ص ۷ س ۱۳

مرد خود زر میدهد حجام را
می‌نوازد نیش خون آشام را

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٤۷ س ۱۸۳۳	ص ۲۸۵ س ۱۸٤۷	ص ۱٤۳ س ۱۳

حجت – (عر) بفتح حاء وفتح وتشدید جیم، کلام مستقیم وبرهان. (منتخب)
– دلیل و برهان. (آنندراج).

گفت حجت های خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۷ س ۵۹۱	ص ۳۱ س ۵۹۹	ص ۱٦ س ۸

در مری‌اش آنکه حلو وحامض‌است   حجت ایشان بر حق داحض است
کـه چو ما او را بخود افراشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۲۱ س ۲٦۲٤	ص ۱۱۸۵ س ۲٦۲۷	ص ٦۱٤ س ۳

عطار گوید :

بس آنکه شاه گفت آن نازنین را — که ای بنده چه حجت داری این‌را

(الهی‌نامه ص ۲۲۹)

و آن دلیلی است واضح وحجتی است قاطع بر آنکه این کلام از مجاری‌نفس هیچ مخلوقی نرفته است . (چهار مقاله ص ۳۹)

حجت بارد - (عر . م) ـ بضم هاء و اضافت خوانده شود ، ـ دلیل خنک . ـ عذر لنگ . ـ دلیل ضعیف . (مرآة)

میکشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا — عقل درتن آور و با خویش آ
این‌چه میگوئی‌دعا چه بود مخند — برسرو ریش من‌وخویش ای‌لوند

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۱۳۲ س ۲۳۱۰	ص ۴۹۵ س ۲۳۵۱	ص ۲۵۳ س ۹

حجی - (عر) بکسر حا وفتح جیم ، عقل‌وخرد . (منتهی‌الارب) ـ زیر کی و مقدار . (کنز)

چون ملایك گوی لاعلم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا
گر دراین مکتب ندانی توهجا — همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد — کم نه‌ای الله‌اعلم بالعباد

ج ۳ نی　　ج ۳ بر　　ج ۳ علا

ص ٦٤ س ۱۱۳۱　　ص ٤۳٦ س ۱۱٤۱　　ص ۲۲۱ س ۳

حجیب - (عر) مماله حجاب بمعنی پرده و سدّ و مانع . ـ ر ـ ك : حجاب و لغات دستوری مثنوی .

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ج ۱ نی　　ج ۱ بر　　ج ۱ علا

ص ۱۱۸ س ۱۹۳٤　　ص ۹۸ س ۱۹۸۲　　ص ٥۱ س ۳

چون نماند واسطه تن بی حجیب
همچو موسی نور مه یابد ز جیب

ج ٥ نی　　ج ٥ بر　　ج ٥ علا

ص ۱٦ س ۲۳٤　　ص ۸۳۰ س ۲۳٤　　ص ٤۳٤ س ۱٥

حد - ۱ (عر) بفتح حا و تشدید دال ، حایل میان دوچیز و باز دارنده و نهایت چیزی و منتهای آن . (منتهی‌الارب) ـ اندازه . (تا ـ فا) ـ ابیات زیر اشاره است به قصه معراج پیغمبر ص و گذر کردن آن سرور بر آسمانها و راهنمائی جبرئیل او را تا آسمان چهارم و چون رسول‌الله ص خواست از آنجا عبور کند جبرئیل مرافقت نکرد حضرت از او سئوال فرمود که چرا نمی‌آئی گفت : « لَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَاحْتَرَقْتُ . » (مرصاد العباد ص ۱۰٤) « اگر سرانگشتی نزدیك‌تر آیم خواهم سوخت . »

عقل چون جبریل گوید احمدا | گر بکی گامی نهم سوزد مرا
تومرا بگذار زین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦٦ س ١٠٦٦	ص ٥٦ س ١٠٨٩	ص ٢٩ س ١٢

موضوع معراج و عبور حضرت ختمی مرتبت ص از افلاك ، بسیار مفصل است و جهت اطـلاع بیشتر میتوانید ر ـ ك : سوره اسری آیه ۱ و النجم آیه ۱ تا ۱۸ و ابن‌هشام ج ۱ ص ۲٤۰ و ابن‌اثیر ج ۲ ص ۱۹ و تاریخ خمیس ج ۱ ص ۳٤٦ و ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۰۹ و ج ٥ ص ۱٦۸

۳ – نوعی از سیاست شرعی . (آنندراج) ـ در شرح مقدس اسلام برای هر خطایی که از مسلمان سر زند سیاستی معین شده است که آنرا حد گویند مثلا حد قتل کشتن قاتل است و سیاست زانی تعداد معینی تازیانه است که باو میزنند این حدود و کیفیت و مقدار آن مفصل است ومحل شرح آنهمه در اینجا نیست . (جهت مزید اطلاع ر ـ ك بخاری ج ٤ ص ۱۰۹ و مسلم ج ٥ ص ۱۱۲ و تحفة المحتاج ج ٤ ص ۲ تا ۱٦۹) ـ ر ـ ك : حد زدن .

گفت از ناچار و لاغی بر گشود | عمرو یك واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد | چون ز حدش برد او را حد سزد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٥۱ س ۳٦۳٤	ص ۳۷۲ س ۳٦۹٤	ص ۱۸۲ س ۱۲

۴ – دراصطلاح منطق تعریف شیء است بذاتیات چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق بخلاف رسم که آن تعریف بعرضیاتست چنانکه تعریف انسان بماشی وضاحك

(غیاث) ـ و امّا حد سخنی است بلفظ کوته و بمعنی بسیار و ما حقیقت گوئیم . و فلاسفه گفتند : حدود از جوهریت و ماهیّت خبر بود چنانك گوئی حد سرای و حد دوکان . پس حد مردم آنست که حی است و ناطق ومیت . (شرح قصیده فارسی ص ٦٨) ـ در منطق هرچیزی بدو صورت تعریف میشود اوّل تعریف بذات وحقیقت آن چیز و آن را حدشئی گویند چنانکه گوئیم آدمی حیوانیست مدرك چه درك برای بشر امریست ذاتی . دوّم تعریف بعوارض شیئی که آنرا رسم گویند چنانکه گوئیم آدمی موجودیست که لباس می‌پوشد . پوشیدن لباس ازعوارض انسان است نه ذات او . (جهت اطلاع برحد و رسم وجوهر وعرض . ر ـ ك : اساس الاقتباس ص۳۷)

حد اعیان و عـرض دانسته گیر
حد خود را دان کز آن نبود گزیر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۳۸ س ٥٦٤	ص ٨٤٨ س ٥٦٤	ص ٤٤٣ س ١٤

حدث ـ (عر) بفتح حا و دال ، بی‌وضو شدن ـ ناقض‌وضو . (منتهی‌الارب) ـ چیزی زشت و غیرمعتاد . (آنندراج) ـ درابیات زیر بمعنی سرگین آمده است .

اندرین اندیشه خوابش‌در ربود مسجد ایشانش پرسرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه میدمید از سنگها دود سیاه

ج ١ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٠٨ س ۲۸۹٥	ص ۳۳٦ س ۲۹۳۳	ص ١٦٩ س ١٥

نور خورشید ار بیفتد برحدث
او همان نور است نپذیرد خبث

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج۲ علا
ص ۴۳۹ س ۴۳۱۱	ص ۳۶۱ س ۳۴۶۵	ص ۱۸۱ س ۷

حد زدن - (عر + فا . م) بفتح حاء، و تشدید دال جهت بسیاری ازاعمال زشت و خلاف در شرع حدودست که صاحب شرع باید آنها را مراعات کند مثلا شرابخوار یازانی را پس از اثبات جرم تازیانه میزدند . یا دزد را دست می‌بریدند و یا بسرای معاملات و روابط خلق حدودیست که هرمسلمان باید رعایت کند وعدم رعایت حدود باعث جاری شدن حد میشد . ـ ر ـ ك حد ذیل شماره ۲

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن   شرع مستان را نبیند حد زدن

هر که از جام توخورد ای ذوالمنن   تا ابد رست از هش و از حد زدن

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۶۷ س ۴۲۰۳	ص ۱۰۵۱ س ۴۲۵۳	ص ۵۴۸ س ۱۲

عطار گوید :

چنان میزد کسی حدش بغایت   که خون میریخت بی‌حد و نهایت

(الهی‌نامه ص ۱۷۵)

حدیبیه - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حدیث - ۱ (عر) بفتح حاء، هرچیز نو مقابل قدیم و فارسیان بمعنی‌مطلق سخن و گفتار استعمال کنند . (آنندراج)

خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰ س ۱۳۶	ص ۹ س ۱۳۶	ص ٤ س ۲۸

سنائی گوید :

در ازل چون حدیث با خود راند — تا ابد همچو کرم پیله بماند

(حدیقه ص ۳۰٦)

۴ - در اصطلاح شرع سخن و فعل رسول‌الله ص . (غیاث)

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٦٦ س ۱٤۹۷	ص ٦۹٦ س ۱۵۰۸	ص ۳٦۳ س ۱٦

این حدیثم بخاطر آمد که : « اِنَّ هٰذَالدّیـنَ مَتِینٌ فَاَوغِلْ فِیهِ . »

(معارف بهاء ولد ص ۳٤۰)

حدیث انداز - (عر + فا) پرگو وحرّاف . (ش . م) ـ آنکه در سخن نامربوط و خارج ازموضوع گفتن خود را آزاد داند . (نی ج ۷ ص ۳۵۰) ـ آنکه میان سخن دیگران سخن گوید وامروز گوئیم کسی که میان‌حرف دیگران بدود ـ یاوه گو .

یک عرابی بار کرده اشتری — دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته برسر هردو جوال — یک‌حدیث‌انداز کرد اورا سئوال

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۷۶ س ۵	ص ۳۵۰ س ۳۲۲۰	ص ۴۲۵ س ۳۱۷۶

حذق - (عر) بفتح حاء، زیرکی و دانائی. (لطایف)

ای ضیاء الحق بحذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۱۹۳ س ۷	ص ۳۸۳ س ۱۴	ص ۳ س ۱۴

حذور - (عر) بفتح حاء، ترسناك. (منتهی‌الارب)

سینه را با ساخت میرفت آن حذور
از مقام با خطر تا بحر نور

ج ۴ علا	ج ۴ بر	ج ۳ نی
ص ۳۸۲ س ۱۶	ص ۷۳۳ س ۲۲۵۳	ص ۴۱۰ س ۲۲۳۵

حذیر - (عر) بفتح حاءِ، ترسان (لطایف) - ترسناك. (منتهی‌الارب)

حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر
با رجا و خوف باشند و حذیر

ج ۱ علا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ۹۴ س ۹	ص ۱۸۳ س ۳۶۹۱	ص ۲۲۲ س ۳۶۱۵

حر - (عر) بفتح حا وتشدید راءِ ، سنگستان . (لطایف) - گرما . (آنندراج)
قصه احد احد گفتن بلال در حرّ حجاز از محبت مصطفی علیه‌السلام .

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٢٤ عنوان	ص ١١٠٠ عنوان	ص ٥٧٣ عنوان

همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٧٥ س ١٧٨٨	ص ١١٤٦ س ١٧٩١	ص ٥٩٥ س ٢٤

حراب - (عر) بکسر حاءِ ، جنگ و کارزار . (منتهی‌الارب)

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٦٧ س ١٥٠٤	ص ٦٩٧ س ١٥١٨	ص ٣٦٣ س ٢١

در بیت زیر مصدر است بمعنی فاعل و مفاد آن جنگجو است و در زبان تازی مصدر بمعنی اسم فاعل و مفعول بکار میرود مانند عدل بمعنی عـادل و ثقت بمعنی موثوق به چنانکه گوئیم مردی ثقه و مقبول‌القول بفرستاد تا بگویم بشهادت عدلین قضیه ثابت شد . (خ - مثنوی ص ١٤٨)

هر که باشد در پی شیر حراب

کم نیاید روز وشب اورا کباب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸٦ س ۳۰۲٤	ص ۱٥٤ س ۳۰۸۹	ص ۸۰ س ۰۱

حرارت – (عر) بفتح حاء، آواز چیزی – غوغای مردم – و ترانه وآوازی که از چند ساز و چند حلق بیکمرتبه برآید در وقت حجله عروس و امثال آن. (لطایف) – در اصل‌لغت بمعنی گرمی و آزادیست و گاهی مراد از وی رقص و وجد هم بود که درغلبه شوق روی داده باشد. (آنندراج) – سرود و تصنیف و آوازیکه چند نفر باهم بخوانند. (خ – مثنوی ص ۲٤٦)

خر برفت و خر برفت آغاز کرد

زین حرارت جمله را انباز کرد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷٦ س ٥۳٦	ص ۲۲۷ س ٥۳۹	ص ۱۱٦ س ۲۹

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت

ترك ما را زین حرارت دل گرفت

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۱۳ س ۷۰۹	ص ۱۰۹۱ س ۷۱۲	ص ٥٦۹ س ۲

و مخنثان حراره کنان درپیش باطبل و دف و دهل ومیگفتند : « عطاش عالی جان بن عطاش عالی میان سرهلالی ترا بدزچکار و .

(راحة الصدور ص ۴۹۷)

حرب خدعه – (عر . م) جنگ فریب . ـ مأخوذ از حدیث شریف : « اَلحَربُ خُدعَةٌ » (مسلم ج ۵ ص ۱۴۳)

کژ نهم تا راست گردد این جهان

حرب خدعه این بود ای پهلوان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳۷ س ۲۴۱۰	ص ۵۰۰ س ۲۴۴۸	ص ۲۵۵ س ۹



حربن حر – (عر . م) بضم هردو حاء ، آزاد پسر آزاد . ـ نور محمدی . (ش . م) ـ ذات واقعی پیغمبرص که ازعوارض دنیائی فارغ بود . (نی ج ۷ ص۲۱۸)

گشت ارسلناک شاهد در نذر

زانک بود از کون او حربن‌حر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۵ س ۳۸۲۴	ص ۱۹۲ س ۳۹۰۲	ص ۹۹ س ۳

حرج – (عر) بفتح حا و راء ، تنگی و فشار وسختی . (کنز) ـ بزه و در گناه افتادن . (لطایف)

گفت ای هدیه حق و دفع حرج

معنی الصبر مفتاح الفرج

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸ س ۹۶	ص ۸ س ۹۶	ص ٤ س ۳

صوفیئی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش زان مرد نجی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٦٤ س ۳٥٤	ص ۸۳۷ س ۳٥٤	ص ٤۳۸ س ۵

درغزلیات آمده است :

چون صبر فرج آمد و بی‌صبر حرج بود — خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

(غزلیات ص ٤۷۵)

پس محروم ماند از عطایا و در حرج حالت خود ومکان ضیق دوزخ بماند .

(معارف بهاء ولد ص ۳۹٤)

حرز - (عر . م) بکسر حاء ، پناهگاه وجای استوار . (منتهی‌الارب) . مجازاً بمعنی تعویذ . (لطایف) - بفتح حاء . بسیار پرهیز کار و پناه (منتهی الارب)

گوش را رهن معرف داشتن

آیت محجوبیست و حرز وظن

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۲۷ س ٤٤۰٤	ص ۱۲۷۷ س ٤٤۰۷	ص ٦۵۷ س ۱۵

خاقانی گوید :

یعنی امسال از سر بالین پاك مصطفی
خاك مشك آلود بهر حرز جان آورده‌ام

وقف بازوی منست این حرز و نفروشم بکس
گرچه زاول نام دادن برزبان آورده‌ام

خاك بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام

(دیوان ص ۲۶۲)

نظامی گوید :

چون حرز توام حمایل آمود
سرهنگی دیو کی کند سود

(لیلی و مجنون ص ٥)

حرس - (عر) بفتح حاء و راء ، نگاهبان . (لطایف) - جمع حارس حارس یعنی نگهبانان . (غیاث)

دیوها باشد که دیوان چون مگس

برسرش بنشسته باشند چون حرس

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۵ س ۲۰۱	ص ٤١٠ س ۶۰۸	ص ۲۰۷ س ۲

ای دل بی‌خواب ما زین اینیم

چون حرس بربام چوبك میزنیم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۰٦ س ۶۰٥	ص ۱۰۸٥ س ۶۰۸	ص ٥٦٥ س ۲٥

رودکی گوید :

مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد
تا بشود تیرگیش و گرد درخشان

(شعر فارسی چاپ اول ص ۷)

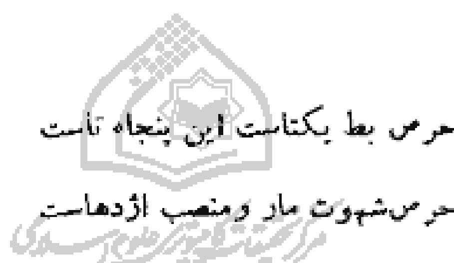
حرص آوری - (عر + فا) بکسر حاء ، حرص آوردن - حریص بودن - آزمند شدن .

بدگمانی کردن و حرص آوری

کفر باشد پیش خوان مهتری

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸ س ۸۶	ص ۷ س ۸۶	ص ۳ س ۲۰

حرص شهوت - (عر . ح) باضافت خوانده شود ، آز شهوت . - مأخوذ از حدیث شریف : « المالُ حَیَّةٌ وَ الجاهُ اَضَرُّ مِنْهُ » (احادیث مثنوی ص ۱۵۲ و نی ج ۸ ص ۲۳۶) .



حرص بط یکتاست این پنجاه تاست

حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳٤ س ۵۱۷	ص ۸٤۵ س ۵۱۷	ص ٤٤۲ س ۱۰

حرض - (عر) بفتح حا و راء ، گداختگی جسم و فساد مذهب و تباهی رای و عقل و مرد بیمار برجای مانده و گداخته جسم و مرد عاجز و درمانده و مشرف بر مرگ ومرد بی‌خیر یا آنکه از او امید خیر و بیم شر نباشد - و آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد - وآنکه سلاح نتواند گرفت و حرب نتواند کرد - و مرد برجا مانده که برخاستن نتواند - لاغر و نحیف از بیماری . (آنندراج)

گفت صبری کن براین رنج وحرض

صابرانرا لطف حق بخشد عوض

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٣٢ س ٤٨٢	ص ٨٤٤ س ٤٨٢	ص ٤٤١ س ١٠

رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابه پر حرض

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٥٥ س ٨٦٠	ص ٨٦٤ س ٨٦٠	ص ٤٥١ س ١٤

حرف – (عر) بکسر حا و فتح راء، جمع حرفه ' صناعت که روزی از آن بدست آرند (منتهی‌الارب) – کارها وشغل‌ها و پیشه‌ها .

باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٠٠ س ١٦٣١	ص ٨٤ س ١٦٧٤	ص ٤٣ س ٢٧

بهر این معنی همه خلق از شغف
می بیاموزند طفلان را حرف

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٦٢ س ٣١١٧	ص ٧٧٨ س ٣١٣٩	ص ٤٠٧ س ١٤

باز یك قسم اهل بلاد و مداین‌اند که ایشان را تمدن وتعاون و استنباط حرف و صناعات بود . (چهارمقاله ص ١٦)

حرف راندن - (فا) سخن گفتن . - حرف زدن . - بحث کردن .

وانگهانی آن امیران را بخواند
یك بیک تنها بهریك حرف راند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤۱ س ٦٥۰	ص ۳٤ س ٦٥۸	ص ۱۲ س ۱۹

چون جهانی‌شبهت و اشکال جوست
حرف میرانیم ما بیرون ز پوست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۳٦ س ۲۱٤۲	ص ۹۳٦ س ۲۱٤۲	ص ٤۸۷ س ۱۸

حرف نوش - (فا) سخن نیوش . - حرف شنو .

حرف گو و حرف نوش و حرفها
هرسه جان گردند انـدر انتها

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۷٤ س ۷۲	ص ۱۰٥۷ س ۷۲	ص ٥٥۲ س ۲۰

حرکوا - (عر) بفتح حا و تشدید راء ، بجنبش آورید . - حرکت دهید .

سیزده پیغمبر آنجا آمـدند
گمرهانرا جمله رهبر می‌شدند

که هله نعمت فزون‌شد شکر کو
مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۹۲ س ۷	ص ۵۱۳ س ۳۷۱۱	ص ۱۵۱ س ۲۶۶۹

حرم - (عر) بفتح حا و راء، گرداگرد مکه. (صراح) - گرداگرد کعبه و مکه وحرم رسول‌الله ص. (کشف) - گرداگرد خانه کعبه که قتل آدمی وحیوان درآن‌حرام است. (لطایف) - فارسی‌زبانان بمعنی‌منکوحه و کنیز واندرون مردمان اشراف استعمال کنند. (آنندراج) - خانه‌ایکه شاهان و امیران زنان و کودکان خود را درآن جای میدهند.

چون گذشت آن‌مجلس وخوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

ج ۱ علا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ٤ س ۸	ص ۸ س ۱۰۱	ص ۹ س ۱۰۱

گر کشم کینه بر آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم

ج ۵ علا	ج ۵ بر	ج ۵ نی
ص ۵٤۲ س ۱۱	ص ۱۰٤۰ س ٤۰۰۵	ص ۲۵٤ س ٤۰۰۵

حرمان - (عر) بکسر حاء، بی‌بهره و بی‌بهرگی و دوری و مهجوری. (لطایف) - ناامیدی. (منتهی‌الارب)

این غلط ده دیده را حرمان ماست

وین مقلب قلب را سوء القضاست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵٦ س ۲۷٦۳	ص ۵۱۷ س ۲۸۰۵	ص ۲٦٤ س ۲٦

حرمدان = (فا) بروزن قلمدان، چرمدان است و آن کیسه ایست چرمین یعنی کیسه‌ای که‌از پوست دوزند ودر آن زر و سیم کنند. (آنندراج) - کیسه‌ایکه‌از چرم سازند. (رشیدی) - این کلمه درمثنوی‌های چاپ ایران و هند با «چ» فارسی یعنی «چرمدان» ضبط شده است ولی‌درمثنوی استاد نیکلسن‌با حاء عربی «حرمدان» بضم اوّل و فتح ثانی آمده است وچون نقل‌لغات این فرهنگ از آن مثنوی است این لغت در اینجا ضبط شد. (ر - ك: نی ج ۷ ص ۳٤٤۱ و ۳۵۹)

چونکه حق و باطلی آمیختند

نقد وقلب اندرحرمدان[1] ریختند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۱۲ س ۳۹٦٦	ص ۳۳۹ س ۳۰۰٤	ص ۱۷۱ س ۱

که‌دراین کشتی‌حرمدان[2] گم شدست

جمله را جستیم نتوانی تو رست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٤۳ س ۳٤۸۱	ص ۳٦۵ س ۳۵۳۸	ص ۱۸۲ س ۲۷

---

۱ و ۲ - علا . بر : چرمدان .

اهل حاجت قصه‌ها بدو دادندی که بر پادشاه عرض‌دارو درچرمدان کردی.

(فیه مافیه ص ۱۳)

درغزلیات آمده است:

ایمنیم از مکر دزد و راهزن　　　زانکه چون زر درچرمدان توایم

(غزلیات ص ٥٤٤)

حروف گشته مات - (فا . م) یعنی حرفی که بسبب پیوستگی حرفی بحرف دیگرمحذوف شود چون نون درلفظ مما حال الف دارد که هست یا نیست. (اکبری دفتر ٦ ص ٩٦) - حروفی چون همزه وصل و یا اخفای نون در کلمه مما که در اصل من ما بوده است که در اتصال حروف بصوت درنمی آید.

همچنین جمله حروف گشته مات

وقت حذف حرف از بهر صلات

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٠٠ س ٢٢٤٠	ص ١١٦٧ س ٢٢٤٣	ص ٦٠٥ س ٢٢

حرون - (عر) بفتح حاء ، توسن یعنی اسب سر کش . (لطایف) - سر کش و توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند . (منتهی الارب) - بضم حاء ، توسنی کردن . (لطایف)

عقل او کم بود و حرص او فزون

چون جرا کم دید شد تند وحرون

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٦٦ س ۱٤۹۳	ص ٦۹٦ س ۱٥۰٤	ص ۳٦۳ س ۱

حبـذا اسبان رام پیش رو

نه سپس رو نه حرونی را گرد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۳۸ س ۱۱۲٦	ص ۱۱۳ س ۱۱۲۹	ص ٥۷۸ س ۲۷

درغزلیات آمده است:

باشد که آن شاه حرون ، زان لطف ازحسن برون

منسوخ گرداند کنون ، آن رسم استغفار را

(کلیات شمس ج ۱ ص ۲۰)

حریف – (عر) بفتح حاء ، هم پیشه و همکار . (کنز) ـ رفیق ـ یار . (نفیسی)

نی حریف هر که از یاری برید

پردهایش پرده های ما درید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳ س ۱۱	ص ۳ س ۱۱	ص ۱ س ٦

راضیم من شاکرم من ای حریف

این طرف رسوا و پیش من شریف

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦۱ س ۱۰۷۷	ص ٤۳۳ س ۱۰۸۷	ص ۲۱۹ س ۲٤

عطار گوید :

چو حریفی آب دندان دید شیخ   لعل او در حقه پنهان دید شیخ

(شیخ صنمان ص ۱۲)

حریفی کردن - (عر + فا . م) انبازی - دوستی کردن . - معامله کردن - داد وستد کردن . (نی ج ٤ ص ٢٥٦) - هم کار وهم کسب بودن . (علا ص ۱۱۹)

هان و هان با او حریفی کم کنید

چونکه گاو آرد گره محکم زنید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۳ س ٦٦٦	ص ۲۳۳ س ٦٧١	ص ۱۱۹ س ٢٤

حزم - (عر) بفتح حاء ، استواری . (کشف) - هشیاری . (منتخب) - حزم اندیشه کردن است در غایت و انجام امر مرسوم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل وزلل آن . (آنندراج) - احتیاط - در بیت زیر مأخوذ است ازحدیث شریف : « اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ » (احادیث مثنوی ص ٨٦) « حزم بدگمانیست »

حزم چبود بدگمانی در جهان

دمبدم بیند بلای ناگهان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۲٦ س ۲۲۰۱	ص ٤۹۰ س ۲۲۳۷	ص ۲۵۰ س ۱۷

حزن – بفتح حا و زاء، اندوهگین . (منتهی‌الارب) ـ در أبیات زیر بمعنی غم است .

یار آئینه است جانرا در حزن

در رخ آئینه‌ای جان دم مزن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٤۸ س ۳۱	ص ۲۰٤ س ۳۱	ص ۱۰۵ س ۲۸

رو بهم کردند هرسه مفتتن

هرسه را یك رنج و یك درد وحزن

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۹٦ س ۳۵۸۷	ص ۱۲٤۹ س ۳۸۹۰	ص ٦٤٤ س ۱۵

حسام الدین – ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حسامی نامه – (عر . م) کتاب منسوب به‌حسام‌الدین حسن‌بن محمدبن‌حسن چلپی‌معروف بابن اخی ترك منظورمولانا پیردلیل مقدم و پیشوای مریدان او که‌شش دفتر مثنوی را بالتماس و خـواست وی ساخت ـ نام دیگر مثنوی . ـ ر ـ ك : حسام الدین .

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل می‌جـوشد بقسم سادسی

گشت از جذب توچون علامه‌ای — درجهان گردان حسامی نامه‌ای

ج ۵ نی — ج ۶ بر — ج ۶ علا

ص ۲۲۱ س ۱ — ص ۱۰۵٤ س ۱ — ص ۵۵۱ س ۱

حسب – (عر) بفتح حاء و سین ، گوهر نیك ـ نیك نژادی . (تا ـ فا) ـ شمرده ، و هو فعل بمعنی مفعول ، و اندازه ، یقال هذا بحسبك ذاك ای بعدده و قدره و بدین معنی بسکون سین نیز آمده و گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب ومال و دین و کرم وشرف بالفعل و کردار نیکو ونیکوئی و اقربای مرد . (آنندراج)

در یکی گفته که استادی طلب

عاقبت بینی نیابی در حسب

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۳۶ س ٤۹۰ — ص ۲۶ س ٤۹۵ — ص ۱۳ س ۱۶

حسبان خیال – (عر . م) « حسبان » بضم اوّل ، شمار کردن و اندازه کردن و یکسر پنداشتن و پندار است ، رویهمرفته « حسبان خیال » (باضافت خوانده‌شود) یعنی آنکه همه چیز را خیال می‌پندارد و منکر حقائق است و جهان را عالم وهم می‌شمارد . ـ شکاکین ، وآنها دسته‌ای ازمتفکرین بودند که معتقد بودند انسان نمیتواند در هیچ امری حکم قاطع و بدون چون وچرا بدهد و باید همه چیز را با شك و تردید تلقی نماید چون حس آدمی خاطی است و عقل هم نمی‌تواند خطاهای او را جبران نماید یاتصحیح کند بنابراین درك اشخاص‌بحسب وضع مزاجی‌و کیفیت تربیت و نحوه انس و عادت و وضع زمان و مکان مختلف است و هیچگاه بشر بعلت این‌اختلافات بیّن وخطای دائم حس‌نمیتواند رای جازم و استنباط قاطع داشته باشد

(جهت اطلاع بیشتری از افکار این دسته از فلاسفه ر ـ ك Russel . P : 252
و Encyclopedia : 1939 . vol . 20 . P : 54 و سیرحکمت ج ۱ ص ۸۰)

آنکه انکار حقایق میکند	جملگی او برخیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٨٤ س ٣٦٩٧	ص ١٢٣٩ س ٣٧٠٠	ص ٦٣٩ س ١٧

حس خفاش - (عر . م) حسی که چون شبکور نابیناست . ـ حس ظاهری . ـ حواس ظاهر باعتبار آنکه میدان عملش تنگ و ناچیزاست .

بعد از آن هرجا روی مشرق بود	شرقها برمغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان	حس درپاشت سوی مشرق روان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٤۹ س ٤٦	ص ۲۰۵ س ٤٦	ص ۱۰٦ س ۷

حس درپاش - (عر . م) بضم دال ، حسی که گوهر پراکند . ـ حس باطن . حس درونی . سندش در ذیل « حس خفاش » آمده است : ر ـ ک : حس خفاش

حس دل - (عر . م) حواس باطن و روحانی . ـ استشعار بی‌نهایت مرد کامل که مافوق حواس ظاهر وعقلانی است . (نی ج ۷ ص ۳٦۱)

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب | چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست | حس دل را هردوعالم منظر است

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۴۴۷ س ۳۵۵۰ | ص ۳۶۸ س ۳۶۰۹ | ص ۱۸۴ س ۱۳

حس دون – (عر . م) حواس پنجگانه ظاهری . ـ « قیاس حس دون » در بیت زیر یعنی قیاسی که علتش حواس ظاهر باشد .

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که هست ازحد فزون

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۲۰۹ س ۳۳۹۴ | ص ۱۷۲ س ۳۴۶۵ | ص ۸۹ س ۱۰

حسرت – (عر . ق) دریغ و پشیمانی . مأخوذ ازآیه شریفه : « إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ لِيَصُدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللهِ فَسَيُنْفِقُونَهَا ثُمَّ تَكُونُ عَلَيْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ يُغْلَبُونَ . » (سوره انفال آیه ۱۳۶) « آنانکه مالهای خودرا انفاق میکنند تا (دیگران را) از راه خدا باز دارند و بزودی صرف میکنند آنها را ایشان را حسرتیست و مغلوب میشوند . »

در بنی انـذار اهـل غفلتست
کان همه انفاقهاشان حسرتست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۶ س ۲۲۳۱	ص ۱۱٤ س ۲۲۸۹	ص ۵۹ س ۷

حس مشترك - (عر . م) قوتیست که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم ومنقوش میشوند درحواس خمسه ظاهره پس حس مشترك بمنزله حوض است و پنج حواس ظاهری مثال پنج نهر که آب بحوض میرساند ومحل آن درجوف پیشانیست . (غیاث) ـ

جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه ؛ زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملك — کو منزه شد ز حس مشترك

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤۳٤ س ۳۳۲۷	ص ۳۵۷ س ۳۳۷۹	ص ۱۷۹ س ۱۰

حسود - (عر . م) بفتح حاءِ و ضم سین ، بدخواه . (منتخب) ـ درمثنوی گاهی کنایه شده است از شیطان . ـ ابلیس .

مادر و بابای ما را آن حسود — تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه وزار و خوار — سالها بگریست آدم زار زار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶۱ س ۲۸۵۲	ص ۵۲۲ س ۲۸۹٤	ص ۲۶۷ س ۱۰

مضمون ابیات بالا ناظر است بقصه آدم وبیرون شدن او از بهشت بمکر شیطان

وآيهٔ شريفه : « يَا بَنِي آدَمَ لَا يَفْتِنَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ كَمَا أَخْرَجَ أَبَوَيْكُمْ مِنَ الْجَنَّةِ يَنْزِعُ عَنْهُمَا لِبَاسَهُمَا . » (سوره اعراف آیه ۲۷) « ای فرزندان آدم شیطان شما را نفریبد همچنانکه پدر و مادر شما را ازبهشت خارج کرد ، برمیکشید ازآنها رختهایشان را . »

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما از این عدو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۹۶ س ۲۷۰٤	ص ۳۲۶ س ۲۷۳۹	ص ۱٦٤ س ۲۰

حسیب ــ (عر) بکسر حاء ، اماله حساب بمعنی شمردن و شماره ــ مضمون بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « مَنْ أَعْطَى لِلّٰهِ وَ مَنَعَ لِلّٰهِ وَ أَحَبَّ لِلّٰهِ وَ أَبْغَضَ لِلّٰهِ وَ أَنْكَحَ لِلّٰهِ فَقَدْ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ . » (احادیث مثنوی ص ۳۷)

« آنکه عطا و منع برای خدا کند و دوست برای او گیرد و دشمنی برای او کند و زناشوئی برای خدا کند بکمال ایمان رسد . . »

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمد خوست با او گیر خو

تا احب‌الله آئی در حسیب
کز درخت احمدی با اوست سیب

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۷۸ س ۱۲۳٦	ص ۸۳۳ س ۱۲۳٦	ص ٤٦۲ س ۱

حسن – ر ـ ك : اعلام مثنوی .

حشایش – (عر) بفتح حاء جمع حشیش ، بمعنی گیاهان خشك . (غیاث) ـ ر ـ ك : حشیش .

دل ببیند سر بد آن چشم صفی
آن حشایش کـه شد از عامه خفی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۵۸ س ۳۵۷	ص ٦۸۹ س ۱۳٦۸	ص ۳۵۹ س ۱۵

حشر – ۱ (عر) بفتح حاء ، برانگیختن مجازاً بمعنی قیامت . (لطایف) . ـ در قرآن کریم این کلمه بمعنی برانگیخته شدن در قیامت و حضور در پیش خدا برای تصفیه‌اعمال دنیاوی بسیاراستعمال‌شده است . ـ و نیزطبق آیات قرآن کریم وروایات و اخبار پیغمبرص آدمی‌را با تمام عوارضش بصحرای محشر حاضر میکنند بطوریکه دست وپای وسایر اعضای او برجمیع اعمالی که در دنیای مادی کـرده است گواهی میدهند و اعمال بد او چون باری بریشتش سنگینی میکند . (برای اطلاع ر ـ ك : سوره کهف آیه ٤۹ وطه آیه ۱۱۱ و نمل آیه ۸۹ و ۹۰ و یس آیه ٦۵ و فصلت آیه ۲۰ تا ۲۲ و جاثیه آیه ۲۹ و امثال آن و نیز ر ـ ك : مسلم ج ۵ ص ۱۲۵ تا ۱٦۵ و بخاری ج ٤ ص ۸۷ تا ۹۲ در وصف قیامت و کیفیت بهشت و دوزخ .)

گر نبودی مر عرض‌را نقل و حشر ... فعل بـودی باطل و اقوال فشر
ایـن عرض‌ها نقل شد لونی دگر ... حشر هر فانی بود کونی دگـر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۹ س ۹٦۰	ص ۲٤٦ س ۹٦۲	ص ۱۲٦ س ۳

زو قیامت را همی پـرسیده‌اند	ای قیامت تـا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی	که ز محشر حشررا پرسد کسی

ج ۵ نی ج ٦ بر ج ٦ علا

ص ۳۱٦ س ۷۵۲ ص ۱۱۸۷ س ۲٦۵۹ ص ۵۷۰ س ٤

مضمون بیت بالا مأخـوذ است از حدیث شریف مروی از عایشه کـه گفت : « اَلاَعْرابُ اِذا قَدِموا عَلی رَسُولِ‌اللهِ سَأَلُوهُ عَنِ‌السّاعَةِ مَتی السّاعَة . » و مروی از انس که « قالَ رَسُولُ‌اللهِ بُعِثْتُ اَنَا وَ الساعَةُ کَهاتَیْنِ قالَ وَضَمَّ السَّبابَةَ وَالْوُسْطی » (مسلم ج ۸ ص ۲۰۹)



درغزلیات آمده است :

نیم همزاد تو درحشر و در نشر نه چون یاران دنیا میزبانم

(غزلیات ص ٤۸۸)

۲ ـ بفتح حاء وشین گرد کرده و انبوهی . (لطایف) ـ حشرالناس حشراً ای گرد کرد مردم را . (منتهی‌الارب) ـ درفارسی‌بمعنی لشکر غیر منظم یا لشکری که از ولایتها فقط درحال جنگ جمع کنند . (جهانگشای جوینی ص یا)

پس جهان زاید جهان دیگری	این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گـر بگـویم بشمرم	من ز شرح ایـن قیامت قاصرم

ج ۱ نی ج ۲ بر ج ۲ علا

ص ۳۱۱ س ۱۱۸۷ ص ۲۵٦ س ۱۱۹۵ ص ۱۳۰ س ۱۹

گفت اینهارا بهل بی‌هیچ‌شک	این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی	روز روشن بر دلم تاری کنی

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ٤١٦ س ۲۳۳٦ — ص ۷۳۹ س ۲۳۵۵ — ص ۳۸۵ س ٦

در غزلیات آمده است :

پنهان بمیان ما میگردد سلطانی	ور ندر حشر موران افتاده سلیمانی

(غزلیات ص ۸۰۷)

و قومی از لشکریان که نان وخان ومان بهمدان داشتند باز میگریختند تا حشر ولشکر سلطان محمد عظیم تنگ شد .

(راحة‌الصدور ص ۲٦۳)

حشر اصغر – (عر . م) بفتح حاء ، برانگیختن کهین . ـ خواب .

هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر دوگوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

ج ٥ نی — ج ٥ بر — ج ٥ علا

ص ۱۱٥ س ۱۷۸۷ — ص ۹۱٦ س ۱۷۸۷ — ص ٤۷۸ س ۱۳

حشر اکبر – (عر . م) بفتح حاء ، قیامت . ـ محشر کبری . ـ سندآن در ذیل حشر اصغر ذکر شد . ر ـ که : حشراصغر .

حشم – (عر) بفتح حا وشین ، چاکران وخدمتکاران . (لطایف) ـ چاکران

مـرد و کسان وی از اهل و همسایگان کـه بجهة وی غضب کنند بر دیـگران . (منتهی‌الارب)

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول　　در مـدینه از بیابـان نغـول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم　　تـا من اسب و رخت را آنجا کشم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸٦ س ۱۳۹۰	ص ۷۲ س ۱٤۲٦	ص ۳۷ س ۲۸

پند فعلـی خلق را جذاب تر　　که رسد در جان هر باگوش و کر
انـدر آن وهم امیری کم بود　　در حشم تأثیر آن محکم بسود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۰٦ س ٤۸٥	ص ٦٤۹ س ٤۹۲	ص ۳۳٦ س ۱۹

حشیش ۱ – (عر) بفتح حاء ، گیاه خشک و تر . (منتهی‌الارب) ـ علف .

ای بسا گنج آگنان کـنجکار　　کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی　　خاک چه بود تا حشیش او شوی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳٤ س ۵۳۳	ص ۲۸ س ۵۳۹	ص ۱٤ س ۱۸

هین مهل خر را ودست ازوی مدار　　زانک عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش　　او رود فرسنگها سوی حشیش

ج ۱ نی ج ۱ بر ج ۱ علا

ص ۱۸۲ س ۲۹۵۲ ص ۱۵۰ س ۳۰۱۵ ص ۷۸ س ۷

۴ - اسم اصطلاحی قنب است . (تحفه) - بنج بفارسی بنگ ، نباتیست برگ آن شبیه به برگ باد رنجبویه وبسیار غلیظ ودرعرض وطول از آن بزرگتر وبسیار سبز و مایل بسیاهی وطعم آن تند و اندك تیز شبیه بطعم زنیان و بوی آن شبیه بدان و ساق آن غلیظ و بر آن زغبی مانند پشم ، ثمر آن درغلافی شبیه بگلنار درشکل و متراکم درطول وشاخه‌های آن یکی زیر دیگری و درتحت اوراق مملو ازتخمی شبیه بحلبه و بسیار ریزتر از آن و غیر مدور و آن سه نوع میباشد سیاه و سرخ و سفید . و گل سیاه آن بنفش و تخم آن شبیه بتخم ریحان و اندك سیاهی و از تخم ریحان کمتر و گل سرخ آن مایل بزردی و تخم آن شبیه بشودری و گل سفید آن سفید و سیاهی و کثافت برگ آن کمتر از هردو نوع اوّل باسمیت و غیر مستعمل بسبب سمیتی که دارد وسوّم که سفید باشد مستعمل است و نسبت بهردو کمیاب‌تر و بعضی بجای آن سرخ آنرا استعمال نمایند و بعضی اطباء تازه آن را بجمیع اجزاء کوبیده عصاره آنرا گرفته درآفتاب خشك‌مینمایند وعندالحاجه بکارمیبرند . (مخزن‌الادویه) - در قدیم حشیش‌را برای کیف می‌خوردند و یا برای بیهوشی بکسی میخورانده‌اند در قصص وافسانه‌های قدیم « حشیش فرو بردن » بمعنی حشیش‌خوردن جهت کیف یا بیهوشی بسیار آمده است درالف‌اللیل واللیله افسانه‌های فراوانیست که عیاران‌بغداد بحریفان خود برای بیهوشی حشیش درحلوا میکردند ومیخوراندند . (ر - ك : الف اللیل واللیله شبانه شصت ویکم ضمن‌حکایت علاءالدین و ازشبانه هفتصد و هفتم ببعد ضمن حکایت دلیله محتاله) - در کتب اسلاف و تواریخ بپادشاهان و امیران بسیار برمیخوریم که این ماده را جهت کیف بکار میبرده‌اند (ر - ك : تاریخ وصاف ص ۸۳ ضمن شرح احوال ملك شمس‌الدین کرت و روضةالصفا جلد هشتم ذیل « ذکر وفات

شاه طهماسب » و « ذکر خاتمه کار شاه اسمعیل ثانی ») و درویشان درخانقاههای خود مطبوخ و قرص آنرا برای لذت وقطع شهوة می‌خوردماند . (ر ـ ك : خطط مقریزی ۲۰۵ تا ۲۰۹ ذیل « ذکر حشیشةالفقراء) ـ ر ـ ك : بنگ .

تا که‌می‌خوردست ویابنگ وحشیش
خلـق درماندند اندر بیهشیش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۳ س ۲٦٦	ص ٦۳٥ س ۲۷۲	ص ۳۲۹ س ۲۸

حصا ـ (عر) بفتح حاء ، جمع « حصاة » بمعنی سنگریزه‌ها . (منتهی‌الارب)

پـای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیدور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا بـاشد عصا — تا نیفتد سرنگون اوبر حصا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۰ س ۲۱۲۸	ص ۱۰۸ س ۲۱۸٤	ص ٥٦ س ۱٥

حصاد ـ (عر) بفتح حاء ، درودن زراعت وغیره . (منتهی‌الارب) ـ درو کردن (لطایف) .

زهد اندر کاشتن کوشید نست — معرفت آن کشت را رویید نست
پس چوتن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نباتست و حصاد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹۲ س ۲۰۹۱	ص ۱۱٦۰ س ۲۰۹٤	ص ٦۰۲ س ۱۱

حصار دادن - (عر + فا) بکسر حاء، گرد شدن لشکر دور قلعه و دژ . - محاصره کردن .

دعا کردن بلعم با عور که موسی وقومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان .

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۳ عنوان	ص ۱۱۷ عنوان	ص ۸۷ عنوان

حصص - (عر) بفتح حاء و صاد اوّل، کم شدن موی سر و کم شدن موی . (لطایف) . دربیت زیر بمعنی پرریختن و پر کندن‌آمده است . (نی ج ٤ ص ۲۲۲)

او همی‌خواهد کزین تا خوش‌حصص
صد قفص باشد بگرد این قفص

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۵ س ۳۹۵۹	ص ۵۷۷ س ٤۰۰٤	ص ۲۹۷ س ۱٦

حضانه - (عر) بکسر حاء، در کنار گرفتن و پرورش دادن - دایگی . (لطایف) - زیر بال گرفتن مرغ بیضه را وچوزه را . (منتهی‌الارب)

این حضانه دید با صد رابطه
که بپروردم ورا بیواسطه

ج ۵ نی ج ۶ بر ج ۶ علا

ص ۵۵۳ س ۴۸۴۲ ص ۱۲۹۹ س ۴۸۴۵ ص ۶۶۸ س ۷

حضر - (عر) بفتح حا و ضاد ، حضور که ضد سفر باشد یعنی خانه باشی و بشهر آمدن از صحرا . (آنندراج) - ضد سفر - عدم رفتن و خارج شدن ازمکانی . - در یکجا ماندن . (نفیسی)

همچنانکه سهل شد ما را حضر سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آن چنانکه عاشقی بر سروری عاشقست آن‌خواجه‌بر آهنگری

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ علا

ص ۹۲ س ۱۶۱۶ ص ۴۶۱ س ۱۶۴۱ ص ۲۳۵ س ۷

یا در این ره آیدم این کام من یا چو باز آیم زره سوی وطن

بو که موقوفست کامم بر سفر چون سفر کردم بیابم در حضر

ج ۵ نی ج ۶ بر ج ۶ علا

ص ۵۱۳ س ۴۱۷۵ ص ۱۲۶۵ س ۴۱۷۸ ص ۶۵۱ س ۲۷

سفر و حضر تقلب تست از کار بکار

(معارف بهاء ولد ص ۳۰۱)

حضرت - (عر . ح) بفتح حاء و راء ، نزدیکی . (صراح) - حضور ودرگاه (منتخب) - کلمه تعظیم برای اسامی بزرگان . (غیاث) - پیشگاه - عالم حق . - استاد نیکلسن مضمون این‌بیت را مأخوذ میداند ازحدیث شریف : « السَّعیدُ سَعیدٌ

فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَ الشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِیْ بَطْنِ اُمِّهِ . » (نی ج ۷ ص۱۹۷) این حدیث درصحیح مسلم باین صورت نقل شده است « اَلشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِیْ بَطْنِ اُمِّهِ وَ السَّعِیدُ مَنْ وُعِظَ بِغَیْرِهِ . »(مسلم ج ۸ ص ٤٥)

صورتی بد این منی اندر عدم	پیش‌حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۷ س ۱۲٤۳	ص ٦٤ س ۱۲۷۱	ص ۳۳ س ۲۹

حضور ـ ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

حضور یارغار ـ (عر . م . ق) درخدمت دوست یکدل و یك زبان . ـ در خدمت مردکامل و ولی راه دان . ـ حضور مرشد . (نی ج ۸ ص ۳۱) ـ « یارغار » مقصود ابوبکر صدیق است که هنگام خروج پیغمبر ص از مکه با اوهم سفر شد و هنگامیکه حضرت برای مصون ماندن ازتعقیب مشرکان بغارثور که درسر راه مدینه بود پناه برد ابوبکر نیز با او مصاحب بود وچون ازمشرکین و دشمنان اندیشمند بود این آیه درباره او نازل شد . « اِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْ اَخْرَجَهُ الَّذِینَ کَفَرُوا ثَانِیَ اثْنَیْنِ اِذْهُمَا فِی الْغَارِ اِذْ یَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا فَاَنْزَلَ اللّٰهُ سَکِینَتَهُ عَلَیْهِ وَاَیَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا وَ جَعَلَ کَلِمَةَ الَّذِینَ کَفَرُوا السُّفْلَی وَ کَلِمَةُ اللّٰهِ هِیَ الْعُلْیَا وَ اللّٰهُ عَزِیزٌ حَکِیمٌ . » (سوره توبه آیه ٤۰) « اگراو را یاری نکنید خدایتعالی او را یاری کرد هنگامیکه

او را و ثانی اثنین‌اش (یارغارش) کسانیکه کافر شدند (از مکه) بیرون کردند، وقتیکه درغار بودند بهمنشین خود (ابوبکر) گفت محزون مباش‌چون خدا باماست حق تعالی براو سکینه و اطمینان قلب فرستاده وبلشکریانی که نمیدیدندش تائیدش کرد و کلمه آنهائی را که کافرشدند پست نمود و کلام خدا را بالا برد وخدایتعالی عزیز وحکیم‌است . » (برای یافتن اطلاع بیشتری از کیفیت مهاجرت پیغمبر ازمکه میتوانید ر ـ ك : ابوالفتوح ج ۲ ص ۵۲۹ و ابن‌هشام ج ۱ ص ۲۹۰ و ۱۹۷ و ۳۵۹ و طبری ج ۲ ص ۲۳۳ و ۲۵۲ ابن‌اثیر ج ۲ ص ۴۳ و ابوالفدا ج ۱ ص ۱۲۳ و مسعودی ج ۱ ص ۴۰۰)

این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۶۵ س ۱۱۴۹	ص ۴۳۷ س ۱۱۵۹	ص ۲۲۱ س ۱۳

حضیض ـ ۱ (عر) بفتح حاء ، پستی و پستی زمین دردامن کوه . (منتهی‌الارب) ـ پستی و ذلت . (نفیسی)

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم آن محیض

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۴۳۹ س ۲۹۳۴	ص ۱۰۲۱ س ۲۹۳۷	ص ۶۲۰ س ۲۲

سنائی گوید :

عقل و دل را اگر مطیع شوند　　در حضیض فنا رفیع شوند

(حدیقه ص ۳۱۲)

۴ - و افلاك جزئی پانزده‌اند یکی‌از آن شمس که واقعست در ثمن فلك کلّی او محدب المماس محدب فلك کلی او برنقطه مشتر که میان هردو که آنـرا اوج خوانند و مقعر او مماس مقعر فلك کلی برنقطه مشترك میان هردو که آنرا حضیض خوانند . و فلك شمس بواسطه آن دو کره شود غیر متوازیة السطوح یـکی از آن حاوی باشد و دویم از آن محوی ورقت حاوی ازمایلی اوج باشد و غلظ او ازمـایلی حضیض و هریکی از آن حاوی و محوی را متمم خوانند . (نفایس الفنون ج ۲ ص ۱۶۳) ـ اوج بلندترین جای است که آفتاب بدو رسد از کره خویش . . . پس ایـن نقطه دور را بهندوی اوج خوانند ای بلندی . و همچنان بیونانی افیجون خوانند ، ای دورترین دوری و نقطه نـزدیك را بیونانی افریجیون خوانند ای نزدیك ترین دوری و بتازی حضیض خوانند أی فروترین جای ، و لکن بفلك به‌پیوندد وبگویند حضیض فلك اوج . (التفهیم ص ۱۱۶) ـ ر ـ ك : اوج .

چرخ سر گردان که اندر جستجوست　　حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گاه اوسط گاه اوج　　اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۹ س ۱۲۸۷	ص ۶۷ س ۱۳۱۸	ص ۳٤ س ۲۷

حطب - (عر) بفتح حا و طاء چوب هیزم . (منتهی‌الارب)

تا بزیر چرخ ناری چون حطب

من نسوزم در عنا و در عطب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۴۰ س ۶۴۸	ص ۳۴ س ۶۵۶	ص ۱۷ س ۱۴

در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : « وَ امْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ » (سوره لهب آیه ۳) « وزن او بردارنده هیمه است . » ـ که در بـاره ابولهب عموی پیغمبر و زن او بعلت ترك ادب کردن آنها و آزار واذیت نمودن به پیغمبر ص خدا نازل شد . ـ و نیز ممکن است مأخوذ باشد از آیه شریفه : « وَأَمَّا الْقَاسِطُونَ فَكَانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً . » (سوره جن آیه ۱۵) « امّا تجاوز کنندگان هیمه دوزخ باشند. » ـ درشاهد دوّم مأخوذ از آیه اوّل است .

توبعکسی پیش کوران بهرجاه　　با حضور آیی نشینی بایگاه

پیش بینایان کنی ترك ادب　　نارشهوت را ازآن گشتی حطب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۲۷ س ۳۲۲۲	ص ۳۵۲ س ۳۲۶۷	ص ۱۷۷ س ۴

هیزم دوزخ تنست و کم کنش　　ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال حطب باشی حطب　　در دو عالم همچو جفت بولهب

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۶۹ س ۱۰۹۸	ص ۸۷۶ س ۱۰۹۸	ص ۴۵۷ س ۲۶

حطیم – (عر) بفتح حاء، دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب. (لطایف) – بمعنی شکسته‌وسنگ کعبه مابین رکن و زمزم و دیواربیرون کعبه بجانب مغرب که در آنجا ناودان کعبه است. (غیاث) – کناره کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم ومقام‌است وزاد بعضهم الحجر ازمقام تادروازه کعبه یامیان رکن اسود تا دروازه ومقام که در آنجا مردم بخضوع و خشوع دعا کنند و در ایام جاهلیت آنجا سوگند خوردندی. (منتهی‌الارب) – گویند که در زمان ابراهیم علیه‌السلام داخل کعبه‌بود و درجاهلیت آنرا خارج کرده دیوار دیگر از اندرون دادند و آن دیوار نیز باقی است و مردم بجهت احتیاط برون آن طواف کنند و محاذی دیوار اندرونی نماز گذارند. عبدالله‌بن زبیر چون از ام‌المؤمنین عایشه شنیده بود که حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم میفرمود که این دیوار داخل خانه کعبه بود بواسطه قرب زمان جاهلیت داخل کردن آن باعث فتنه و فساد است و در هنگام حکومت مکه معظمه آن دیوار را داخل کعبه کرد. چون حجاج برعبدالله استیلا یافت و خانه کعبه بواسطه جنگ وانداختن توپ!! وسنگ ازهم ریخته بود باز بطریق جاهلیت که در وقت حضرت سلیمان علیه‌السلام نیز مانده بود بنا نمود الحال همان بنای حجاج باقی است. (آنندراج) – دیوار کعبه، گفته شده است مابین رکن و زمزم و مقام. (اقرب‌الموارد)

چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه و آمد اندر آن حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید برتو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی — منزل جانهای بالائی شوی

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ٤ ملا
ص ۳۳۳ س ۹۱۹	ص ٦٦٨ س ۹۲۷	ص ۳٤۸ س ۲۳

حظیره - (عر) بفتح حاء، دیواری که ازچوب و نی جهت نگهداری حیوانات سازند - دیوارقبرستان و گنبد قبر. (لطایف) - جایگاه خرما و مردم. (منتهی الارب) - بقعه و دیوار - حظایر قدس، بقاع مقدسه که در آسمان است، جمعش حظایر. (غیاث)

بانگش آمد از حظیره شیخ حی — ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب — عالم از بر فست روی از وی متاب

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ٤ علا
ص ۳۹۲ س ۱۹۳۲	ص ۷۱۸ س ۱۹٤۹	ص ۳۷٤ س ۳۲

نظامی گوید:

آمد سوی آن حظیره جوشان — چون ابر شد از درون خروشان

(لیلی و مجنون ص ۲۵۵)

حفاظ - (عر) بکسر حاء، نگهبانی و مواظبت کردن. (لطایف) - پرهیز کاری. (منتخب) - عار و حمیت و مردانگی. (غیاث)

گر بدی صبر و حفاظم راهبر
برفزودی اختیارم کر و فر

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٤۳ س ٦۵۵	ص ۸۵۳ س ٦۵۵	ص ٤٤٦ س ٤

نظامی گوید:

مردم ز حفاظ بانصیب است — این مردی از ددان غریب است

(لیلی و مجنون ص ۲٦۷)

حفره – (عر ـ ح) بضم حاء و سکون فاء و فتح راء ، درعربی بمعنی مغاك و گوی که در زمین کنند . (صراح) ـ در بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف :

« إِنَّمَا الْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ أَوْحُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النِّيرَانِ . »

(شرح تعرف ج ۲ ص ۱۷) « قبر سبزه زاریست از سبزه زارهای بهشت یا سوراخی است از سوراخ های آتش . »

با عوام اینجمله بسته ومرده‌ای	زین عجب تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما	روضه و حفره بچشم اولیا

ج ۳ نی	ج ۵ ص	ج ٤ علا
ص ٤٨٨ س ۳۵۳۵	ص ۷۹۹ س ۳۵۵۸	ص ٤۱۸ س ۱۲

حفره کردن – (فا + عر) سوراخ کردن ـ کندن ـ نقب زدن ـ ر ـ ك : حفره ـ مضمون بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ . » (احادیث مثنوی ص ۱۱) « دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است . »

مکر آن باشد که زندان حفره کرد	آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود را وا رهان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۱ س ۹۸۱	ص ۵۱ س ۹۹۷	ص ۲٦ س ۲۲

گفت امیر اورا که اینها را ستست	لیک بخش تو از اینها کاستست
صد هزارانی چو من تو ره زدی	حفره کردی در خزینه آمدی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۹۴ س ۲۶۵۲	ص ۳۲۴ س ۲۶۸۵	ص ۱۶۴ س ۱۰

حفره گر – (عر + فا) آنکه گودال و مغاك کند. ـ سوراخ کننده ـ نقب زن.

گرچه پیدا نیست آن درمکمن است	بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند	حفره گر هم خشت زندان بر کند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹۵ س ۱۶۶۰	ص ٤٦٤ س ۱۶۸۶	ص ۲۳۶ س ۱۸

حفنه – بفتح حاء، یك مشت از طعام یا دومشت وقتیکه هر دو کف بهم آورده باشند جمعش حفنات. (منتهی‌الارب)

فرستادن اسرافیل علیه‌السلام که حفنه‌ای[1] از خاك بر گیر.

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۰٤ عنوان	ص ۹۰۶ عنوان	ص ٤۷۳ عنوان

حفی – (عر) بفتح حاء، بسیار علم و مهربان. (منتهی‌الارب)

---

۱ ــ علا : کفی.

گمرهی را منهج ایمان کند | کژ روی را محصد احسان کند
اندرون زهر تریاق آن حفی | کرد تا گویند ذواللطف الخفی

ج ۵ نی | ج ۵ بر | ج ۵ علا
س ۵۲٤ ب ۴۳٤۳ | س ۱۲۷٤ ب ۴۳٤٦ | س ٦۵٦ ب ۵

حفیظ - (عر) بفتح حاء ، نگهبان و مواظبت کننده . (لطایف) ـ موکل برچیزی و نامی‌است ازنامهای خدای‌تعالی‌یعنی آنکه از علم‌او چیزی غایب‌نیست . (منتهی‌الارب)

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست | چون نباشد سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید ، باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
س ۲۳٦ ب ٤۱۳۸ | س ۵۸٦ ب ٤۱۸۵ | س ۳۰۱ ب ۲۵

حق - ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

حقب - (عر ـ ق) بضم حاء و قاف ، هشتاد سال و زیاده از آن و روزگار و سال و سالها . (منتهی‌الارب) ـ مأخوذ از آیه شریفه : « وَ اِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتيهُ لا اَبْرَحُ حَتَّى اَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ اَوْ اَمْضِىَ حُقُباً » . (سوره کهف‌آیه ٦۰) «وچون موسی‌بجوان‌خود گفت که پیوسته تا برسم بمحل جمع شدن دودریا میروم یابگذارم روزگاری دراز» . ـ این آیه‌مربوط است‌بحکایت موسی وخضر و برخوردن موسی باو وتحمل نکردن هم نشینی خضر را که صوفیان اغلب

در کتب و آثار خود از آن یاد میکنند و حکایت آن دراز است و نقل آن همه در اینجا میسر نیست و اغلب مفسرین قرآن و صاحبان تواریخ بآن اشاره کرده‌اند . (جهت مزید اطلاع : ر ـ ك تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ٤٣٦ تا ٤٤٣ و طبری ج ۱ ص ۱۸۹ و حیاةالقلوب ج ۱ ص ۲۷۵)

گر روم چون جسم موسی کلیم   تا بـه بحرینش چـو پهنای گلیم
هست مقصد سالهٔ راه آن حقب   کـه بکرد او عزم در سیران حب

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۳۸ س ۱۱۲۷	ص ۱۱۳ س ۱۱۳۰	ص ٥٧٨ س ۲۷

حق مادر ـ (عر + فا ـ ح) استاد نیکلسن در شرح این کلمه آورده است که در صحیح بخاری (۲ ـ ۷۸) آمده است که مردی از پیغمبر ص سؤال کرد که چه کسی اولین حق مصاحبت و حفاظت برمن دارد فرمود مادرت سؤال کرد دیگر که حق‌دارد فرمود مادرت بار برای مرتبه سوم سؤال کرد دیگر که حق‌دارد فرمود مادرت باز سئوال نمود دیگر چه کسی فرمود پدرت . (نی ج ۸ ص ۱۲)

حق مادر بعد از آن شد کای کریم   کرد او را در جنین تو غریم
صورتی کـردت درون جسم او   داد در حملش ورا آرام و خـو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰ س ۳۲۵	ص ۳۹۷ س ۳۲٦	ص ۲۰۰ س ۲٤

حقود ـ (عر) بضم حاء ، جمع حقد بـکسر حاء ، بمعنی کینه و عناد . (منتهی‌الارب)

هرروش هرره که آن محمود نیست عقبه ای و مانعی ور هر نیست
این روش خصم و حقود آن شده تا مقلد در دو ره حیران شده

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۰۶ س ۳۲۲۵	ص ۹۹۷ س ۳۲۲۵	ص ۳۲۲۶ س ۱۰

حقوق - (عر) بضم حاء، جمع حق، بمعنی ثابت وسزاوار و واجب. - راستی و درستی. (لطایف)

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر من چگونه کشتمی استیزه گر

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۰۲ س ۱۵۹۷	ص ۹۰۵ س ۱۵۹۷	ص ۴۷۲ س ۲۶

حقیقت - ر - ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی.

حکم - ۱ (عر) بضم حاء، فرمودن وفرمان وحکم کردن برچیزی، عام است از آنکه بزبان بود یا بدست. پس نوشتن بقلم و کشتن به تیغ از احکام دست باشد، و دانستن وحکم کردن میان مردم و محکم و استوار شدن. (آنندراج)

جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرف ها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازاین کردیم این ضد را بیان

ج ۱ نی	ج ۱ بو	ج ۱ علا
ص ۴۱ س ۶۶۰	ص ۳۴ س ۶۶۸	ص ۱۷ س ۲۴

۴ - امر تقدیر - فرمان قضا . (نی ج ۲ ص ۷۰ و ج ۷ ص ۹۸)

این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نه‌بینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۷ س ۱۲۵۵	ص ٦٥ س ۱۲۸٤	ص ۳٤ س ٦

حکمت - ۱ (عر . م) بکسر حاء ، دانائی و راست گفتاری و راست کرداری است - ٭ بدانکه حکمت علمی‌است که در آن بحث شود از احوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست در نفس‌الامر بقدر طاقت بشری و آن بر سه گونه است طبیعی و ریاضی و الهی. طبیعی علمیست که بحث کرده شود در آن از اموریکه در تعقل و وجود خارجی محتاج باشد بسوی ماده چنانچه آب و هوا و دیگر اجسام بسیط و مرکبه . و ریاضی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشد چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در مادیات است نه مطلق عدد زیرا که مطلق عدد موجود درخارج بدون ماده است چنانچه در عقول عشره . و الهی‌علمی‌است که بحث کرده شود درآن ازاموریکه بوجود خارجی و تعقل هردومحتاج نباشد بسوی ماده چنانچه باری تعالی وعقول . و باید دانست که بعضی محققان چنین تفصیل کرده‌اند که حکمت دانستن چیزها باشد چنانکه هست و قیام نمودن بکارها چنانکه باید پس حکمت منقسم میشود بدو قسم یکی علمی و دیگری عملی . علمی‌تصورحقایق موجودات بود و این را حکمت نظری نیز گویند و عملی ممارست حرکات و مزاولت صناعات باشد و این را عملی خوانند . حکمت نظری سه‌قسم است اوّل علم مابعد الطبیعه دوّم علم ریاضی سوّم علم طبیعی . اما اصول

علم مابعد الطبیعه دو باشد یکی علم الهی دوّم علم فلسفه اولی و فروع آن چند نوع است چون معرفت بنبوة و بحث امامت و احوال معاد . اما اصول ریاضی چهار است علم هندسه و علم عدد و علم موسیقی وفروع آن علم مناظر و مرایا و علم جراثقال . اما اصول علم طبیعی هشت صفت باشد اولا سماع طبیعی ثانیاً سماع عالم ثالثاً علم کون و فساد رابعاً آثارعلوی خامساً علم معادن سادساً علم نباتات سابعاً علم حیوانات ثامناً علم نفس و فروع آن علم طب و علم احکام نجوم و علم فلاحت و غیر آن باشد . اما علم منطق غیر از این علوم است و آن آلت است بـرای تعلیم علوم هرچند از علوم حکمت است که ارسطو آنرا وضع کرده لیکن داخل هیچیك از این علوم نیست مگر درتحت حکمت نظری داخل است . و حکمت عملی سه قسم است اوّل تهذیب الاخلاق دوّم تدبیر منازل سوّم سیاست مدن (غیاث) . قدما در تعریف حـکمت آورده‌اند : بدانکه حکمت در عرف اهل معرفت عبارت بود از : دانستن چیزها چنانکه باشد ، وقیام نمودن بکارها چنانکه باید ، بقدر استطاعت ، تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آنست برسد . (درةالتاج ج ۱ ص ۷۲) ـ علم یبحث فیه حقائق الاشیاء علی ما هی علیه فی الـوجود بقدر الطاقة البشریه فهی عـلم نظری غیر آلی . والحکمه ایضاً : هی هیئةالقوة العقلیة العلمیة المتوسطة بین الجربزه التی هی افرط هذه القوه و البلاده التی هی تفریطها . (تعریفات) ـ و بـرای این حکمت قدما تقسیماتی قائل بوده‌اند که شرح آن همه دراینجا جایز نیست (جهت اطلاع بیشتری ر ـ ك : دانش‌نامه علائی ص ۶۸ ببعد و درةالتاج ج ۱ ص ۷۳ ببعد)

و امّا صوفیان به حکمت و آموختن آن چندان اعتقادی نداشتند و آنـرا سد راه سالك و حجاب دل او و مانع پیشرفت در سلوك می‌پنداشتند . بهمین مناسبت اوراق ومسودات حکمت را بآب ارادت ومحبت می‌شستند واغلب چون قدم درطریقت مینهادند کتب خانه‌های خود را درخاك دفن می‌نمودند . (ر ـ ك : اسرارالتوحید ص ۳۲ و زندگی مولانا ص ۵۷)

گر تو خواهی که شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی پرد فوق فلک

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٢٦ س ٣٢٠١	ص ٣٥١ س ٣٢٤٧	ص ١٧٦ س ١٩

۴ - در بیت زیر مأخوذ است از کلمات قصار مولای متقیان ع « اَلْحِکْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ فَخُذِ الْحِکْمَةَ وَلَوْ مِنْ اَهْلِ النِّفَاقِ . (نهج‌البلاغه ج ۳ ص ١٦٨)

پس چو حکمت ضاله مؤمن بود	آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط	چون بود شك چون کندخودرا غلط

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٤٩ س ٣٥٩١	ص ٣٧٠ س ٣٦٥٠	ص ١٨٥ س ٨

حکمت‌گزار - (عر + فا . م) آنکه فلسفه را شرح وتفصیل دهد . ـ کسیکه ادعای عقل کند ولی نادان است ـ احمق عاقل نما . (نی ج ۷ ص ٢٤٥) ـ متعادل آنچه امروز ما گوئیم فلسفه باف .

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۸ س ۲۱۰	ص ۲۱۲ س ۲۱۱	ص ۱۱۰ س ٤

حکم زبر – (عر . م) باضافت و ضم حا و زا و باء خوانده شود ، « زبر » بضم زاء و باء جمع « زبور » کصبور و هو فعول بمعنی مفعول بمعنی نبشته و کتاب داود علیه‌السلام وهر کتاب حکمت . (منتهی‌الارب) ـ لوح محفوظ و اعمال نامها و کتابها (اکبری دفتر۶ ص۶۶) ـ ودرقرآن کریم این کلمه چندین‌جا وبمعنی کتب‌آسمانی آمده است . (ر ـ ك : آل عمران آیه ۱۸۳ و نحل آیه ٤٤ و شعراء آیه ۱۹۶ وفاطر آیه ۲۳ و قمرآیه ۴۳ و ۵۲) . ـ حکم الهی که در لوح محفوظ نوشته شده است . (نی ج ۸ ص ۳۴۲) ـ حکم قضا که لایتغیر است .

گفت قاضی واجب آیدمان رضا هم قفا و هرجفا کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر گرچه‌شد رویم ترش‌کالحق مر

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۶۳ س ۱۵۷۷	ص ۱۳۵ س ۱۵۸۰	ص ۵۸۹ س ۲۷

حکم مر – (عر . م) باضافت و بضم حا و میم ، « مر » بضم میم و تشدید راء بمعنی تلخ خلاف حلو و دارویی وآن آب منجمد درختی است شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ . (آنندراج) ـ فرمان تلخ ـ امر ناروا و زور .

گفت ای شه گوش و دستم را ببر بینی‌ام بشکاف اندر حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا تا بخواهد یک شفاعت گر مرا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲ س ۳۴۴	ص ۱۹ س ۳۴۴	ص ۹ س ۲۱

عقل تو همچون شتربان تو شتر — میکشاند هرطرف از حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقل ها — بر مثال اشتران تا انتها

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۵٤ س ۲٤۹۷	ص ۱۲۸ س ۲۵۵٦	ص ٦٦ س ۱۷

حکیم پرده‌ای - (عر + فا . م) دانای محجوب . ـ دربعضی ازتفاسیر مثنوی آنرا «حکیم برده‌ای» بضم باء عربی خوانده‌اند و آنرا سالك مجذوب معنی کرده‌اند و کنایه دانسته‌اند ازحکیم سنائی که مجذوب بوده است . (ش . م) ـ ولی این تعبیر باید سهو باشد . ـ برخی از شارحان آنرا «پرده‌ای» خوانده‌اند یعنی پردار اسرار الهی و ساتر راز شاهی یا واقف اسرار که در پرده غیب‌اند . یا «پرده» بمعنی نغمه باشد یعنی نغمه دان اسرار و مراد ازآن حکیم سنائی است . (اکبری دفتر ۱ ص ۲۷۰) ـ دانشمند روحانی وحکیم عارف . (نی ج ۷ ص ۲۰۰)

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سرهمانجا نه که باده خورده‌ای

مست ازمیخانه‌ای چون ضال شد — تسخر و بازیچه اطفال شد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱۱ س ۳٤۲٦	ص ۱۷٤ س ۳٤۹۸	ص ۹۰ س ۵

حکیم غزنوی - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حکیم کامیار - (عر + فا . م) دانشمند نیك بخت و بمقصود رسیده . - ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی شاعر وصوفی مشهور قرن ششم هجری . (ش . م)

پس نکو گفت آن حکیم کامیار	که توطفلی‌خانه پرنقش ونگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد	که بر آر ازدودمان خویش گرد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳۰ س ۲٥٦٦	ص ۷٥۱ س ۲٥۸٥	ص ۳۹۱ س ۲۷

اشعار بالا اشاره است باین بیت از سنائی :

همه اندرز من بتو اینست	که توطفلی وخانه رنگین است

(حدیقه)

حل - (عر) بفتح‌حاء وتشدید لام ، دوبدن و گشادن گره‌را و گشاده گردیدن و گداخته شدن و بیرون آمدن . (منتهی‌الارب) - ضایع کردن - بی‌اثر کردن - باطل کردن . (نی ج ٤ ص ٤٤۸)

ساحره دنیا قوی دانا زنیست	حل سحر او بپای عامه نیست
گر گشادی عقد او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٦۷ س ۳۱۹٦	ص ۷۸۲ س ۳۲۱۸	ص ٤۰۹ س ۱۸

حلاج - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حلالی خواستن – (عر + فا . م) بحل کردن ـ ازآنچه در ماضی رفته است صرفنظر کردن . ـ معادل آنچه امروز گوئیم حلال بابی خواستن .

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بردستش بسی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱٤٦ س ۲۲۹۱	ص ۹٤٤ س ۲۲۹۱	ص ٤۹۲ س ۳

حلب – ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حلق – ۱ (عر . م) بفتح اوّل ، گلو . ـ در مثنوی گاهی کنایه شده است از استعداد وقابلیت و داشتن استعداد درك معانی عرفانی . ـ ر ـ ك : حلق بخشیدن .

ایدریغا عــرصه افهام خلــق
سخت تنگ آمد ندارد خلق‌حلق

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳ س ۱۳	ص ۳۸۳ س ۱۳	ص ۱۹۳ س ۱۲

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مــدیحت داد معنی دادمــی / غیر این منطق لبی بگشادمــی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳ س ۳	ص ۸۱۹ س ۳	ص ٤۲۹ س ۳

۳ - شکم بارگی - حرص .

و انکه او دانست اوفرمان رواست | با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو | کـه بریده حلق او هم حلق او

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
ص ۹۷ س ۱۶۹۲ | ص ٤٦٦ س ۱۷۲۲ | ص ۲۳۷ س ۱۷

حلق ازلا رسته - (عر + فا . م) شارجان مثنوی آنرا بمعنی حلقی که‌از نفی و انکار رسته باشد آورده‌اند . (ش . م و نی ج ۷ ص ۲۲۱) - ر - ك : بلی .

حلق ثالث زاید و تیمار او | شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی | حلق از لا رسته مرده در بلی

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۲۳۸ س ۳۸۷۵ | ص ۱۹۵ س ۳۹۵۳ | ص ۱۰۰ س ٤

حلق بخشیدن - (عر . م) استعداد دادن . مستعد کردن . - قابلیت‌واستعداد درک مفاهیم عرفانی و روحانی بکسی عطا نمودن .

لقمه بخشی آید از هر مرتبس | حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را | حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
ص ٤ س ۱۷ | ص ۳۸۳ س ۱۷ | ص ۱۹۳ س ۹

حلق بخشد خاك را لطف خدا — تا خورد آب و برويد صدگيا
باز خاكی‌را ببخشد حلق و لب — تا گياهش را خورد اندر طلب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٤ س ۲۲	ص ۳۸٤ س ۲۲	ص ۱۹۳ س ۱۱

حلق ثالث – (عر . م) گلوی سوّم . ـ شارحان مثنوی آنرا به مرتبه ذوق و کشف تعبیر کرده‌اند . (ش . م) ـ استعداد دریافت اشراق و سکر مراتب عرفانی (نی ج ۷ ص ۲۲۱)

حلق انسان چون ببرد هين ببين — تا چه زايد كن قياس آن براين
حلـق ثالث زايد و تيمار او — شربت حـق باشد و انـوار او

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۸ س ۳۸۷۵	ص ۱۹۵ س ۳۹۵۲	ص ۱۰۰ س ٤

حلقه ـ ۱ (عر . م) هرچیز مدور بشکل دائره . ـ گوشواره

گـر بتازی گـوید او ور پارسی — گوش‌وهوشی کو که درفهمش‌رسی
باده او در خور هر هوش نیست — حلقه او سخره هـرگوش نیست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۲۱ س ۱۹۱٤	ص ۹۲۲ س ۱۹۱٤	ص ٤۸۱ س ۲

قابل این گفتها شو گوش وار — تاکه از زرسازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی — تا بماه و تا ثـریا بر شوی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷۹ س ۲۹۱۳	ص ۱٤۹ س ۲۹۷۵	ص ۷۷ س ۱۲

۴- ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

حلقه خاص خدا - (عر + فا . م) « حلقه » در لغت دایره مردم و مجلس را گویند (نفیسی) ـ دراصطلاح صوفیان مجمع اهل طریق ومجلس صوفیان‌صافی ایست که دایره وار برای ادای ذکر یا سماع تشکیل میشده است . (ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل کلمه ذکر ـ سماع) . ـ مجمع روحانیان . ـ حلقه مردان کامل و اولیاء الله و روحانیان در بهشت . ـ مأخوذ از مضمون آیه شریفه : « اِنَّ الْمُتَّقِینَ فِی جَنّاتٍ وَ نَهَرٍ ☆ فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ . » (سوره قمر آیه ٥٤ و٥٥) « پرهیزکاران دربهشتها وانبساطند ☆ درمجلسی (حلقه‌ای) پسندیده نزد پادشاهی توانا . »

گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است گر نظر بالا کنی نه‌سوی پست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰۱ س ۳۵۳۰	ص ٥٥٦ س ۳۵۷۵	ص ۲۸٦ س ۸

حلقه درگوش کردن - (عر + فا . م) محکوم و فرمانبردار و مطیع گردانیدن چه درولایات معمول‌است که در گوش‌غلامان حلقه اندازند . (آنندراج) . ـ غلام و بنده و برده نمودن کسی را .

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه	در قتال سبزوار پسر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او	اسبهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردنـه پیشش کالامان	حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٥٥ س ٨٤٥	ص ٨٦٣ س ٨٤٥	ص ٤٥١ س ١

عطّار گوید :

چوحق را حلقه‌ای در گوش کرد او	بنامش زهر قاتل نوش کرد او
(اسرارنامه ص ٢٦)

حلقه زدن ـ ۱ (فا . م) کنایه ازطلب‌فتح باب کردن وآن‌چنان بود که‌تنگه آهنی را برتخته در با میخ بدوزند تا اگر کسی بردرآن خانه آید و خواهد که از آمدن خود صاحب خانه را آگاه سازد حلقه را برآن تنگه آهن بزند . (آنندراج)

چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٣٦ س ٦١٩	ص ٤١١ س ٦٢٥	ص ٢٠٧ س ١٢

۲ ـ طلب . ـ بامید رسیدن بمقصود بطلب و جستجو و کوشش برخاستن .

من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم دراین‌عالم بران برمن‌شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه میزنم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۸٤ س ۲٤۷۵	ص ۳۱۵ س ۵۰۲	ص ۱۵۹ س ۱۲

گفت پیغمبر رکوعست و سجود　　بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آن کو میزند　　بهر او دولت سری بیرون کند

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۳۰ س ۲۰٤۸	ص ۹۳۰ س ۲۰٤۸	ص ٤۸٤ س ۲۲

حلقه زن - (عر + فا) ـ کوبنده در . ـ گدا و سایل که حلقه بردر خانه میزند (گنجینه)

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست　　کزدرونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیز دریابد که هست　　پس ز حلقه برندارد هیچ دست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۱ س ۸۹۷	ص ٦٦۷ س ۹۰۵	ص ۳٤۸ س ۲

نظامی گوید :

حلقه زن خانه بدوش توایم　　چون در تو حلقه بگوش توایم

(مخزن الاسرار ص ۱۰)

حلقه کردن - (عر + فا) جمع شدن گروهی انبوه ازمردمان گردچیزی . ـ گروهی از خلق که دایره وار گرد کسی یا چیزی جمع شوند .

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش　　شاد وخندان ازطرب در ذوق وجوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان　　سجده کـردندش همه صحرائیان

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۴۸ س ۱۳۵۷ — ص ۷۰ س ۱۳۹۱ — ص ۳۶ س ۲۷

حلقه وجود کوفتن - (عر . ح) بردر هستی دق‌الباب کردن . ـ اشاره است بحدیث شریف : « ما دُمْتَ فِی صَلاةٍ فَاَنْتَ تَقْرَعُ بابَ الْمَلِكِ وَمَنْ یَقْرَعْ بابَ الْمَلِكِ یُفْتَحْ لَهُ » . (حلیه الاولیا ج ۱ ص ۱۳۰) « هنگامیکه درنمازی حلقه خانه پادشاه میزنی وهر که در پادشاه زند براو گشاده خواهد شد » .

گفت پیغمبر رکوعست وسجود — بر در حق کـوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آن کو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند

ج ۵ نی — ج ۵ بر — ج ۵ علا

ص ۱۳۰ س ۲۰۴۸ — ص ۹۳۰ س ۲۰۴۸ — ص ۴۸۴ س ۲۲

حلق یافتن - (عر . م . ق) گلو پیدا کردن . ـ استعداد یافتن . ـ مستعد شدن . ـ قابلیت یافتن . ـ اشاره است بقصه‌موسی‌وتجلّی حق براو وپاره شدن کوه‌طور و غش کردن موسی از این تجلّی که درقرآن کریم سوره اعراف آیه ۱۳۹ بآن اشاره شده است . ـ ر ـ ك : تجلی .

کوه طور اندر تجلی حلق یافت

تا که می‌نوشید و می را برنتافت

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ۵ س ۱۵ — ص ۳۸۳ س ۱۵ — ص ۱۹۳ س ۸

حلل – (عر) بضم حاء و فتح لام اوّل جمع « حله » بضم حاء و کسر و تشدید لام ، بمعنی اِزار و ردا و بردهای یمانی . (منتهی‌الارب) ـ ر ـ ك : حله .

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند　　اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد درد ها　　تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل　　تا بگوئی که بهشتست وحلل

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤٤ س ۲۸۱۱	ص ۷٦۲ س ۲۸۳۰	ص ۳۹۸ س ۲۹

اینهمه چون وچگونه چون زبد　　بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد وندش نیست در ذات وعمل　　زان بپوشیدند هستیها حلل

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۵ س ۱٦۱۷	ص ۱۱۳۲ س ۱٦۲۰	ص ۵۹۰ س ۲۳

حلم – (عر . ق) بکسر حاء ، آهستگی وبردباری ودیرغضب‌شدن و آهستگی نمودن درعقوبت کسی . (منتهی‌الارب) ـ در بیت زیر اشاره است بآیه کریمه :
« وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ » .
(سوره آل عمران آیه ۱۳۳) « فروخورندگان خشم (حلیمان) و عفوکنندگان بر مردم و خدا نیکوکاران را دوست دارد » .

گفت آن تاویل باشد یا قیاس　　در صریح امر کم جو التباس
گفت آخر امر فرمود او بحلم　　هردوامرند آن بگیراز راه علم

ج ۵ نی ج ۵ بر ج ۵ علا

ص ۱۰۶ س ۱۶۵۸ ص ۹۰۸ س ۱۶۵۸ ص ۴۷۴ س ۱۳

حلم‌اندیش - (عر + فا) بکسر حاء حلیم - بردبار - شکیبا - صبور .

گفت الصدقه مرد للبلا | د او مرضاک بصدقه یافتی
صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم‌اندیش را

ج ۵ نی ج ۶ بر ج ۶ علا

ص ۴۲۰ س ۲۵۹۱ ص ۱۱۸۳ س ۲۵۹۶ ص ۶۱۳ س ۱۴

حلم نایم - (عر . ح) « حلم » بضم حاء ، در عربی بمعنی خواب دیدن و محتلم شدن و دیدن کسی را درخواب و جماع کردن درخواب (منتهی‌الارب) آمده است . - خواب دیدن کسی که خواب باشد . - مأخوذ از روایتی که جابر صحابی پیغمبر ص نقل کرده است که مردی سپید چهره پیش رسول‌الله ص آمد و گفت : « یا رَسُولَ اللهِ مَا الدُّنْیا قَالَ عَلَیهِ السَّلامِ حُلْمُ النَّائِمِ . » (احادیث مثنوی ص ۸۱) « ای فرستاده خدا دنیا چیست ؟ فرمود خواب دیدن مردی که درخوابست »

این جهانرا که بصورت قائم است | گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ علا

ص ۹۹ س ۱۷۳۳ ص ۴۶۷ س ۱۷۶۳ ص ۲۳۸ س ۱۶

همچنان دنیا که حلم نایمست | خفته پندارد که‌این‌خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل | وا رهد از ظلمت ظن و دغل

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٩٤ س ٣٦٥٤	ص ٨٠٥ س ٣٦٧٧	ص ٤٢١ س ١٣

حلو - (عر) بضم حاء، شیرین، نقیض مرّ. (صراح)

در مری‌اش آنکه حلو وحامض است   حجت ایشان بر حق داحض است

که چوما او را بخود افراشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٢١ س ٢٦٢٤	ص ١١٨٥ س ٢٦٢٧	ص ٦١٤ س ٣

حلوا - (عر. م) چیزیکه از شیرینی ساخته باشند. (آنندراج) - درمثنوی گاهی کنایه شده است از لذت و منفعت آنی و ناپایدار که متعقب برنجها و ناگواری های دائم و دشوار گردد. (خ - مثنوی ص ١١٤)

گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٩٨ س ١٦٠٠	ص ٨٢ س ١٦٤٣	ص ٤٣ س ٢

حلوای تر - (عر + فا. م. ق) «حلوا» غذائیست که از آرد و روغن و شکر تهیه کنند. - حلوای تازه. - فواکه شیرین و سیراب چون سیب و ناشپاتی و مانند آن و کنایه از لب محبوب. (آنندراج) - در بیت زیر کنایه است از عسل -

شارحان مثنوی مضمون ابیات زیر را مأخوذ میدانند از آیات کریمه : « وَ أَوْحی رَبُّكَ النَّحلِ اَنِ اتَّخِذی مِنَ الجِبالِ بُیوتاً وَ مِنَ الشَّجَرِ وَ مِمّا یَعرِشُونَ * ثُمَّ کُلی مِنْ کُلِّ الثَّمَراتِ فَاسْلُکی سُبُلَ رَبِّكَ ذُلُلاً یَخرُجُ مِنْ بُطُونِها شَرابٌ مُخْتَلِفٌ اَلوانُهُ فیهِ شِفاءٌ لِلنّاسِ اِنَّ فی ذٰلِكَ لَآیَةً لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ . » (سوره نحل آیه ۶۹ و ۷۰) « و پروردگارت بسوی زنبور وحی فرستاد که خانها در کوه و درخت و آنچه ازچوب سازند گیر * و ازمیوه‌ها بخور و چون رام شدگان در راههای پروردگارت گام نه ، از شکم آنها آشامیدنیی بیرون آید که دارای رنگهای گوناگون است و مردمان را در آن شفاست هرآینه در آنهمه نشانی است برای آنانکه اندیشمنداند . »

آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق بر او این علم را بگشاد در

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۶۳ س ۱۰۱۰	ص ۵۳ س ۱۰۲۵	ص ۲۷ س ۲۶

حلول ــ ر ــ ك : شرح اصطلاحات تصوف .

حله ــ (عر) بضم حا و تشدید و کسر لام ، برد یمنی . (منتخب) ــ جامه و ازار و ردا . (صراح) ــ ر ــ ك : حلل

از کجا آورده‌اند این حله‌ها — من کریم من رحیم کلها
آن لطافت ما نشان شاهدیست — آن نشان پای مرد عابدیست

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۳۳۸ س ۱۶۶٤ — ص ۲۷۷ س ۱۶۷۸ — ص ۱٤۱ س ٤

عطار گوید :

حله‌ای ای بود از طریقت در برش — افسری بود از حقیقت برسرش

(خ ـ منطق‌الطیر ص ۸)

نظامی گوید :

بایدش از حله قد آراستن — تا ادبش باشد برخاستن

(گنجینه ص ٤۷)

حلیمه ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حلیه ـ (عر) بکسراوّل ، صورت و خلقت وصفت چیزی . (لطایف) ـ حلیة الرجل پیکرو صفت مرد . (منتهی‌الارب) ـ شمایل و قیافه ظاهر . (مقدمه ولدنامه ص ۱۰۱)

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکرغزو و صوم واکل او

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ٤۵ س ۷۲۷ — ص ۳۸ س ۲۳۷ — ص ۱۹ س ۲۵

چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیه‌اش واگفت ز ابرو ذقن

قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک وا گفت ازگیسو و رو

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ۳۸۶ س ۱۸۳۷ — ص ۲۱۳ س ۱۸۵۳ — ص ۳۷۲ س ۱۲

باری حلیه صورت او را بقدر امکان ضبط کن تا بمن شرح کنی حلیه او را که در شنیدن حلیه ایشان فایده عظیم است .

(ولدنامه ص ۲۶۹)

حم ـ (عر . ق) کلمه‌ایست که در اوّل سور مؤمن و فصلت و شوری و زخرف و دخان وجاثیه واحقاف درقرآن کریم آمده است ومفسرین درباره اینگونه کلمات چون الم ، کهیعص ، حمعق و امثال آن که در اوّل بسیاری ازسوره‌های قرآن آمده است بسیار سخن گفته‌اند مثلا برخی گفته‌اند ازاین کلمات قضای ماهو کائن تا روزقیامت غرض است و یاغرض قسمی است که خدا در اوّل سوره بآن یادمیکند (تفسیر ابن‌عباس ص۲۹۰) ـ و یا نامی است از نامهای خدا و این از کلیدهای خزائن خدای تعالی است ـ یا نامی است از نامهای قرآن برخی گفتند غرض آن نامهای خداست که اوّلش با حاء شروع میشود مثل حمید ، حنان ، حلیم ، حکیم و امثال آن .

(ابوالفتوح ج ٤ ص ٥٠٦)

این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمددروقوف

حرف‌هامانندبدین‌حرف ازبرون
لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی زامتحان
کی بود چون آن عصا وقت‌بیان

عیسویست‌این‌دم نه هرباد و دمی
که برآید از فرح یا از غمی

این الف لامیم و حم ای پدر
آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه میماند بدین
گرتوجان‌داری‌بدین‌چشمش‌مبین

ج ٥ نی — ص ٨٥ س ۱۳۱٦

ج ٥ بر — ص ۸۸۹ س ۱۳۱٦

ج ٥ علا — ص ٤٦٥ س ۲

حمال حطب - (عر . ق) کشنده هیمه . - اشاره است بآیه شریفه :

« وَ امْرَأَتُهُ حَمّالَةَ الْحَطَبِ » . (سوره ابی‌لهب آیه ٤) « وزن او کشنده یا بردارنده هیزم است . » که درباره زن ابولهب ام جمیل بنت حرب‌بن امیه خواهر ابوسفیان آمده است که باشوهرخود که عمّ پیغمبر بود در آزار و اذیت رسول‌الله(ص) میکوشید و هنگامیکه حضرت در مکه بود و خلق را ارشاد میفرمود آن زن او را استهزاء میکرد و مزاحمش میشد . - ر - ك : حطب .

هیزم دوزخ تنست و کم‌کنش	ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب	در دو عالم همچو جفت بولهب

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦٩ س ١٠٩٨	ص ٨٧٦ س ١٠٩٨	ص ٤٥٧ س ٢٦



حمال رزق - (عر . ق) بفتح حاء وتشدید میم ، کشنده و بردارنده روزی . - مأخوذ ازآیه شریفه : « وَ كَأَيِّنْ مِنْ دَابَّةٍ لا تَحْمِلُ رِزْقَهَا اَللّهُ يَرْزُقُهَا وَ إِيّاكُمْ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ » . (سوره عنکبوت آیه ٦٠) « و چه بسا جنبندهایکه روزیش را برنمیدارد و خدای او را و شما را روزی میدهد و او شنوا و داناست » .

دام و دد جمله همه اکال رزق	نه پی کسبند و نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد	قمت هریک به پیشش می‌نهد

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٥٣ س ٢٣٩٠	ص ٩٥٠ س ٢٣٩٠	ص ٤٩٥ س ١٢

حمام – (عر) بفتح حاء، کبوتر و قمری و هر مرغی که طوق دارد جمعش حمامات. (آنندراج) – پرنده‌ایست دارای طوق مثل فاخته وقمری که آنرا حمامه گویند و مؤنث و مذکر آنرا باین اسم خوانند و هاء درآخراین کلمه برای تأنیث نیست بلکه برای وحدت جنس این پرنده است (دمیری، ذیل الحمام)

کی رمد از نی حمام آشنا

بل رمد از نی حمامات هوا

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۴۸۲ س ۳۶۶۲	ص ۱۲۳۷ س ۳۱۶۵	ص ۶۳۸ س ۲۶

حمام – ۱ (عر) بکسر حاء، قضا و قدر و مرگ. (منتهی‌الارب)

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که من او را جانم واین‌را حمام

من مرا این‌رازهرم واوراشکر — نام من اینست برلوح از قدر

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۳۵۴ س ۱۲۹۰	ص ۶۸۶ س ۱۳۰۱	ص ۳۵۸ س ۶

۲ – در بیت زیر اشارة است: بحکایتی کـه مفسرین در ذیل آیـه کریمه «وَ اِنْ یَکادُالَّذینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَكَ بِاَبْصارِهِم الخ». (سوره ن آیه ۵۱) مفسرین آورده‌اند: «که کافران خواستند رسول ص را بچشم کنند قومی از قریش بیامدند و برابر او ایستادند و گفتند ما مانند این مردی ندیدیم در فصاحت و بلاغت و اظهار بینه. و گفتند این جماعتی بودند از بنی‌اسد. و درخبر آورده‌اند که یکی از

ایشان بگاوی یاشتری نیکو بگذشتندی و گفتی : « چه نیکوست این شتر . » دور نرفتی تا بیفتادی بدردی و علتی و خداوندش او را بکشتی و گفتند وقتی ایشان را گوشت بایستی یکی از ایشان کنیزك را گفتی برخیز و زنبیل بر گیر تـا پاره‌ای گوشت بیاری او بیامدی هر کجا شتری یا گاوی یا گوسفندی نیکو دیدی گفتی : « ما احسنها و ما رایت مثلها . » درحال بیفتادی و خداوندش بسر آمدی و بکشتی و او را نصیبی بدادی ، و گفتند در میان ایشان مردی بود که چشم او چنان بود کـه بر هرچه آمدی باستحسان اصابه کردی . او را رها نکردندی کـه از خیمه بیرون آمدی وقتی که دلش تنگ شدی دامن خیمه برداشتی و نظاره میکردی اگر کاروانی یا گله بگذشتی آنجا هر آن چارپای کـه بچشم او درآمدی چون چشم بر او افکندی از پای بیفتادی یا آن مردی یا بکشتندی . کلبی گفت قریش بیامدند و این مرد را گفتند : ترا چه زیان دارد اگر بیایی و نظر برمحمد صلی‌الله علیه و آله وسلم افکنی باشد که چشم تو بر او رسد . او بیامد و رسول‌الله ص قرآن میخواند و برابر رسول علیه افضل‌الصلوة بایستاد وساعتی در وی نگرید و اندیشه میکرد و هیچ شك نکرد درآنکه رسول بچشم او زده شود و این بیت انشاء کرد .

قد کان قومك یحسبونك سیدا و اخـال انك سید معیون

ای مصاب بالعین ، خدایتعالی رسول‌ص را از چشم بد او نگاهداشت و این آیه فـرستاد : « وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ الخ » . (ابوالفتوح ج ۵ ص ۳۸۲) ر ــ ك : چشم بد .

برشتر چشم افکند همچون حمام وانگهان بفرستد اندر پی غلام

کـه برو از پیه این اشتر بخر پیه اشتر را سقط او راه بر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٣٤ س ٥٠٨	ص ٨٤٥ س ٥٠٨	ص ٤٤٢ س ٦

حمزه خوار - (عر + فا . م) تره‌تیزك خور . - علف خوار . - سبزی‌خوار . - شوربای بلغور که ظاهراً غذای درویشان اناطولی بوده است . (نی ج ٨ ص ٢٩٨) - ولی‌باید همان « سبزی خوار» درست باشد چون بسیاری ازصوفیان هنگام ریاضت و یا درمواقع معینی از خوردن گوشت اجتناب میکنند و بغذاهائی کـه از سبزی درست شده باشد یا فقط نان وسبزی بسنده میکنند و ازمطلق غذاهای حیوانی‌دوری میگزینند . - صوفی . - درویش . - ر - ك : حمزه پرست و حمزه خوار .

خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یک دمی دروی امان
رو بمن آرند مشتی‌حمزه[1]خوار — چشمها پرنطفه کف خایه فشار

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٩٤ س ٣٨٥٦	ص ١٢٤٧ س ٣٨٥٩	ص ٦٤٣ س ١٧

حمزه - ر - ك : شرح اعلام مثنوی .

حمزه پرست - (عر + فا . م) « حمزه » بفتح حاء و کسر زاءِ تره ایست‌ترش و زبان‌گز . - (منتهی‌الارب) - تره تیزك . -آنکه دوست دارد که غذایش ازسبزی‌ها باشد . - سبزی‌خوار . - ر - ك : حمزه خوردن و حمزه خوار .

او قفاش دید چون تحبیلیی — کرد او را آرزوی سیلیی
برقفای صوفی حمزه[2] پرست — راست‌میکرد ازبرای صفع دست

---

١ - علا : خمر خوار ٢ - علا : حیرت پرست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥٠ س ١٣٣٠	ص ١١٢٣ س ١٣٣٣	ص ٥٨٤ س ١٤

حمزه خوردن - (عر + فا . م) ترتیزك خوردن . - علف خواری . - سبزی خوردن . - شوربای بلغور خوردن که ظاهراً غذای معمولی درویشان اناطولی بوده است . (نی ج ٨ ص ٢٩٨) ر - ك : حمزه پرست و حمزه خوار .

چالش است آن حمزه[1] خوردن نیست این — تا تو بر مالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین — حمزه‌ای باید در این صف آهنین

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٤٠ س ٣٧٧٦	ص ١٠٢٨ س ٣٧٧٩	ص ٥٣٥ س ١٦

حمل - (عر . نج) بفتح حاء و میم ، بره - نام برج اوّل از افلاك . (منتخب) - و آن برج بصورت میش نر است صاحب دوشاخ ، سر او بطرف مغرب و دم او بطرف مشرق و پشت بشمال و پا بجنوب و متوجه شده است بسوی پشت خود . روزی که آفتاب در این برج داخل شود همان روز نوروز است و شرف آفتاب در ایـن برج میشود و مدت ماندن آفتاب را در این برج فروردین گویند . (غیاث) - همچون گوسپندیست نیم خفته وزپس همی نگرد تا دهان او بر پشت شده است . (التفهیم ص ٩٠) - کواکب او سیزده‌اند در صورت و پنج درخارج صورت . (نفایس الفنون ج ٢ ص ١٨٦) - برج فروردین .

چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حمل

رو بخندد هم نهار و هم بهار — درهم آمیزد شکوفه وسبزه‌زار

---

١ - علا : لوت خوردن .

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳٤ س ۱۵۹۳	ص ۲۷٤ س ۱٦۰٦	ص ۱۳۹ س ۱۷

نور مردان مشرق و مغرب گرفت   آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل   زیر چادر رفت خورشید از خجل

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹۱ س ۲۰٦۹	ص ۱۱۵۹ س ۲۰۷۲	ص ٦۰۲ س ۱

حمول - (عر) بفتح حاء، حلیم و بردبار و بسیار بردارنده بار و ستوری که بر آن بار توان کرد. (منتهی‌الارب) - تحمل کننده.

زانکه خوشخوان آن بود کو درخمول
باشد از بد خو و بد طبعان حمول

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲٤ س ۷۷٤	ص ٦٦۰ س ۷۸۲	ص ۳٤٤ س ۲۵

چیست دنیا از خدا غافل شدن   نی قماش و نقره و میزان وزن
مال را کز بهر دین باشی حمول   نعم مال صالح خواندش رسول

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۱ س ۹۸۳	ص ۵۱ س ۹۹۹	ص ۳٦ س ۲۲

مضمون بیت بالا مأخوذ است از حدیث شریف: « نِعْمَ المالُ الصّالِحُ لِلرَّجُلِ الصّالِحِ . » (حلیة الاولیا ج ۱۰ ص ۵)

نظامی گوید :

چون آهن اگر حمول گردی — ز آه چو منی ملول گردی

(گنجینه ص ٤٧)

حمیت - ۱ (عر) بفتح حا و کسر میم و تشدید ، غیرت و ننگ . (لطایف) - بکسر حاء ، آنچه نگاهداشته شود از غیر و پرهیز فرمودن . (منتهی‌الارب)

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند

این چنین که را بکلی بر کنند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۹ س ۱۳۳٦	ص ۲٦۲ س ۱۳٤٦	ص ۱۳۳ س ۲۸

۲ - در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : « إِذْ جَعَلَ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْحَمِيَّةَ حَمِيَّةَ الْجَاهِلِيَّةِ فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ . » (سوره فتح آیه ۲٦) « هنگامیکه کافران دردلهاشان تعصب و ننگ‌وغیرت جاهلیت (زمان قبل ازبعثت پیغمبرص) را قراردادند خدایتعالی آرامشی برای رسولش و مؤمنین فرستاد . » - این آیه و آیات جلوتر آن درسال ششم هجرت در موضوع حدیبیه وصلح موقت رسول‌الله ص با قریش نازل شد که شرح آن دراینجا زائد است : (جهت مزید اطلاع ر - ك : طبری ج ۳ ص ۷۱ و ابن‌اثیر ج ۲ ص ۸۲ و ابن‌هشام ج ۲ ص ۲۱۰ و بلعمی ص ٤۱٥ و ابوالفداء ج ۱ ص ۱۳۸ و ابوالفتوح ج ٥ ص ۱۰۲)

حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ‌شومی بردمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و میکردند آه

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا

ص ۲٤ س ۳۹٦ | ص ٤۰۰ س ۳۹٦ | ص ۲۰۲ س ۵

اینست که می‌باید رنج کشیدن از دفع غیرت و حمیت

(فیه مافیه ص ۸۷)

سنائی گوید :

رافضی را عوام در تف کین   میزدند از بـی حمیت دیـن

(حدیقه ص ۳۱۷)

حمیرا - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حنوط - (عر) بفتح حاء ، بوی خوش بـرای مردگان . (منتهی‌الارب) - خوشبوهای درآمیخته که برای مرده میسازند . (کنز)

خشم مردان خشك گرداند سحاب   خشم دلها کـرد عالم ها خراب

بنگرید ایـن مردگان بی‌حنوط   در سیاستگاه شهـرستان لـوط

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا

ص ۱٦۰ س ۲۸۱٦ | ص ۵۲۰ س ۲۸۵۸ | ص ۲٦٦ س ۱۸

پس حنوط آدم زجنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هردو میگفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به براین بوی حنوط

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا

ص ۱۸٤ س ۳۲۳٤ | ص ۵٤۱ س ۳۲۷۹ | ص ۲۷۸ س ۲۱

نظامی گوید :

برنهد حنوطم از گل زرد کافور فشانم از دم سرد

(لیلی ومجنون ص ۲۵۱)

عطار گوید :

بآهی بگسلم بند جهان را حنوطی سازم ازخاك تو جانرا

(اسرار نامه ص ۲۳)

حنید ـ (عر) بفتح حاء ، بزغاله لاغربریان کرده شده . (غیاث) ـ درقرآن کریم نیز این کلمه آمده است ر ـ ك : سوره هود آیه ۶۹

از نـواز شاه آن زار[1] حنید در تن خود غیر جان جانی ندید

در دل خود دید عالی غلغله که نیابد صوفی آن درصد چله

چ ۵ نی	چ ۶ بر	چ ۶ علا
ص ۵۴۱ س ۴۶۳۸	ص ۱۲۸۹ س ۴۶۴۱	ص ۶۶۳ س ۱۹

حنین ـ (عر) آرزومندی بسیار ـ بسیاری گریه ـ ناله شتر ماده که ازبچه جدا شود . (غیاث) ـ ناله سوزناك . (خ ـ مثنوی ص ۱۱۶)

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید خواجه برجست و گـریبان را درید

گفت ای طوطی خـوب خوش حنین این چه بودت این چرا کردی چنین

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۱۰۴ س ۱۶۹۳	ص ۸۷ س ۱۷۳۸	ص ۴۵ س ۱۰

۱ ـ علا : آن شاه وحید .

حوا - ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

حوالی - (عر) بفتح اوّل و کسر لام ، بمعنی گرداگرد چیزی . بدانکه لام این لفظ را کسره دادن و در آخر یای معروف خواندن بتصرف فارسیان است زیرا که درحقیقت « حوالی » بفتح لام در آخر الف مقصوره بصورت یاست و در استعمال عبارات عربی همیشه مضاف باشد بسوی یکی از ضمائر . در این حالت الف آخرش بطور الف لفظ علی بیای تحتانی تبدیل مییابد چنانچه در حدیث صحیح بخاری : « اللهم حوالین ولا علینا » . و در این مصرع بوستان : « حوالیه من کل فج عمیق » لام حوالیه را مفتوح باید خواند و مکسورخواندن غلط است . و نزد بعضی حوالیه بفتح لام درآخر یای تحتانی صیغه تثنیه است بجهت تکریر که بضمیر مضاف شده نونش ساقط شده است و آنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام ، جمع حول است چنانکه اهالی جمع اهل این قیاس خطاست زیرا که در لغت استعمال شرط است و قیاس را چندان دخیل نیست . (غیاث) - اطراف .

چون برابن عذر اعتمادی میکنی	بر حـوالی اژدهایی مـی تنی
از چنین عذر ای سلیم نا نبیل	خون ومال و زن همه کردی سبیل

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٩٦ ب ٣٥٣٦	ص ٩٨٩ س ٣٥٦٣	ص ٥١٥ س ٢٠

عطار گوید :

چو روشن شد ز نورحق حوالی	فغان برداشت روح القدس حالی
که ای سید اگـر آیم فراتر	بسوزد بیش ازین پرتو مرا پر

(اسرارنامه ص ٢٠)

حوایج – (عر) بفتح حاء ، در شروح مثنوی آنرا جمع حویج بمعنی مصالح دیگ آورده‌اند (ش . م) – سبزی‌ها . (نی ج ٦ ص ٤٨٠) – آنچه بالای دیگ پخته برای خوشبوئی اندازند – آنچه ضروری و مالابد باشد . (لطایف) – مایحتاج مطبخ از سبزی و حبوب و تره‌ها . (معارف ص ٤٧٣) ر – ك : حویج خانقاه ،

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند

یا حوایج از پزش یك لخته‌اند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٠٥ س ٤٠٢٩	ص ١٢٥٧ س ٤٠٢٢	ص ٦٤٧ س ٢٩

دیگ عاشورایی را چندین حوایج نکنند که تو درخود میکنی .

(معارف بهاء ولد ص ٢٦٣)

حوت – (عر . نج) نام برج دوازدهم از فلك که بصورت ماهی است و آن خانه‌مشتریست . (غیاث) – صورتیست در آسمان که آنرا سمکه نیز گویند . همچون دوماهی ، دنبال یکی ازدنبال دیگری آویخته برشته دراز ، اورا خیط الکتان خوانند یعنی رشته کتان . (التفهیم ص ٩١) – کواکب او سی‌وچهارند درصورت و چهار در خارج صورت . (نفایس الفنون ج ٢ ص ١٨٧) – برج اسفند .

حوت اگرچه کشتی غی بشکند

دوست‌را چون نور کشتی میکند

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٦٩ س ٤٢٣٤	ص ١٠٥٢ س ٤٢٣٤	ص ٥٤٩ س ١١

خاقانی گوید :

من چو برجیس ز حوت آمده‌ام	سرطان مستقری خواهم داشت

(دیوان ص ۸۵)

حوحو - (فا) صدای اسب .

سگ بخفته اختیارش گشته گم	چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب حوحو میکند چون دیدجو	چون بجنبد گوشت گربه گفت‌مو

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۱۹۱ س ۲۹۷۷	ص ۹۸۵ س ۲۹۷۷	ص ۵۱۳ س ۱۵

حور - (عر) بضم حاء ، جمع حوراء ، بالفتح بمعنی زنی که سپیدی پوست چشم او نهایت سپید و سیاهی چشم وموی او بغایت سیاه باشد و معشوق هائی که در بهشت نصیب مومنان‌میشود . (کشف) - فارسیان حور را بمعنی‌مفرد استعمال کنند لهذا با الف و نون جمع کرده حوران گویند و همچنین است حال لفظ مشایخان و اکابران و امرایان که هرسه لفظ بدون انضمام الف و نون که علامت جمع فارسی است جمع شیخ و اکبر و امیر است و این خالی از رکاکت نیست . مؤلف گوید که چون در کلام ثقات بسیار مستعمل شده است استعمال آن جائز بخلاف مشایخان و اکابران و امرایان که از ثقات مسموع نیست . (آنندراج) - الف و نون جمع در آخر حور نه تنها رکاکت ندارد بلکه عدول از اصول زبان هم نشده است . چون هیچ ملتی لغت ملت دیگر را با همان اصول وقواعدی که در دستور زبان آن ملت متداول است نمی گیرد ملت‌ها و مردمان لغات متداول زبان یکدیگر را کسب می کنند و آن لغات همینکه وارد زبان دیگری شد مانند لغات اصلی آن زبان اصول و قواعد دستوری خاصی می‌یابد چنانکه اعراب نیز لغاتی را که از فارسی

گرفته‌اند نه‌تنها تحریف و تصحیف نموده‌اند بلکه در چنبر صرف و نحو خود چنان تغییراتی بآنها داده‌اند که شناختن آن از اصل بدون زحمت و امعان نظر ممکن نیست فارسی زبانان نیز اغلب لغات عرب را که گرفته‌اند آنرا با قواعد زبان خود تطبیق نموده‌اند مانند جمع بستن برجموع لغات عرب و اضافه کردن لفظ تر و ترین بر صفات تفضیلی تازیان و غیره.

حور را این پرده زالی میکند
بدر را کم از هلالی میکند

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۴۵ س ۶۹۱	ص ۸۵۵ س ۶۹۱	ص ۴۴۶ س ۲۶

پایهای پر عنا از راه دین — بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۶۶ س ۴۱۸۵	ص ۱۰۵۰ س ۴۱۸۵	ص ۵۴۷ س ۲۸

میگفتم که حور چگونه بود که مردم را خوش آید

(معارف بهاء ولد ص ۳۲۷)

سعدی گوید:

در باغ روای سرو خرامان کـه خلایق
گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری

ایضاً سعدی گوید :

حور از بهشت بیرون، ناید تو از کجائی

مه بر زمین نباشد، تو ماهرخ کدامی

(یادداشت های قزوینی ج ٤ ص ١٦٧)

حول - (عر) بفتح حاء، باز گشت و باز گردیدن و قوت و توانائی . (غیاث)

گنبدی کرد از بلندی شیر هول	خود نبودش قوت و امکان حول
خر زدورش دید و برگشت و گریز	تا بزیر کوه تازان نعل ریز

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٦٥ س ٢٥٦٦	ص ٩٦١ س ٢٥٦٦	ص ٥٠١ س ١١

و گرنه ما را این حول و قوت نبود .

(شرح قصیده فارسی ص ٥٨)

حول - (عر) بفتح حا و واو، کج بین شدن و دو دیدن اشیاء را . (غیاث)

که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت وهر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالاتی که گم شد در امل

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥٦ س ١٤٥٢	ص ١١٢٩ س ١٤٥٥	ص ٥٨٦ س ٢٨

چون همه انوار از شمس بقاست	صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل	از چه آمد راست بینی و حول

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٦٤ س ١٦٠٧	ص ١١٣٧ س ١٦١٠	ص ٥٩٠ س ١٨

حویج خانقاه ــ (عر . م) «حویج» را فرهنگ‌نویسان بمعانی زیر آورده‌اند: تره که از آن نانخورش سازند مثل اسپاناخ و شبت و نوشته‌اند معلوم نیست این لغت از کجاست زیرا که کتب عربیه وفارسیه بر آن مساعدت نمی کنند . (آنندراج) ــ آنچه بالای دیگ پخته برای خوشبوئی اندازند و آنچه ضرروزی باشد و مالابدخانه. دربعضی فرهنگ‌ها بهای هوزا آورده‌اند واین لفظ عربیست اما درفارسی بیشتر استعمال یافته . (لطایف) ــ «حوج» بضم درویشی . «حویج» بضم حاء ، حاجت ، قوم محاویج ، محتاجان . (منتهی‌الارب) ــ مرحوم قزوینی آورده است : خزانةالطعم وهي المعبرعنها فی‌زماننا بالحوائج خاناه (صبح‌الاعشی ٣ : ٤٧٦ و ٤ : ١٢) ــ رجوع نیز به سلسلة نسب صفویه طبع ایرانشهر اخیراً کـه مکرر «حویج خانه» درآن ذکر شده است ــ «حویجدار» ــ طباخ یـا رئیس طباخان (حبیب‌السیر در فصل شهادت نجم ثانی درآخر کتاب[1]) ــ اصل آن حوایج ــ خود اصل آن حوائج بمعنی آذوقه و مایحتاج مطبخ است ، دز سیاست‌نامه نظام‌الملك ص ٦٧ استعمال شده است ــ در کتب متقدمین گویا بمعنی مأکولات وارزاق بوده است یا بمعنی بقول وسبزیجات مأکول ــ در روضة العقول که اصلاحی است از مرزبان نامه گوید : «با کنیزك در حویج خانه رو و او را بانواع مناغات مبذول دار[2] . الخ» علی‌العجاله گمان میکنم حویج مخفف حوایج بوده است وحوایج را درمعنی خاصی یعنی حوایج و مأکولات خانه استعمال میکرده‌اند ، بعد کم کم عوام امروزه حویج را بمعنی گزر کـه زردك

---

١ ــ بزبان تعجب از حویجدار پرسید که هر روز ایـن قدر مصالح را در ولایت یاغی چگونه بهم میرسانی . (حبیب‌السیر ج ٤ ص ٧٢٥)

٢ ــ مقدمه مرزبان‌نامه صفحه ی

باشد استعمال کنند از قبیل اطلاق عام بر خاص .» (یادداشت‌های قزوینی ج ٤ ص١٧٣) ـ در کتب اسلاف «حویج» بمعنی آنچه در آش کنند و یا آنچه حوایج و لازمه و ضروری آش است آمده است «و یك حمال دیگر با روغن وانگبین و توابل و حویج.» (تذکرة الاولیا ج ١ ص ٥١) ـ «و هر روز قرب صد گوسفند شیلان او بود مرغ و قاز و حوایج آش را بر این قیاس باید نمود» (حبیب السیر ج ٤ ص ٥٢٧) و نیز بسحق اطعمه بمعنی دیك افزار و «حویج خانه» را بمعنی شربتخانه و مخزن آورده است. (بسحق ص ١٩٣) ـ شارحان مثنوی آنرا بمعنی مصالح دیگ و آنچه برای پختن آش در دیگ ریزند ذکر کرده‌اند. (ش ـ م) ـ آنچه درخانقاه برای پختن غذا لازم است ـ ضروریات و مالابد غذای خانقاه ـ مفردات غذا یا آش. ـ ر ـ ك: حوایج.

زن همی خواهد حویج خانقاه

یعنی آبروی و نان و خوان وجاه

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ ملا
ص ١٦١ س ٢٦٢٠	ص ١٣٤ س ٢٦٨١	ص ٦٩ س ٢٩

حی ـ (عر . م) زنده و نام حق تعالی . (غیاث) ـ اسم فعل است بمعنی بیا (کنز) ـ در بیت زیر غرض جمله حی علی الصلوة است که در اذان گفته میشود .

آن بلال صدق در بانگ نماز ‌ ‌ حی راهی همی‌خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر راست نیست ‌ ‌ این خطا اکنون که آغاز بناست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ ملا
ص ١٢ س ١٧٢	ص ٣٩٠ س ١٧٢	ص ١٩٧ س ٧

حیا - باران و فراخی سال و حال. (لطایف) - تازکی وطراوت. (منتخب)

هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا	مرده زایشان حیاتست و حیا
جانهای مرده اندر گور تن	برجهد زآوازشان اندر کفن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۷ س ۱۹۳۰	ص ۹۸ س ۱۹۷۸	ص ۵۱ س ۱

حیات - (عر. ق) بفتح حاء، زندگانی - دربیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه:

« وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ . »

(سوره بقره آیه ۱۷۵) « شما را در قصاص زندگیست ای صاحبان عقول باشد که پرهیزکار شوید. »

گر نفرمودی قصاصی برجناة	یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیوة
مرکرا زهره بدی تا او زخود	بر اسیر حکم تیغی برزند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۸ س ۳۸۸۸	ص ۱۹۵ س ۳۹۶۶	ص ۱۰۰ س ۱۱

حیاتستان بی‌چون - (عر + فا. م) زندگانی بدون کیفیت و چگونگی. - زندگی بدون تکیف - عالم بی‌رنگی.

چون بود آن چون که‌ازچونی رهید
در حیاتستان بی‌چونی رسید

ج ۹ علا	ج ۹ بر	ج ۵ نی
ص ۵۸۰ س ۲۲	ص ۱۱۱۷ س ۱۱۹۵	ص ۳۴۲ س ۱۱۹۲

حیات طیبه – (عر . ق) زندگانی پاکیزه ـ مأخوذ از آیه شریفه:
« مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أوْ أُنْثی وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیٰوةً طَیِّبَةً وَ لَیَجْزِیَنَّهُم أجْرَهُمْ بِأحْسَنِ ما کانُوا یَعْمَلُونَ . » (سوره نحل آیه ۹۹)
« هر که از مرد و زن کردار شایسته کند و مؤمن باشد او را زندگانی پاکیزه دهیم و مزدی بهتر از آنچه میکردند درجزا دهیم . »

جز مگر پیری که از حقست مست — در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی — خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۷۴ س ۶	ص ۳۴۶ س ۳۱۴۲	ص ۴۲۰ س ۳۱۰۰

حی جان‌افزا – (عر + فا . م) زنده جان بخش . ـ معشوق زنده . ـ خدایتعالی .

از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی‌جان افزای دار

ج ۵ علا	ج ۵ بر	ج ۵ نی
ص ۵۲۱ س ۱	ص ۱۰۰۰ س ۳۲۷۱	ص ۲۰۸ س ۳۲۷۱

حیدر – ر ـ ك : شرح أعلام مثنوی .

حیز – (فا) بکسر حاء ، مخنث . (برهان) ـ در اسدی و رشیدی و بسیاری دیگر از فرهنگ‌ها این کلمه با هاء هوز آمده است و در اسدی ذیل این کلمه آمده است « هیز بغاء بود و مخنث را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند و ح در پارسی نادر است و بعبارت پهلوی دول گرمابه‌بان را هیز خوانند مگر هیز از این مشتق باشد . (لغت فرس ص ۱۷۲) ـ نامرد و مخنث . (لطایف)

گفت او دزد و کژ است و کژنشین

حیز و نامرد و چنانست و چنین

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۵ س ۸۷۶	ص ۲٤۲ س ۸۸۱	ص ۱۲٤ س ۸

فاش میگفتی زبان از رؤیتش　　جمله را خاصیت و ماهیتش

آن چنان نامی که اشیا را سزد　　نه چنانک حیز را خواند اسد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۲۳ س ۲٦٥۰	ص ۱۱۸٦ س ۲٦٥۳	ص ٦۱٤ س ۲۱

سنائی گوید :

بتر از کاهلی ندانم چیز　　کاهلی کرد رستمان را حیز

(نقل از یادداشت‌های قزوینی ج ٤ ص ۱۸۱)

خاقانی گوید :

فلسفی مرد دین مپندارید　　حیز را جفت سام یل منهید

(دیوان ص ۱۷٤)

حیف – (عر) ظلم وستم و جور. (غیاث) – بی‌انصافی – افسوس. (نفیسی)

آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه	زهره‌ای ازخمره‌ای شد جام‌خواه
جان بی کیفی‌شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۲۷ س ۳۵۸۱	ص ۱۰۱۷ س ۳۵۸۱	ص ۵۲۹ س ۱۳

یك خصم دارد و به نیم دانگ که بروی حیف کرده بود تا آن خصم از وی راضی نشود در بهشت نرود.

(میبدی ص ۶۱۳)

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را داد بطرح.

(گلستان ص ٤٨)

حیل – (عر) بفتح حاء، قوت. (منتهی‌الارب)

صبر نبود چون نباشد میل تو	خصم چون نبود چه‌حاجت حیل تو
هین مکن‌خودرا خصی‌رهبان‌مشو	زانکه‌عفت هست شهوت را گرو

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۳۸ س ۵۷۶	ص ۸٤۹ س ۵۷۶	ص ٤٤۳ س ۲۳

حیل – (عر) بکسر حاء و فتح یاء، جمع « حیله » بکسر حاء، بمعنی

حذاقت و جودت و قدرت بر تصرف. (منتهی الارب) ـ ابداعات ـ طرح‌ها ـ چاره‌ها ـ تدبیرها. (نی ج ٦ ص ٤٦٧)

ترك مكر خويشتن‌گير اى امير | پا بكش پيش عنايت خوش بمير
اين بقدر حيله مقدور نيست | زين حيل تا تو نميرى سود نيست

ج ٥ نى | ج ٦ بر | ج ٦ علا
ص ٤٨٩ س ٣٧٩٧ | ص ١٢٤٤ س ٣٨٠٠ | ص ٦٤٢ س ٤

حیلت پرست ـ (فا. م) زاهد ریائی ـ مکار مخلص‌نما. (نی ج ٢ ص ٢٨٠) منافق ـ مکار ـ مزور.

می‌نماید سیری این حیلت پرست | والله از جمله حریصان بدترست
اوخورد از حرص طین را همچو دبس | دنبه مسپاریدش ای یاران بخرس

ج ١ نى | ج ٢ بر | ج ٢ علا
ص ٣٠٩ س ١١٤٤ | ص ٢٥٤ س ١١٥٢ | ص ١٢٩ س ٢٦

حیلت پزی ـ (عر. فا) مکاری ـ خدعه ـ حیله‌گری. ـ ر ـ ك: غیرت‌پزی.

اين تن كژ فكرت معكوس رو | صد هزار آزاد را كرده گرو
مدتى بگذر از اين حيلت پزى | چند دم پيش از اجل آزاد زى

ج ٥ نى | ج ٦ بر | ج ٦ علا
ص ٥٢٩ س ٤٤٤٣ | ص ١٢٧٩ س ٤٤٤٦ | ص ٦٥٨ س ٦

حیله پیچ - (عر + فا) پر مکر و فریب ـ پرحذاقت وجودت ـ پر تدبیر و چاره . (نی ج ٤ ص ۲۷)

گـر شود ذرات عالم حیله پیچ ... با قضـای آسمان هیچ‌اند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان ... چون کند او خویش را ازوی نهان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۷ س ٤٤۷	ص ٤۰۳ س ٤٥۰	ص ۲۰۳ س ۱٥

حیله حق - (عر . ق) مکر خدا . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَاللهُ وَاللهُ خَیْرُالماکِرِیْن . » (سوره آل عمران آیه ٤۷) « حیله کردند و حق هم حیله کرد و خدا بهترین حیله کنندگانست . »

آنچه آبستست شب جز آن نزاد ... حیلها و مکرها باد دست باد
کی کند دل‌خوش بحیلتهای گش ... آنکه بیند حیله حق برسرش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۰٤ س ۱۰٥٤	ص ۲٥۰ س ۱۰٦۱	ص ۱۲۸ س ۳

حیله خوردن - (عر + فا) فریب خوردن .

چون شنیدند مژده اسرائیلیان ... تشنگان بودند و بس‌مشتاق آن
حیله را خوردند و آن‌سو تاختند ... خویشتن را بهر جلوه ساختند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٤٨ س ٨٥٦	ص ٤٢٢ س ٨٦٦	ص ٢١٣ س ١٨

حین - (عر) بکسر حاء، مدت یاوقت مبهم که صلاحیت داشته باشد. - جمیع زمان را خواه دراز خواه کوتاه - سال یا بیشتر وخاص کرده شده است بچهل سال یا هفت سال یا دو سال یا یکسال یا دوماه - بامداد یا شبانگاه - روزقیامت . (لطایف)

چون شکر پاید همی تاثیر او
بعد حینی دمل آرد نیش‌جو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ١١٣ س ١٨٦٦	ص ٩٥ س ١٩١٣	ص ٤٩ س ١٠

حیوان لطیف - (عر . ق) باضافت ، آدم - انسان - بشر . (نی ج ۸ ص ١٦٤) - شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیه شریفه : « لَقَدْ خَلَقْنَا الاِنْسانَ فیْ اَحْسَنِ التَّقْویمِ » (سوره تین آیه ٤) «آدمی را در بهترین قوامی آفریدیم»

پس در این ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٦٧ س ١٥٢١	ص ٦٩٧ س ١٥٣٥	ص ٣٦٤ س ١

حیی - (عر) بضم حاء و فتح یاء اوّل وتشدید یای ثانی ، شرمگین و باحیا

و ضد قبح . (لطایف)

بـا علم باشد حبیبی نام و قبح	یـا سیاه زشت را نام صبیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب	یا لقب غازی نهی بهر نسب

ج ۳ نی
ص ۲۹۱ س ۲۲۱

ج ٤ بر
ص ۲۳۳ س ۲۲۹

ج ٤ علا
ص ۳۲۸ س ۲٦



خ

خاتم - (عر) بکسر و فتح تاءِ ، زیوری برای انگشت . (قاموس) ـ مهر و انگشتری . (منتهی‌الارب) ـ مرد کامل عموماً وخاتم الانبیا ص خصوصاً . (نی ج ۸ ص۱۵۱) ـ برخی‌ازشارحان مثنوی‌مضمون بیت زیررا مأخوذ ازاین‌حدیث میدانند .

« اَلنّاسُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ خِیارُهُم فِی‌الْجاهِلِیَّةِ خِیارُهُمْ فِی‌الاِسْلامِ اِذا فَقِهُوا . » (اکبری دفتر ٤ ص ٤٣) .

زر کان بود و آب و گل‌ما زرگریم | که کهش خلخال و که خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم | گاه بند گردن شیرش کنیم



ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۷ س ۹۹۹	ص ۶۷۲ س ۱۰۰۸	ص ۳۵۰ س ۱٤

عطار گوید :

نهانی هر زنی را خاتمی داد | همی از بهر حاجت مرهمی داد

(الهی نامه ص ۱۵۸)

خاقانی گوید :

بمهر خاتم دل در اصابع‌الرحمن | بمهرخاتم وحی از مطالع‌الاعراب

(دیوان ص ۵۱)

خاتم پیغمبران - (عر . ق) بفتح تاءِ حضرت رسالت مآب ص . (آنندراج) . محمدبن‌عبدالله ص پیغمبر اسلام که خدایتعالی‌او را آخرین پیغمبران جهان قرارداد چنانکه درقرآن کریم آمده است : « ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ وَلکِنْ رَسُولَ‌اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِیّینَ وَکانَ اللهُ بِکُلِّشَیءٍ عَلیماً . »

(سوره احزاب آیه ٤٠) « محمد پدر هیچ یك از مردان شما نیست امّا فرستاده خدا و خاتم پیغمبران است و خدا بهرچیزی دانا میباشد . »

معنی نختم علی افواههم | این‌شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران | بو که برخیزد ز لب ختم گران

ج ٥ نی | ج ٦ بر | ج ٦ علا
ص ٢٨٠ س ١٦٣ | ص ١٠٦١ س ١٦٣ | ص ٥٥٤ س ١٦

خاتم سلیمان - (عر . م) انگشتری سلیمان . ـ درقصص مذهبی آمده است که سلطنت و پادشاهی سلیمان پیغمبر بنی‌اسرائیل بسته بانگشتری بود که همیشه با خود داشت و بعلت وجود این انگشتری همه دیوان و جنیان و آدمیان و حتی حیوانات و پرندگان مسخر او بودند و گوش بفرمان او نهاده بودند و اوامر او را گردن مینهادند با اینهمه « مملکت از دست سلیمان چهل روز بـرفت و سبب آن بود که‌چون‌بمتوضاء شدی انگشتری را ازدست بیرون کردی وبخادم خویش‌سپاردی چنین گویند که دیوی شبیه‌آن خادم درآمد وانگشتر را بستد و در انگشت‌خویش کرد و برتخت نشست و خلق او را مسخر گشتند و پنداشتند که او سلیمان است . چون سلیمان بیرون‌آمد وانگشتر را طلب کرد نیافت و دیو را دید برتخت نشسته ، نتوانست گفت که سلیمان هستم . بنیاد پادشاهی در انگشتر بود بسبب آن نامها که برآن نقش بود . روی در بیابان نهاد و میرفت تا بکنار دریا رسید . هروقتی کـه گفتی من سلیمانم استخفاف کـردندی و قول او مسموع نبودی . مزدوری صیـادان میکرد و هر روز نیم درم مزد میستد و یکماه برنج و پستی روزگار میگذرانید و ازکار خویش عجب میداشت و شبها عبادت میکرد تا چهل روز برآمد . گفتگوئی در میان خلق افتاد و آصف (وزیر سلیمان اصلی) میگفت افعال و اقوال این هیچ با

سلیمان نمیماند و از او لذت حاصل نه تا آنکه سخن فاش گشت چون آن دیو چنین دید بترسید و بگریخت وانگشتر را در دریا انداخت . ماهیی آنرا بگرفت و آنروز در دام صیاد افتاد وصیاد آن ماهی را بسلیمان داد . چون‌شکمش باز کرد انگشتری را بیافت دانست که دیگر بار حقتعالی مملکت بوی باز داد . چون سلیمان انگشتر را در انگشت کرد درحال صیادان پیش او آمدند و عذر خواستند و دانستند کـه او سلیمانست بعد از آن باز سر تخت آمد و بپادشاهی مشغول شد . (جویری ص۱۹۵) - این‌قصه سلیمان و انگشتری او سخت مشهوراست و درادبیات ما بصورت دل‌نشینی وارد شده است و شعرا مضامین بسیار زیبا و فریبا از آن ساخته‌اند . (برای دانستن کیفیت این‌قصه و چگونگی برباد رفتن ملک‌سلیمان ونشستن دیوبجای او و گردن ننهادن خلق بر او بعلت نداشتن‌انگشت سلیمانی . ر ـ ك : طبری ج ۱ ص ۲٥٤ ببعد و ابن اثیر ج ۱ ص ۸۸ ببعد و بلعمی ص ۱۷۹ ببعد ذیل احوال سلیمان و ثعلبی ص ۳۲۲ و جزائری ج ۲ ص ۱٦۰ و حیات‌القلوب ج ۱ ص ۳٥۹) ر ـ ك : انـگشتری سلیمان و سدیو و شرح اعلام مثنوی ذیل کلمه سلیمان .

خاتم ملک سلیمانست علـم	جمله عالم صورت وجانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت	خلق دریاها وخلق کوه و دشت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦٤ س ۱۰۳۰	ص ٥٤ س ۱۰٤٦	ص ۲۸ س ۱۰

خاتم تو این دلـست و هوش دار	تـا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مـدام	دیو بـا خاتم حذر کن والسلام

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤٦ س ۱۱٥۱	ص ٦۷۹ س ۱۱٦۱	ص ۳٥٤ س ۹

حافظ گوید :

یادباد ای شبگیران ای شکر دهان مستیز   در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

(حافظ قزوینی ص ۳۳۵)

خار - ۱ (فا . م) تیغ بوته گل یا گیاهان صحرائی . - در مثنوی گاهی کنایه شده است از اندیشه‌های فاسد یا اندیشه‌های مادی . (خ - مثنوی ص ۱۳٤)

اشتر آمد این وجود خار خوار   مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگی گلی در پشت تست   کز وجودش در تو صد گلزار رست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۰ س ۱۹٦٦	ص ۱۰۰ س ۲۰۱۸	ص ٥۱ س ۲۸

۲ - در بیت زیر شارحان مثنوی آنرا کنایه دانسته‌اند از مرید و طالب حقیقت و سالک طریق حقه که زیر نظر شیخی راه دان طی طریقت کند . (ش . م) - ر - ک : جزو .

خار جمله لطف چون گل میشود
پیش جزوی کو سوی کل میرود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۵ س ۳۰۰۷	ص ۱٥۳ س ۳۰۷۲	ص ۷۹ س ۲۹

خارا - (فا) سنگ سخت بود . (لغت فرس ص ۱۳)

بس کنم گر این سخن افزون شود	خود جگر چبود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد ازسختی‌است	حیرت و مشغولی و بدبختی است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۵ س ۳۸۲۰	ص ۱۹۲ س ۳۸۹۸	ص ۹۹ س ۱

خاقانی گوید :

خارا چو مار بر کشم و پس بیك عصا	ده چشمه چون کلیم زخارا بر آورم

(دیوان ص ۲۴۹)

خار ازپای برون آوردن - (فا + م) از ناراحتی رستن - براحتی رسیدن .
- از وسوسه‌های شیطانی و دمدمه دیو نفس رهیدن . (ش . م)

جیفه بینی بعد از آن این شرب را	چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شه‌زاده رسی در یار خویش	پس برون آری ز پا تو خار خویش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٦٨ س ۳۲۱٦	ص ۷۸۳ س ۳۲۳۸	ص ٤۰۹ س ۲۸

خارپشت - (فا) جانوریست که میل های بلند برپشت دارد . (گنجینه) - جانوریست معروف گویند مار و افعی‌را میگیرد و سربخود فرو میکشد ومارچندان خود را برخارهای پشت اومیزند که هلاك میشود . (آنندراج) ر - ك خارپشتك .

گرچه او با شاخ صد چاره کند	شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گرشود پر شاخ همچون‌خارپشت	شیر خواهد گاو را ناچار کشت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۴ س ۲۳۲۳	ص ۱۶۹ س ۳۳۹۳	ص ۸۷ س ۲۲

کسائی مروزی گوید :

بخارپشت نگه کن که ازدرشتی‌موی　　پوست او نکند تیغ پوستین پیرای

(لغت فرس ص ٤٥)

خارپشتک - (فا) - حیوانیست بشکل موش صحرائی بدون دم که در کشت‌زارها و باغ ها زندگی میکند و بدنش از خارهای ابلق پوشیده شده است . (لطایف) - عوام آنرا جوجه تیغی گویند . - ر - ك : خارپشت .

نام پنهان گشتن دیو از نفوس　　وندران سوراخ رفتن شد خنوس

که خدا آن دیو را خناس خواند　　کو سر آن خارپشتك را بماند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳۱ س ٤٠٥٨	ص ۵۸۲ س ٤١٠٥	ص ۳۰۰ س ۱

خار خار - (فا . م) خلجان خاطر . (رشیدی) - تعلق خاطر که ابتدای میل و خواهش بچیزی باشد . (لطایف) - دغدغه و خواهش‌خواه امر مرغوب باشد و خواه غیر مرغوب چون خار خار غم . (آنندراج)

خار خار وحی‌ها و وسوسه　　ازهزاران کس بود نی یك کسه

باش تا حس های تو مبدل شود　　تا ببینیشان و مشکل حل شود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦٤ س ۱۰۳۸	ص ٥٤ س ۱۰٥٤	ص ۲۸ س ۱٤

خار خار دو فرشته هم نهشت

تا که تخم خویش بینی را نکشت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱۰ س ۳٤۲۰	ص ۱۷۳ س ۳٤۹۲	ص ۸۹ س ۲۸

در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضائی هست.

(فیه مافیه ص ٦٤)

چون خار خار محبت حق تعالی پیوسته محرك وجـود ریاضت یافته حضرت ایشان شده بود.

(رساله فریدون ص ۳۳)

خارسه‌سو - (فا . م) خارسه‌پهلو - گیاهیست ازتیره چتریان Ombellifres که دارای ساقه‌های دراز و چترهای کم گل و دانه‌هائی‌است که برجستگیهای روی آن بصورت خارهای کوچك ومنحنی درمیآید و بلباس می‌چسبد. (ح - برهان ص ٦۹۸) خارخسك . ـ نفس . (ش . م)

نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گـفت آن سنی

خار سه‌سویست هرچون کش نهی — در خلد وز زخم او تـو کی جهی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳ س ۳۷٤	ص ٤۰۰ س ۳۷٥	ص ۲۰۱ س ۲٤

خارش – (فا) خاریدن . ـ قشو کردن ستوران .

خارش ومالش مر اسبان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم	از چه زار و پشت ریش ولاغرم

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۵۲ س ۲۳۷۱	ص ۹٤۹ س ۲۳۷۱	ص ٤۹٤ س ۲٤

خارش دل – (فا . م) خاریدن قلب . ـ خلجان خاطر . ـ وسوسه و دغدغه .

جوشش خون باشد آن واجستها

خـارش دلها و بحث و ماجرا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٤۲ س ۲٤۹۱	ص ۵۰٤ س ۲۵۳۰	ص ۲۵۷ س ۲۳

خارق – (عر) بکسر راء ، ازهم درنده و پاره کننده . (منتخب) ـ و مجازاً بمعنی کرامت نبی چرا که آن عادت را پاره میکند . (غیاث)

با کـدام استاد استاد جهان	پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنـورالله شده	پردههای جهل را خارق بده

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۳ س ۱۵۷۹	ص ۲۷٤ س ۱۵۹۲	ص ۱۳۹ س ۱۰

بیشتر احوال برسنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۹۹ س ۱۵٤٤	ص ۹۰۲ س ۱۵٤٤	ص ٤٧١ س ۱۳

خاره - (فا) سنگ سخت. (رشیدی) - سنگ خارا. (آنندراج)

چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را — آب گرداند حدید و خاره را

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۸٦ س ۲۸۹۷	ص ۹۸۱ س ۲۸۹۷	ص ٥۱۱ س ٤

در غزلیات آمده است:

در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار — در سکر همچوچشمه و در صبر خاره‌ایم



(غزلیات ص ٥٦٤)

عطار گوید:

گهی در خاره دل پرخار کردیم — گهی در دشت جان ایثار کردیم
(اسرارنامه ص ۱۱۷)

نظامی گوید:

افتاده میان سنگ خاره — جان پاره و جامه پاره پاره
(لیلی و مجنون ص ۱٤٥)

خاریدن - ۱ (فا. م) شستشو کردن. - باصطلاح امروز کیسه کشیدن و چرک گرفتن در حمام.

آن ذکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹٤ س ۸۷۳	ص ۲٤۲ س ۸۷۹	ص ۱۲٤ س ٦

۲ - قشو کردن . ـ تمیز کردن ستور را با قشو .

گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت ومیان بربست چست   گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۹ س ۲۱٦	ص ۲۱۳ س ۲۱۷	ص ۱۱۰ س ندارد

خاشع - (عر . ح) بکسر شین فروتن و رکوع کننده . (منتهی‌الارب) - مستفاد از حدیث شریف : « إِنَّ اللّٰهَ لَا يَنْظُرُ إِلَىٰ صُوَرِكُمْ وَ أَعْمَالِكُمْ وَلٰكِنْ يَنْظُرُ إِلَىٰ قُلُوبِكُمْ وَ نِيَّاتِكُمْ . » (مسلم ج ۸ ص ۱۱) خدایتعالی به صورت و ظواهر کردار شما نمی‌نگرد بلکه بدلها و نیات شما نگرنده است . «

ما زبان را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود   گرچه گفت لفظ نا خاضع بود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٤۳ س ۱۷۵۹	ص ۲۸۲ س ۱۷۷۳	ص ۱٤۳ س ۷

خاص - ر ـ ك خاصگان .

خاص (خاصان) حق - (عر . م) آنانکه مخصوص خدایتعالی‌اند . ـ انبیاء و

اولیاءالله .

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۴۲ س ۱۷٤۰	ص ۲۸۱ س۱۷٥٤	ص ۱٤۲ س ۲۲

اندرآ مادر به‌بین برهان حق   تا به‌بینی عشرت خاصان حق

اندرآ و آب بین آتش مثال   از جهانی کاتش آبش مثال



ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤۹ س ۷۸۸	ص ٤۱ س ۸۰۱	ص ۲۱ س ۱۳

خاصان خدا - (عر . م) بندگان مخصوص حقتعالی . - انبیاء و اولیاءالله و اقطاب و مردان کامل . در بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « اَلْجُوعُ طَعامُ الْحَقِّ لا یُطْعِمُهُ اِلّا الْخَواصّ . » (شرح تعرف ج ۱ ص ۹٤) « گرسنگی غذای حق‌تعالی است و جز خاصان خدا از آن خورانده نشوند . »

تو نه‌ای زان نازنینان عزیز   که ترا دارند بی‌جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست   کی زبون همچو تو گیج گداست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۸۲ س ۲۸٤٥	ص ۹۷۷ س ۲۸٤٥	ص ٥۰۹ س ۲۰

خاصگان - (عر + فا . م) ویژگان . - انبیاء و اولیاء الله و مردان الهی . - مضمون بیت زیر مستفاد است از روایتی که مؤلف اللؤاللؤ المرصوص آنرا جزو موضوعات میداند و در اتحاف السعادة المتقین بابی سعید خراز نسبت میدهد .
« حَسَنَاتُ الأَبرارِ سَیِّئاتُ المُقَرَّبِینَ . » (احادیث مثنوی ص ٦٥) « خوبیهای نیکان گناهان خاصگان است »

طاعت عامه گناه خاصگان

وصلت عامه حجاب خاص دان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٠٤ س ٢٨١٦	ص ٣٣٢ س ٢٨٥٤	ص ١٦٧ س ٢٦

خاصگان دولت - (عر + فا . م) ویژگان اقبال و نیکی وظفر - انبیا و اولیاءالله که خاصگان دولت الهی‌اند .

روی زرد و پای سست و دل سبک　　　　کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است　　　　خوردن آن بی‌گلو و آلتست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٣٠٦ س ١٠٨٥	ص ٢٥١ س ١٠٩٢	ص ١٢٨ س ٢٠

خاضع - (عر . م) فروتن . - (منتهی‌الارب) - ابیات زیر اشاره است بقصه یوسف ص پیغمبر مشهور بنی‌اسرائیل که بجرم پاکدامنی و اعراض از زلیخا زن عزیز مصر بحبس افتاد و زندانش بدرازا کشید تا آنکه ساقی وطباخ فرعون بجرمی

بحبس افتادند و در آنجا با یوسف آشنا شدند پس از چندی آن دو خوابی دیدند که طبق تعبیر یوسف یکی آزاد میشد و دیگری بقتل میرسید. بنا بروایت قرآن کریم یوسف بآنکه آزاد میشد گفت: « وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ. » (سوره یوسف آیه ٤٧) « پس یوسف مرساقی را گفت. ملك را بگوی که مظلومیست در زندان مانده از پنج سال باز، بی‌جرم، تا بود که در کار من نظر کند. پس دیو بر آن ساقی فراموش کرد تاپس از آن اندسال، یعنی هفت سال دیگر بماند و آن استعانت بمخلوق خطا بود. » (یوسف و زلیخا چاپ ۲ ص ۳۷)

آنچنانکه یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٦٦ س ٣٤٠٠	ص ١٢٢٤ س ٣٤٠٣	ص ٦٣٢ س ٨

خاطر - ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی.

خاطی - بقصد گناه کننده. (منتهی‌الارب) ـ کسی که با اراده خطا کند. (غیاث)

گر خطا گوید ورا خاطی مگو	ور بود پرخون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است	این خطا ازصد صواب اولیتر است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۴۳ س ۱۷٦٦	ص ۲۸۲ س ۱۷۸۰	ص ۱۴۳ س ۱۰

خافض – (عر) فرو اندازنده . (لطایف) ـ نامیست از نامهای باری‌تعالی بمعنی پست و خوار دارنده جباران و فراعنه . (منتهی‌الارب) ـ ر ـ ك : خفض .

چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
خافض‌است‌ورافع است‌این‌کردگار — بی از این دو بر نیاید هیچ کار

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۷۸ س ۱۸٤٦	ص ۱۱٤۸ س ۱۸٤۹	ص ۵۹٦ س ۲۸

خافقین – (عر) مغرب و مشرق خافق واحد اوست . (لطایف) ـ مشرق و مغرب یا افق آنها بدان جهت که شب و روز در آنها مختلف می‌شوند و کرانه‌آسمان و زمین یا منتهای آنها . (منتهی‌الارب)

جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر بر زند بی والدین

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳٤ س ۵۹۱	ص ٤۱۰ س ۵۹۷	ص ۲۰٦ س ۲۰

خاقان – (تر . م) از لغات ترکیست بمعنی پادشاه بزرگ ، در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بود و حالا بر هر پادشاه اطلاق کنند . (غیاث) ـ بمعنی شاهنشاه عنوانیست که بسلاطین چین داده‌اند « جغتائی ص۳۱۲ ـ نقل از ح ـ برهان

ص ۷۰۰) ـ خان . (نشریه دانشکده تبریز) ـ کنایه از حق تعالی .

نیستم امیدوار از هیچ سو　　　وان کرم می‌گویدم لاتیأسوا

دایما خاقان مـا کرد ست طو　　　گوشمان را میکشد لاتقنطوا

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٦ س ٤٧٤١	ص ١٢٩٤ س ٤٧٤٤	ص ٦٦٥ س ١٥

بس کسی از مکسبی خاقـان شده

دیگری زان مکسبه عریان شده



ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٨٣ س ٣٦٨٨	ص ١٢٣٩ س ٣٦٩١	ص ٦٣٩ س ١١

خاقانی گوید :

خاقانی از این درگه در بوزه عبرت کن

تا از در توزین پس در یوزه کند خاقان

(دیوان ص ٣٦٤)

نظامی گوید :

دخت خاقان بنام یغما نـاز　　　فتنه لعبتان چین و طـراز

(بهرام نامه ص ۷۷)

خاک ــ ۱ (فا . م) بعضی از شارحان مثنوی آنرا در بیت زیر بمعنی زمین گرفته‌اند که سرسبز و خرم است . (ش . م) ـ آدم ابوالبشر ـ مرد کامل که جلال عزت الهی در طبیعت او آشکار است . (نی ج ۷ ص ۱۷۷)

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد | خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد | خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ ملا
ص ۱۷۷ س ۲۸۶۲ | ص ۱۴۷ س ۲۹۲۵ | ص ۷۶ س ۱۵

۲ – آدم خاکی عموماً و وجود حضرت ختمی مرتبت خصوصاً.

عشقها داریم بـا این خاک ما | زانـکه افتاده است در قعده رضا
که چنین شاهی از او پیدا کنیم | کـه هم او را پیش شه پیدا کنیم

ج ۳ نی | ج ۴ بر | ج ۴ ملا
ص ۳۳۷ س ۱۰۰۲ | ص ۱۷۲ س ۱۰۱۱ | ص ۳۵۰ س ۱۵

خاک آلود سخن گفتن – (فا . م) خاك پوش و گردآلود. (آنندراج) ـ آمیخته شدن کلام باغـراض مختلف و دور شدن آن از غـرض اصلی ـ . باشکال و ناراحتی سخن گفتن.

سخت خاک آلود میآید سخن | آب تیره شد سر چـه بند کن
تاخدایش بازصاف و خوش کند | او که تیره کرد هم صافش کند

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ ملا
ص ۲۴۵ س ۴۰۰۱ | ص ۲۰۱ س ۴۰۷۹ | ص ۱۰۳ س ۲۴

خاك برسر چیزی ریختن – (فا . م) حقیروناچیز شمـردن . ـ خـوار و خفیف کردن.

چون خوری یکبار از مأکول نور

خـاک ریزی برسر نان‌و تنور

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۹۳ س ۱۹۵۹	ص ۷۲۰ س ۱۹۷٦	ص ۳۷۵ س ١٤

او گمان برده که من کردم چو او — فـرق را کی داند آن استیزه او

ایـن کند از امر و او بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاک ریـز

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹ س ۲۸۳	ص ۱۲ س ۲۸۳	ص ۸ س ۹

خاک برسر کردن - (فا . م) حقیر و بی ارزش دانستن - چیزی را ناچیز شمردن . (آنندراج)

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد — زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاك شو مردان حق را زیـر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۸ س ٤۳٥	ص ۲۳ س ٤۳۸	ص ۱۱ س ۲۹

عطار گوید :

وگر خاکست درپیش درش کن — بزیر پای خاکی برسرش کن

(اسرارنامه ص ۲)

حافظ گوید :

بنده پیر خراباتم که درویشان او		گنج را از بی‌نیازی خاك برسر میکنند

(حافظ قدسی ص ۲۱۰)

خاک برکسی یا چیزی (بودن) - (فا . م) - نیست شدن کسی - نابودشدن کسی یا چیزی . - هیچ و ناچیز شدن .

خاک درگاهت دلم را میفریفت

خاک بروی کو زخاکت می‌شکیفت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۰ س ۷۶	ص ۲۰۶ س ۷۶	ص ۱۰۶ س ۲۲

خاک باش - (فا . م) متواضع و خوار و گردآلوده باش . (آنندراج)

گفت اگر رویش بشهر و دم بده		روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش بده		خاک آن دم باش و ازرویش بجه

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۲۷۸ س ۱۳۲	ص ۱۰۶۰ س ۱۳۲	ص ۵۵۳ س ۲۲

عطار گوید :

مذهب او گیر و خاك او بباش		ای پلیدی کرده پاک او بباش

(شیخ صنعان ص ۲۲)

خاک بیز - (فا . م) آنکه خاك را غربال کند . - کسی که برای حصول

مطلب بحرفتهای پست اقدام کند. (رشیدی) ــ آنکه خاک کارخانه زرگران و خاک رهگذرها را بآب شوید تا زرگم گشته و جز آن بدست آرد. (بهار عجم) ــ اغلب بمعنی غـریب و مسافر بود چه خاک بیزی کنایـه از غربت و سفر است. (آنندراج). ــ کسی را گویند که خاک کوچها و بازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد و کـنایه از کسی است که از برای حصول بمقصود بـکارهای سخت و حرفتهای پست قیام کند. (برهان)

یک قدح می‌نوش کش برباد من　　　گر همی خواهی که بدهی داد من

یـا بیاد ایـن فتاده خاک بیز　　　چونکه خوردی‌جرعه‌ای برخاک‌ریز

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۶ س ۱۵۶۱	ص ۸۱ س ۱۶۰۴	ص ۴۲ س ۴



عطار گوید:

بسی‌چنبر بزد چون خاک‌بیزی　　　نیامد برسر غـربال چیزی

(اسرارنامه ص ۱۳۵)

ایضاً عطار گوید:

چنین گفت آن‌یکی با خاک‌بیزی　　　که میآید شگفتم از تو چیزی

(الهی‌نامه ص ۳۷۴)

خاقانی گوید:

من قرین گنج و اینان خاک بیزان هوس

من چراغ عقل و آنان روز کـوران هوی

(دیوان ص ۱۸)

خاک پاشیدن – (فا . م) حقیر و ناچیز شمردن چیزی – خوار و بیمقدار دانستن امری را .

رو اشداء علی الکفار باش — خاک بردلداری اغیار پاش
برسر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۳ س ۱۲٤	ص ۲۰۸ س ۱۲۵	ص ۱۰۷ س ۲۳

خاک پوش – (فا . م) آنچه را که خاك بپوشاند . – پوشیده و پنهان . – « بی‌خاك پوش » در بیت زیر بمعنی – آشکارا وظاهر .

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب — پرحدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش — زین چنین رسوائی بی‌خاک پوش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۸ س ۹۰	ص ۸۲۳ س ۹۰	ص ٤۳۱ س ٦

خاک تود – (فا . م) توده خاك – زمین – کره ارض .

نطق‌ها نسبت بتو قشرست لیک — پیش دیگر فهم‌ها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود — ورنه بس عالیست سوی خاک تود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٤ س ۲۰	ص ۸۲۰ س ۲۰	ص ٤۲۹ س ۱۱

خاک خوش - (فا . م) باضافت خوانده شود ، خاک خوب و پاکیزه . ـ آدم ـ انسان ـ بشر باعتبار ساختمان بدنش که بزعم قدما ازخاک بوده است .

ظاهرت با باطنت ای خاک خوش

چونکه‌درجنگ‌اند واندر کشمکش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۸ س ۱۰۲۰	ص ٦۷۳ س ۱۰۲۹	ص ۳۵۰ س ۲٤

خاکدان - (فا . ح) محل خاک ـ وآنجا که خاک ریزند . ـ مزبله . ـ دنیا و عالم . (آنندراج) ـ زمین . مأخوذ از حدیثی که سندش ذیل ارحام آمـده است : ر ـ ک : ارحام .

لشکری ز ارحام سوی خاکدان

تا ز نر و ماده پر گردد جهان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۹ س ۳۰۷٤	ص ۱۵۷ س ۳۱٤۰	ص ۸۱ س ۱۸

سنائی گوید :

اندرین خاکدان ز آتش و باد　　　زاب روی تو برد خاک نژاد

(حدیقه ص ۳۱۲)

خاک در چشم زدن - (فا . م) کور کردن ـ رنج دادن ـ آزار کردن .

چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم — چون تبع گردیم هریک سروریم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٤ س ۳۹۲	ص ٤۰۰ س ۳۹۷	ص ۲۰۲ س ٤

خاک در دیده کشیدن – (فا . م) خاک راه کسی را چون سرمه در چشم کشیدن . قبولِ اطاعت کسی کردن – سر تسلیم برای کسی نهادن .

آنکه بیدارست بیند خواب خوش
عارف است او خاک او در دیده کش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۷۰ س ۲۲۳۶	ص ۳۰٤ س ۲۲۵۸	ص ۱۵٤ س ۵

خاک شدن – (فا . م) خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن . (آنندراج) – فروتنی و تواضع کردن بی‌حد .

از بهاران کی شود سر سبز سنگ — خاک شو تا گل بروبی رنگ‌رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یک زمانی خاک باش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱٦ س ۱۹۱۱	ص ۹۷ س ۱۹۵۹	ص ۵۰ س ۱۵

خاک گردیدن – (فا . م) کنایه از تواضع بسیار . – متواضع و فروتن شدن .

خاک او گردی و مدفون غمش

تـا دمد یابد مددها از دمش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹ س ۱۳۲	ص ۳۸۸ س ۱۳۲	ص ۱۹٦ س ۹

خاک گرگین - (فا . م) خاکی که بعرض گری و جرب دچار باشد . - خاك بی‌ارزش و بیمقدار . - آدم ابوالبشر و نوع بشر .

خاك گرگین را کرم آسیب کرد — دم گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهـر و پنج نهـان — که بشر شد نطفه مرده از آن

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۰٤ س ٥٦٦	ص ۱۰۸۳ س ٥٦۹	ص ٥٦٤ س ۲٦

خاک نیک و بد - (فا . م) خاك خوب و زشت . - مردمان بد و خوب . - اشخاص گوناگون . مردمان مختلف .

کی شود ایـن چشمه دریا مدد — مکتبس زین مشت خاك نیك و بد

لیک گوید بـا شما من بسته‌ام — بی شما من تـا ابـد پیوسته‌ام

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۰۲ س ۲۲۷٤	ص ۱۱٦۸ س ۲۲۷۷	ص ٦۰٦ س ۱۳

خاک‌ها و بادها - (فا . م) گرد و غبارها و هواها . - لوازم تن و آلایش های درونی از قبیل هوی و وهم و دیگر شهوات نفسانی که انسان را از ترقی و کسب سعادت باز میدارد . (خ - مثنوی ص ۱۲۹)

قطره‌ای علمست اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند	پیش از آن کین بادها نشفش کند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱٤ س ۱۸۸۳	ص ۹۲ س ۱۹۳۰	ص ٤۹ س ۲۳

خاکی - ۱ (فا . م) خاک بودن - مردم بی‌حرمت و خوار و ذلیل و بیعزت . (آنندراج) - افتادگی کردن و بندگی نمودن . (برهان) - تواضع و افتادگی کردن - زبونی و پستی

نفس همچون زن پی چاره گری	گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٦۱ س ۲٦۲۰	ص ۱۳٤ س ۲٦۸۲	ص ٦۹ س ۲۹

چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن‌را خوار و خاکی‌داشتن
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۵ س ۳۰۰۸	ص ۱۵۳ س ۳۰۷۳	ص ۸۰ س ۱

نظامی گوید :

روزی بطریق خشمناکی شه دید در آن جوان خاکی

(لیلی و مجنون ص ۱۷)

۲ ـ مخلوق زمینی . ـ آدم و بشر .

پس یقین شد کـه تعز من‌تشاء خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاك با تلبیس شو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۵ س ۱۲۲۲	ص ۲۷٦ س ۱۱۳٦	ص ۱٤۰ س ۸

خاکیان ـ (فا . م) موجوداتی که خلقتشان از خاك است . مردمان بیعزت و بی‌حرمت و خوار و ذلیل . (آنندراج) ـ مردمان ـ بشرها .

ایـن درختانند همچون خاکیان دستها بر کـرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند وانکه گوشستش عبارت میکنند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۲ س ۲۰۱٤	ص ۱۰۲ س ۲۰٦۷	ص ۵۲ س ۲۸

آن خداوندی که ازخاک ذلیل آفرید او شهـواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تک افلاکیان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹٦ س ۹۰۷	ص ۲٤٤ س ۹۱۳	ص ۱۲٤ س ۲۷

خاقانی گوید :

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف

از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری

(دیوان ص ٤٢٦)

خاکی پیشه کردن - (فا . م) شغل خاك بودن داشتن . - فروتنی کردن . - بندگی کردن - خضوع و خشوع نمودن . - خود شکنی . - خود را ریاضت دادن و رنج و تحقیر نمودن . (نی ج ٨ ص ١٤)

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر

تا کنم بر جمله میرانت امیر

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢٧ س ٤٥٦	ص ٤٠٣ س ٤٥٩	ص ٢٠٣ س ٢٠

خاکی‌سرا - (فا . م) خانه خاك . - جهان مادی - دنیا .

این زن و مردی که نفست و خرد — نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته در این خاکی سرا — روز و شب درجنگ و اندر ماجری

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٦١ س ٢٦١٨	ص ١٣٤ س ٢٦٧٩	ص ٦٩ س ٢٨

خالفوا - (عر . ح) ایشان را خلاف کنید - مخالفت با ایشان کنید . - مأخوذ از کلام شریف علی‌بن ابی‌طالب که فرموده : « شَاوِرُوهُنَّ وَخَالِفُوهُنَّ »

(احادیث مثنوی ص ٣٠)

شاو رو هن بس آنگه خالفوا

انّ مَن ام یعصِهِنّ تالف

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۲ س ۲۹۵۶	ص ۱۵۱ س ۳۰۱۹	ص ۷۸ س ۹

خالق جان - (عر + فا . م) آنکه روح بیافریند . - مرد کامل و ولی (ر - ك : نی ج ۸ ص ۲۸۱)

شیخ روزی چارکرت چون فقیر — بهر کدیه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل و شیٔ لله زنان — خالق جان می‌بجوید تای نان

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۷۵ س ۲۷۴۹	ص ۹۷۱ س ۲۷۴۹	ص ۵۰۶ س ٦

خام - ۱ (فا . م) ناپخته . - ناقص مقابل کامل . - مردم نامجرب و ناپخته . (آنندراج) - بی‌تجربه . (نفیسی)

در نیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید والسلام

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳ س ۱۸	ص ۳ س ۱۸	ص ۱ س ۱۲

اتفاقاً انـدر آن ایـام دزد

گشته بود انبوه پخته وخام دزد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۵۱۹ س ٤٢٦٤	ص ۱۲۷۰ س ٤٢٦٧	ص ٦٥٤ س ٧

در غزلیات آمده است :

دانه‌توی دام توی باده توی جام‌توی	پخته توی خام توی خام بمگذار مرا

(کلیات شمس ص ٣١)

فردوسی گوید :

هژبری که آورده بوذی بدام	رها کردی از دست وشد کارخام

(رستم و سهراب ص ٣٨)

۳ - تربیت ندیده و بدلگام . (نی ج ٤ ص ٢٤٨)

زان بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک سارزان نیکوپی است	کو همی داند که فارس بروی است

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ٢٥٤ س ٤٤٥٧	ص ٦٠١ س ٤٥٠٦	ص ٣١٠ س ١٢

۴ - جوان . ـ ناآزموده در زندگی .

این همه عالم طلبگار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر وخام	لیک ازقلب زر نداند چشم عام

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ ملا
ص ٢٨٧ س ٧٤٣	ص ٢٣٦ س ٧٤٨	ص ١٢١ س ١٤

خام ریش – (فا . م) بی‌عقل و بی‌خرد و مسخره . (برهان) ـ ابله و گول و احمق . (لطایف)

بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد اوفتاد
جمع آمد صدهزاران خام ریش	صید او گشته چو او از ابلهیش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۵۹ س ۱۰۳۳	ص ۴۳۱ س ۱۰۴۳	ص ۲۱۸ س ۱۹

گفت آن سالوس زراق تهی	دام گولان و کمند ابلهی
صد هزاران خام ریشان همچوتو	اوفتاده از وی اندر صد عتو

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۹۰ س ۲۰۵۷	ص ۱۱۵۸ س ۲۰۶۰	ص ۶۰۱ س ۲۰

خامش کردن – (فا) خاموش شدن . ـ لب فرو بستن ـ سخن نگفتن ـ ساکت شدن .

از ملولی یار خامش کردمی	گرهمو مهلت بدادی یکدمی
لیك میگوید بگوهین عیب نیست	جز تقاضای قضای غیب نیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۱ س ۱۹۹۳	ص ۱۰۱ س ۲۰۴۶	ص ۵۲ س ۱۳

گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر	وز فرشته در روش دراک تر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵٤ س ۱٤٤	ص ۲۰۹ س ۱٤٥	ص ۱۰۸ س ۱۳

در غزلیات آمده است :

خاموش کن پرده مدرسغراق خاموشان بخور

ستار شو ستار شو خوگیر از علم خدا

(کلیات شمس ج ۱ ص ۲۹)

گفت درحضرت او خاموش کن وخود را بوی ده و صبر کن باشد که کلمه‌ای از دهان او بجهد .

(فیه مافیه ص ٤۰)

خام طبعی - (فا + عر . م) « خام طبع » کسی را گویند که خیالات فاسد و اندیشه های تباه درسر داشته باشد . (آنندراج) - گولی - نادانی .

شد مثل در خام طبعی آن گدا

او از این خواهش نمی آمد جدا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸٤ س ۱٤۸٤	ص ٤٥۳ س ۱۵۰۷	ص ۲۳۰ س ۱۰

خام کار - (فا . م) بی‌هنر و ناتجربه کار و آنکه کارش ساخته نشود وناتمام بماند . (آنندراج)

سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و واده از کرده خبر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۲۳ س ۲۱۵۸	ص ۴۸۸ س ۲۱۴۹	ص ۲۴۹ س ۱۱

نظامی گوید :

ز جوشیدن زنگی خامکار　　　بجوشید خون در دل شهریار

(نقل از آنندراج)

خامیاز - (فا) خمیازه و آنچه امروز گوئیم دهن دره . (برهان)

این همیدانم ولی مستی تن　　　می‌گشاید بی‌مراد من دهن

آنچنانک از عطسه واز خامیاز　　　این دهان گردد بناخواه تو باز

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۴۷۳ س ۳۲۹۸	ص ۲۸۷ س ۳۳۲۰	ص ۴۱۲ س ۱۰

خان - خانه و منزل و سرا - کاروانسرا . (برهان) - بمعنی کاروانسرا نیز عربی است . (آنندراج) - این کلمه معرب است واصلا فارسی است . (ر - ك : ح - برهان ص ۷۰۸)

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان

سقف گردون را ز کهگل پاك دان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۴۸ س ۱۸۴۷	ص ۲۸۶ س ۱۸۶۱	ص ۱۴۵ س ۱

چون ستد زو نان بگفت ای‌مستعان　　　خوش بخان و مان خود بازش رسان

گفت خان ار آنست که من دیده‌ام　　　حق ترا آنجا رساند ای دژم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٤٥ س ١٢٣٨	ص ١١١٩ س ١٢٤١	ص ٥٨١ س ٢٨

در غزلیات آمده است :

تو مرو ور بروی جان مرا با خود بر
ور مرا می‌نبری با خود از این خان تو مرو

(غزلیات ص ٧١٥)

فردوسی گوید :

یکی آرزو دارم ای شهریار — که باشم بدان آرزو کامکار
که آیی خرامان سوی خان من — بدیدار روشن کنی جان من

(رستم و اسفندیار ص ١٤)

خاندان - ١ (فا . م) دوده و تبار . (آنندراج) - خانواده پیغمبر ص - آل علی (ع) .

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول — حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان — کی چنین گفتی برای خاندان

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٦٨ س ٢١٩٩	ص ٣٠٢ س ٢٢١٨	ص ١٥٢ س ٢٦

٢ - حواس جسمانی و قوای ذهنی که بنفس اماره ملوث شده باشد . (نی ج ٧ ص ٤٣)

این جسد خانه حسد آمد بدان — گر حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانه حسد باشد ولیك — آن جسد را پاك كرد الله نیك

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۸ س ٤۳۲	ص ۲۳ س ٤۳٥	ص ۱۱ س ۲۷

خانقاه – ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

خان و مان – (فا) « خان » مخفف خانه + « مان » بمعنی خانه واسباب و ضروریات آن . (برهان) ـ خانه و کالای آن ـ منزل و اثاث البیت .

گه خیال فرجه و گاهی دکان
گه خیال علم و گاهی خان‌ومان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۲ س ٦٤۱	ص ۲۳۲ س ٦٤٥	ص ۱۱۹ س ٤

خان‌ومان‌چون‌خرقه و این‌حرص‌ریش — حرص‌هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس — نشنود اوصاف بغـداد و طبس

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۷۳ س ۱۱٥۳	ص ۸۷۹ س ۱۱٥۳	ص ٤٦۰ س ۱

نظامی گوید :

ز روی لطف با کس در نسازد — که آنکس خان‌ومان را در نبازد

(گنجینه ص ٤۹)

که ما را از سرایهای خویش بیرون کردند و از خان و مان و پسران جدا کردند .

(میبدی ج ۱ ص ٦٦١)

خانه - ۱ (فا . م) جا ومنزل . - دنیای مادی (ج ۸ نی ص ٦۹)

عقل نورانی و نیکو طالبست	نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او درخانه عقل تو غریب	بر درخود سگ بود شیر مهیب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱٤٥ س ۲٥٥۷	ص ٥۰۷ س ۲٥۹٦	ص ۲٥۹ س ۱۱

۲ - اهل‌بیت نبوت . - خاندان علی‌بن ابی‌طالب (ع) .

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای	تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی به است

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۳۱۸ س ۷۸۹	ص ۱۰۹٥ س ۷۹۲	ص ٥۷۱ س ٤

خانه بر - (فا + عر) باضافت و کسر باء و تشدید راء ، منزل نیکی . - در قرآن کریم خانه کعبه بصفات مقام امن و مرجع دین حق . (سوره بقره آیه ۱۲٥) و خانه پر برکت و رهنمای خلایق . (آل عمران آیه ۹٦) و خانه احـرام (مائده آیه ۹۷) خوانده شده است . سندش ذیل خانه سرآمده است . ر - ك : خانه سر

خانه رخ - (فا) باضافت خوانده شود ، خانه اوّل شطرنج که مهره رخ را در

آن می‌نشاندند. - جهت اطلاع بر کیفیت خانه‌های شطرنج و حرکت مهرها بزعم قدما ر - ك : نفایس‌الفنون ج ۲ ص ۲۱۵

گفت درشطرنج کین‌خانه رخ است | گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت | فرخ آنکس که سوی معنی شتافت

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۴۵۱ س ۳۶۲۲ | ص ۳۷۲ س ۳۶۸۷ | ص ۱۸۶ س ۸

خانه ستاره - (فا . نج) بزعم قدما هفت سیاره گردان گرد زمین هر کدام خانه‌ای دارند وحد عملی و برجی و هر کدام نسبت بمنطقه البروج و گردش آن وضع خاصی دارند که آن بروج خانه‌های آنها محسوب میشوند چنانکه ابوریحان بیرونی گوید : « فلك البروج بدو نیم کرده شد . نخستین از اوّل اسد تا بآخر جدی و آفتاب را داده شد و خانه او باوّل این نیمه و آن برج اسد است . و نیمه دیگر قمر را از اوّل دلو تا بآخر سرطان و خانه او بآخرش و این برج سرطانست . وز بهر آنکه دیگرستارگان را برفتن دوحال است یکی رجوع و دیگر استقامت ، هریکی را خانه‌ای داده‌اند اندرنیمهٔ آفتاب و خانه دیگر اندر نیمه ماه از هردوسوی خانه ایشان بریك بعد و آغاز از آن ستاره کردند که از آفتاب سخت دور نتوانندشدن، و آن عطارد است . و او را سنبله پهلوی اسد دادند و جوزا بپهلوی سرطان و این هردو خانه اواند . و ازپس‌او ستاره که زیر اوست و آن زهره است و زهره را دوخانه دادند و هردو خانه او بپهلوی خانه‌های عطارد کردند اندر هردو نیمه فلك و آن میزان و ثور است . و آنکه مریخ را همین کار کردند تا خانه‌های او حمل و عقرب گشت . و آن مشتری قوس وحوت و آن زحل جدی و دلو و برین‌صورت نهاده شد (التفهیم ص ۳۹۶)

حمل و عقرب خانه مریخ است . ثور و میزان خانه زهره است . جوزا وسنبله خانه عطارد است سرطان خانه قمر است . اسد خانه شمس است . قوس و حوت خانه



مشتریست . جدی و دلو خانه زحل است . هریك از این خانه‌ها وبال یك ستاره است و شرف دیگری یا فرح ستاره اوّل است وهبوط ستاره دیگر . (جهت اطلاع از این امور و کیفیت وتأثیر سعد و نحس ابن ستارگان ر ـ ك : نفایس الفنون ج ۲ ص۱۳۸تا ۱٤٤)

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود	چـون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که آن مقیم برج تست	باش همچون طالعش شیرین وچست

ج ٥ نی	ج ٥ مر	ج ٥ علا
ص ٢٣٤ س ٣٦٨٦	ص ١٠٢٣ س ٣٦٨٦	ص ٥٣٢ س ١٩

آفتاب و ماه دو گاو خراس	گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند	مرکب هر سعد و نحسی میشوند

ج ۵ نی ج ۶ بر ج ۶ علا

ص ۳۲۶ س ۹۱۹ ص ۱۱۰۲ س ۹۲۲ ص ۵۷۴ س ۷

خانه سر – (فا + عر . ح) باضافت و کسر سین ، منزل راز و نهان‌خانه . – مأخوذ از حدیث : « اَلاِنْسانُ سِرّي وَ اَنَاسِرُّهُ . » (احادیث مثنوی ص ۶۲) « آدمی رازمن است و من راز اویم » ابیات زیر ممکنست اشاره باشد بدین روایت : « اَلْقَلْبُ بَيْتُ الرَّبِّ . » (احادیث مثنوی ص ۶۲) « دل‌خانه پروردگارست » وممکن‌است همانطور که شارحان مثنوی و نیکلسن اشاره کرده‌اند (ر – ك : ش . م و نی ج ۷ ص ۳۱۹) اشاره باشد بحدیث شریف : « لَمْ يَسَعْنِي اَرْضِي وَلاٰسَمائِي وَ وَسِعَنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ . » (احیاء علوم‌الدین ج ۳ ص ۱۲) « درزمین وآسمان خود نگنجم ودردل بنده مؤمن‌خود گنجم . » ونیزممکن است اشاره باشد بآیه شریفه : « اِذْقالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰئِكَةِ اِنّي خالِقٌ بَشَراً مِنْ طينٍ * فَاِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي فَقَعُوا لَهُ ساجِدينَ . » (سوره ص آیه ۷۱ و ۷۲ و حجر آیه ۲۸ و ۲۹) « وچون پروردگارت بفرشتگان گفت آدمی از گل خواهم آفرید * پس وقتیکه او را تمام گردانیدم (درست کردم) و از روح خوددر او دمیدم براو بسجده درافتید . » – ر – ك : خانه سر .

حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه بر اوست — خلقت مـن نیز خانه سر" اوست

تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت — وندرین خانه بجز آن حی نرفت

ج ۱ نی ج ۲ بر ج ۲ علا

ص ۳۷۱ س ۲۲۴۴ ص ۳۰۵ س ۲۲۶۶ ص ۱۵۴ س ۱۰

خانه سوز - (فا . م) آنکه خانه را آتش زند . ـ کسیکه بقصد گناه بخانه دیگری درآید . ـ دزد . (نی ج ٦ ص ٤٨٤)

گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم‌من خانه‌سوز و کیسه بُر
من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٢٠ س ٤٢٧٢	ص ١٢٧٠ س ٤٢٧٥	ص ٦٥٤ س ١١

خانه شین - (فا . م) مخفف خانه نشین . ـ کسیکه در خانه است و تعلق خاطر مرد باوست . ـ زن وعیالی که درخانه است .

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ — زانکه سروی دردلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود — آن بمهر خانه شینی میرود

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٣٢ س ٥٤٣	ص ٤٠٧ س ٥٤٧	ص ٢٠٥ س ١٩

خانه کندن - (فا . م) ویران کردن منزل ـ غارت کردن ـ چپاول کردن . ـ دزدیدن .

همچو یغماچیست خانه میکند — زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد — دانه‌های در و حبات نخود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٥ س ٤٨	ص ٨٢١ س ٤٨	ص ٤٣٠ س ١٠

خانه‌کنده ـ (فا . م) آنکه خانه‌اش ازبنیاد خراب شده‌باشد . ـ مردم ناخلف و خانه برانداز . (آنندراج) ـ مردم رذل و پست .

این‌چنین مخذول واپس مانده‌ای — خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی خواهد که زود — بی‌تجارت بر کند دامن ز سود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸۳ س ۱۴۷۷	ص ۴۵۳ س ۱۴۹۹	ص ۲۳۰ س ٦

خاوندگار ـ (فا . م) مخفف خداوندگار است که صاحب و بزرگ باشد (برهان) ـ حکمران . ـ (آنندراج) ـ مرد کامل ـ مرشد و ولی راه‌دان . ـ یکی از القابی که مولانا جلال‌الدین را بآن میخواندند خداوندگار بود و اطلاق این لقب بـا عقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند تناسب تمام دارد . (احوال مولوی ص ۳)

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن بـا یکی خاوندگار

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲٦٦ س ۳۸٦۷	ص ۱۰۳۳ س ۳۸٦۷	ص ٥۳۸ س ۱۸

خاییدن ـ (فا) بدندان نرم کردن و جویدن . (برهان)

هردو میخایند دندان حسد
بر کسی که داد ادیب اورا خرد

ج ۵ نی ص ۷۷ س ۱۲۲۵ — ج ۵ بر ص ۱۹۲ س ۱۲۲۵ — ج ۵ علا ص ٤٦١ س ۲۰

خباط – (عر . ط) بضم خاء ، علتی است مانند دیوانگی و خود را دیوانه ساختن بی‌آنکه دیوانه باشد . (لطایف) ـ گام زدن از روی بیهوشی . (علا) ـ نسیان ـ (جهت اطلاع از نسیان و انواع دیوانگی ر ـ ك : اکسیر اعظم ج ۱ ص ۱۷٤ و ۲۲۰)

صوفی در خانقاه از ره رسید — مرکب‌خود برد و در آخر کشید
احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه‌سود از احتیاط

ج ۱ نی ص ۲۷۵ س ۵۱٦ — ج ۲ بر ص ۲۲٦ س ۵۱۷ — ج ۲ علا ص ۱۱٦ س ۱۷

کوششش را شسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود — مغفری کلیش را غافر شود

ج ۵ نی ص ١٤ س ۱۹۷ — ج ۵ بر ص ۸۲۸ س ۱۹۷ — ج ۵ علا ص ٤۳۳ س ۱۹

خبث – (عر) بفتح خاء و ثاء ، پلیدی . (کنز) ـ پلید وخبیث شدن . ـ (منتهی‌الارب)

در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تومی‌را ازحدث — جان ما را هم بدل کن از خبث

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۳۹ س ۳۴۲۱	ص ۳۱۱ س ۳۴۷۵	ص ۱۸۱ س ۱۲

خبر - ۱ (عر) بفتح خاء و باء، آگاهی (کنز) ـ هوش و تنبه.

سیل چون آمد بدریا بحر گشت — دانه چون آمد بمزرع گشت کشت

چون تعلق یافت جان با جانور — نان مرده زنده گشت و با خبر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۴ س ۱۵۳۱	ص ۷۹ س ۱۵۷۴	ص ۴۱ س ۱۲

۲ - حدیث نبوی صلی‌الله علیه وسلم. (غیاث)

شیخ روی آورد سوی آن فقیر — کو ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیرالامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۴۴ س ۳۵۱۱	ص ۳۶۶ س ۳۵۷۰	ص ۱۸۳ س ۱۷

عطار گوید:

حکمت اسرار و قرآن و خبر — شسته بودند از ضمیرش سر بسر

(شیخ صنعان ص ۲۱)

خبر ده - (عر + فا) آنکه آگاهی و تنبه دهنده است. ـ خدای تعالی.

ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر

توبه تو از گناه تو بتر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳٤ س ۲۲۰۵	ص ۱۱۲ س ۲۲٦۱	ص ۵۸ س ۱۳

خبط - (عر) بفتح خاء بر آمیختن و آنکه گویند خبط دماغ شد آمیختگی عقل با جنون شده و عقل خالص نمانده است. (لطایف) - بی‌راه رفتن شب و بدیوانگی و اذیت داشتن دیو و شیطان کسی را. (منتهی‌الارب) - دست و پا زدن ستور و خود را بهرجای انداختن برای خواب. (لطایف) - خطا و گمراهی. (نی ج ٦ ص ۹)

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلا سنگست اندرضبط نیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹٤ س ۱۵۲۸	ص ۷۹ س ۱۵۷۱	ص ٤۱ س ۱۱

مصطفی میدید احوال شبش لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی تا نیفتد زان فصیحت در چهی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۹ س ۱۰۳	ص ۸۲٤ س ۱۰۳	ص ٤۳۱ س ۱٦

خبیص - (عر) بفتح خاء روغن و خرمای بهم آغشته. (لطایف) - طعامیکه از روغن و خرما سازند. (غیاث) - حلوا. (صراح)

لقمه اندازه نخورد از حرص خود در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۸۹ س ۱۳۹۸	ص ۸۹۳ س ۱۳۹۸	ص ۴۶۷ س ۱

خپ - (فا) بفتح خاء، خاموش و امر بخاموشی. (رشیدی)

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو   ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ   در تبار وخویش گویندش که‌خپ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۲۴ س ۲۱۶۸	ص ۴۸۹ س ۲۲۰۵	ص ۲۴۹ س ۲۵

ختام - (عر) بکسر خاء، گل و موم که بردر مهر کنند. (لطایف) - موم و لاك و غیره که بر آن مهر کنند. (غیاث) - درقرآن کریم این لغت چندین‌جای بهمین معنی آمـده است. (ر - ك: سوره بقره آیه ٦ و سوره انعام آیه ٢٦ و سوره شوری آیه ۲۳) ولی‌شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیه شریفه: «أَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَوٰیهُ وَأَضَلَّهُ اللّٰهُ عَلیٰ عِلْمٍ وَ خَتَمَ عَلیٰ سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ وَ جَعَلَ عَلیٰ بَصَرِهِ غِشٰاوَةً فَمَنْ یَهْدِیهِ مِنْ بَعْدِاللّٰهِ أَفَلٰا تَذَکَّرُونَ ☆ (سوره جاثیه آیه ٢٤) «آیا آنرا که نفس آرزو خواه را خدای خود گرفت دیدی، خدای برعلمی گمراهش کرد و بر گوش و دلش مهر نهاد و برچشمش پرده کشید، چه کسی پس ازخدا او را هدایت خواهد کرد. آیا پند نمی گیرید» - امّا ابیات زیراشاره است بقصه طوفان نوح که چون‌آب در سراسر زمین جوشیدن گرفت نوح و پیروانش بر کشتی که قبلا ساخته بود سوار شدند تا از طوفان نجات یابند ولـی کنعان پسر نوح با آنکه پدرش اصرار داشت که سوار شود تا نجات یابد از امر پدر سر زد و گفت بر کوهی بلند خواهم شد تا آب مرا فرا نگیرد امّا بامر خدای تعالی

موجی قوی او را در ربود و در آب غرقه شد و این حکایت در سوره هود آیه ۴۰ تا ۴۷ آمده است .

گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که بر او مهر خدایست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند حدث حکم سبق

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٧ س ۳۳٦٦	ص ۷۹۱ س ۳۳۸۹	ص ٤١٤ س ۷

۴ - در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه قرآن که در باره وضع نیکوکاران و کیفیت حال آنها در بهشت آمده است که : « يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ ٭ خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ . » (سوره المطففين آیه ۲۵ و ۲٦) « آشامانیده میشوند از شرابی سر بمهر ٭ که مهرش از مشک است باید که در آن رغبت کنند رغبت کنندگان »

آن شراب حق ختامش مشک ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱ س ۳۲۳	ص ۱۸ س ۳۲۳	ص ۹ س ۱

ختم کردن - (عر + فا . ق) مهر بر نهادن . ـ مأخوذ از آیه شریفه « خَتَمَ اللّٰهُ عَلىٰ قُلُوبِهِمْ وَ عَلىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ . » (سوره بقره آیه ٦) « خدای بردلهای ایشان مهر نهاد و بر چشمانشان پرده کشید و ایشان ر عذابیست بزرگ »

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها | که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی | لیک از لطف و کرم نومید نی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱۵ س ۲۰۱۲	ص ۴۸۱ س ۲۰۴۸	ص ۲۴۶ س ۸

ختم گران – (عر + فا . ق) مهر سنگین . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « اَلْیَومَ نَخْتِمُ علی اَفْواهِهِمْ وَ تُکَلِّمُنا اَیْدیهِمْ وَتَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما کانُوا یَکْسِبُونَ . » (سوره یس ص ٦٥) « امروز مهر گران بردهنهاشان خواهیم گذاشت و دستهاشان با ما سخن خواهند گفت و پاهایشان بآنچه کرده‌اند گواهی خواهند داد . » که درباره وضع کافران در روز قیامت نازل شده است .

معنی نختم علی افواههم | این شناس اینست ره‌رو راههم
تا ز راه خاتم پیغمبران | بوك برخیز ز لب ختم گران

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۸۰ س ۱٦۳	ص ۱۰٦۱ س ۱٦۳	ص ٥٥٤ س ۱٦

ختن – ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

خجل – (عر) بفتح خاء وجیم ، شرمگین‌شدن وسر گشته و بیخود گردیدن از شر . (کنز)

نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹۱ س ۲۰٦۹	[ص ۱۱۵۹ س ۲۰۷۲	ص ٦۰۱ س ۲۹

گفت : «هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی وچون گوئی چنان گوی که امیر عمید خواهد .»

(چهارمقاله ص ۸۵)

خداع - (عر) بکسر اوّل ، فریب دادن کسی را . (منتخب)

آن اثر هم روزها باقی بود
مایه کبر و خداع جان بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۳ س ۱۸٦۱	ص ۹۵ س ۱۹۰۸	ص ۴۹ س ۷

خداوندان پاک - (فا . م) اولیاء الله . - مردان کامل .

هین منه تو شور خود ای شوره خاك
پهلوی شور خداوندان پاک

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۲ س ۱۳۸۸	ص ۲٦۵ س ۱۳۹۸	ص ۱۳۵ س ۲

خداوندان دل - (فا . م) - انبیاء - اولیاء الله . - مردان کامل .

بس فزون از جان ما جان ملک — کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل — باشد افزون تو تحیر را بهل

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤٣٤ س ٣٣٢٨	ص ٣٥٧ س ٣٣٨٠	ص ١٧٩ س ١٠

خداوند فرج - (فا + عر . م) خدای گشادگی . - پیغمبر آخرالزمان ص - بیت زیر ممکن است اشاره باشد به مثل : « حَدِّثْ عَنْ مَعنٍ وَلَا حَرَجَ » (مجمع الامثال ص ۱۷۱) « از معن روایت کن و گناهی نیست . » منظور معن‌بن عبدالله شیبانی است که از اجواد عرب بود . - ممکن است اشاره باشد بحدیث : « بَلِّغُوا عَنِّي وَلَوْ آيَةً وَحَدِّثُوا عَنْ بَنِي إِسْرائيلَ وَلَا حَرَجَ » (احادیث مثنوی ص ۲۰٤) استاد نیکلسن آنرا اشاره میداند بحدیث : « حَدِّثُو عَنِّي وَلَا حَرَجَ فَرُبَّ حامِلِ فِقْهٍ غَيْرِ فَقِيهٍ وَرُبَّ حامِلِ فِقْهٍ اَلَا مَنْ هُوَ اَفْقَهُ . » (نی ج ۸ ص ۳۵۸)



چون نماند بیشه و سر در کشد | بیشها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا اذلا حرج

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٠٠ س ٢٢٥٠	ص ١١٦٧ س ٢٢٥٣	ص ٦٠٥ س ٢٧

خداونده - (فا) « خدا » درلغت بمعنی مالك و صاحب است . چون مطلق باشد بر غیر ذات باری‌تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزی باشد چون کدخدا و دهخدا و نظیر این در عربی لفظ « رب » است که برغیر اطلاق نکنند مگر باضافت چون « رب‌الدار » و « رب الفرس » و مولانا جلال‌الدین دوانی درشرح عقاید ، از امام فخر نقل کرده است که معنی خدا خود آینده است یعنی واجب الوجود و این

غلط است چه ترکیب خانه خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند. (رشیدی) - «وند» بمعنی مانند است چه وند کلمه نسبت است نظامی گوید.

خواجه مع‌القصه که دربند ماست　　　گرچه‌خدا نیست خداوند ماست

و برین تقدیر باید که برخدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز از آن اولی است. (رشیدی) - «خداوند» مزید علیه خدا و معنی ترکیبی‌مانند خدا زیرا که معنی مابعد لفظ خدا کلمه نسبت است که‌معنی تشبیه و زیادت‌نیز از آن‌مستفاد میشود. (آنندراج) - خدا + وند پسوند اتصاف‌بمعنی صاحب (ح - برهان ص ۷۱۹) - مرحوم استاد بهار هاء آخر این کلمه را علامت تأنیث‌دانسته است (ر - ك: تاریخ سیستان ص۵۳) - ولی‌درمعارف بهاء ولد خداونده و خاونده هردو بمعنی خداوند و صاحب استعمال شده است (ر - ك معارف بهاء ولد ص ۴۵ و ۱۴۲ و ۱۶۷ و ۲۱۲ - و ۲۵۶ و ۲۴۲ و ۲۸۵) در همه این موارد مرادف خداوند استعمال شده است و سید حسن غزنوی در مرثیه مادر بهرامشاه گفته است:

الطاف‌حق مظلّه رحمت فرو گذاشت　　　وز مه گذشت مهد خداونده جهان

و ترکان خاتون مادر محمد خوارزمشاه را «خداونده جهان میگفته‌اند». و او زنی بود عظیم بقوت وحمیّت و مستقل‌بذات خویش‌و اورا درعهد پسر اوخداونده جهان خطاب بود.» (طبقات ناصری طبع کابل ص ۳۵۵) «می‌باید که سلطان‌غازی مادر مرا که خداونده جهان است درحباله خود آورده» (همان کتاب ص ۳۶۲) و از این شواهد بنظر میرسد که شاید بعضی این کلمه را مؤنث شناخته در مورد زن بکار می‌برده‌اند و این ازغرایب است. (نوادر لغات و تعبیرات بهاء ولد ص ۴۷۴)

مکر کن تا وا رهی از مکر خود　　　مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی — در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن — هیچ بسر قصد خداوندی مکن

ج ۵ نی — ج ۵ بر — ج ۵ علا
ص ۳۱ س ۴۷۰ — ص ۸۴۳ س ۴۷۱ — ص ۴۴۰ س ۲۸

و هدیه‌ها فرستادی خداونده آنرا .

(تاریخ سیستان ص ۵۳)

آخراین متاع وجود مرا و لوازم وجود مرا خداوندهٔ بایدآن خداونده توئی

(معارف بهاء ولد ص ۱۳۲)

چون ما منزل کردیم خداونده ما باشیم بفرمان ما باید خرج کردن .

(معارف بهاء ولد ص ۱۹۹)

خدعه‌سرا - (عر + فا . م) منزل‌فریب و غدر . ـ دنیا ـ مضمون بیت‌زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « اللّهمّ اَرِنَا الاشیاء کما هِیَ » (هجویری ص ۲۳۱)

عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند این غبین
ای خدا بنمای تو هرچیز را — آنچنانك هست در خدعه سرا

ج ۵ نی — ج ۵ بر — ج ۵ علا
ص ۱۱۳ س ۱۷۶۴ — ص ۹۱۵ س ۱۷۶۵ — ص ۴۷۷ س ۲۲

خدعه نمرود - (عر . م) فریب نمرودبن کوش جبار پادشاه بابل و جبار معروف بنی‌اسرائیل (سفر پیدایش باب ۱۰ آیه ۸ و ۹) که مسلمانان او را ازاولاد

---

۱ ـ علا : خداوندی .

سام‌بن‌نوح میدانند و گویند ابراهیم پیغمبر ص در زمان اوظهور کرد و او و پیروانش را بدین‌خود و یکتا پرستی‌خواند ولی‌نمرود دعوت او را قبول نکرد وچون ابراهیم به بتان مورد پرستش او دشنام داد و آنها را سرنگون نمود امر کرد تا آتشی عظیم افروختند و ابراهیم را درآن‌آتش انداختند ولی بامر خدای‌تعالی‌آن‌آتش برابراهیم اثر نکرد و گلستان شد امـا با اینهمه بشرحی کـه در قصص انبیا باید دید نمرود ایمان نیاورد . (جهت مزید اطلاع براحوال نمرود و ابراهیم ص ر ـ ك : قرآن کریم سوره انبیاء آیه ۵۲ تا ۷۰ و سوره صافات آیه ۸۵ تـا ۹۸ و سفر پیدایش باب ۱۰ و جزائری ج ۱ ص ۱۱۹ و ثعلبی ص ۷٤ و جویری ص ۵۵) ـ اما ترکیب « خـدعه نمرود » باید مأخوذ باشد از آیه شریفه : « وَ أَرَادُوا بِـهِ کَیْداً وَ جَعَلْنَا هُمُ الأَخْسَرِینَ . » (سوره انبیاء آیه ۷۰ و صافات آیه ۹۸) « باو قصد خدعه و کید کردند و ما آنها را از زیانکاران شمردیم »

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر ... درمن آی وهیچ مگریز ازشرر

ایخلیل اینجا شرار ودود نیست ... جز که سحروخدعه نمرود نیست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۹ س ٤۳٦	ص ۸٤۱ س ٤۳٦	ص ٤٤۰ س ۵

خدمت ـ ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

خدمت کردن ـ (عر + فا) بکسر خاء ، اظهار بندگی و فروتنی کردن ـ چاکری و ملازمت کردن .

گفت روبه شیر را خدمت کنم ... حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست ... کار من دستان و از ره بردنست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٥٠ س ٢٣٥١	ص ٩٤٨ س ٢٣٥١؟	ص ٤٩٤ س ١

حکایت ضیاء داق که سخت دراز بود و برادرش شیخ‌الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ‌الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت.

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٢٠ عنوان	ص ١٠١١ عنوان	ص ٥٢٦ عنوان

نایب گفت پیش از این کافران بت را میپرستیدند و سجود میکردند ما در این زمان همان میکنیم این چه میرویم و مغل را خدمت میکنیم و خود را مسلمان میدانیم.

(فیه مافیه ص ٧٧)

فرخی گوید:

تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن

که مرا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

(دیوان ص ٢٠٥)

خدنگ - (فا) بفتح خا و دال، قسمی است از چوب گز سخت و هموار و از آن زین و تیر سازند و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند. (رشیدی) - گاهی تیر خدنگ و زین خدنگ باضافه نیز استعمال کنند. (آنندراج)

پس چو دانستی که قهرت میکند ‌ ‌ ‌ ‌ بر سرت دبوس محنت می‌زند

پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ ‌ ‌ ‌ ‌ سوی او کش در هوا تیر خدنگ

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۹۲ س ۳۷۲	ص ۱۰۷۲ س ۳۷۲	ص ۵۵۹ س ۲٦

جمله ادراکات بر خرهای لنگ

او سوار باد پران چون خدنگ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۲ س ۳۷۲۱	ص ۵٦۵ س ۳۷٦٦	ص ۲۹۱ س ۱۸

در غزلیات آمده است :

نه زبونم نه زرنگم نه زنامم نه زننگم

حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم

(غزلیات ص ۵۲۷)

عطار گوید :

خدنگی از کمان راست خانه	برون شد می‌رود سوی نشانه

(اسرارنامه ص ۹٤)

نظامی گوید :

ترکی که شکار لنگ اویم	آماجگه خدنگ اویم

(لیلی و مجنون ص ۷۵)

خدو (انداختن) - (فا) « خدو » بضم خاءِ ، آب دهن را گویند که از اثر مزه چیزی بهم رسد . (برهان) ـ آب دهن که خیو نیز گویند بر روی کسی انداختن . (رشیدی) ـ تف کردن . ـ

او خدو انداخت بر روی علی	افتخار هر ولی و هر نبی

او خدو زد بر رخی که روی ماه	سجده آرد پیش او درسجده گاه

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۹ س ۳۷۲۳	ص ۱۸۸ س ۳۸۰۰	ص ۹۶ س ۲۷

خدوک ـ (فا) بضم خاء، کسی‌را گویند که طیره بود (لغت فرس ص۲۵۹) ـ پراکنده وپریشان شدن طبیعت‌باشد از امور ناملایم . (لطایف) ـ خلجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا ازحرف ناملایم بهم رسد و بمعنی رشك و حسد وخشم و غصه نیز گویند . (رشیدی) ـ آزردگی وغصه بیجا خوردن . (برهان)

از پی طاق وطرم خواری‌کشند　　　بر امید عز در خواری خوشند
برامید عز ده روزه خدوک　　　گردن‌خود کرده‌اندازغم‌چودوك

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۰۶ س ۱۱۰٤	ص ۲۵۲ س ۱۱۱۱	ص ۱۲۹ س ۲

در غزلیات آمده است :

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانکه خدوك میشود خوان‌مرا از این مگس
(دیوان کبیر ص ۷۷)

عنصری گوید :

هرکه بر درگه ملوک بود　　　از چنین کارها خدوک بود
(لغت فرس ص ۲۵۵)

نوشت باد که شراب مهنا می‌نوشی و شراب بی‌خدوك و بی‌خمار مینوشی .
(معارف بهاء ولد ص ۱۱۲)

خدیو - (فا) بفتح خاء ، خداوند بود : گویند کشور خدیو و کیهان خدیو . (لغت فرس ص ٤١٢) - بکسر خاء ، پادشاه - وزیر وخداوندگار - بزرگ وبگانه عصر . (برهان) - بضم خاء ، خداوند . (کشف) - بضم خاء مأخوذ از ریشه xutèv معرب آن « خدیوی » بضم اوّل و فتح دوم ، بمعنی مالك و امیر و آقا و در ترکی بمعنی وزیر آمده است . (ح - برهان ص ۷۲۰)

البقیه البقیه ای خـدیو — تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهرما نی بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را بازجست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۸۵ س ۲۵۰۳	ص ۳۱۷ س ۲۵۳۲	ص ۱۶۰ س ۲

سجده کردند و بگفتند ای خدیو — گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفـع بلاها کـرده‌ایم — وهم حیران زانچه ماها کرده‌ایم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۵۳ س ۹۲۸	ص ٤۲٦ س ۹۳۸	ص ۲۱۵ س ٢٤

درغزلیات آمده است :

شاهیست خدیو شمس تبریز — از لطف شده نگاهبانی

(غزلیات ص ۸۵۵)

نظامی گوید :

در خدمت این خدیو نامی — ما اعظم شأنك ای نظامی

(لیلی و مجنون ص ۱۷٤)

خذول - (عر) بفتح خاء ، مادهاسبی که از درد زه لازم گیرد وجای خود را او نگذارد . (منتهی‌الارب ـ اقرب الموارد) ـ فرو گذارنده پای . (کنز) ـ شرمنده و بی‌بهره . (غیاث) ـ غیرمطمئن و خائن . (نی ج ٦ ص ٥١٦)

همچو عادش بر برد باد و کشد	نه سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بـا دست حمال خذول	همچو بره در کف مردی اکول

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٣ س ٤٦٧٦	ص ١٢٩٠ س ٤٦٧٩	ص ٦٦٤ س ٩

خرابات - (فا) بفتح خاء ، شرابخانه و بوزه‌خانه و قمارخانه . (برهان) ـ جای فسق و فجور مثل میخانه و قحبه‌خانه و اعم است از میخانـه . (آنندراج) ـ طرب آباد و میخانه . اقول این جمع خرابه است ومعنی آن ویرانه است وطرب‌آباد و میخانه اکثراً در دیار اسلام در ویرا نه‌می‌باشد . (کشف) ـ این کلمه در آثارقدیم نیامده و نخست‌بار در سخنان سنایی و دیگر عرفا دیده شده . (سبک‌شناسی ج ٢ ص ١٣٣)

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست برسر میزدند
در خرابات آمـدی شیخ اجل	جمله می‌ها از قدومت شد عسل

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٤٣٩ س ٣٤٢٠	ص ٣٦١ س ٣٤٧٤	ص ١٨١ س ١٢

درغزلیات آمده است :

گـفتی بخرابات دگـر کار ندارم	خودکار تو داری ودگر کار که دارد

(غزلیات ص ٢٢٤)

سنائی گوید:

هرکو بخرابات مرا راه نماید | زنگ غم و تیمار زجانم بزداید

(دیوان ص ۴۳۲)

ایضاً سنائی گوید:

آن عزیزان که پرده غیب‌اند | در خرابات قاب قوسین‌اند

(حدیقه)

از سبب رجوع و غوغای خلق گریخته بودند و درخرابات درگوشه‌ای‌خراب مستغرق جمال بیچون گشته.

(رساله فریدون ص ۹۵)

عالمی را روی بوی‌آورد تا از خراباتها بیرون می‌آیند و از ظلمت ها بیزار میشوند و توبه میکنند.

(اسرارالتوحید ص ۲۳۴)

شیخ ما را پرسیدند که مردان او در مسجد باشند گفت درخرابات هم باشند.

(اسرارالتوحید ص ۲۳۷)

مرحوم قزوینی‌ذیل‌این لغت یادداشت کرده است. «ظاهراً بمعنی‌فاحشه‌خانه. (تفسیر ابوالفتوح ج ٤ ص۱۱) ـ بمعنی میخانه ظاهراً. (معجم‌الادبا ج ٥ ص ۱۲٥) بمعنی‌حقیقی‌آن که جمع‌خرابه باشد. (المحاسن والمساوی ص۱۲۲ م). ـ خرابات و رسول خانه. (جهانگشای ج ۱ ص ۱۹۱) ـ درجامع التواریخ طبع بلوشه ص۸٤ تقریباً بعمنی فاحشه‌خانه استعمال شده است».

(یادداشتهای قزوینی ج ٤ ص ۱۹٤)

خراج – (عر) بکسر خاء، باج و آنچه حاکمان ازکاروانیان و رعایا و زیر-دستان بگیرند. (لطایف) ـ بفتح اوّل، محصول زمین و باج و آنچه که پادشاه و حاکم از رعایا بگیرد و باین معنی بکسر خطاست. (غیاث) ـ بفتح اوّل، آنچه از

تحصیل مزروعات ملك پادشاهان زبردست‌را بدست‌آید و آنچه حق صیانت وحفاظت از سوداگران گرفته شود باج است . (بهار عجم) ـ بضم خاء ، مال مضروب برزمین و جزیه . (اقرب‌الموارد) ـ بفتح خاء چیزی را گویند که از جایی حاصل شود و از آن‌جا برآید اعم از آن که این تحصیل یا بسبب ملکیت در آن چیز باشد یا بجهت صیانت ومحافظت و اعانت آن چیز پس آنچه پادشاه را ازبابت زمین‌بملکیتش پیدا شود خراج باشد وهمچنین آنچه از پادشاهان زبر دست بدست آید نیز خراج بود وآنچه از سوداگران گرفته شود آن هم خراجست . اما باج پس مخصوصست باآن که حاصل‌ازچیزمملو که نباشد بلکه حق‌صیانت و اعانت بود چنانچه‌پادشاهان زبردست گیرند و آن حق اعانت است و یا چنانکه از سوداگران گیرند وآن حق صیانت بود وبهرحال‌درخراج این لازم است که حق‌بشخص غازی رسد . (آنندراج) ـ امّاآنچه از کتاب‌هائی که راجع به خراج و جزیه و غنیمه و امثال آن نوشته‌اند خراج برزمین بسته میشد و جزیه برآحاد مردم یعنی آنچه از زمین بعنوان مالیات گرفته میشدآنرا خراج می‌نامیدند وآنچه ازتن و رئوس‌خلق‌میگرفتند جزیه‌نامیده میشد البته‌جزیه برمسلمین تعلق‌نمی گرفت . (جهت‌مزید اطلاع ر ـ ك : فتوح‌البلدان ص ۲۲۳ و ص ۴۳۳ و خراج ابویوسف ص ۲۳ و کتاب الخراج قریشی ص ۲۳)

موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان‌را هرنفس سوزیدنیست | برده ویران خراج وعشر نیست

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۳۴۳ س ۱۷٦٤ | ص ۲۸۲ س ۱۷۷۸ | ص ۱۴۳ س ۹

خراس ـ (فا) بفتح خاء ، آسیائی که بخر و مانندآن گردد . (رشیدی) ـ

آسیای بزرگی را گویند که آنرا با چاروا گردانند نه بآب. (برهان) ـ آسیای بزرگ که بخر وستور ش گردانند. (لطایف) ـ از : خر (بزرگ) + آس بمعنی آسی که با خر گردانند. (ح برهان ص ۷۲۲) ـ ر ـ ک : خراسی.

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته درخراس

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ ملا
ص ۳۰ س ۵۲۳	ص ۴۰۷ س ۵۲۸	ص ۲۰۵ س ٦

آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند — مرکب هرسعد و نحسی میشوند

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ ملا
ص ۳۲٦ س ۹۱۹	ص ۱۱۰۲ س ۹۲۲	ص ٥۷٤ س ۷

عطار گوید :

خراسی دید روزی پیر خسته — که میگردید اشتر چشم بسته
(اسرارنامه ص ۱۲۱)

خاقانی گوید :

ایمه نه فلک خراس رنگیست — آتشگاهی و دود هنگیست
(تحفة‌العراقین ص ۸۳)

نظامی گوید :

دوری کن از این خراس گردان — کو دور شد از خلاص مردان
(لیلی و مجنون ص ۲٦٥)

خراسی - (فا) آنکه بآسیاب بسته شود . ـ خر یا ستوری که بر آسیاب بسته شده است . ـ ر ـ ك : خراس .

آن خراسی میدود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناس
قصد او آن نـه که آبی بر کشد	یا کـه کنجد را بدان روغن کند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٩٧ س ٢١٩٥	ص ١١٦٥ س ٢١٩٨	ص ٦٠٤ س ٢٧

خران کور - (فا . م) نادان‌ها ـ احمقان ـ بی‌خبران از حقیقت .

کودکان چون نام بازی بشنوند	جمله بـا خرگور هم تك میدوند
ای خران کور اینسو دامهاست	در کمین این‌سوی خون‌آشام هاست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٣٠ س ٥١١	ص ٤٠٦ س ٥١٦	ص ٢٠٤ س ٢٧

خرب - (عر) بفتح خاء و کسر راء ، اسم فاعل است از خرب از بـاب علم یعنی ویران شدن . (لطایف) ـ جمع خربه ، جای ویران و نا آباد و جمع خراب ویرانی و ویران . (منتهی‌الارب)

نور خـواهی مستعد نور شو	دورخواهی خویش بین‌و دور شو
ورهمی‌خواهی از این سجن‌خرب	سرمکش‌ازدوست‌واسجدواقترب

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٢١ س ٣٦٠٦	ص ١٨٢ س ٣٦٨٢	ص ٩٣ س ٢٨

خربط ــ (فا . م) بفتح خا و باء ، قاز را گـویند و او را خربطه هم‌خوانند بزیادتی‌هائی درآخر . (برهان) ــ بط بزرگ باشد . (سروری) ـ ابله ـ مردم‌بیهوش . (آنندراج) ــ مسخره . (برهان) ــ احمق . (لطایف)

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پستست یعنی مثنوی قصـه پیغمبرست و پـی‌روی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٤۱ س ٤۲۳۲	ص ٥۹۰ س ٤۲۷۹	ص ۳۰٤ س ۱۱

شهسواران در سباقت تاختند

خربطان در پـایگه انداختند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۳۸ س ۱۱۳۰	ص ۱۱۱۳ س ۱۱۳۳	ص ٥۷۸ س ۲۹

مختاری گوید :

دیـد کس گاو چومن خربط گفت کس غول چومن نسناس

(نقل از لطایف)

خاقانی گوید :

کرده ز برای خربطی چند از باد و بـروت ریش پالان

(دیوان ص ۳٥۷)

خربنده ــ (فا) بفتح خاء ، کسی را گویند کـه خر و الاغ کـرایه دهد . (برهان) ــ کسی که خدمت خر کند . (آنندراج) ــ خرکچی ــ مکاری .

دشمن راهست خر مست علف

ای بسا خربنده را کرد او تلف

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۲ س ۲۹۵٤	ص ۱۵۰ س ۳۰۱۷	ص ۷۸ س ۸

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خر بنده بودی بس بود — زانکه خر بنده ز خر واپس بود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٤۸ س ۱۸۵۵	ص ۲۸٦ س ۱۸٦۹	ص ۱٤۵ س ۵

درغزلیات آمده است :

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت او

یارب خرش را مرگ ده تا اوشود بنده خدا

(کلیات شمس ج ۱ ص ٦)

احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند کــه تو مردی، خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی .

(چهارمقاله ص ٤۲)

خربها - (فا . م) بفتح خاء، آنــکه قدر و قیمتش باندازه خر است . ـ بی ارزش و بی‌مقدار ـ ساده لوح و کم عقل .

وز ضعیفی عقل تو ای خربها

این خر پژمرده گشتست اژدها

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۴۸ س ۱۸۶۰	ص ۲۸۶ س ۱۸۷۴	ص ۱۴۵ س ۸

عقل میگفتش حماقت با توست   با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها   تو نداری عقل رو ای خر بها

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۱۳ س ۲۲۸۷	ص ۷۳۶ س ۲۳۰۶	ص ۳۸٤ س ٦

خرپشته - (فا) بفتح خاء و ضم پ و کسر تاء . پشته درازی را گویند که میانش بلند و اطرافش نشیب باشد . ـ خیمه و قبر و ایوان و هرچه مثل اینها باشد بمشابهت پشته . (لطایف) .

ای شده عاجز ز تلی کیش تو   صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی ازشکوه   چون روی برعقبهای همچو کوه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۳۹ س ۳۷۵۷	ص ۱۰۲۷ س ۳۷۵۷	ص ٥۳٤ س ۲٦

مرد او برجای خرپشته نشاند

وانکه کهنه گشت هم پشته نماند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸۰ س ۱۸۹۳	ص ۱۱۵۰ س ۱۸۹٦	ص ٥۹۷ س ۲۲

نظامی گوید:

اگر زهره شوی چون باز کاوی　　درین خربشته هم بر پشت گاوی

(گنجینه ص ۵۰)

خرخاش – (فا) بفتح خاء، جمع خرخشه بمعنی خصومت و مجادله بی‌جا و بی‌موقع. (لطایف) ر – ک: خرخشه.

سوی گوش قاضی آمد بهر راز　　سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هرشش را بگیرید ای‌دوخصم　　من شوم آزاد بی‌خرخاش و وصم

چ ۵ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ۳٦۲ س ۱۵٦٦	ص ۱۱۳٤ س ۱۵٦۹	ص ۵۸۹ س ۱۸

خرخانه – (فا. م) طویله واصطبل. – مدرسه. (آنندراج. ذیل خربط.)

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای
سر برون آورد چون طعانه‌ای

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۲٤۱ س ٤۲۳۲	ص ۵۹۰ س ٤۲۷۹	ص ۳۰٤ س ۱۱

خرخشه – (فا) بفتح هردو خاء، جنگ و خصومت و در فرهنگ‌ها خرخه و خرشه نیز آمده. (رشیدی) – بی‌جا و بی‌موقع مجادله نمودن – خصومت کردن – قلق و خلجان خاطر. (برهان) – نزاع و مجادله وآشوب. (جغتائی ۳۱۲ و ٤۰۰) – ر – ک: خرخاش.

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش

گــر نبودی خرخشه در نعمتش

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٦٦ س ١٦٤٩	ص ١١٣٨ س ١٦٥٢	ص ٥٩١ س ١٠

درغزلیات آمده است :

این خواجهٔ با خرخشه شد پرشکسته چون پشه

نالان ز عشق عایشه کابیض عینی مــن بکا

(دیوان کبیر ج ١ ص ٢٢)

خرخفتن - (فا . م) بفتح خاء ، خوابیدن خر ، پیشرفت نـکردن در امری (حاشیه نی ج ٤ ص ١٢٨) - متوقف و گرفتار ماندن - از نوع خر در گل ماندن - خر بریخ ماندن و امثال آن :

خر از این می‌خسبد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازاین‌ویران شدست ای‌مردخام — که بشر دیدی مر اینها را چو عام

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٣١ س ٢٢٩٧	ص ٤٩٤ س ٢٣٣٣	ص ٢٥٢ س ٢٠

خرد و مرد - (فا . م) بضم خا و میم ، ریزه ریزه و درتاج المصادر ترجمه آن شکستن مندرج است . (لطایف) - این لغت از اتباع است بمعنی نه بساط وچیزهای سهل و ریز و در مــؤید الفضلا خرد و مورد بمعنی ریزه ریزه و تــرجمه منکسر نوشته‌اند . (برهان) - در مصادراللغه زوزنی ذیل کـلمه « الدقت » آمــده است :

خرد و مرد کردن استخوان . ـ معادله آنچه امروز ما گوئیم خرد و خا کشیر .

وان زر تو هم قراضه خرد و مرد — دست لـرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار — تـا بجوییم زر خود را در غبار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۹۳ س ۱۶۳۰	ص ٤٦٢ س ١٦٥٥	ص ۲۳۵ س ۱۳

چون خدا میخواست ازمن صدق زفت — خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس وشیطان خواست‌خوددرا پیش برد — وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ۱۸۷ س ۲۹۱۸	ص ۹۸۲ س ۲۹۱۸	ص ٥١١ س ۲۰

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود ازشیر و آن شیر از نبرد — تا بنزدیك آمدن صبری نکرد

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ١٦٥ س ٢٥٦٤	ص ٩٦١ س ٢٥٦٤	ص ٥٠١ س ١٠

خرده دان ـ (فا . م) بضم خاء ، مردم عاقل ودانا که بجزئیات اموررسیدگی کنند وآنها را بدانند . ـ باریك بین ـ نکته دان . (آنندراج)

نفس‌ها را لایق است این انجمن — مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرك است وخرده‌دان — قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ۳۷۵ س ۱٦۵۵	ص ۷۰٤ س ۱٦۷۰	ص ۳٦۷ س ۲۲

خرده کاری – (فا . م) بضم خاء ، نازك كاری كردن . ــ باصطلاح صناعان ریزه کاری که استادان زرگر و خاتم‌بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات در چیزهائی‌مانند خانه آیینه ودسته کارد وصندوقچه وامثال‌آن کنند . (آنندراج) . ــ منبت کاری .

از بزرگی‌تخت کز حد می‌فزود — نقل‌کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر — همچو اوصال بدن با یکدگر

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ۳۳۰ س ۸۷۸	ص ٦٦٦ س ۸۸٦	ص ۳٤۷ س ۲۱

خرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش — ره بهفتم آسمان برنیستش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ۳٦۷ س ۱۵۱٦	ص ٦۹۷ س ۱۵۳۰	ص ۳٦۳ س ۲۷

خرده گرفتن – (فا . م) بضم خاء عیب جستن و نکته گرفتن . (برهان) ــ سخن‌چینی کردن عیب گرفتن . (آنندراج)

حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که‌هست او‌خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از وجود او یزید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۰ س ۲۲۷۴	ص ۱۱۶ س ۲۳۳۱	ص ۶۰ س ۱۸

خر راندن - (فا . م) کار خود را کردن . ـ « خرت را بران » یعنی باستهزاء یا توبیخ ، بسرزنش و عیب جوئی دیگران محلی منه و نفع با لذت خود را حاصل کن . (امثال وحکم ص ۷۲۵) ـ

هر که باشد سیر اسرار و امیر — او بداند.هرچه اندیشد ضمیر
داند و خر را همی راند خموش — در رخت خندد برای روی پوش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۶ س ۳۰۳۰	ص ۱۵۴ س ۳۰۹۵	ص ۸۰ س ۱۴

لیک هم میدان و خرمیران چوتیر
چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۵ س ۳۰۸۱	ص ۵۳۲ س ۳۱۲۶	ص ۲۷۴ س ۷

نظامی گوید :

او میشد و میزدند هرکس — مجنون مجنون ز پیش و از پس
میراند خری بگردن خرد — خر رفت و بعاقبت رسن برد

(لیلی و مجنون ص ۶۴)

خرز - (عر) بفتح خاء درز موزه دوختن و بضم درزهای مشک و موزه دوختن . (لطایف)

در نگر در صنعت پاره زنی — کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی‌وقت خرز — آن‌چنان دوزد که پیدا نیست درز

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۰۱ س ۱۷۶۶	ص ٤٦۹ س ۱۷۹٦	ص ۲۳۹ س ۱٦

خرزن – (فا) بفتح فاء، چوبی که بدان خر را میزنند تاتندتر رود. ـ تازیانه که بدان خر را رانند. (آنندراج) ـ شلاق.

شیر غران هیزمش را میکشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه مارنر بود از شرف — مار را بگرفته‌چون خرزن بکف

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹٤ س ۲۱۲۷	ص ۱۱۱۲ س ۲۱۳۰	ص ٦۰۳ س ۱۱

خرس – (عر) بفتح خاء، لال و گنگ. (کنز) ـ جمع اخرس یعنی گنگ. (غیاث)

آخر از استاد باقی را بپرس
یا حریصان‌جمله کورانند وخرس

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۹۱ س ۱٤۲۷	ص ۸۹٤ س ۱٤۲۷	ص ٤٦۷ س ۱٥

خرطوم – ۱ (عر) بضم خاء، بینی و پیش‌بینی. (منتهی‌الارب) ـ بینی فیل. (بهار عجم)

عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل میکشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان — باد هرخرطوم اخشم دور از آن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۵۲ س ۱۲۶۱	ص ٦٨٤ س ۱۲۷۱	ص ۳۵۷ س ۲

۴ - مأخوذ از آیهٔ شریفه : « اِذا تُتْلیٰ عَلَیْهِ آیاتُنا قالَ اَساطیرُ الاَوَّلینَ ★ سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرْطُومِ . » (سوره قلم آیه ۱۵ و ۱۶) « و چون آیات ما بر او خوانده شود گفت افسانه پیشینیان است ☆ بزودی دماغ او را داغ خواهیم گذاشت . »



گفت یزدان زان کس مکتوم او — شعله‌ای سازیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زان ذو دلال — درنیابند از فن او در جوال

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۵۵ س ۱۲٤۸	ص ۱۱۲۸ س ۱٤۳۱	ص ۵۸٦ س ۱۰

خرعیسی - (فا . م) الاغ عیسی ع . _ در انجیل آمده است که چون (عیسی و حواریون) نزدیك باورشلیم رسیدند و به بیت فاگی بردامن کوه زیتون آمدند عیسی دو نفر از شاگردان خود را فرستاد و فرمود که « دراین قریه که مقابل شماست بروید که درساعت ماده الاغی را بسته و کره‌ای را با وی خواهید یافت پس آنها را باز نموده نزد من آرید . . . پس آن شاگردان رفته چنانکه عیسی بایشان فرموده بود عمل نمودند و ماده الاغ و کره را آوردند ورختهای خود را بر آن گسترده او را

بر آن نشانیدند و جمع بسیاری رخت خود را در راه فرش مینمودند و بعضی شاخها را از درختان بریده در راه می گستردند . . . و چون وارد اورشلیم گردید همگی ساکنان آن شهر مضطرب گشته گفتند این کیست و آن جماعت گفتند این عیسی پیغمبر ناصری جلیلی‌است . » (ر ـ ک : انجیل متی باب۲۱ آیه ۱۲ ومرقس‌باب ۱۱ آیه ۱ تا ۱۲ و لوقا باب ۱۹ آیه ۲۹ تا ۴۸ و یوحنا باب ۱۲ آیه ۱۲ تا ۱۷) ـ در احادیث پیغمبر و معصومین، عیسی ع گاهی بنام راکب الحمار توصیف شده است . (ر ـ ک : تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۲۶) ـ در کتب قصص و اساطیر و قصص انبیا و کتب تاریخ وحکایات وافسانه‌ها ازاین‌مرکب عیسی بسیارسخن رفته است (ر . ك : ثعلبی و جویری و حیات‌القلوب ذیل احوالات عیسی ع) ـ در ادبیات فارسی خاصه درامثال این زبان عیسی ع و خرش موضوع مضامین فراوان‌شده‌اند . (ر ـ ك : امثال وحکم ص ۷۳۳ و ص ۱۱۲۲) ـ درمثنوی اغلب کنایه شده است ازنفس‌اماره و نفس آرزو خواه . (ش : م و نی ج ۷ ص ۳۰۸)

ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای — لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خرصفت
ناله خـر بشنوی رحم آیدت — پس ندانـی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و برخرمکن — طبع را برعقل خود سرورمکن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۴۸ س ۱۸۵۰	ص ۲۸۶ س ۱۸۶۴	ص ۱۴۵ س ۳

از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی

ج ۵ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۲۸۰ س ۱۶۱	ص ۱۰۶۱ س ۱۶۱	ص ۵۵۴ س ۱۵

خرفروشانه - (فا . م) بفتح خاء ، مانند خرفروشان . - فروشندگان خر هنگام فروختن خر را بحیلت و با چوب و زخمه بشک و دو آرند تا متاع خــود را گرانتر فروشند . - حیلت و نیرنگ بکار بردن .

خر فروشانه دو سه زخمش بزد		کردباخر آنچه زان‌سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش		کوزبان‌تا خربگوید حال‌خویش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦۰ س ۲٤۲	ص ۲۱٤ س ۲٤۳	ص ۱۱۰ س ۲۳

درغزلیات آمده است :

خرفروشانه یکی با دگری درجنگند		لیک چون وانگری متفق یك کارند
(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۳۳)

خرق - (عر) بفتح خاء ، پاره کردن و دریدن . (کنز) - چاك کردن‌جامه را . (منتهی‌الارب)

وان فضای خرق اسباب و علل		هست ارض‌الله ای صدر اجـل
هرزمان مبدل‌شودچون‌نقش‌جان		نو بنو بیند جهانی در عیان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۱۹ س ۲۳۸۱	ص ۷٤۱ س ۲٤۰۰	ص ۳۸٦ س ۱٤

خرقان - ر - ك : شرح اعلام مثنوی .

خرقه - ر - ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

خرقه انداختن - (عر + فا . م) رها کردن لباس و رخت. ـ صوفیان اغلب در سماع یا درحال وجد از سرخوشی خرقه از تن بیرون میکردند و در میان جمع میانداختند و این عمل علامت آن بود که صاحب خرقه در منتهای وجد و طرب بوده است. ـ کنایه از بخشیدن جامه و اقرار و اعتراف نمودن بگناه و تقصیر و عاجز شدن و تسلیم کردن و ازهستی پاك گشتن و مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن. (آنندراج)

صوفئیم و خرقهها انداختیم ... باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض ... رفت ازما طاقت وحرص وغرض

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦٤ س ١٠٠٨	ص ٨٧١ س ١٠٠٨	ص ٤٥٥ س ١٢

شاهی و شهزادگی درباختست ... از پی تو در غریبی ساختست

صوفیست انداخت خرقه وجددر ... کی رود او برسر خرقه دگر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٢٨ س ٤٤١٤	ص ١٢٧٧ س ٤٤١٧	ص ٦٥٧ س ٢٠

نظامی گوید:

مرغ بر انداخته یعنی ملک ... خرقه در انداخته یعنی فلک

(گنجینه ص ٥١)

خرگاه - (فا) بفتح خاء، جا ومحل وسیع را گویند عموماً وخیمه بزرگ مدور را خصوصاً. (برهان) ـ ر ـ ك: خرگه.

کس نبودش در هوا و عشق جفت | لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده | جان سگ خرگاه آن چوپان شده

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢١١ س ٣٣٢٢	ص ١٠٠٣ س ٣٣٢٢	ص ٥٢٢ س ١

درغزلیات آمده است:

شاه منی لایق خرگاه من | قند منی لایـق دندان من

(دیوان کبیر ج ٤ ص ٢٩٢)

نظامی گوید:

خرگاه برون زدی ز کونین | در خیمه خاص قاب قـوسین

(لیلی و مجنون ص ١٥)

خرگه - (فا) بفتح خاء مخفف خرگاه. ر ـ ک: خرگاه.

بر در خرگه سگان ترکمان | چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو | حمله بیند از سگان شیرانه او

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٥٢ س ٨٣١	ص ٤٣ س ٨٤٤	ص ٢٢ س ١٩

خرگیران - (فا . م) بفتح خاء، آنها که خر وستوران مردم‌را برای بیگاری و جز آن بگیرند و این رسمی بوده است در قدیم که درمواقع ضروری بامر شاه ویا امیر ولایت، چارپایان و ستوران مردمان را برای بارکشی میگرفتند. ـ شیطان و عمّال او. ـ ابلیس و یارانش. (نی ج ٨ ص ٢٧٦)

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را درخانه‌ای انداخت . رخها زرد چون زعفران ، لبها کبود چون نیل ، دست لرزان چون برگ درخت . خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است ؟ گفت بیرون خر میگیرند بسخره . گفت مبارك ، خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی . گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند .

آن یکی در خانه‌ای در میگریخت	زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد ترا چون پیر دست
گفت بهر سخره شاه حرون	خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم	چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود گرفت
بهر خرگیری برآوردند دست	جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیان مان سرورند	صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر	هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس	خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

ج ۵ نی   ج ۵ بر   ج ۵ علا

ص ۱۶۳ عنوان ـ ص ۲۵۳۷   ص ۹۶۰ عنوان ـ ص ۲۵۳۷   ص ۵۰۰ عنوان ـ ص ۲۰

خرمابن ـ (فا . ق) بضم خاء ، ریشه خرما . ـ نخلستان . ـ بیت زیر اشاره‌است بقصه مریم وبارور شدن او بدون آنکه با مردی نزدیکی کند بامر خدای تعالی وچون درد زادن او را بگرفت از شرمساری در خرما بنی شد و درآنجا وضع حمل کرد و عیسی ع از او متولد شد و مأخوذ است ازآیه شریفه : « فَأَجاءَهَا الْمَخاضُ إِلى جِذْعِ النَّخْلَةِ قالَتْ يا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هذا وَ كُنْتُ نَسْياً مَنْسِيًّا » .

(سوره مریم آیه ۲۳) « پس او را درد زادن به (زیر) خرمابنی آورد و گفت ای کاش پیش از این مرده بودم و نامم فراموش شده بود . »

زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرمابن کشید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۲ س ۹۸	ص ۲۰۷ س ۹۹	ص ۱۰۷ س ۵

خرمن بباد دادن – (فا . م) بفتح خاء ، هستی و ثروت کسی را بباد دادن . دولت و احتشام کسی را بباد دادن . ـ تباه و نابود کردن .

لقمه دولت رسیده تا دهان — او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد — هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤١ س ۲۷۷۲	ص ۷٦۰ س ۲۷۹۱	ص ۳۹۷ س ۷

خرمن سوخته – (فا . م) بفتح خاء ، مایه بباد داده . (رشیدی) ـ مفلس و بی‌مایه . (آنندراج)

هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آمده درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می‌نخواهد شمع کس افروخته

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳۷ س ۲٦۷۸	ص ۷٥٦ س ۲٦۹۷	ص ۳۹٤ س ۲۹

دربیان آنکه مرد بد کارچون متمکن شود دربدکاری و اثر دولت نیکوکاران بیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد، همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد.

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۷٤ عنوان	ص ۸۷۹ عنوان	ص ٤٦۰ عنوان

خرمن ماه - (فا . م) بفتح خاء، هاله است که بر دور ماه بهم میرسد و آنرا خرمن مه، بحذف الف نیز گویند. (برهان)

آتش از خرمن بگیرد پیش و پس

شبروانرا خرمن آن ماه بس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۰۷ س ٤۰٦۸	ص ۱۲٥۹ س ٤۰۷۱	ص ٦٤۹ س ۷

در غزلیات آمده است:

توئی که بدرقه باشی گهی و گه رهزن   توئی که خرمن ماهی و آفت خرمن

(غزلیات ص ٦٦۳)

حافظ گوید:

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

(حافظ قزوینی ص   )

خرند – (فا) بفتح خا و راء ، خشت کاری اطراف باغچه و کنار صفه و ایوان . (برهان) – خشت کاری اطراف باغچه و صفه . (آنندراج)

اولا خرگاه سازند و خرند	ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک	معنیت ملاح دان صورت چو فلک

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۱ س ۵۲۹	ص ۴۰۷ س ۵۳۴	ص ۲۰۵ س ۹

خروب – (عر) بضم وفتح خاء و تشدید راء ، نام گیاهیست که بهر بنا بروید آن بنا خراب شود . (لطایف) – آنرا « خرنوب » گویند بضم خاء و قد یفتح ، و آن نباتیست بری خاردار ثمر آن مانند سیب لیکن بدمزه باشد و قسم دیگر آن شامیست ثمر آن مانند خیار شنبر مگر نسبت بخیار شنبر اندک عریض باشد و از آن رب گیرند و پست سازند . (منتهی‌الارب) – بستانی و بری میباشد بستانی آن درختیست عظیم ببزرگی گردکان و برگ آن بسیار سبز املس مایل بتدویر وضخیم، هردوطرف شاخهای آن یکی مقابل دیگری و گل آن زرد طلائی و غلاف آن بقدر شبری و کوتاهتر وضخیم‌تر و سیاه و دانهای آن شبیه بباقلا و بقدر ترمس وشیرین‌طعم و در تنکابن کراث و در مازندران و گیلان لارکی نامند و بهترین آن بستانی خشک آنست ، که مغز آن شیرین صادق الحلاوة و پوست آن رقیق و از یک سال تجاوز نکرده باشد و از آن در مصر و شام رب سازند . دوّم بری ، و آن ثمر خاریست بقدر ذرعی و شاخهای آن پراکنده و خارهای آن تند و ریزه و گل آن زرد و داغدار و ثمر آن شبیه بگرده کوچکی و در قزوین گیاه آنرا ورک نامند و خرنوب قبطی مراد از آن است . (مخزن) – در تفسیر ابوالفتوح ضمن حکایت سلیمان و بنای مسجد اقصی نام این گیاه « خروبه » آمده است . ر – ک : تفسیر ابوالفتوح ج ٤ ص ٣٦١

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد.

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۰۱ عنوان	ص ٦٤٥ عنوان	ص ۳۳۲ عنوان

گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان — گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران‌شود
من که خروبم خراب منزلم — هادم بنیاد این آب و گلم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٥۹ س ۱۳۷٦	ص ٦۹۰ س ۱۳۸۷	ص ۳٦۰ س ۱۳

خروس آسمان - (فا ـ م) مرغی است که پیش از صبح اوّل او بانگ دهد و بعد از آن بتبعیت او مرغان زمین در آواز آیند. (آنندراج) - در معجم طبرانی و تاریخ اصفهان از پیغمبر ص نقل شده است که خدایتعالی‌را خروسی است سپیدرنگ که بالهای او از زبرجد و یاقوت و لؤلؤ نگار یافته است یک بال او در مشرق و بال دیگرش در مغرب است و سرش به زیر عرش میرسد و پایهای او در هواست هر بامداد بانگ بردارد و آواز او را همه ملکوتیان و اهل آسمانها و زمین جز ثقلین (انس و جن) بشنوند و از بانگ او خروس‌های زمینی نیز بآواز آیند و در روز قیامت خدا باو گوید بال خویش برچین و آواز خود فرو بر و چون چنین کند اهل سموات و ارض بدانند که قیامت نزدیک است. این خروس چون بانگ کند گوید سبوح قدوس و برخی گفته‌اند گوید سبحان‌الملک القدوس ربنا الملك الرحمن. الخ (دمیری ذیل کلمه الدیک) - ابوالفتوح رازی درصفت معراج پیغمبر ص آورده

است « من درآسمان دنیا میرفتم خروسی را دیدم موی گردن او سبز و سر و تن او سفید که از آن نیکوتر سبزی و سفیدی ندیده بودم ، پای های او در زیر هفتم زمین بود و سر او در زیر عرش بود ، گردن دوتا کرده دو بال داشت کـه اگر برافراشتی بمشرق و مغرب برسیدی . چـون شب بآخر رسد او پرها باز کند و بهم باز زند و خدای‌را تسبیح کند و گوید : « سبحان‌الله الملک القدوس الکبیر المتعال لااله‌الاالله الحی القیوم . » چون خروسان زمین آواز او بشنوند جمله بآواز آیند و خدای را تسبیح کنند و بال برهم زنند . چون او ساکن شود خروسان زمین ساکن شوند . » (ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۱۵ و برای یافتن اطلاع بیشتری از کیفیت این خروس . ر . ک : احیاء العلوم‌الدین ج ۱ ص ۲٤٤ و فتوحات مکیه ج ٤ ص ٦٥٦)

او خروس آسمان بوده ز پیش
نعرهای او همه در وقت خویش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۲٥ س ۱۹۷۳	ص ۹۲٥ س ۱۹۷۳	ص ٤۸۲ س ۱٦

خروس جان وحی - (فا + عر . م) خروسی که درآسمان‌بانگ برمیدارد و خـروسان زمین از او تبعیت میکنند . (ر ـ ک : خروس آسمان) ـ جبرئیل . (تش . م) ـ مرد کامل و ولی راه‌دان . (نی ج ۸ ص ۸٥)

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خـروس و حی جان آمد فقط

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۰ س ۳۳۳۷	ص ٥٤۷ س ۳۳۸۲	ص ۲۸۱ س ۲۲

خروش — (فا) بانگ و بانگ با فریاد و گریه . (برهان) ـ بانگ و فریاد رعد و آواز بلند . (آنندراج)

چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۶ س ۶۱	ص ۲ س ۶۱	ص ۳ س ۲

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب



ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۵۳ س ۱۹۴۳	ص ۲۹۰ س ۱۹۵۸	ص ۱۴۷ س ۱

عطار گوید :

جمالت پرتوی در عالم انداخت — خروشی در نهاد آدم انداخت
(الهی نامه)

همه عالم از بهر وی بخروش آمده ، دریا بجوش آمده در آن شب همه آتش‌ها در سنگ بمانده . (میبدی)

خری — ۱ (فا . م) خر + ی مصدری . ـ خر بودن ـ احمقی ـ نادانی . ـ «بی‌خری» در مصرع دوّم بمعنی بدون خر و نداشتن خر برای حرکت و سواری است . ـ (نی ج ۴ ص ۳۶) بعضی از شارحان مثنوی آنرا بمعنی محل و جا و صفه و ایوان گرفته‌اند . (ر ـ ک : ش . م و برهان)

بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خری

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۵ س ٦۰۹	ص ٤۱۱ س ٦۱٥	ص ۲۰۷ س ٥

۴ – حیوانی – حیوان که جنس پست‌تر از انسان است .

جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضها که فنا شد چون بری

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۸ س ۹٤٥	ص ۲٤٥ س ۹٥۲	ص ۱۲٥ س ۲٥

خریار – (فا) بکسر خاء ، مخفف خریدار . (آنندراج)

زان نماید چند سیب آن باغبان — تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را — تا بداند گندم انبار را

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۳٥ س ۲۱۱۷	ص ۹۳٤ س ۲۱۱۷	ص ٤۸۷ س ۱

خریدن – ۱ (فا . م) بفتح خاء برگزیدن – انتخاب کردن . (ج ٤ نی ص ٦۲)

گفت فرعونش ورق درحکم ماست — دفتر و دیوان حکم این‌دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان — از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو — خویشتن کم بین بخود غره مشو

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۲۰ س ٤	ص ٤۳٤ س ۱۰۹۲	ص ٦۱ س ۱۰۸۲

۳ - درست دانستن چیزی . (ج ٤ نی ص ۱٦٦) - قبول کردن - باور کردن .

ور منجم گویدت کامروز هیچ   آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره از بینی دروغ اختری   یک دو باره راست آید می‌خری

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۷۰ س ۱٥	ص ٥۲۷ س ۳۰۰٦	ص ۱۲۸ س ۲۹٦۳

خریف - (عر . م) بفتح خاء ، ضد ربیع که بهار است و آن فصلی است که اقتطاف درآن کنند یعنی میوه از درخت باز کنند . (لطایف) - پائیز و آن وقتی است که آفتاب از میزان آید - (غیاث) . - مأخوذ از خرف یعنی میوه چیدن چون در این فصل (پائیز) از درختان میوه چینند . (منتخب)

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف

وای گل‌روئی که جفتش شد خریف

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۳٤ س ۲	ص ۲٦۳ س ۱۳٥۱	ص ۳۱۹ س ۱۳٤۱

۲ - در بیت زیر کنایه است از پیره زن بسیار مسن و عجوزه‌ایکه بعلت سن بسیار بدشکل شده باشد .

چون عروسی خواست رفتن آن خریف — موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤۷ س ۱۲٦۸	ص ۱۱۲۱ س ۱۲۷۱	ص ۵۸۳ س ۲

خزان و بهار - (فا . م) پائیز و فصل ربیع . ــ حالات باطنی و روحانی . (نی ج ۷ ص ۱۲۸) ـ تغییراتی که دراحوال و نفسانیات آدمی روی میدهد ـ قبض و بسط . ــ تغییر احوال .

ای برادر عقل یکدم باخود آر — دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین — پر ز غنچه ورد و سرو یاسمین

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۵ س ۱۸۹۲	ص ۹٦ س ۱۹٤۳	ص ۵۰ س ۱

خز خزان - (فا) صفت خزیدن . ـ کم کم . ـ اندک اندک . ـ خردخرد بتدریج . (نی ج ٤ ص ٤۲۳) ـ کشکشان . (ش . م)

پیش تو این حالت بد دولت است — که دوادو اول و آخر لتست
گر از این دولت نتازی خزخزان — این بهارت را همی آید خزان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤۰ س ۲۷۳۹	ص ۷۵۹ س ۲۷۵۸	ص ۳۹٦ س ۲۰

خزرج - ر ـ ک : شرح اعلام مثنوی .

خزف – (عر) بفتح خاء و زاء ، سفال . (منتخب) – چیزهائی که از سفال ساخته شده باشد .

وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

ج ۴ علا	ج ۴ بر	ج ۳ نی
ص ۳۴۱ س ۲۳	ص ۱۵۵ س ۱۸۶	ص ۳۱۸ س ۱۷۶

نظامی گوید :

لعل بـا تیغ تو خزف رنگی   کوه با حلم تو سبک سنگی
(گنجینه ص ۵۱)

حافظ گوید :

جای آنست کـه خون موج زند در دل لعل
زین تغابن کـه خزفش می‌شکند بازارش
(حافظ قزوینی ص ۱۸۷)

خزیدن – (فا) بفتح خاء ، در کنجی مخفی شدن . (نفیسی) – در کنجی و رخنه‌ای پنهان شدن . (برهان)

گوسفندان بوی گرگ با گزند   می‌بدانند و بهرسو می‌خزند
مغز حیـوانات بوی شیر را   می‌بداند ترک میگوید چـرا

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۰۲ س ۱	ص ۴۰۰ س ۳۸۸	ص ۲۳ س ۳۸۷

اندر آندم جوحی آمد در بزد   جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی   رفت درصندوق ازخوف آن‌فتی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا

ص ٥٣٢ س ٤٤٧٧	ص ١٢٨١ س ٤٤٨٠	ص ٦٥٩ س ٨

خس - ۱ (فا . م) بفتح خاء ، خاشه و خلاشه و خاشاك . ـ مردم فرومایه و بخیل و رذل و دون و ناکس و زبون . (برهان)

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من برسر تو دورباش	میزندکای خس از اینجا دور باش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا

ص ۳۶۳ س ۲۱۱۳	ص ۲۹۸ س ۲۱۳۲	ص ۱۵۰ س ۲۷

قلب میزد لاف اشواق محک	تا مریدانرا دراندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی	این گمان سر برزند از هرخسی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا

ص ٥٠٦ س ٣٨٤٩	ص ٨١٥ س ٣٨٧٣	ص ٤٢٦ س ٢٣

عسجدی مروزی گوید :

بدان رسید که برما بزنده بودن ما	خدای وار همی منتی نهد هر خس

(لغت فرس ص ۱۹۳)

۲ - زشت و بد اقبال . (نی ج ٦ ص ٦٣)

در گشاد عقدها گشتی تو پیر	عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت	که بدانی که خسی یا نیک بخت

ج ٥ نی — ج ٥ بر — ج ٥ علا

ص ٣٧ س ٥٦١ — ص ٨٤٨ س ٥٦١ — ص ٤٤٣ س ١٢

خسار - (عر) بفتح خاء ، گمراهی وهلاکی و غدر و ناکسی و زیانکاری . (منتهی‌الارب) - زیان و هلاکی . (لطایف) - نقصان . (کنز)

رحم آمد بروی آن استاد را — کـرد در باقی فن بیداد را
گفت‌مولع گشته‌این‌مفتون‌دراین — بیخبر کاین‌چه خسار است و غبین

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ٣٧٠ س ١٧٠٦ — ص ١١٤١ س ١٧٠٩ — ص ٥١٣ س ٨

خسبیدن خون - (فا . م) خـونی که بحل کنند و بازپرس آن نکنند . (آنندراج) - پایمال شدن خون کسی .

آنـکه کشتستم بی مادون من — می‌نداند کـه نخسبد خون من
برمنست امروز و فردا برویست — خون‌چون‌من کس‌چنین‌ضایع کیست

ج ١ نی — ج ١ بر — ج ١ علا

ص ١٥ س ٢١٢ — ص ١٣ س ٢١٢ — ص ٦ س ٢٣

خستن - (فا) بفتح خاء ، آزرده و مجروح کـردن . (رشیدی) - مجروح کردن و مجروح شدن . (برهان) - خلیده کردن . (آنندراج)

اختیار اندر درونت ساکن است
تا ندید او یوسفی کف را نخست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۹۱ س ۲۹۷۵	ص ۹۸۵ س ۲۹۷۵	ص ۵۱۳ س ۱٤

درغزلیات آمده است :

شیشه چو بشکست و بهرسوی ریخت   چند کف پای حریفان که خست
(کلیات شمس ج ۲ س ۳۰۰)

خسته کردن – (فا) بفتح خاء ، مجروح کردن و زخم خوردن وبیمارشدن . (برهان)

مکر های جبریانم بسته کرد   تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه   بانگ دیوانست و غولان آن همه

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۸ س ۱۰۹۳	ص ۵۷ س ۱۱۱۸	ص ۳۰ س ۵

خسر – (عر) بضم خاء ، زیانکاری و کمی و کم کردن و گمراه شدن . (منتهی‌الارب) ـ زیان و زیان کردن . (لطایف)

می‌نماید مار اندر چشم مال   هردوچشم خویش را نیکو بمال
منگر اندرغبطه این بیع و سود   بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۱۱ س ۲۹٤٤	ص ۳۳۸ س ۲۹۸۲	ص ۱۷۰ س ۱۵

خسرو - (فا) بضم خاء ، ملك و معرب آن کسری است و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند و بعضی گفته‌اند خسرو واسع الملک است . (رشیدی) ملك عادل و امام عادل - نام پادشاه کیان و هر پادشاه صاحب شوکت . (برهان) - در پارسی معنی مطلق شاه . (ح - برهان ص ۷٤۸) - در مثنوی اغلب بمعنی اخیر و در بیت زیر بمعنی بهره‌مند و منتفع و بختیار هم آمده است .

خلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق ودیگر دردمند
همچنان درمرگ یکسان میرویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲۰۰ س ۳۵۱۵	ص ۵۵۵ س ۳۵۶۰	ص ۲۸۵ س ۲۵

خس‌گدایان - (فا . م) گدایان پست و فرومایه .

در گدائی لفظ نادر ناورم	چون طریق خس‌گدایان نسپرم
تا شوم غرقه مذلت من تمام	تا سقطها بشنوم از خاص و عام

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۱۷۲ س ۲۶۹۲	ص ۹٤۸ س ۲۶۹۲	ص ۵۰٤ س ۲۶

خسف - ۱ (عر) بفتح خاء وسکون سین و فاء ، درزمین فرو شدن . (کنز) - فرو بردن زمین کسی را . (منتهی‌الارب)

قطره‌ای علمست اندر جان من	وا رهانش از هوا وز خاك تن
پیش از این کاین خاکها خسفش کند	پیش از آن کاین بادها نسفش کند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۵ س ۱۸۸۳	ص ۹۶ س ۱۹۳۰	ص ۴۹ س ۲۳

۳ ـ در بیت زیر مأخوذ است از آیـه شریفه : « فَکُلّاً اَخَذْنا بِذَنْبِه فَمِنْهُمْ مَنْ اَرْسَلْنا عَلَیْهِ حاصِباً وَ مِنْهُمْ مَنْ اَخَذَتْهُ الصَّیْحَةُ وَ مِنْهُمْ مَنْ خَسَفْنا بِهِ الْاَرْضَ وَمِنْهُمْ مَنْ اَغْرَقْنا وَما کانَ اللهُ لِیَظْلِمَهُمْ وَلٰکِنْ اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُونَ . (سوره عنکبوت آیه ۴۰) » پس هریك را بگناه او گرفتیم برخی را بر او باد و طوفان فرستادیم و بعضی را بفریادی سهمناك گرفتیم و برخی‌را بزمین فروبردیم و بسیاری را غرق کردیم خدایتعالی بر آنها ستم روا نداشت ولی آنها برخود ستم کردند . » ـ آیه‌ایست که درباره اقوام سالفه چون قوم نوح و عاد و ثمود و فرعون و لوط و غیره که از اوامر خدا سرپیچی کردند نازل شده است . (و نیز ر ـ ك : سوره قصص آیات ۸۱ و ۸۲)

قصه عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف وصاعقه	شد بیـان عـز نفس نـاطقه

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۳ س ۳۳۰۷	ص ۱٦۸ س ۳۳۷۸	ص ۸۷ س ۱

نظامی گوید :

مگر خسفی که خواهد بودن از باد	طـلاق امر خواهد خاکه را داد

(گنجینه گنجوی ص ۵۲)

خسوف - ۱ (عر) بضم خاء و سین، نقصان و کمی. (لطایف) - خسف الشی یعنی اندک شد چیز. (منتهی الارب)

عمر تو مانند همیان زر است | روز و شب مانند دینار اشمر است
میشمارد میدهد زر بی وقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹ س ۱۲٤	ص ۳۸۸ س ۱۲٤	ص ۱۹٦ س ٥

۲ - گرفته شدن ماه. (کنز) - چون زمین جسمی است تیره رنگ و تاریک که بصر بروی نگذرد و همیشه روشنایی آفتاب بروی افتاده از یکسو، ناچار بدیگر سو برابر او سایه بود، قیاس بر جسمهای کثیف و تیره که میان چراغ بوند و میان پای دیوارها، که روشنائی آن چراغ بر وی همی افتد. و لکن زمین کره است، پس سایه او گردست و برمنطقة البروج بمقابله و برابری آفتاب افتاده. و چون قمر را بوقت استقبال ازمنطقة البروج عرض نبود سوی شمال یا جنوب، گذشتن او بضرورت بر دایره سایه زمین بود. و میان او و میان آفتاب زمین اندر آید و آن روشنایی را ببرد که از آفتاب بدو همیرسد، پس قمر بلون خویش بماند بی روشنایی، و آن گرفتن او بود. و چون بوقت استقبال قمر را عرض بود، اگر خرد بود کسوف باندازه او بود. و گر بزرگ بود کسوف نبود. (التفهیم ص ۲۱۱)

زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای | ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام | چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٥۱ س ۲٤٥۱	ص ۱۲٦ س ۲٥۰۹	ص ٦٥ س ۱۹

در غزلیات آمده است :

چون روی در کشی تو ز غم مه شود سیاه

قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن

(غزلیات ص ٦٧١)

خشت خشت - (فا) بکسر هردو خاء ، آواز جامه و کاغذ و غیر آن باشد و آنرا خش‌حشت نیز خوانند . (لطایف) - صدای ورق کاغذ وصدای جامه و زیر جامه که نو پوشیده باشند . (آنندراج) - در اینجا آواز وحرکت و جنبش موش است .

خشت‌خشت موش‌در گوشش رسید　　خفت کیرش شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد این صریر　　که همی جنبد بتندی از حصیر



ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٥٠ س ٣٩٤٥	ص ١٠٣٧ س ٣٤٤٥	ص ٥٤٠ س ٢٠

باز این سستی این ناموس‌کوش

کوفرو مرد ازیکی‌خش‌خشت موش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٥٢ س ٣٩٦٨	ص ١٠٣٨ س ٣٩٦٨	ص ٥٤١ س ١٠

خشت برخشت نماندن - (فا . م) ویران شدن - خراب شدن .

چونکه آنجا خشت برخشتی نماند　　نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست　　چون بهای خشت وحی و روشنیست

ج ۵ نی — ج ۶ بر — ج ۶ علا

ص ۵۴۷ س ۴۷۴۸ — ص ۱۲۹۴ س ۴۷۵۱ — ص ۶۶۵ س ۱۹

خشت خشک در آب جستن – (فا . م) کار بیهوده کردن . ـ عمل لغو انجام دادن .

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر — که مرا بیدار گرداند بخیر

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۴۰۰ س ۲۷۶۲ — ص ۳۲۹ س ۲۷۹۸ — ص ۱۶۶ س ۸

خشخاش کردن – (فا . م) بفتح خاء ، ریزه ریزه کردن . (رشیدی) ـ مجروح کردن . (آنندراج)

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد — برمگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۳۶۴ س ۲۱۲۸ — ص ۲۹۹ س ۲۱۴۸ — ص ۱۵۱ س ۱۰

خشک امید – (فا) بضم خاء ، محض و بحت و صرف . (برهان)

من در این ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۵ س ۳۰۸۶	ص ۵۳٤ س ۳۱۳۱	ص ۲۷٤ س ۱۰

اشك میبارد چو باران خزان

خشك امیدی چه دارد اوجز آن

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۱٦ س ۱۸۱۹	ص ۹۱۷ س ۱۸۱۹	ص ٤۷۸ س ۲۹

خشک آوردن - (فا . م) بضم‌خاء ، سکوت ازغایت اعراض ـ دماغ‌خشکی . (رشیدی) ـ سخن نگفتن و سکوتی باشد از غایت اعراض و بی‌دماغی . (برهان) ـ تن زدن و خاموش بودن از غایت اعراض . (آنندراج)

هین دهان بربند فتنه لب گشاد

خشک[1] آر الله اعلم بالرشاد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٤۱ س ٤۲۲٦	ص ۵۹۰ س ٤۲۷۳	ص ۳۰٤ س ۲

خشک میآورد او را شهریار

او مکرر کرد رقعه پنج بار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۹۲ س ۱۹۳۸	ص ۷۱۹ س ۱۹۵۵	ص ۳۷٤ س ۲۹

۱ ـ علا : بازگو .

واقف از سوز و لهیب آن وفود | مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی | لیک قاصد کرده خود را اعجمی

ج ٥ نی | ج ٦ بر | ج ٦ ملا
ص ٥٢٧ س ٤٣٩٧ | ص ١٢٧٧ س ٤٤٠٠ | ص ٦٥٧ س ١٢

درغزلیات آمده است :

ماخشک‌لب‌شویم‌چو توخشک آوری | چشم مرا باشک چه‌ترمیکنی مکن
(غزلیات ص ٦٧١)

خشک بند – (فا . م) بضم خاء، مقابل تر بند و آن چنانست کـه زخم را بدون بستن مرهم علاج کنند و اطلاق آن برزخم مجاز است . (آنندراج)

گفت من کردم جوانمردی بـه‌بند | تا رهانم من‌ترا زین خشک‌بند
از لئیمی حـق آن نشناختی | مایه ایذا و طغیـان ساختی

ج ٣ نی | ج ٣ بر | ج ٣ ملا
ص ١٦٩ س ٢٩٧٦ | ص ٥٢٨ س ٣٠٢٠ | ص ٢٧٠ س ٢٢

٢ – محروم و ممنوع و خود را بازداشتن از چیزی . (نی ج ٦ ص ٨٦)

مرغ غافل میخورد دانه ز دام | همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مـرغان خبیر هـوشمند | کرده‌اند ازدانه‌خود را خشك‌بند

ج ٥ نی | ج ٥ بر | ج ٥ ملا
ص ٩٠ س ١٤١٢ | ص ٨٩٤ س ١٤١٢ | ص ٤٦٧ س ٨

خشک جنبان – (فا . م) بضم خاء ، کسی که حرکت بی‌فایده و نفع کند . (رشیدی) – حرکت یا کاری بی‌فایده . (امثال و حکم)

ور نرفتی خشک جنبان میشوی چون نمازت رفت بنشین ای غوی

رو برآنها که هم جفت تواند عاشقان و تشنه گفت تواند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٤٥ س ۳۵۲۰	ص ۳٦٦ س ۳۵۷۹	ص ۱۸۳ س ۲۱

سنائی گوید :

کاندر این ره نماز روحانی بهتر آید که خشک جنبانی

تن گدازد نماز بارخدای خشک جنبان بود همیشه گدای

(نقل از امثال و حکم ص ۷٤۰)

خشک شدن – ر – ک : برجای خشک شدن .

خشک‌لب – ۱ (فا . م) بضم خاء ، تشنه و گرسنه .

یک زمان مانع همی‌شد شرم وجاه یک زمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب که بخوابم یا بخسپم خشک لب

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۱۸ س ٤۲۵۳	ص ۱۲٦۹ س ٤۲۵٦	ص ٦۵٤ س ۲

۲ – خسته وامانده و کسل . (نی ج ٦ ص ٤۷۸) – بقرینه ابیات پائین‌تر از بیت زیر در اینجا هم همان معنی اوّل (گرسنه و تشنه) مناسب‌تر است .

امرؤ القیس از ممالك خشك لب

هم کشیدش عشق از خطه عرب

ج ۶ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۵۰۲ س ۳۹۸۶	ص ۱۲۵۵ س ۳۹۸۹	ص ۶۴۷ س ۴

خشکی – (فا) بضم خاء ، یبوست . ـ خشک شدن مزاج بعلتی از علل طبیعی و قدما اغلب آنرا بوسیله روغن بادام یا سایر ادویه ملین معالجه میکردند . ـ یبوست مزاج .

از قضا سر کنگبین صفرا فزود — روغـن بادام خشکـی مینمود

از هلیله قبض شد اطـلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵ س ۵۳	ص ۵ س ۵۳	ص ۲ س ۲۱

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد وخشکی و دق — پرخوری شد تخمه را تن مستحق

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۱۲ س ۱۷۴۶	ص ۱۹۱۴ س ۱۷۴۶	ص ۴۷۷ س ۸

خشکی پرست – (فا) آنکه دوست دارد روی زمین زندگی کند ـ اهل خشکی ـ کسی که روی زمین زندگی کند .

تخم بطّی گرچه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بطّ آن دریا بدست	دایه‌ات خاکی بد وخشکی پرست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۵۹ س ۳۷۶۶	ص ۲۷۸ س ۳۸۲۹	ص ۱۸۹ س ۲۳

خشوک - (فا) بضم‌خاء ، حرامزاده (لغت‌فرس‌ص۲۹۱) ـ زشت وحرامزاده و چرب زبان . (آنندراج)

بیشه‌ای آمد وجود آدمی	برحذر شو زین وجود ارزان دمی
درو جود ما هزاران گرگ وخوک	صالح و ناصالح و خوب وخشوک

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۳ س ۱۴۱۶	ص ۲۶۶ س ۱۴۲۴	ص ۱۳۵ س ۱۶

منجیك ترمذی گوید :

ایا بلایه اگر کارکرد پنهان بود	کنون‌توانی‌باری‌خشوك پنهان کرد

(لغت فرس ص ۲۹۱)

لطیفی گوید :

هر که بد اصل یا خشوک بود	فتنه زاید چو با ملوک بود

(نقل از رشیدی)

خشیت - (عر) بفتح خاء ، ترس وترسیدن . (کنز) ـ خوف . (منتخب)

قصه خرگوش و پیل آری و آب

خشیت پیلان ز مه در اضطراب

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲٦٦ س ۱۳	ص ۵۲۰ س ۲۸۵۲	ص ۱۵۹ س ۲۸۱۰

خصم برون - (عر + فا . ح) دشمن بیرونی - مأخوذ است از حدیث شریف نبوی که سند آن ذیل پیکار برون و جهاد اکبر آمد . - ر - ك : پیکار برون و جهاد اکبر .

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل وهوش نیست شیر باطن سخره خرگوش نیست

ج ۱ علا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ۳۷ س ۱۵	ص ۷۱ س ۱٤۰۹	ص ۸۵ س ۱۳۷۳

خصی - (عر . ح) بفتح خاء ، خایه کشیده . (منتهی‌الارب) - آنکه‌خصیه ندارد . (لطایف) - ابی‌نعیم اصفهانی آورده است که : « رَدَّ رَسُولُ اللهِ ص عَلَى عُثْمَانِ بْنِ مَظْعُونٍ التَّبَتُّلَ وَلَوْ أَذِنَ فِيهِ لَاخْتَصَيْنَا . (احادیث مثنوی ص ۵۳) .

هین مکن خود را خصی رهبان مشو

زانکه عفت هست شهوت را گرو

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳۸ س ۵۷۷	ص ۸۴۹ س ۵۷۷	ص ۴۴۳ س ۲۴

خضر – ر ـ ک : شرح اعلام مثنوی .

خضر – (عر) بضم خاء وفتح ضاد ، جمع خضرت بمعنی سبزی . (غ ـ مثنوی ص ۱۳۰) ـ سبزه و کشت سبز . (منتخب) ـ و جمع آن اخضر و خضرا است . (لطایف)

هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشکی دوان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۱ س ۸۲۰	ص ۴۳ س ۸۳۳	ص ۲۲ س ۱۰

پس ملک گوید که آن روضه خضر   که فلان‌جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت   بر شما شد باغ و بستان درخت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۸۸ س ۲۵۵۸	ص ۳۱۹ س ۲۵۹۰	ص ۱۶۱ س ۸

ابیات بالا اشاره است بخبر : « یَأْتِی أَقْوامٌ بابُ الْجَنَّةِ فَیَقُولُونَ أَلَمْ یَعِدْنا رَبُّنا أَنْ نَرِدَ النّارَ فَقالَ مَرَرْتُمْ عَلَیْها وَ هِیَ خامِدَةٌ . (شرح تعرف ج ۲ ص ۱۷۷) « بهشتیان آیند و گویند پروردگارا آیا وعده ندادی ما را که بر آتش گذار خواهی داد . گوید از آن گذشتید درحالیکه خاموش بود . »

خضرا – (عر) بفتح خاء، ترههای سبز از گندنا و امثال آن. (منتهی‌الارب) سبزه و گیاه سبز. (لطایف) – آسمان. (کنز)

زانکه لطف خوب شاه با خبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷٤ س ۲۸۱۹	ص ۱٤٤ س ۲۸۸۱	ص ۷۵ س ۱۳

نظامی گوید:

برگشت بگرد کوه و صحرا — در ریگ سیاه و دشت خضرا

(لیلی و مجنون ص ۱۵۰)



خضرای دمن – (عر. خ) بفتح خاء و کسر دال وفتح میم، سبزه‌ایکه برجای انداختن سرگین وخاکروبه میروید و کنایه باشد از زنان جمیل بداصل و هرشیئی که بظاهر آراسته باشد و درحقیقت بی اصل و بد بود. (غیاث) – مأخوذ است از حدیث شریف: « إِیّاکُمْ وَ خَضْراءَ الدِّمَنِ. » (احادیث مثنوی ص۲۱۲) « بپرهیزید از سبزه گلخن. » – ر – ک: سبزه گلخن.

فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی زچشمی کز سیه گفت وسپید
چشم غره شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محکه ماش زن

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٤۱ س ۲۹٦۷	ص ۱۲۰۲ س ۲۹۷۰	ص ٦۲۱ س ۱۳

درغزلیات آمده است :

میدان که سبزه گولخن گنده کند ریش ودهن
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
دورم ز کبر ما و من مست شراب کبریا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۷)

خضر وقت - (عر. م) «خضر» پیغمبریست که طبق اساطیر مذهب همراه ذوالقرنین بظلمات رفت و آب حیات نوشید و زندگی جاویدان یافت. (جهت اطلاع براحوالش ر ـ ک : حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴۲ و ۹۶ و جویری ص ۲۲۹ و ثعلبی ص ۲۵۲ و ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۳۰) ـ صوفیان مشایخ و اقطاب خود را چون گویند ازمرحله فناءِ فی‌الله گذشته و به‌بقاء بالله رسیده‌اند باین نام می نامند. ـ ولی ـ مرشد ـ مرد کامل. ـ ابیات زیر اشاره است به حدیث شریف : « مَثَلُ أَهْلِ بَیْتِی مَثَلُ سَفِینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ . » (حلیة‌الاولیا ج ۴ ص ۳۰۶) « مثل اهل‌بیت من چون مثل کشتی نوح است هر که برآن سوار شد نجات یافت و آنکه تخلف کرد غرق گردید. »

باش کشتیبان در این بحر صفا	که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب	هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیـز بنـگر کاروان ره زده	هرطرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی	همچو روح‌الله مکن تنها روی

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۳۶۴ س ۱۴۵۸	ص ۱۹۴ س ۱۴۱۹	ص ۳۶۲ س ۶

بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال — دید در وی فر و گفتار رجال

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۷۰ س ۲۲۳۱	ص ۳۰٤ س ۲۲۵۳	ص ۱۵٤ س ۳

خضریان - (عر . م) آنانکه چون خضر زندگانی جاوید یافته‌اند . ـ مردان کامل ـ اولیاء الله .

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال — از کجا نوشم که آن نبود وبال

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ۳۱۸ س ٦۷۸	ص ٦۵٦ س ٦۸٦	ص ۳٤۲ س ۷

خطا - ر ـ ک : شرح اعلام مثنوی .

خطائین - (عر . م) بفتح خاء ، دو خطاء . ـ مسئلهٔ خطائین مصطلح علم حسابست و آن چنانست که فرض کنی مجهول را هرچه خواهی و آنرا بنام مفروض اوّل و عمل کن بآنچه در سئوال است پس اگر مطابق باشد فهو و اگـر خطا باشد بنام آنرا خطاء اوّل خوانند و بعد فرض کن عدد دیگر و بنام آنرا مفروض ثانی و عمل کن بآنچه درسئوال است و اگر خطا باشد بنام آنرا خطای ثانی بعد ضرب کن مفروض اوّل را درخطای ثانی وبنام حاصل‌ضرب را محفوظ اوّل و ضرب کن مفروض ثانی را درخطای اوّل و بنام محفوظ ثانی پس‌خطائین یا زائدند یا ناقصند یامختلفند

و تفصیل موکول بعلم حسابست پس اگر زاید باشند مثلا قسمت کن فضل میانه محفوظین را بر فضل میانه خطائین تا مجهول معلوم گردد پس اگر بپرسند چه عدد بود که اگر زیاد کنی بر آن دوثلث آنرا با یکی از خارج ده پیدا شود اوّل عدد را نه فرض کنیم دو ثلث آن شش با یک بر آن افزودیم شانزده شد پس مفروض اوّل نه وخطاء اول شش است ومفروض ثانی را شش تقدیر کردیم دوثلث آن چهار است با یک بر آن‌افزودیم یازده شد وخطاء ثانی یك پس مفروض اوّل که نه‌است درخطاء ثانی که یک است ضرب کردیم نه شد و مفروض دوّم که شش است درخطاء اوّل که شش بود ضرب کردیم سی‌وشش‌شد و زیادتی میانه محفوظین‌را که بیست وهفت‌است قسمت نمودیم برزیادتی خطائین که پنج است حاصل قسمت پنج واحد صحاح و دو خمس شد و این عدد مطلوبی است که دوثلث آنرا که سه واحد صحاح و سه‌خمس با یکی صحیح از خارج را بر آن بیفزائی عشره شود و اگر خواهی همه صحاح را اخماس کن و امتحان کن چون اینها دانستی که چنانکه در آن مسئله بعد ازدوخطا مطلوب حاصل شود و مجهول معلوم گردد. (سبزواری ص ۴۹۹) ـ حساب خطائین عبارتست از تحصیل صواب از دو خطا و اهل حساب آنرا برای استخراج مجهولات عددی وضع کرده‌اند چنانکه در اکثر کتب مشهوره این علم مسطور است و شیخ عبداللطیف درشرح خویش نوشته است : اگر در مسئله‌ای از مسائل تمرین عددی مجهول واقع شود و خواهی که آنرا مشخص کنی که کدام است باید که فرض کنی عددی یا واحدی یا کسری یا مرکبی ازطرفین یا آخرین و آنرا مال اوّل نام نهی. پس نظر کن در مفروض ، اگر بحساب راست آید بهتر ، و اگر زیاده یا کم باشد پس مقدار زیادتی یا کمی که خطاست محفوظ داری و آنرا خطای اوّل نام کنی. بعد ازآن کمیت دیگر ، چنانکه گفته شد باز عددی دیگر فرض کنی و آنرا بمال ثانی مسمی سازی و درآن هم بنگری اگر صوابست فبها و اگر خطاست پس بمقدار خطا حفظ کنی و آنرا خطای ثانی بگیری . پس ضرب کنی مال اوّل را درخطای‌ثانی،

و مال ثانی را درخطای اوّل و حاصلین را محفوظ داری . بعد ازاین نظر کن اگـر هر دو خطا درزیادت و نقصان متفق باشند یعنی هردو زاید باشند یا هردو ناقص پس فضل بین‌الحاصلین را بر فضل بین‌الخطائین قسمت کنی . و اگر یکی زایـد بود و دیگری ناقص پس مجموع حاصلین را برمجموع خطائین منقسم سازی . بهردو تقدیر خارج قسمت که نصیب واحد کامل است صواب و حق باشد . مثال‌الزایدین لزید علی عشرة الاربع ما لعمروعلی و لعمر وعلی عشرة الاربع مالزید علی . مال اوّل ۷ مال ثانی ۶ خطای اوّل ۱ ۱/۴ خطای ثانی ۲ ۱/۲ حاصل ضرب مال اوّل در خطای ثانی ۱۷ ۱/۲ حاصل ضرب مال ثانی در خطای اوّل ۷ ۱/۲ فضل بین‌الحاصلین ۱۰ فضل بین‌الخطائین ۱ ۱/۴ خارج قسمت ۸ و هوالصواب والمطلوب . خارج قسمت عبارتست‌از نصیب واحد کامل ومقسوم درما نحن فیه ده است ومقسوم علیه واحد کامل و یک‌ربع که درمعنی پنج ربع باشد پس ده را که برپنج ربع متساوی قسمت نمایند بهریک ربع از ده دو میرسد پس‌روشن شد که در مانحن فیه نصیب واحدکامل که عبارت‌است از چهار ربع هشت از ده باشد .

توضیح طریق استخراج در مثال زایدین که مذکور شد مثلا مال اوّل که بر ذمه مقر زید وعمرو لازم است فرض کردیم ۷ است . پس بمقتضای اقرار ۱/۴ هفت را که ۱ ۳/۴ میشود از ۱۰ وضع کردیم مانده ۸ ۱/۴ پس‌باید که حق‌هر کدام از زید وعمرو مقر ۸ ۱/۴ لازم باشد و مفروض ۷ بود پس یك و ربع خطای زاید باشد و این مسمی است بخطای اوّل . پس عدد دیگر فرض کردیم که ۶ باشد و آن مسمی است بمال ثانی بمقتضای اقرار ۱/۴ آنرا که ۱ ۱/۲ است از ۱۰ وضع کردیم ماند ۸ ۱/۵ پس باید که بر ذمه مقر از زید وعمرو هر کدام ۸ ۱/۲ لازم شود و مفروض ۶ بود پس ظاهر شد که ۲ ۱/۲ خطای زائد است واین خطای ثانی است . پس مال اوّل را که ۷ است در خطای ثانی که ۱۰ ۱/۲ است ضرب کردیم ۱۷ ۱/۲ حاصل شد . پس از آن مال ثانی را که ۶ است در خطای اوّل که ۱ ۱/۴ است ضرب کردیم ۷ ۱/۲ حاصل شد . پس فضل

بین‌الحاصلین را که ۱۰ است بر فضل بین‌الخطائین که ۱ ½ است قسمت کردیم پس خارج قسمت که نصیب واحد کامل است یعنی ۸ صواب و مطلوب باشد.

مثال‌الناقصین عدد زید علیه‌عشرة ثم ضرب فی‌ثلثه ثم‌زید علیه‌ای علی‌الحاصل عشرة یکون المجموع مایة کم هوهو مال‌اوّل ۱۰ مال ثانی‌۱۵ خطای اوّل ۳۰ خطای ثانی ۱۵ حاصل ضرب مال اوّل ۱۵۰ حاصل‌ضرب مال ثانی ۴۵۰ فضل بین‌الحاصلین ۳۰۰ فضل بین‌الخطائین ۱۵ خارج قسمت ۲۰ هوالصواب والمطلوب.

مثال المختلفین هو مثال الناقصین لکن اختلاف الخطائین بالزیاده والنقصان هنها باعتبار اختلاف الفرض فی‌المالین کما ستعرف بالتوضیح اللاتی مال اوّل ۲۵مال ثانی ۱۰ خطای اوّل ۱۵ خطای ثانی ۳۰ حاصل ضرب مال اوّل ۷۵۰ حاصل ضرب مال ثانی ۱۵۰ مجموع الحاصلین ۹۰۰ مجموع الخطائین ۴۵ خارج قسمت ۲۰ هوالصواب والمطلوب. در این‌مثال اخیر مجموع حاصلین‌را بر مجموع خطائین‌قسمت کرده خارج قسمت را مطلوب میگیرند.

(اکبری دفتر ۶ ص ۱۷۱)

استاد نیکلسن در تبیین این‌مقال آورده است: « فرض کنید از شما سؤال‌شود که عددی را تصور کنید که اگر یك چهارم همان عدد را بآن اضافه کنند عدد ۶ بدست آید. وفرض کنید برای این‌مقصود عدد ٤ را درنظر گرفته‌اید. در این‌صورت ٤ بعلاوه یك چهارم ٤ میشود ۵ که یك عدد (۱) از عدد ۶ کم دارد این خطای اوّل است. حال فرض کنید بعداً عدد ۲ را درنظر گرفته‌اید وچون یك چهارم بآن اضافه شود عدد ۲ ½ بدست میآید دراین صورت ازعدد متصور ۳ ½ کم میآید واین خطای دوّم است.

مرحله دیگر این است که مفروض اوّل یعنی عدد ٤ را در خطای دوّم یعنی ۳ ½ ضرب کنید حاصل ضرب را که عدد ۱٤ است محفوظ اوّل بنامید سپس‌مفروض دوّم یعنی عدد ۲ را با خطای اوّل یعنی عدد ۱ ضرب نمائید و محفوظ دوّم را بدست

آرید. تفاوت بین محفوظ اوّل (۱٤) و محفوظ دوّم (۲) را که ۱۲ میباشد به تفاوت بین خطاهای اوّل و دوّم (۱ و ۱/۲ ۳) که ۱/۲ ۲ میشود تقسیم نمائید نتیجه میشود ٤/٥ ٤ و این عدد جواب صحیح مسئله است. (نی ج ۸ ص ۳۹۳)

چون خطائین آن حساب باصفا

گردش روشش ز بعد دوخطا

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۱٤ س ٤۱۸۲	ص ۱۲٦٥ س ٤۱۸٥	ص ٦٥۲ س ۱

خطاب - ۱ (عر. م) بکسر خاء، سخن در روی گفتن. (لطایف) - روبرو سخن گفتن. سخن. (منتخب) - در بیت زیر بمعنی پیش گوئی - غیب گوئی. (ج ۷ نی ص ٦٥)

طایفه نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام وخطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤٥ س ۷۲۹	ص ۳۸ س ۷۳۹	ص ۱۹ س ۲٦

۲ - مفسرین در بیت زیر آنرا کلام حق و سؤال خدایتعالی از بنی‌آدم در عالم ذر میدانند. (ر - ك: الست و بلی و ج ۸ نی ص ۱٤٤)

لیک بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل — چیزکی ماند بدان ناقور کل

ج ۳ نی ص ۳۲۱ س ۷۳۱

ج ٤ بر ص ٦٥٨ س ۷۳۹

ج ٤ علا ص ۳٤۳ س ۱۷

خطبه شاهان – (عر + فا) خطبه‌ای که از حمد خدا و رسول شروع و به تمجید پادشاه یا امیروقت و دعا بر کافه مسلمانان ختم‌میشد و این خطبه را درقلمرو پادشاهان و امرا در مواقع رسمی و یا پس از نماز جمعه میخواندند.

خطبه شاهان بگردد وان کیا — جز کیا و خطبه های انبیا

زانك بوش پادشاهان ازهواست — بارنامه انبیا از کبریاست

ج ۱ نی ص ٦۸ س ۱۱۰۳

ج ۱ بر ص ٥۸ س ۱۱۲۹

ج ۱ علا ص ۳۰ س ۱۰

خطر – ۱ (عر) بفتح خا وطاء، قدر وجاه وعظمت وبزرگی. (منتهی‌الارب) آفت و دشواری و اندیشه ضرر. (منتخب) – بتباهی افتادن – تباهی نزدیك شدن. (نا – فا)

درکشاکشهای تکلیف وخطر — بهر الله هل مرا اندر مبر

بهرآن لطفی که حقت برگزید — کرد برتو علم لوح کل پدید

ج ٥ نی ص ۱۰۰ س ۱٥٦۲

ج ٥ بر ص ۹۰۳ س ۱٥٦۲

ج ٥ علا ص ٤۷۱ س ۲۸

عطار گوید:

تو چنان ظن می‌بری ای هیچکس — کاین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هرکسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر

(شیخ صنعان ص ۱٦)

نظامی گوید :

ز آفت ایمن نبند نامـوران | بی‌خطر هست کار بیخطران
(گنجینه گنجوی ص ۵۳)

۲ - ر - ک : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

خطرت - ر - ک : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

خط زدن - (عر + فا . م) بحساب نیاوردن . - محو کردن . - مرادف آنچه امروز گوئیم قلم گرفتن .

بود شاهی بود او را بنده‌ای | مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
گفت شاهنشه جرا اش کم کنید | ور بجنگد نامش ازخط برزنید

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٣٦٦ س ١٤٩٣	ص ٦٩٦ س ١٥٠٢	ص ٣٦٢ س ٢٨

کای ملایك باز آریدش بما | که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالـی وار آزادش کـنیم | وان خطاها را همه خط برزنیم

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ١١٧ س ١٨٤٥	ص ٩١٩ س ١٨٤٥	ص ٤٧٩ س ١٣

خط گذار - (فا . م) گذارنده کلمات و حروف روی کاغذ . - خط نویس - نویسنده . - قلم زن .

دست پنهان وقلم بین خط گذار | اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان | جان‌ها پیدا و پنهان جان جان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۷ س ۱۳۰۳	ص ۲٦۱ س ۱۳۱۳	ص ۱۳۳ س ۱۱

خطوب – (عر) بضم خاء ، جمع خطب ، امرعظیم و کار بزرگ . (غیاث)

کاف ونون همچو کمند آمد جذوب   تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۹ س ۳۰۷۹	ص ۱۵۷ س ۳۱٤۵	ص ۸۱ س ۲۵

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب   گرچه مفتی‌تان برون گویدخطوب[۱]
آرزو بگذار تا رحم آیدش   آزمودی که چنین میبایدش

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۹۲ س ۳۸۰	ص ۱۰۷۳ س ۳۸۰	ص ٥٦۰ س ٦

خطوتین – (عر) تثنیه خطوه بمعنی‌مسافتی که میان دو پاست بوقت‌رفتن . (منتخب) – دو گام . – صوفیان معتقداند که از خلق تا حق بیش از دو گام نیست گام اوّل برخاستن از منیت و گام دوّم رسیدن بمقصود . چنانکه در اسرارالتوحید آمده است : « شیخ ما گفت حجاب میان بنده وخدای‌آسمان وزمین وعرش و کرسی نیست‌پندار تو ومنی‌توحجاب‌تست ازمیان بر گیر وبخدای رسیدی . »(اسرارالتوحید ص ۲۳۹) بایزید بسطامی گفت : « هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی برنصیب‌های خود نهد ویکی برفرمانهاء حق آن یك قدم را بردار وآن دیگر برجای بدار . » (تذکرة الاولیا ج ۱ ص ۱٦۵)

۱ – این بیت درعلا : بصورت دیگری نقل شده است .

خطوتیتی بود این ره تا وصال — مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیرسیر

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٦۹ س ١٥٤۹	ص ٦۹۹ س ١٥٦۳	ص ۳٦٤ س ۲۷

خطه – (عر) بکسر خاء و تشدید طاء ، زمینی که جهت بنا کردن عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده شده باشد تا دیگری در آن دخل و تصرف نکند ـ پاره زمین ـ شهر کلان . (غیاث) ـ زمین ـ خاك . (نظام)

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطـه هنـدوستان

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ۹٥ س ١٥٥١	ص ۸۰ س ١٥۹٤	ص ٤١ س ۲۸

خیل و فرزندان وقومت را بیار — در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود — کشت زار و لاله دلکش بود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ١٦ س ۲٤۳	ص ۲۹٤ س ۲٤٤	ص ١۹۹ س ۲

سنائی گوید :

نیست جز شرع وعقل وجان ودماغ — خلق را در دو خطه چشم وچراغ
(حدیقه ص ۳١۳)

خف - (فا) بفتح اوّل ، رکوی سوخته . (لغت فرس ص۲٤٤) - گیاهیست نرم که آتش زود در آن گیرد و زیر سنگ چخماق نهند تا آتش در گیرد . (رشیدی) - رکو وپنبه سوخته را گویند که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند . (برهان)

چشم ودل را هین گذاره کن ز طین	این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دودیدی ماندی ازهردو طرف	آتشی در خف فتاد و رفت خف

چ ۵ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٤۵۵ س ۳۲۱۸	ص ۱۲۱۵ س ۳۲۲۱	ص ٦۲۷ س ۱۳

عنصری گوید :

کزو بتکده گشت هامون چو کف ... بآتش همه سوخته همچو خف

(نقل از لغت فرس ص ۲٤۵)

مختاری گوید :

نازک بر نرم تو خف است و دلم آتش

دارند نگه ز آتش افروخته خف را

(نقل از لطایف)

خفاشی کردن - (عر + فا . م) چون شب کوران بتاریکی عادت کردن و از نور آفتاب اعراض نمودن . - اعراض کردن . - درگمراهی بودن - در ضلالت بسر بردن .

آفتابا با چو تو قبله وامام	شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان رامطار	زین خفاشیشان بخرای مستجار

چ ۵ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٤٦۸ س ۳٤۳۱	ص ۱۲۲٦ س ۳٤۳٤	ص ٦۳۲ س ۲٤

خفاش طبع – (عر . م) شب کور سرشت . ــ بد باطن . ــ کورباطن .

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت درکور و کبود / بازسلطان دیده را باری چه بود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٦٧ س ٣٤١١	ص ١٢٢٥ س ٣٤١٤	ص ٦٣٢ س ١٤

خفت خیز – (فا . م) بضم خاءِ اوّل ، افتادن وبرخاستن . ــ لغزش . ــ ضلالت . ــ سهو و اشتباه . (نی ج ٤ ص ٤٥٨) ــ آهستگی و مدارا . (آنندراج)

گر نخواهی هردمی این خفت[1] خیز / کن ز خاک پای مردان چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٨ س ٣٣٧٢	ص ٧٩١ س ٣٣٩٥	ص ٤١٤ س ١٠

خفته – (فا) بضم خاء ، خوابیده ــ خم شده و خمیده . (برهان) ــ کجی و خمیدگی . (آنندراج)

در طلب زن دایما تو هم دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ ولوك وخفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ او را می‌طلب

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٥٦ س ٩٧٩	ص ٤٢٩ س ٩٨٩	ص ٢١٧ س ١٨

---

١ ــ علا . بر : خفت‌وخیز .

مسعود سعد سلمان گوید :

ناگهم تیر غمزه زد بر دل　　ابروی خفته هلال آسا

(لطایف)

جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بی سر و پای کوفته گویم　　بی دل و دست خفته چوگانم

(نقل از لطایف)

خفته بیدار - (فا . م) بضم خاء ، آنکه خوابست وهشیار . - مردکامل . - ولی .

خفته بیدار باید پیش ما　　تا ببیداری ببیند خوابها

دشمن‌این‌خواب‌خوش‌شدفکر خلق　　تا نخسبد فکرتش بسته‌ست حلق

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۶۳ س ۱۱۱٤	ص ٤۳۵ س ۱۱۲٤	ص ۲۲۰ س ۲۳

خفته دل - (فا . م) بضم خاء ، دل مرده . ـ غافل . ـ آنکه استمداد درک حقایق ندارد .

ای بسا بیدار چشم خفته دل

خود چه بیند دید اهل آب و گل

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۶۹ س ۱۲۲۲	ص ٤٤۱ س ۱۲۳۲	ص ۲۲۳ س ۲۵

خفریق - (عر) بفتح اول ، زشت و بدخوی و نگون بخت وفارسیان درمحل

دشنام استعمال کنند . (لطایف) ـ شرم و ندامت . (غیاث) ـ زشت و بدخو . (سبزواری) ـ گنده و پلید . (معارف بهاء ولد ص ٤٧٥) ـ گند و گندگی و پلید و پلیدی . (فیه مافیه ص٣٢٦) ـ تنفر ـ نفرت ـ بیزاری ـ ملال (نی ج ٤ ص ٣٢١) نیکلسن مضمون ابیات زیر را از آیاتی میداند که در قرآن کریم سوره الطارق آیه ٥ تا ١٠ در باره کیفیت خلق آدم از نطفه نازل شده است . (نی ج ٨ ص١٤٩)

خاك را و نطفه را و مضغه را — پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت — که از آن آید همی خفریقیت

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٣٣١ س ٨٨٩	ص ٦٦٦ س ٨٩٧	ص ٣٤٧ س ٢٧

سعدی گوید :

از این خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سر که بر روی مالیده‌ای

(بوستان چاپ شوریده ص ١٢٧)

چنانکه معشوق کسی با همه سرگینها وخفریقها مشترك است از روی هستی هرگز بخاطر عاشق آید معشوق من مشترك است با خفریقی‌ها .

(فیه مافیه ص ١٥٣)

چون غرض فاسد ازمیان برخیزد ، بدل همی آید که تن من بدین خفریقی است .

(معارف بهاء ولد ص ٣٥٨)

و آنکه نسبت بآدمیان غذا و طبیب است نسبت بغیر آدمیان چون فرشتگان و حیوانات دیگر خفریق است .

(معارف بهاء ولد ص ٣٨٩)

خفض - (عر) بفتح خاء، انداختن کسی را از مرتبه خود (منتهی‌الارب) - نرم رفتن. (کنز) - فروداشتن آواز - زمین نرم. (لطایف) - تن آسانی وعیش. (منتخب)

بد چه میگوئی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را

چ ۲ علا	چ ۲ بر	چ ۱ نی
ص ۱۷۹ س ۲۱	ص ۳۵۸ س ۳۳۹۴	ص ۴۳۴ س ۳۳۴۲

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی ازاین دو نیست دورانش‌ای‌فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

چ ۶ علا	چ ۶ بر	چ ۵ نی
ص ۵۹۶ س ۲۹	ص ۱۱۴۸ س ۱۸۵۱	ص ۳۷۸ س ۱۸۴۸

عطار گوید:

جهانی را که چندین ضر و نفعست
ببین تا حد او از خفض و رفعست

(الهی نامه ص ۱۸۹)

ایضاً عطار گوید:

چنین چرخی که گرد تست گردان
چنین گوئی که زیر تست میدان

اگر تو رفع و خفض آن نبینی
میان هردو ساکن چون نشینی

(اسرارنامه ص ۱۴۰)

خفیر - (عر. ق) بفتح خاء، بازرس و نگهبان و رهرو قاصد. (غیاث) - مجار و مجیر وحامی و محافظ. (اقرب‌الموارد) - فریاد رسنده و رهاننده وبدرقه و رهبر. (لطایف) - بدرقه، یعنی کسی که باگرفتن مزد برای حفظ کاروان باآن

همراه میشود . ـ مضمون بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : «وَ اِنَّ هٰذا صِراطی مُسْتَقیماً فَاتَّبِعُوهُ وَلا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِکُمْ عَنْ سَبیلِهِ ذٰلِکُمْ وَصّاکُمْ بِهِ لَعَلَّکُمْ تَتَّقُونَ . » (سوره انعام آیه ١٥٤) «این راه راست منست از آن پیروی کنید راههای دیگر را پیروی ننمائید که شما را از راه او پیرا کند این پند من بشماست باشد که راستکار شوید»

چون خدا فرموده ره را راه من

این خفیر از چیست وان یك راهزن

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٣٦٤ س ١٦١٠	ص ١١٣٦ س ١٦١٣	ص ٥٩٠ س ١٩

هر کرا بی‌خفیر یابند بگیرند و برهنه کنند پس از هر قومی خفیری باشد تا از آن حد بتوان گذشت و خفیر بدرقه باشد و قلاوز نیز گویند .

(سفرنامه ص ١١٨)

خل - (عر) بفتح خاء و تشدید لام ، سر که . (منتهی‌الارب)

در دو صد من شهد یك اوقیه خل چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون میچشی هست اوقیه فزون چون بر کشی

چ ٣ نی	چ ٣ بر	چ ٣ علا
ص ٢٠٩ س ٣٦٧٤	ص ٥٦٣ س ٣٧١٩	ص ٢٩٠ س ٩

خاقانی گوید :

دستجم چون راح ریحانیت داد خوان جم را خلخرمائی فرست

(دیوان ص ۵۷۷)

خلا – (عر) جای خالی وخالی شدن . (منتخب) ـ درخلوت شدن ـ میان زمین و آسمان . (لطایف)

گفت خاتون را شبی شوهر که تو باز پرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود که غم خود پیش تو پیدا کند

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۲۸۷ س ۲۷۳	ص ۱۰٦۸ س ۲۷۳	ص ۵۵۷ س ۱۱

و از عرش و کرسی و از خلا و ملا وجود او دینه بود .

(فیه مافیه ص ٤۰)

خلاعت – (عر) بفتح خاء ، از مرض غم خوردن . (منتخب) ـ بکسر خاء ، ترسیدن از فراق عشق و بمعنی بر کشیدن و جامه کشیدن . (لطایف) ـ بی‌سامان و پریشان شدن . (غیاث) ـ از فرمان پدر و مادر بیرون گشتن ـ کابین فروختن زن بطلاق (منتهی‌الارب)

از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین‌پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲۱۰ س ۳٦۸۸	ص ۵٦٤ س ۳۷۳۳	ص ۲۹۰ س ۲٤

خلاف – (عر . ق) بکسر خاء ، ناساز کاری کردن باهم . (منتهی‌الارب) – در بیت زیر مأخوذ است ازآیه شریفه : « فَلَأُقَطِّعَنَّ أَیْدِیَکُمْ وَ أَرْجُلَکُمْ مِنْ خِلَافٍ . » (سوره طه آیه ۷۴) « مسلماً دستها و پاهای شما را خواهم برید از خلاف . » – این آیه مربوط است بقصه فرعون و موسی که چون سحره فرعون از معجز موسی عاجز شدند وباو ایمان آوردند وخدای واحد راسجده بردند فرعون از شدت خشم گفت دست و پای شمارا خواهم برید و جسدتان را بردارخواهم کرد . این قصه بارها در قرآن کریم تکرار شده است . (جهت مزید اطلاع ر – ک : سوره شعراء آیه ۴۹ و اعراف آیه ۱۲۴)

ساحران را نی که فرعون لعین   کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست وپاتان از خلاف   پس درآویزم ندارمتان معاف

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹۹ س ۱۷۲۱	ص ۴۶۷ س ۱۷۵۱	ص ۲۳۸ س ۱۰

خلاقت – (عر) بفتح خاء ، پارگی و کهنگی . (لطایف) – کهنه شدن . (کنز)
حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه وغم اندرون و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لافست و دروغ .

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸۱ عنوان	ص ۷۰۸ عنوان	ص ۳۶۹ عنوان

خلال – ۱ (عر) بکسر خاء ، چوب که در زبان شتربچه کنند تا شیر نمکد چوب یا آهن که بدان دو کناره جامه را بهم بربدن دوزند تا از باد نپرد – چوب

دندان کاو. (منتهی‌الارب ومنتخب) ــ چوب و خلاشه و امثال آن که بدان دندان پاک کنند.

بر دل عاقل هزاران غم بود

گر ز باغ دل خلالی کم بود

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۱۲۵ س ۲۰۵۹	ص ۱۰۵ س ۲۱۱۳	ص ٥٤ س ١٤

نظامی گوید:

کس آمد از آن ملک آراسته   خلالی نماندست از آن خواسته

(اسکندر نامه)



۲ ــ میانه شیئی ــ میانه دوچیز. (لطایف)

کودک حلوایی بگریست زار   توخته شد دام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی   پیش از این اندر خلال مثنوی

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ٥١٤ س ٤١٨٦	ص ۱۲٦٥ س ٤٨٩	ص ٦٥۲ س ۳

خلت ــ (عر) بضم خاء و تشدید و فتح لام، دوستی بی‌خلل که یافت میشود میان پارسایان و رندان ــ مصادقت و مؤاخات و دوست. (منتهی‌الارب) ــ دوستی داشتن و دوستی از میان دل. (نا. فا)

این محب حق ز بهر علتی   واندگر را بی‌غرض خود خلتی

این محب دایه لیك از بهر شیر   واندگر دل داده بهر این ستیر

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۲۶۳ س ۴۵۹۱	ص ۶۰۹ س ۴۶۴۲	ص ۳۱۴ س ۱۲

عطار گوید :

ز ابراهیم دید او خلت کل   که تا بروی عیان شد قربت کل

(الهی‌نامه ص ۱۵)

خلخال – (عر) بفتح خاء ، حلقه‌ای را گویند از طلا و نقره و امثال آن که درپای کنند و درفارسی پای برنجن گویند . (غیاث)

آتش آنرا رام چون خلخال شد   بحر آنرا رام شد حمال شد

آهن آنرا رام‌شد چون موم شد   باد آنرا بنده و محکوم شد

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۱۷۶ س ۳۱۰۲	ص ۵۳۴ س ۲۱۴۷	ص ۲۷۴ س ۲۱

منوچهری گوید :

بگوش من رسید آواز خلخال   چو آواز جلاجل از جلاجل

(دیوان ص ۵۲)

خلش – (فا) بفتح اوّل و کسر ثانی ، جراحت کردن و فرو بردن چیزی را بجایی که جراحت شود . (برهان) ـ در اینجا فرو بردن سوزن مراد است .

جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین‌سوم جانب‌چه اندامست نیز   گفت اینست اشکم شیر ای‌عزیز

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۱۸۴ س ۲۹۹۶	ص ۱۵۳ س ۳۰۶۱	ص ۷۹ س ۲۲

خلط - (عر) بکسر خاء ، هرچیزی که آمیخته شود و یکی از اخلاط اربعه که صفرا و سودا و خون و بلغم باشد . (غیاث) - قدما معتقد بودند که مزاج آدمی از این چهار اخلاط آمیخته است و هر گاه یکی از این چهار دربدن زیاده شود صاحب آن مریض خواهد شد و برای زیاده و نقصان هریك از این چهار داروهائی داشته‌اند و درموقع بکار میبرده‌اند . ـ ر ـ ك : اخلاط .

در خبر خیرالامور اوساطها نافع آید ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض در تن مردم پدید آید مرض

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٤٤ س ۳۵۱۲	ص ۳٦٦ س ۳۵۷۱	ص ۱۸۳ س ۱۸

تا بنشکافی به نشتر ریش چغز کی شود نیکو کی گردید نغز

تا نشوید خلط هایت از دوا کی رود شورش کجا آید شفا

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۱۷ س ۲۳٤٦	ص ۷۳۹ س ۲۳٦۵	ص ۳۸۵ س ۱۵

عطار گوید :

بهم گرد آمده مشتی رگ و پی که می‌ریزد گهی خلط و گهی خوی

(اسرارنامه ص ۱٤۹)

خلع - (عر . م) بضم خاء ، طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر و کابین یا بدادن مال دیگر . (منتهی‌الارب) - طلاق گرفتن زن ببدل کابین . (لطایف) . (برای یافتن اطلاع بیشتری از این نوع طلاق ر ـ ك : تحفة المحتاج ج ۳ ص۳۱۹

و ترجمه و شرح تبصره علامه ج ۲ ص ۳۰۳ و النهایه ص ۳۵۹ و فصل‌الخطاب ص ۱۰۴۵) ـ ر ـ ک : مبارا .

گر نم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۹ س ۳۸۵۲	ص ۵۷۲ س ۴۸۹۸	ص ۲۹۴ س ۱۷

خلعت ـ (عر) بکسر خاء ، جامه از تن خود کندن و بکسی دادن و در عرف جامه‌ایکه ملوك وامرا بکسی‌دهند و کم ازسه پارچه‌نباشد ، دستار، جامه ، کمربند . (آنندراج) ـ لباس و آنچه بزرگتر بکوچکتردهد . (نفیسی)

اولین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من بنده پرور گوش کن اقوال من

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۶۹ س ۴۶۹۶	ص ۶۱۴ س ۴۷۴۷	ص ۳۱۷ س ۹

خلیل درنگریست چهار حال دید درهرحال رفتی و خلعتی یافتی .

(میبدی ج ۱ ص ۶۵۴)

سنائی گوید :

چون شد از فیض عقل بر خور شاه خلعت شوق یابد از الله

(حدیقه ص ۳۰۸)

خلف - ۱ (عر) بفتح خاء ولام ، از پس آینده و فرزند نیك . (منتهی‌الارب)
ـ جانشین . (کنز)

صد نشان باشد درون ایثار را　　صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف　　در درون صد زندگی آیدخلف

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸۲ س ۱۷۵۷	ص ۷۰۹ س ۱۷۷۲	ص ۳۷۰ س ۵

۴ - در ابیات زیر مأخوذ از حدیث شریف : « مَامِنْ یَوْمٍ یُصْبِحُ العِبادُ فِیهِ اِلّا مَلَکانِ یَنْزِلانِ فَیَقُولُ اَحَدُهُما اَللّهُمَّ اَعْطِ مُنْفِقاً خَلَفاً وَیَقُولُ الآخَرُ اَللّهُمَّ اَعْطِ مُمْسِکاً تَلَفاً . »(صحیح مسلم ج۳ ص۸۳) «روزی نیست که مردم بامداد کنند جز آنکه دو فرشته فرود آیند و یکی از آنها گوید خدایا منفقان‌را فرزندی نیك عطا فرما ودیگری گوید خدایا ممسکان‌را مرگ و میرده . »

گـفت پیغمبر که در بازارها　　دو فرشته میکنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف　　وی خدا تو ممسکان را ده تلف

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦۸ س ۳۸۰	ص ۲۲۰ س ۳۸۳	ص ۱۱۳ س ۲۳

عطـار گوید :

چو فرزند خلف آید پدیدار　　بصد جانش توان گشتن خریدار

(الهی‌نامه ص ٥۹)

خلف ـ ۱ (عر) بفتح خاء وسکون لام، پس وقرنی بعدقرنی. (منتهی‌الارب) ـ گروهی که پس گروهی آیند. (منتخب) ـ نسل ـ پشت. (کنز) ـ مضمون بیت زیرمأخوذ است‌ازحدیث شریف: « اَنَا حامِلُ لِواءِ الحَمْدِ یَوْمَ القِیامَةِ تَحْتَهُ آدَمَ وَمَنْ دُونِه وَلا فَخْرَ. » (اکبری ج ۲ ص ۲۰) « من در روز قیامت حامل لوای حمدم که‌آدم وهر که هست در پس آن قرار گیرد ». این حدیث بصورت های دیگرهم نقل شده است. (ر ـ ك: شرح تعرف ج ۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۵۱ و احادیث مثنوی ص ۱۱۰)

مصطفی زین گفت کآدم وانبیا

خلف من باشند در زیر لوا



ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ۳۰۹ س ۵۲۵	ص ٦٤٨ س ٥٣٢	ص ۳۳۷ س ۲٤

۲ ـ در بیت زیر مأخوذ است ازآیه شریفه: « وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیْدیهِمْ سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَاَغْشَیْناهُمْ فَهُمْ لا یُبْصِرُونَ. » (سوره یس آیه ۹) « بین دستهای آنها و پشت آنها سد قرار دادیم و بر آنان پوشانیدیم و ایشان نتوانند دید. »

تا بزانویی میان آب جو   غافل‌از خود زین‌و آن‌تو آب جو

پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمها را پیش سد و خلف سد

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ٦۸ س ۱۰۷۵	ص ۸۷٤ س ۱۰۷۵	ص ٤۵۷ س ۵

خلق را طاق و طرم عاریتست | امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق وطرم خواری کشند | بر امید عز در خواری خوشند

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۳۰۶ س ۱۱۰۳ | ص ۲۵۲ س ۱۱۱۰ | ص ۱۲۹ س ۱

خلق - (عر) بفتح خاء ولام ، کهنه شدن جامه و جامه کهنه . (منتخب) - کهنه - ژنده . (کنز)

در دباغی گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه را آن گم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق

ج ۵ نی | ج ۵ بر | ج ۵ علا
ص ۶۷ س ۱۰۵۹ | ص ۸۷٤ س ۱۰۵۹ | ص ٤۵۶ س ۲۲

خلق - (عر) بضم خاء وسکون لام وقاف ، خوی و مروت و دین و اخلاق . (منتهی‌الارب) - و بفتح : آفرینش . (منتهی‌الارب) - در بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلی صُورَتِهِ » (بخاری ج ٤ ص۵۶) « خدای آدم را بصورت خود آفرید . » - و در توراة آمده است « پس خدا آدم را بصورت خود آفرید ، او را بصورت خدا آفریده ایشان را ذکور و اناث آفرید . » (سفر تکوین فصل اوّل آیه ۲۷)

خُلق[1] ما برصورت خود کرد حق | وصف ما از وصف او گیرد خبر
چونکه آن خلاق شکر و حمدجوست | آدمی را مدح جوئی نیز خوست

۱ - علا : بر . خَلق .

ج ۳ نی ج ٤ بر ج ٤ علا

ص ۳٤۸ س ۱۱۹٤ ص ٦۸۱ س ۱۲۰٤ ص ۳۵۵ س ۱۵

خلق روشن دیده - (عر + فا . م) مردمانی که دارای چشم روشن‌اند . ــ روشن‌بینان . ــ روشن‌ضمیران . ــ اولیاءالله . ــ مردان کامل که راهنمای کوران از جهل‌اند .

باعصا کوران اگر ره دیده‌اند در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان جمله کوران مرده‌اندی درجهان

ج ۱ نی ج ۱ بر ج ۱ علا

ص ۱۳۰ س ۲۱۳۲ ص ۱۰۹ س ۲۱۸۸ ص ٥٦ س ۱۷

خلق مشکین جیب - (عر + فا . م) آنانکه در گریبان بوی خوش دارند ــ قدسیان . ــ افلاکیان . ــ فرشتگان .

نقش بندان‌اند در جو فلک کار سازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را بنگرای شب کور این آسیب را

ج ۳ نی ج ٤ بر ج ٤ علا

ص ٤٥۹ س ۳۰۷۵ ص ۷۷۵ س ۳۰۹٦ ص ٤۰۵ س ۲۰

خلقناکم - (عر) شما را آفریدیم. و ــ ک : جئتمونا .

خلم - (فا) بکسر خاء ، خشم و غضب . (لطایف)

کفر از روی قضا هم کفر نیست   حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم   هردو کی یک باشد آخر حلم وخلم

ج ۳ نی   ج ۳ بر   ج ۳ علا
ص ۷۷ س ۱۳۷۰   ص ٤٤٧ س ۱۳۸۱   ص ۲۲۷ س ۱۰

کار تو تبدیل اعیان و عطا   کارمن سهواست و نسیان وخطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من‌همه خلمم[1] مرا کن صبروحلم

ج ٥ نی   ج ٥ بر   ج ٥ علا
ص ٥۱ س ۷۸۱   ص ۸٥۹ س ۷۸۱   ص ٤٤۹ س ٥

خلم‌آلود – (فا) بکسر خاء، آلوده بغضب . ـ خشم‌آلود .

من کی آرم رحم، خلم[2] آلود را
ره نمایم حلم ، علم‌اندود را

ج ٥ نی   ج ٥ بر   ج ٥ علا
ص ۲٦٤ س ٤۱٥۳   ص ۱۰٤۹ س ٤۱٥۳   ص ٥٤۷ س ۱۱

خلوت – ر ـ که : شرح اصطلاحات تصوف .

خلوت‌خانه – (عر . فا . م) خانه‌ای که زهاد و صوفیان جهت عبادت و بجا آوردن مراسم و تشریفات خاص عبادات و ریاضت کشیدن وگذران چله و سه‌روزه و امثال آن درآن ساکن میشدند . ـ محل عبادت . ـ جای ریاضت .

---

۱ ـ علا : جهلم .   ۲ ـ علا : حلم .

خلوت و چله بر او لازم نماند هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص‌خورشیداست‌خلوت‌خانه‌اش کی مجاب آرد شب بیگانه‌اش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ٢٢٩ س ٣٦٠٩	ص ١٠١٩ س ٣٦٠٩	ندارد

خلیدن – (فا) بفتح خاء، فروبردن و زخم کردن ومجروح کردن . (برهان)

هر کس اندرشیخ تیغی میخلید بازگونه از تن خود میدرید

یك اثر نه بر تن آن ذوفنون وان مریدان خسته وغرقاب‌خون

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤٠٣ س ٢١٢٨	ص ٧٢٨ س ٢١٤٥	ص ٣٧٩ س ٩

نظامی گوید :

خون که گرفت گردنت را ؟ خـار کـه خلید دامنت را ؟

(گنجینه ص ٥٣)

خلیفه حق – (عر . ق) خانشین خدای‌تعالی . ـ آدم‌ابوالبشرباعتبار آیه‌شریفه :

« وَ اِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلائِكَةِ اِنّی جاعِلٌ فِی الاَرْضِ خَلِیفَةً . »

(سوره بقره‌آیه ٣٠) ـ « چون پروردگارت بفرشتگان گفت من (میخواهم) درروی زمین جانشینی (ازخود) قراردهم . » که درباره کیفیت خلق آدم ابوالبشر نازل شده است . ـ انسان کامل . ـ ولی راه‌دان . ـ کنایه از حسام‌الدین چلپی .

چار مـرغ معنوی را راهزن کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دلهای سوی اندرین دور ای خلیفه حق توئی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۵ س ۴۰	ص ۸۲۱ س ۴۰	ص ۴۳۰ س ۶

خلیفه زاده ـ ۱ (عر + فا. ق) آدم و انسان ـ باعتبار آنکه درقرآن کریم آدم ابوالبشر را خلیفه خوانده است. ـ (ر ـ ک: خلیفه حق.) ـ مرد کامل ـ نبی یا ولی.

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۰ س ۲۷۷۷	ص ۱۱۶ س ۳۳۳۴	ص ۶۰ س ۲۰

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید   حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید   سوی زندانش ز علیین کشید

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶۱ س ۲۸۴۷	ص ۵۲۱ س ۲۸۸۹	ص ۲۶۷ س ۸

عطار گوید:

خلیفه زاده‌ای گلخن رها کن   بگلشن شو گدا طبعی قضا کن
(اسرارنامه ص ۹۹)

۲ ـ اولاد پیغمبر وسادات عموماً وامامان خصوصاً. ـ در نهج‌البلاغه آمده است «إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِالأَنْبِيَاءِ أَعْلَمُهُمْ بِمَا جَاءُوا بِهِ، ثُمَّ تَلَى (إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَهَذَا النَّبِيُّ وَالَّذِينَ آمَنُوا)

ثُمَّ قالَ : اِنَّ وَلِیَّ مُحَمَّدٍ مَنْ اَطاعَ اللهَ وَاِنْ بَعُدَتْ لُحْمَتُهُ وَاِنَّ عَدُوَّ مُحَمَّدٍ مَنْ عَصَی اللهَ وَاِنْ قَرُبَتْ قَرابَتُهُ . (نهج‌البلاغه ج ۳ ص ۱۷۱)

آن خلیفه زادگـان مقبلش | زاده‌اند از عنصر جان ودلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی‌مزاج آب و گل نسل وی اند

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۲۸۰ س ۱۷۶	ص ۱۰۶۲ س ۱۷۶	ص ۵۵۴ س ۲۲

خلیفه کردگار – (عر + فا . م) بشرعموعاً باعتبار آنکه خدا او را خلیفه خواند . (ر ـ ک : خلیفه حق) ـ مرد کامل . ـ ولی . ـ قطب و مرشد راه‌دان .

گفت زن یك آفتابی تافتست | عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه کـردگار | شهر بغداد است ازوی چون بهار

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۶۵ س ۲۶۸۴	ص ۱۳۷ س ۲۷۴۶	ص ۷۱ س ۱۵

خلیل وقت – (عر . م) ابراهیم‌ص زمان . ـ سالك راه‌دان . ـ امام زمان . ـ ولی‌عصر . ـ مرد کامل . ـ حسام‌الدین چلبی . (نی ج ۸ ص ۲۲۶)

توخلیل وقتی ای خورشید هش | این‌چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هرمرغی‌ازاینها زاغ وش | هست عقل عاقلان را دیده کش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ٤ س ٣١	ص ٨٢٠ س ٣١	ص ٤٣٠ س ١

خم - (فا) بفتح خاء ، کجی وخفتگی چیزها همچو خرپشته و طاق ایوان و مانند آن . (برهان)

علم‌الانسان خم طغرای ماست   علم عندالله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم   ربی‌الاعلی از آن رو میزنیم

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ١٦٦ س ٢٥٨٧	ص ٩٦٢ س ٢٥٨٧	ص ٥٠١ س ٢٢

۲ - کمند (نی ج ۲ ص ٢٥٤) - در بیت زیر « در خم است » یعنی درخطر (ربودن) است .

قوت ایمانی در این زندان کمست   وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی   قوت ذوق آید برد یکبارگی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۸۱ س ٦٣٥	ص ۲۳۱ س ٦٣٨	ص ۱۱۸ س ۲۹

خم - بضم خاء ، ر - ك : برخم سوار شدن .

خمار - (عر) بکسر خاء ، معجر زنان و مقنعه وهر آنچه بپوشدچیزی را .

(منتهی‌الارب) ـ چادر باریك یك عرض که زنان برسر پوشند . (غیاث) ـ برقع ـ نقاب . (منتخب) ـ چادر نادوخته . (لطایف)

گفت چه برسر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۳ س ۲۰۳۲	ص ۱۰۳ س ۲۰۸۶	ص ۵۳ س ۹

هم از آن ده یك زنی ازکافران — سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار — کودکی دوماهه زنرا بر کنار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸۳ س ۳۲۲۰	ص ۵۴۱ س ۳۲۶۵	ص ۲۷۸ س ۱۳

خمار می ـ (عر + فا . م) ناراحتی که ازدردسر وفشار معده میخواران روز پس از شب میخوری حس میکنند . ـ نتیجه عمل . (نی ج ۸ ص ۳۰۱)

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای — از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآید آشکار

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۵۲ س ۳۹۷۵	ص ۱۰۳۹ س ۳۹۷۵	ص ۵۴۱ س ۱۴

خم بلی ـ (عر . ق . م) بضم خاء وتشدید میم ، باده‌ای که از آوند الست وبلی

دهند - (ر - ک : الست) خم شهود و وحدت . (ش . م) - میکده اصلی .

خاصه این باده که از خم بلی است
نه مئیی که مستی او یك شبی است

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٠١ س ٢٠٩٧	ص ٧٢٦ س ٢١١٤	ص ٣٧٨ س ١٦

خمدان - (فا) بضم خاء ، ظرف بزرگ شراب . - خمخانه و شراب خانه . (آنندراج)

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند
که هزاران جره و خمدان کند

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢١٩ س ٣٤٤٧	ص ١٠١٠ س ٣٤٤٧	ص ٥٢٥ س ٢٤

خمر حق - (عر . م) بفتح خاء ، شراب حقیقت . - باده محبت پروردگار که جهان‌عارضی‌سرمست از اوست . (ج ٧ ص ٧٢)

باد آتش میشود از امر حق   هردو سرمست آمدند ازخمرحق
آب حلم وآتش خشم ای پسر   هم زحق بینی چو بگشایی‌بصر

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٥٣ س ٨٥١	ص ٤٤ س ٨٦٤	ص ٢٢ س ٢٩

خمسین الف – (عر . ق) بفتح خاء ، پنجاه هزار . – مأخوذ از آیه شریفه :
« تَعْرُجُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوحُ اِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدارُهُ خَمْسِينَ اَلْفَ سَنَةٍ . » (سوره معارج آیه ٤) « فرشتگان و روح در روزی که مقدار آن پنجاه هزارسالست بسوی او عروج میکنند . »

سیر عارف هردمی تا تخت شاه — سیر زاهد هرمهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف — کی بود یك روز او خمسین الف

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٣٩ س ٢١٨٠	ص ٩٣٨ س ٢١٨٠	ص ٤٨٨ س ٢٥

خمش کردن – (فا . م) بفتح خاء ، مخفف خاموش کردن است بمعنی حرف نزدن و ساکت بودن .

گفت داودش خمش کن رو بهل — این مسلمان را زگاوت کن بحل
چون خدا پوشید برتو ای جوان — رو خمش کن حق ستاری بدان

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٣٧ س ٢٤٢٠	ص ٥٠٠ س ٢٤٥٧	ص ٢٥٥ س ٢٥

هین خمش کن تا بگوید شاه قل
بلبلی مفروش بـا این جنس گل

ج ۵ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ۳۷٦ س ۱۸۱۵ — ص ۱۱٤۷ س ۱۸۱۸ — ص ۵۹٦ س ۹

خم صدرنگ - (فا + عر + فا . م) بضم خاء، خم رنگرزی که دارای الوان مختلف است . جهان رنگارنگ . ـ عالم کثرت . (ش . م) ـ ر ـ ك : خم‌عیسی .

تا خم یک رنگی عیسی ما

بشکند نرخ خم صد رنگ را

ج ۵ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ۳۷۹ س ۱۸۵۵ — ص ۱۱٤۹ س ۱۸۵۸ — ص ۵۹۷ س ۳

خم صفا - (فا + عر . م) بضم خاء، خم عیسی . ـ دل‌مرد کامل که هرچیزی بآن وارد شود پاك و زدوده شود (نی ج ۷ ص ٤۹) . ـ سندش ذیل خم عیسی آمده است . ـ ر ـ ك : خم عیسی .

خم عیسی - (فا + عر . م) بضم خاء، درانجیل آمده است : « عیسی ومادرش و شاگردانش را بعروسی دعوت کردند و چون شراب تمام شد مادرش بعیسی گفت شراب ندارند . و درآنجا شش خم یا قدح سنگی برحسب تطهیر یهود نهاده بودند که هریك گنجایش دو یا سه کیل داشت . عیسی بدیشان گفت قدح ها را از آب پر کنید . و آنها را لبریز کردند . پس بایشان گفت الان بردارید و نزد رئیس مجلس برید پس بردند . چون رئیس مجلس آن آب را که شراب شده بود بچشید ندانست از کجاست داماد را مخاطب ساخت و گفت : « هر کسی شراب خوب را اوّل میآورد وچون مست شدند بدتر از آن لیکن تو شراب خوب را تا حال نگاه داشتی . و این ابتدای معجزاتیست که از عیسی صادر گشت و شاگردانش باو ایمان آوردند . »

(انجیل یوحنا باب ۲ آیه ۱ تا ۱۲) ـ یکی از معجزات عیسی علیه‌السلام آن بود که اگر جامه صد رنگ را در خم می‌انداختند سفید وسیاه برمی‌آمد . (غیاث) ـ در کتب قصص‌انبیا آمده است : که مریم عیسی‌را بصباغی داد که باو رنگرزی بیاموزد پس جامه بسیار نزد صباغ جمع شد و او را کاری پیش آمد و بعیسی گفت اینها را رنگ کن . پس حضرت عیسی جامه‌ها را در یك خم انداخت چون صباغ برگشت پرسید چه کردی ؟ فرمود رنگ کردم . پرسید کجا گذاشتی ؟ گفت همه در میان این‌خم است . صباغ درخشم شد و گفت همه‌را ضایع کردی . عیسی فرمود که تعجیل مکن . برخاست جامه‌ها را ازخم بیرون‌آورد هریك‌را برنگی که صباغ میخواست . پس صباغ متعجب شد و دانست که پیغمبرخداست و باو ایمان‌آورد . (حیات‌القلوب ج ۱ ص ٤٠٥ و ثعلبی ص ۳۸۹) ـ وجود مرد کامل که منشاءِ آثار وجودی متعدد و متکثر است . (ش . م) ـ ر ـ ك : خم صفا و خم صدرنگ .

او ز یك رنگی عیسی بو نداشت وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامه صد رنگ از آن خم صفا ساده و یك رنگ گشتی چون ضیا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۳۲ س ٥٠٠	ص ۲۷ س ٥٠٦	ص ۱۳ س ۲٥

تا خم یک رنگی عیسی ما

بشکند نرخ خم صد رنگ را

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۳۷۹ س ۱۸٥٥	ص ۱۱٤۹ س ۱۸٥۸	ص ٥۹۷ س ۳

در غزلیات آمده است :

زین رنگ‌ها مفرد شود در خم عیسی در رود

در صبغة الله رو نهد تا یفعل‌الله مایشاء

(کلیات شمس ج ۱ ص ۲٤)

خمول - (عر) بضم خاء و میم ، گم‌نام بودن و گمنامی . (غیاث)

این شکایت گر بدان که بدخوست — که مر آن بدخوی را او بدگوست

زانکه خوش‌خو آن بود کودرخمول — باشد از بدخو و بدطبعان حمول

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲٤ س ۷۷۳	ص ٦٦٠ س ۷۸۱	ص ۳٤٤ س ۲٤

خمیدن - **۱** (فا) کج شدن و خم گردیدن . (غیاث)

آن یکی افتاد بیهوش و خمید — چونك در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و برجا فتاد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۳ س ۲۵۷	ص ٦۳٤ س ۲٦۲	ص ۳۲۹ س ۲٤

۲ - رکوع و سجود .

چون بکشتی درنشست و دجله دید — سجده میکرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف آن شه وهاب را — وین عجبتر کـه ستد آن آب را

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷٦ س ۲۸۵۷	ص ۱٤٦ س ۲۹۲۰	ص ۷٦ س ۱۲

خمیس - (عر) بفتح خاء، پنجشنبه . (منتخب) ـ پنج رکن مقدمه وقلب و میمنه و میسره لشکر . (لطایف) ـ لشکریکه پنج فوج داشته باشد وآن مقدمه و قلب و میمنه و ساقه و میسره است . (غیاث)

تخم نادر در فضیحت کاشتی　　در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندرخمیس　　ترك من گو ای عجوز دردبیس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤۷ س ۱۲۷۹	ص ۱۱۲۱ س ۱۲۸۲	ص ٥۸۳ س ۸

خناس - (عر . ق) بفتح خاء و تشدید نون، شیطان لانّه یخنس اذا ذکرالله عزوجل أی یستتر . (قاموس) ـ دیوسر کشنده و وایس رونده . (غیاث) ـ « الخناس » آن بود که پوشیده باشد . (ابوالفتوح ج ٥ ص ٦۱۳) ـ مأخـود از آیـهٔ شریفه : « مِنْ شَرِّ الْوَسْواسِ الْخَنّاسِ . » (سوره ناس آیه ٤) « از شر دیو و سوسه کننده که خناس است . »

که خدا آن دیو را خناس خواند　　کو سر آن خاربشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خاربشت　　دمبـدم از بیم صیاد درشت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳۱ س ٤۰٦۰	ص ٥۸۲ س ٤۱۰۸	ص ۳۰۰ س ۱

« دراخبار آمده است که عیسی علی نبینا و آله وعلیه‌السلام ازخدای درخواست که موضع شیطان را باو نماید شیطان را دید سرش بمانند ماری سر بردل او نهاده هرگه بنده ذکر خدای کردی او بگریختی و بازپس شدی . » (ابوالفتوح ج ۵ ص ۶۱۳)

عطار گوید :

یکی بچه بدش خناس نام او   بحوا دادش و برداشت گام او

(الهی‌نامه ص ۱۲۷)

خناق – (عر . ط) بضم خاء ، مرضیست که از غلبه خون پیدا میشود درحلق و حلق را بگیرد . (لطایف) ـ این مرض را بزعم قدما انواع و اقسام بوده است و برای آن معالجات مختلف تصور میکرده‌اند که شرح آنهمه در اینجا میسر نیست . (برای مزید اطلاع ر ـ ك : اکسیراعظم ج ۲ ص ۷۱ تا ۹۱)

جسم مجنون را ز رنج دوری   اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد زشعله اشتیاق   تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ علا
ص ۱۲۷ س ۱۹۹۹	ص ۹۲۷ س ۱۹۹۹	ص ۴۸۳ س ۱۷

نظامی گوید :

فلك سرمست بود از بویه چون نیل   خناق شب کبودش کرد چون نیل

(گنجینه گنجوی ص ٥٤)

خنب – (فا) بضم خاء ، خم ـ خمره که ظرفیست سفالین وبزرگ که درآن

آب وشراب وسر که و دوشاب و امثال آن ریزند . و تبدیل خم است چنانکه دم را دنب و سم را سنب و خم را خنب گویند . (آنندراج)

چون به‌بینی مشك پر مکر و مجاز   لب به‌بند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب   ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٨٨ س ٢٠٣٨	ص ١١٥٧ س ٢٠٤١	ص ٦٠٠ س ٢٩

نظامی گوید :

بیا ساقی از خنب دهقان پیر   مئیی در قدح ریز چون شهد وشیر
(گنجینه گنجوی ص ٥٤)

خنب های خسروانی - (فا . م) خمرهائی که منسوب‌بشاهان است . - ابدان اولیاءالله - تن و کالبد کاملان . (نی ج ٨ ص ٢٧٦)

خنبهای خسروانی پر ز می   مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید   کو می لبهای لعلش را ندید

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٦٢ س ٢٥٢١	ص ٩٥٩ س ٢٥٢١	ص ٥٠٠ س ٣

خنبک زدن - (فا) بضم خاء وفتح باء ، برهم زدن کفهای دست باشد باصول بنوعیکه از آن صدائـی برآید . (برهان) - دست زدن - کف زدن . - « خنبك » دف کوچك است که چنبرش رو ئین باشد و دست بر پوست آن زنند و صدای برآید

و در این ایام به تنبک ودنبک مشهوراست ـ انگشتان را برهم زدن و دست زدن و اظهار فرح و سرور و سرمستی کردن ـ طعنه زدن و تماخره . (آنندراج)

مشورت میرفت در ایجاد خلق　　　جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند　　　بر ملایک خفیه خنبك میزدند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵٦ س ۱۷۱	ص ۲۱۰ س ۱۷۲	ص ۱۰۹ س ٦

اندرو یك خیر و یك توفیق نه　　　جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه　　　تسخر و خنبك زدن براهل راه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۱٦ س ۱۸۰۷	ص ۹۱۷ س ۱۸۰۷	ص ٤۷۸ س ۲۳

درغزلیات آمده است :

ای خواجه سرمستك شدی برعاشقان خنبك زدی
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
(کلیات شمس ج ۱ ص ۲۱)

خاقانی درهجو رشیدالدین وطواط گوید :

خنبك زند چو بوز نه چنبک زند چو خرس
این بوزغاله ریشک پهنانه منظر ک
(دیوان ص ٦٥۰)

خنده برسبلت (زدن) - (فا . م) کسی‌را مسخره کردن ـ تمسخر .

پس تمرد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود برسبلتی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٩٤ س ٤١٢	ص ١٠٧٥ س ٤١٢	ص ٥٦٠ س ٢٨

خندمین - (فا) بفتح خاء ، خنده‌آور . ــ مضحك .

گـفت لاغی خندمینی آن دغا — که فتاد از قهقهه او بر قفا
گفت لاغی خندمین‌تر زان دوبار — کرد او این ترك را کلی شکار

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٧٠ س ١٦٩٩	ص ١١٤١ س ١٧٠٢	ص ٥٩٣ س ٥

خنگ - (فا) بکسر خاء ، مطلق سفید عموماً و اسب سفید خصوصاً و چون بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که دراصل‌سرخ خنگ بوده وچون سفید خالص‌باشد نقره خنگ گویند . (رشیدی) ــ « خنگ نیستی » در شاهد اوّل بمعنی اسب عدم و کنایه است از فنا و محو آثار بشریت . (ش . م)

خوش براقی گشت خنگ نیستی — سوی هستی آردت گر نیستی
کوه ودریاها سمش مس میکنند — تا جهان حس را پس میکنند

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣١١ س ٥٥٥	ص ٦٤٩ س ٥٦٢	ص ٣٣٨ س ١٥

پس زبان بگشاد خاك ولابه کرد — کسز برای حرمت خلاق فرد

ترك من گو و برو جانم ببخش — رو بتاب ازمن عنان خنگ رخش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٠٠ س ١٥٦٠	ص ٩٠٣ س ١٥٦٠	ص ٤٧١ س ٢٧

رودکی گوید :

آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی

(چهار مقاله ص ٥٣)

فخرالدین گرگانی گوید :

بسا اسب سیاه و مرد برنا — که گشت از گرد خنگ و پیرسیما

(ویس و رامین ص ٦١)

خنگ رخش - (فا . م) « خنگ » اسب سفید است و « رخش » اسب بود مشهور رستم - جبرئیل باین‌اعتبار که او همیشه براسب سپید یا اسبی که پایش‌سفید باشد سوار میشد . (نی ج ٨ ص ٢٥٩) (ر - ك : اسب جبرئیل .) - سندش ذیل « خنگ » ذکر شد . ر - ك : خنگ .

خنور - (فا) بضم خا ونون ، ظرف مطلقاً از کوزه و کاسه وخم وسبوومانند آن . (رشیدی) - بفتح خاء ، آلات وضروریات خانه و ظروف و اوانی و کاسه‌و کوزه وخم و امثال آن و بضم اوّل و تشدید ثانی نیز درست است . (برهان)

لعل و یاقوتست بهر وام او — در خنوری و نبشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غم آن یار پیشین خورده‌ام

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٧٤ س ٣٥٤٠	ص ١٢٣١ س ٣٥٤٣	ص ٦٣٥ س ١٠

خاقانی گوید :

نیابی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش
نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

(دیوان ص ۲۱۷)

و من تکلفی میکنم و برخنوری بسته میدارم تا بویش بهر کس رود .

(معارف بهاء ولد ص ۷۱)

خنوس - (عر) بضم خاء و نون ، سپس ماندن . (منتهی‌الارب) - پس‌چیزی نهان شدن . (کنز) - بفتح اوّل ، پنهان شونده . (غیاث) - ر - ک : خناس .



نام پنهان گشتن دیو از نفوس   وندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش‌چون خنوس قنفذ است   چون سر قنفذ ورا آمد شد است

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۳۱ س ۴۰۵۸	ص ۵۸۲ س ۴۱۰۵	ص ۲۹۹ س ۲۹

خواب - ر - ک : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

خواب خرگوشی - (فا . م) خرگوش‌هنگام خواب چشم خود را نمی‌بندد بلکه با چشم باز میخوابد . (ر - ک : دمیری ذیل کلمه ارنب) - غفلت و تغافل . (آنندراج) - ر - ک : خواب خرگوشی دادن .

ترک خواب و غفلت خرگوش کن
غره این شیر ای خرگوش کن

ج ۱ ملا	ج ۱ بر	ج ۱ نی
ص ۳۱ س ۱۷	ص ۶۰ س ۱۱۸۲	ص ۷۱ س ۱۱۵۶

انوری گوید :

خواب خرگوش بداندیش تو خود چندانست

کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل

(نقل از امثال و حکم ص ۷۴۷)

نظامی گوید :

حذر کن ز چشم جهانجوش من — مباش ایمن ازخواب خرگوش من

(گنجینه ص ۵۴)

خواب خرگوشی دادن – عشوه دادن ـ بمواعید عرقوبی فریفتن . (امثال و حکم ص ۷۴۸) ـ غافل کردن ـ درغفلت گذاشتن . ـ ر ـ ک : خواب خرگوش .

خادم این گفت ومیان را بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

ج ۲ ملا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۱۰ س ۱۱	ص ۲۱۳ س ۲۱۸	ص ۲۵۹ س ۲۱۷

نظامی گوید :

بچشم آهوان آن چشمه نوش — دهد شیرافکنان‌را خواب خرگوش

(گنجینه ص ۵۴)

سنائی گوید :

بسا شیران عالم را که دادی — ز چشم آهوانه خواب خرگوش

(دیوان ص ۴۵۵)

خواب وخور نداشتن - (فا) آنکه خواب نکند وخوراك نخورد . ـ اشاره بآیه مبارکه : « لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ . » (سوره بقره آیه ۲۵۵) « او راخواب و پنیکی (خواب سبک) نگیرد . » ـ وآیه شریفه : « وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ . » (سوره أنعام آیه ١٤) « او میخوراند و خودش نمیخورد . »

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را میکند بی خورد وخواب

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٠٥ س ٥٧٨	ص ١٠٨٣ س ٥٧٨	ص ٥٦٥ س ٣

خواجگی - (فا . م) بزرگی و ریاست نشان دادن . ـ غرور و نخوت داشتن (آنندراج) ـ تکبر و خود فروشی ـ شهرت و اعتبار دنیائی .

خواجگان این بندگی‌ها کرده‌اند تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی کارها را کرده‌اند آمادگی

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٢٨ س ١٤٩١	ص ٢٦٩ س ١٥٠٢	ص ١٣٧ س ١٠

خواجه بوالعلا - (عر . م) کنیه‌ایست که بمردمان احمق و نادان و سفیه میداده‌اند (نی ج ٨ ص ٢١) ـ شارحان مثنوی آورده‌اند که کنیه هبنق است که در حماقت ضرب‌المثل بوده (ش م) ـ احمق ـ ساده‌لوح .

پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا

ص ٤٤ س ۷۷٤ | ص ٤١٨ س ۷۸۰ | ص ۲۱۱ س ۳

خواجه‌تاش ـ (فا + تر . م) خداوند خانه و نیز غلامان و چاکران یک خواجه‌از آنها یکی مر دیگری را خواجه‌تاش خوانند . (لطایف) ـ بنده‌ایکه با بنده دیگر از یك صاحب بود . (رشیدی) ـ غلامان یك صاحب و نوکران یك آقا را گویند و بمعنی خداوند و صاحب خانه هم آمده است . (برهان) ـ دو بنده از یك صاحب . (آنندراج) ـ « تاش » درترکی جغتائی بمعنی‌خارج شهر است (خ ـ مثنوی ص ۸۱) ـ « تاش » در ترکی بمعنی شریك و انباز و «خواجه تاش» بندگان وچاکران یك‌شخص‌را گویند و معنی تحت‌اللفظ آن همخواجه است . (خ ـ مثنوی ص ۱۰٤) ـ نزد حقیر تحقیق این است که « خواجه تاش » در اصل « خواجه داش» باشد و دال را بجهت قرب مخرج بتاء بدل کرده‌اند و « داش » در ترکی مرادف‌بلفظ « هم » آید که بجهت اشتراك است چنانچه یولداش بمعنی همراه واکداش بمعنی هم قوم و هم چشم . (غیاث) ـ خواجداش = خوشداش (دزی) = خشداش . مرکب از خواجه+ تاش (پسوند اشتراك ترکی) (ح برهان ص ۷۸۰) ـ ازجمله این‌معانی برمیآید که این کلمه امروز بمعنی خدمتگارانی است که درخانه یك ارباب خدمت کنند و مترادف است با همکار و همقطار امروز .

وین دگر را گفت خه تو زیرکی | صد غلامی در حقیقت نه یکی

آن نهٔ کان خواجه تاش تو نبود | از تو ما را سرد میکرد آن حسود

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا

ص ۲۹٤ س ۸۷٤ | ص ۲٤۲ س ۸۸۰ | ص ۱۲٤ س ۹

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
باسگ کهف ارشدستی خواجه‌تاش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۰ س ۳۱٤	ص ۳۹۷ س ۳۱۵	ص ۲۰۰ س ۱۸

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات　　می کند غارت بمهل و با اناث
ایمن است از خواجه تاشان دگر　　که بیابندش مزاحم صرفه بر

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٦ س ۵۵	ص ۸۲۱ س ۵۵	ص ٤۳۰ س ۱۲

نظامی گوید:

میسکائیلت نشسته برسر　　وآورده بخواجه‌تاش دیگر
(لیلی و مجنون ص ١٤)

۲ ـ شریك ومصاحب عابد در اتحاد باحق ـ انباز و یار زاهد وناسك دراتحاد با خدا. (نی ج ۷ ص ١٦۲)

نافه جسم ولی را بنده باش
تاشوی باروح صالح خواجه‌تاش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ١٥٦ س ۲٥۲۲	ص ۱۲۹ س ۲۵۷۱	ص ٦۷ س ۹

خواجه فردا وحالی ـ (فا + عر. م) آقای امروز و فردا. ـ مرد کامل ـ ولی و مرشد راه‌دان. (نی ج ۷ ص ۲۹۸)

زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید
خـواجه فردا و حالـی پیش او
او نمی‌بیند ز گـنجی یك تسو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۵ س ۱٦۱۹	ص ۲۷۵ س ۱٦۲۳	ص ۱٤۰ س ۲

خواجه لولاک - (فا + عر . م) سروری کـه در باره او گفته شده است « لَوْلاٰكَ لَمٰا خَلَقْتُ اْلاَفْلاٰكَ . » - پیغمبر آخرالزمان‌ص .

پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجه لولاک بـود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۰۰ س ۹۷٤	ص ۲٤۷ س ۹۸۱	ص ۱۲٦ س ۱۰

خواری - (فا . م) دشنام وزبانکاری . (برهان) - دربیت زیر بمعنی‌خضوع و خشوع و تحقیر و خود را کوچک شمردن آمده است . (نی ج ۸ ص ۳۰)

عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب‌المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نی‌بخارا ای پسر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦۵ س ۱۱٤۵	ص ٤۳۷ س ۱۱۵۵	ص ۲۲۱ س ۱۰

خوازه‌گر - (فا . م) خواهنده و خواهش گر . (آنندراج) - خواستگار .

چون مراهق گشت دختر طالبان — بـذل میکردند کابین گران

میرسیدش از سوی هر مهتری — بهر دختر دمبدم خوازه گری

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٨٦ س ٢٥٣	ص ١٦٧ س ٢٥٣	ص ٥٥٧ س ٢

خواص - (عر) بفتح خاء ، جمع خاص بمعنی خدمتکاران و پرستاران ممتاز. (آنندراج)

بود شاهی در زمانی پیش از این — ملک دنیا بودش و هم ملك دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار



ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٥ س ٣٦	ص ٤ س ٣٦	ص ٢ س ١٢

خوان پاش - (فا) خوانسالار . (لطایف) ــ آنکه غذا را از سفره بر گیرد و بمهمانان دهد.

ناطق کامل چـو خوان پاشی بود — خوانش پر هر گونه آشی بـود

کـه نماند هیچ مهمـان بی‌نوا — هر کسی یابد غـذای خود جدا

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٠٨ س ١٨٩٥	ص ٤٧٦ س ١٩٢٩	ص ٢٤٣ س ٤

خوان حوران - (فا + عر . م) سفره زنان بهشتی . ــ در بیت زیر بمعنی

هدیه روحانی علم و معرفت و نیکی است که بوسیله سلیمان بخشیده میشد. (نی ج ۸ ص ۱۴۹)

هست برما سهل و او را بس عزیز

تا بود بر خوان حوران دیو نیز

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۱ س ۸۸۶	ص ٦٦٦ س ۸۹٤	ص ۳٤۷ س ۲۵

خوان فرستادن – (فا . ق) سفره فرستادن . – اشاره است بقصه تقاضای حواریون عیسی از او که دعا کن تا خدا برای ما از آسمان مائده فرستد تا از آن برخوریم و دلهامان بیارامد و آن حضرت گفت: « اَللّٰهُمَّ رَبَّنا اَنْزِلْ عَلَیْنا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ تَکُونَ لَنا عیداً لِاَوَّلِنا وَ آخِرِنا وَ آیَةً مِنْکَ وَ ارْزُقْنا وَ اَنْتَ خَیْرُ الرّازِقینَ. » (سوره مائده آیه ۱۱٤) « بارخدایا برای ما از آسمان مائده‌ای فرست تا بآن عید کنیم برای اوّل و آخر و نشانه‌ای باشد از تو و ما را روزی ده چه تو بهترین روزی دهندگانی . » (جهت کیفیت فرستاده شدن این مائده، ر . ك : قرآن کریم سوره مائده آیه ۱۱۲ تا ۱۱۵ و ثعلبی ص ۳۹۷ و جویری ص ۲۳۹) ر . ك : خوان مسیح .

باز عیسی چون شفاعت کرد حق

خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند

چون گدایان زلها برداشتند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷ س ۸۳	ص ۷ س ۸۳	ص ۳ س ۱۸

خوان مسیح - (فا + عر . ق) سفره عیسی که مائده آن از آسمان بود . - ر - ك : خوان فرستادن .

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر حبذا نـان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی حبذا بی باغ میوه مریمی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٤٩ س ١٣٠٦	ص ١١٢٢ س ١٣٠٩	ص ٥٨٣ س ٢٧

خوان‌و نان بی‌شبیه - (فا + عر . ق) سفر و نان بی‌مانند . - غرض من و سلوی است که در بیابان برقوم موسی نازل میشد و از آن میخوردند . (ر - ك : پخته خواران کرم) - برای مزید اطلاع بر کیفیت این‌خوان ونان (ر - ك : من و سلوی و ابوالفتوح ج ٢ ص ٤٦٩ و ثعلبی ص ٢٤٣ وجزائری ج ٢ ص ٥٠ وجوبری ص ١٤٤ و حیات‌القلوب ج ١ ص ٢٤٤)

در شجاعت شیر ربـانیستی در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابـر موسایی به تیه کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢٢٩ س ٣٧٣٢	ص ١٨٨ س ٣٨٠٩ .	ص ٩٧ س ٣

خواه - (فا) خواسته شده - دلخواه - خاطرخواه (آنندراج)

صد هزاران نام گر برهم زدی
قصد او و خواه او یوسف بدی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٠٥ س ٤٠٣٣	ص ١٢٥٧ س ٤٠٣٦	ص ٦٤٨ س ٣

خواهنده - (فا) سئوال کننده . - گدا . - سائل .

گفت او بفروخت استر را شتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او ببرد نانها	برسگ وخواهنده ریزند اقربا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸۹ س ۳۳۲۳	ص ٥٤٦ س ۳۳٦۸	ص ۲۸۱ س ۱۲

خوب - (فا . م) مرد خوب . - جوان خوبرو - خوبرو - محبوب .

تا نروید ریش تو ای خوب من
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤١٧ س ۳۰٤۳	ص ۳٤۳ س ۳۰۸۲	ص ۱۷۲ س ۲۱

خوبفر - (فا . م) آنکه دارای دستگاه وشکوه وجلال خوبست . - مجلل . - سرافراز . مرد بزرگ وعظیم . (نی ج ٤ ص۳۸٦) - پیغمبراسلام‌ص - مصطفی‌ص .

خویشتن گر خفته کرد آن خوبفر
سخت بیدارست دستارش مبر

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٠١ س ۲۰۹۰	ص ۷۲٦ س ۲۱۰۷	ص ۳۷۸ س ۱۲

خوب کیش - (فا) آنکه دارای مذهب نیکواست . - نیکوکار . - پرهیزکار .

عروة الوثقی است این ترک هوی　　　برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش　　　مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۱۶ س ۱۲۷۴	ص ۲۶۰ س ۱۲۸۴	ص ۱۳۲ س ۲۵

خود – (فا) بضم خاء، کلاه آهنین که بعربی مغفر گویند. (رشیدی)

چند در آتش نشستی همچو عود

چند پیش تیغ رفتی همچو خود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۹ س ۱۶۸۵	ص ۲۷۸ س ۱۶۹۹	ص ۱۴۱ س ۱۴

خودبینی کردن – (فا. م) خودنمائی وخودستایی. – تکبر وتفاخر بی‌جا.

شکر کن غره مشو بینی مکن

گوش دار و هیچ خودبینی مکن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۰ س ۳۲۵۷	ص ۱۶۶ س ۳۲۲۵	ص ۸۶ س ۷

خود را از خود پاک کردن – (فا. م) ترک خود بینی کردن – ازخویشتن خویش برخاستن. – نفس حادثه‌جو را ترک کردن. – از نفس و هواجس آن رهیدن.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را زخودهین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱۲ س ۳۴۵۸	ص ۱۷۵ س ۳۵۳۱	ص ۹۰ س ۲۲

خودرا خریدن – (فا . م) لاف زدن . ـ خودستائی کردن . (نی ج ٤ س۶۲)

گفت فرعونش ورق درحکم ماست دفتر و دیوان حکم این دم مراست

موسیا خود را خریدی هین برو خویشتن کم بین بخود غره مشو



ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۶۱ س ۱۰۸٤	ص ٤۳٤ س ۱۰۹٤	ص ۲۲۰ س ٤

خود را فارغ کردن – (فا + عر . م) خویشتن‌را آسوده کردن . ـ زیستن .

گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون در اینجا نیست وجه زیستن بر چنین خانه بباید ریستن

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳٤۶ س ۱۲۵۷	ص ۱۱۲۰ س ۱۲۶۰	ص ۵۸۲ س ۲۰

خود رایه – (فا) آنکه حرف دیگری را نپسندد و تنها برأی خود اعتماد دارد . (آنندراج) ـ استاد نیکلسن این کلمه را Creature ترجمه کرده است که

یکی ازمعانی آن روزی خوار یا کسیکه ازدولت سر دیگری ثروتمند شودمیباشد.
(نی ج ٤ ص ١٦٢)

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خود رایه‌ای

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١٦٤ س ٢٨٩٠	ص ٥٢٣ س ٢٩٣٢	ص ٢٦٨ س ٩

خود را شکستن - (فا. ح) کسی که ازفروتنی خود را شکند. (آنندراج)
- مضمون سند اوّل مأخوذ است ازحدیث شریف: « لَيْسَ الشَّدِيدُ بِالصُّرَعَةِ وَ إِنَّمَا الشَّدِيدُ مَنْ يَمْلِكُ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ. » (بخاری ج ٤ ص ٤٤)
« دلاوری در صرعت نیست بلکه دلیر کسی است که هنگام خشم تملک نفس داشته باشد. »

سهل شیری دان که صف‌ها بشکند
شیر آنست آن که خود را بشکند

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٨٦ س ١٣٨٩	ص ٧٢ س ١٤٢٥	ص ٣٧ س ٢٣

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٣٦ س ٢١٤٣	ص ٩٣٦ س ٢١٤٣	ص ٤٨٧ س ١٩

خودکامه – (فا) خودسر. (رشیدی) – خودرأی و بکام برآمده. (برهان) – خودخواه.

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۰ س ۱٤٦٥	ص ۷۵ س ۱۵۰۱	ص ۳۹ س ۱۸

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هردم از غیبت پیام و نامه‌ای
هردمی یعقوب وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸۵ س ۱۸۱٤	ص ۷۱۲ س ۱۸۳۰	ص ۳۷۱ س ۲٤

بر لب جو نشین بشو جامه / پند بشنو مباش خودکامه
(ولدنامه ص ۱۸۱)

خودگزین – (فا. م) آنکه خود را از دیگران برتر داند. – متکبر. – خودخواه – خویشتن بین.

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۹ س ۳۸۹۳	ص ۱۹۶ س ۳۹۷۱	ص ۱۰۰ س ۱۸

خودلاف - (فا) آنکه بخود نازد ولاف زند و ازخویش تعریف‌بی‌جا کند . - لاف زن .

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود بپیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین ومحال

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۵ س ۱۲۲۱	ص ۶۳ س ۱۲۴۹	ص ۳۳ س ٤

خور - (فا) بضم خاء و واو معدوله ، خوردنی و مزه وچاشنی . (رشیدی) - مزه و لذت وخوردنی اندك باشد که آنرا قوت لایموت گویند . (برهان) - خوراك - طعمه . -

دام آدم خوشه گندم شده — تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهرخور — ساعد شه یابد و اقبال و فر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷۲ س ۲۷۹۰	ص ۱٤۳ س ۲۸۵۲	ص ۷٤ س ۱۰

گرخفاشی‌را زخورشیدی خوریست — آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفـرت خفاشگان باشد دلیل — کـه منم خورشید تابان جلیل

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۶۱ س ۲۰۸٤	ص ۲۹۶ س ۲۱۰۰	ص ۱۵۰ س ٤

خوران – (فا) خورنده . – فروبرنده . – بعضی ازشارحان مثنوی این کلمه را عربی دانسته‌اند بمعنی روده ستور و چارپایان و این نباید صحیح باشد بلکه این کلمه صفت فاعلی است از خوردن . – نیکلسن نیز بمعنی خوردن و بلعیدن ترجمه کرده است . (نی ج ٦ ص ٥٨)

هفت گاو فربه بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران   ورنه گاوانرا نبودندی خوران

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٦٠ س ٩٣٣	ص ٨٦٧ س ٩٣٣	ص ٤٥٣ س ١١

خورد – (فا) طعام . (لطایف) – غذا – خوراك .

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٤ س ٢٦	ص ٣٨٤ س ٢٦	ص ١٩٣ س ١٣

آن بز کوهی بر آن کوه بلند   بردود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان   بازیی دیگر ز حکم آسمان

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٤٦ س ٨٠٨	ص ٤٢٠ س ٨١٤	ص ٢١٢ س ٨

وگفت در شبانروزی هر که یکبار خورد این خورد صدیقانست .
(تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۲۵۹)

نظامی گوید :

خوردی که خورد گوزن با شیر ایشان خایند من شوم سیر
(گنجینه ص ۵۵)

خوردن - (فا . م) متأثر و منفعل شدن بچیزی چون شادی خوردن . (آنندراج) - باور کردن . - قبول کردن .

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد سجده افسوسیانرا او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق از سجود و از تحیرهای خلق

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ علا
ص ٤٤ س ۷۸۰ ص ٤۱۹ س ۷۸٦ ص ۲۱۱ س ۱۲

خورشید - (فا . م) آفتاب . - نورخدا یا نور پیغمبرص . (ج ۷ نی ص۲۱۸)

ور کشم باری بدانم تا کجا
ماهم و خورشید پیشم پیشوا

ج ۱ نی ج ۱ بر ج ۱ علا
ص ۲۳٤ س ۳۸۰۹ ص ۱۹۲ س ۳۸۸۷ ص ۹۸ س ۲٤

خورشید بینش - (فا . م) باضافت ، آفتاب معرفت . - شمس حقیقت . - ولی ومرشد راه دان . - مرد کامل .

آن بخاری غصه دانش نداشت	چشم برخورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش راه یافت	او ز دانشها نجوید دستگاه

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۲۱۹ س ۳۸۵۵	ص ۵۷۲ س ۳۹۰۱	ص ۲۹٤ س ۱۸

خورشید جود – (فا . م) باضافت، آفتاب بخشش . – پیغمبر آخرالزمان ص .

ای حطیم امروز آید بر تو زود

صد هزاران نور از خورشید جود

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ۳۳۳ س ۹۲۰	ص ٦٦٨ س ۹۲۹	ص ۳٤۸ س ۲٤

خورشید خشم – (فا . م) باضافت خوانده شود ، آفتاب غضب . – شدت خشم وغضب الهی – خشم خدا . مصرع دوّم بیت دوّم اشاره است بآیه شریفه : « وَ تَکُونُ الجِبالُ کَالعِهنِ . » (سوره معارج آیه ۹) وآیه : « وَتَکُونُ الجِبالُ کَالعِهنِ المَنفُوشِ . » که هر دو درباره قیامت وسختی‌های آن روز وحشتناك نازل شده است که کوهها ازهیبت آن روز چون پشم زده متلاشی شوند .

برف گوناگون جمود هرجماد	در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم	کوه گردد گاه ریگ وگاه پشم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٠٨ س ٢٢٩٣	ص ١١٧٤ س ٢٣٩٦	ص ٦٠٩ س ١

خورشید داد - (فا . م) آفتاب معدلت . - خدایتعالی وعدل او . - سندش ذیل خورشید خشم آمده است : ر - ك : خورشید خشم .

خورشید رأی - (فا+عر . م) روشن فکر . - اهل معرفت - حقیقت بین .

وان شتبق از شق آن راه شگرف

گشت او خورشید رأی و تیزطرف

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٩٧ س ٩٣٠	ص ٢٤٥ س ٩٣٧	ص ١٢٥ س ١٤

خورشید سوز - (فا) سوخته شده از حرارت آفتاب . - تافته شده ازغایت گرما . - گرما زده .

بردرش ماندند ایشان پنج روز　　شب بسرما روز خود خورشید سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری　　بلکه بود از اضطرار و بی‌خری

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٣٥ س ٦٠٨	ص ٤١٠ س ٦١٤	ص ٢٠٧ س ٥

خورشید صدتو - (فا . م) باضافت ، حضرت ختمی‌مرتبت ص .

چون جمال احمدی درهردو کون　　کی بدست ای فریزدانیش عون

نازهای هردو کون او را رسد　　غیرت آن خورشید صدتو را رسد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣١١ س ٦٧٦	ص ١٠٨٩ س ٦٧٩	ص ٥٦٧ س ٢٧

خورشید عرب - (فا + عر . م) باضافت ، پیغمبر اسلام ص .

گرم شد پشتش ز خورشید عرب　　　چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب　　　کی دریغ آید ز سقایانش آب

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٤٥ س ٣٠٢٥	ص ٢٠٦ س ٣٠٢٨	ص ٦٢٣ س ٥

خورشید هش - (فا . م) فوق‌العاده زیرک و دانا . ـ هوشیار .

تو خلیل وقتی ای خورشید هش　　　این چهار اطیاره رهزن را بکش
زانکه هر مرغی از اینها زاغ وش　　　هست عقل عاقلان را دیده‌کش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٤ س ٣١	ص ٨٢٠ س ٣١	ص ٤٣٠ س ١

خوش الهام - (فا + عر . م) آنکه دارای اندیشه‌های خوبی باشد که ناگهان در دل آید . ـ خوش نفس ـ خوش فکر .

آن ضیاء دلق خوش الهام بود　　　دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار ملک بلخ　　　بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٢٠ س ٣٤٧٢	ص ١٠١١ س ٣٤٧٢	ص ٥٢٦ س ١١

خوش پی - (فا) مبارك قدم ـ دلیر و شجاع ـ (نی ج ٦ ص ١٣٧)

این همه روی زمین سرسبز شد　　چوب خشك اشکرفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف میشده　　تا امیدان خوشرگ وخوش‌پی‌شده

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٤٦ س ٢٢٨٥	ص ٩٤٤ س ٢٢٨٥	ص ٤٩١ س ٢٧

آن امیر از مکر بر عیسی تند　　عیسی اندرخانه رو پنهان کند
هی میامیزید مـن عیسی نیم　　من امیرم برجهودان خوش‌پیم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٢٥ س ٤٣٦٧	ص ١٢٧٥ س ٤٣٧٠	ص ٦٥٦ س ١٨

خوش تگی - (فا) خوب دویدن ـ جست وخیز کردن . ـ تکاپو و خدمت کردن .

چون گرسنه میشوی سگ می‌شوی　　تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی　　بی‌خبر بی‌پا چـو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی درراه شیران خوش تگی

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٧٧ س ٢٨٧٣	ص ١٤٧ س ٢٩٣٦	ص ٧٦ س ٢٠

خوش جواب - (فا + عر . م) آنکه زیبا سخن گوید . ـ حاضرجواب . ـ شیرین زبان .

باد کشتی را بگردابی فکند　　گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کـردن بگو　　گفت نی ای خوش جواب خوبرو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷۵ س ۲۸۳۸	ص ۱٤٥ س ۲۹۰۰	ص ۷۵ س ۲۵

خوش جواز – (فا + عر . ج) « جواز » در لغت بمعنی روایی و گذشتن است . (نا . فا) ـ خوش خو وخوش خلق و باادب . (نی ج ٦ ص ۲۹) . ـ مأخوذ از حدیث شریف : « کُنْتُ أُبَایِعَ النّاسَ وَ کَانَ مِنْ خُلُقِی الجَوازُ . » (احادیث مثنوی ص ۱٤۹)

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز ‌ ‌ ‌ ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض ‌ ‌ ‌ این دو در تکمیل آن شد مفترض

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۳۰ س ٤٥٤	ص ۸٤۱ س ٤٥٤	ص ٤٤۰ س ۱٥

خوش چشمان – (فا . م) آنانکه دارای چشمان زیبا هستند . ـ انبیاء و اولیاءالله . (نی ج ۸ ص ٦۷)

چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر زخوش‌چشمان کرشم آموختیم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱٤۳ س ۲٥۱٥	ص ٥۰٦ س ۲٥٥٤	ص ۲٥۸ س ۱٤

خوش حالان – (فا + عر . م) آنانکه دارای احوال نیکویند . ـ رحمانیان و روحانیان . (لطایف)

من بهر جمعیتی نالان شدم ‌ ‌ ‌ جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من ‌ ‌ ‌ از درون من نجست اسرار من

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۱ س ۵ — ص ۱ س ۵ — ص ۱ س ۳

خوشدلان - (فا . م) آنانکه ظاهراً خـوشند . ـ دل‌خوشان ـ آنـانکه از التفات مردم بخودشان خوشحال‌میشوند . ـ زاهدان ـ خانقاه‌داران ریاکار . (ش . م)

یك شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کـردی تـا بمنبر برجهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ٤١ س ٧٢٧ — ص ٤١٦ س ٧٣٣ — ص ٢٠٩ س ١٤

خوش دم - (فا . م) ـ خوش نفس . خوش صحبت . ـ خوش معاشرت .

ور بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش‌دمست او وگلویش بس‌فراخ — بـا شعار نو دثار شاخ شاخ

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۲۸۳ س ٦٦٧ — ص ۲۲۳ س ٦٧١ — ص ۱۱۹ س ٢٤

خوش دهان - ۱ (فا . م) تر و تازه ـ خوش وخرم . (نی ج ٦ ص ١١)

کی بدی معمور این هرچار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گـریه ابر جهان — چون‌همی‌دارد جهان‌را خوش‌دهان

ج ۵ نی — ج ۵ بر — ج ۵ علا

ص ۱۱ س ۱٤۰ — ص ۸۲٦ س ۱٤۰ — ص ٤٣٢ س ٩

۴ ـ خوش صحبت و خوش سخن . ـ آنکه سخنان بد و یاوه نگوید .

زین کند نفرین حکیم خوش دهن

بر سواری کو فرو ناید ز تن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۰ س ۱۵۵٦	ص ٦۹۹ س ۱۵۷۰	ص ۳٦۵ س ۲

۴ ـ پرخور . ـ شکم باره .

یک جزیره هست سبز اندرجهان — اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب — تا شود زفت و عظیم و منتجب

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۸۳ س ۲۸۵۵	ص ۹۷۸ س ۲۸۵۵	ص ۵۱۰ س ۱

خوش‌رگ ـ (فا . م) خوش‌اصل . ـ پرجرأت ـ دلیر ـ بی‌باک . (نی ج ٦ ص ۱۳۷)

گرگ با بره حریف می شده

ناامیدان خوش‌رگ و خوش‌پی‌شده

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱٤٦ س ۲۲۸٦	ص ۹٤٤ س ۲۲۸٦	ص ٤۹۱ س ۲۷

خوش‌زاد ـ (فا . م) خوش نژاد ـ اصیل ـ با گوهر .

نه چنان بازیست کو از شه گریخت   سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت
تا کـه تتماجی پـزد اولاد را   دید آن بـاز خوش خوش‌زاد را

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦۵ س ۳۲۳	ص ۲۱۷ س ۳٦٤	ص ۱۱۲ س ۱۷

خوش زبان – (فا . م) کسی که خوب سخن‌راند . ـ شیرین‌بیان . ـ طوطی .

ریش برمی‌کند و میگفت ایدریغ   کافتاب نعمتم شد زیـر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من برسر آن خوش‌زبان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷ س ۲۵٤	ص ۱۵ س ۲۵٤	ص ۷ س ۲۱

خوش لب – (فا . م) خوش‌سخن . ـ خوش‌آواز . ـ مضمون بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « اِنَّ اللهَ یُلَقِّنُ الْحِکْمَةَ عَلیٰ لِسانِ الْواعِظِینَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِینَ . » (احادیث مثنوی ص۲۰۱) «خدایتعالی بقدر همت مستمعین تلقین حکمت برزبان اندرز گویان کند . »

جذب‌سمعست‌ار کسی‌را خوش‌لبیست   گرمی و وجد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست وچار   چون نیابد گوش گردد چنگ بار

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۷ س ۱٦۵٦ .	ص ۱۱۳۹ س ۱٦۵۹	ص ۵۹۱ س ۲٤

خوش‌مشام ـ ر ـ ک : آدمی خوش مشام .

خوض کردن ـ (عر) بفتح خاء ، بآب درشدن و اسب را بآب درآوردن . (منتخب) ـ درفکر شدن . (غیاث) ـ اندیشه وجستجو کردن . (نفیسی) ـ تفکر و تعمق کردن . (نظام)

زانکه پیوسته است هرلوله بحوض
خوض کن درمعنی این حرف خوض

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷٤ س ۲۸۲٤	ص ۱٤٥ س ۲۸۸٦	ص ۷٥ س ۱٥

در هر ذره‌ای از آن جهان خوض کنی خوشی او بپایان نرسد .

(بهاء ولد ص ۳۲٤)

خوف ـ ر ـ ک : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

خو کردن ـ (فا) « خو » درفرهنگ های فارسی بمعانی زیر آمده است گیاه خود روی که درمیان غله‌زارها و باغها روید و تاآنرا نکنند غله و زراعت‌قوت بهم نرساند وچنانکه باید نشوونما نکند . ـ هر گیاه که خود را بدرخت پیچدعموماً عشقه و لبلاب خصوصاً . ـ کندن ودرو کردن علف و بریدن شاخ درخت . (سروری . برهان . آنندراج) ـ در مثنوی بمعنی اخیر یعنی کندن وبرآوردن علف‌های هرزه و پیراستن باغ و درختان آمده است .

آب هش را می کشد هر بیخ خار	آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش	آب ده این‌شاخ خوش را نو کنش

ج ٥ نی | ج ٥ بر | ج ٥ علا
ص ٦٩ س ١٠٨٥ | ص ٨٧٥ س ١٠٨٥ | ص ٤٥٧ س ١٩

درد داروی کهن را نو کند | درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست | کوملولی آن‌طرف که‌دردخاست

ج ٥ نی | ج ٦ بر | ج ٦ علا
ص ٥٢٢ س ٤٣٠٢ | ص ١٢٧٢ س ٤٣٠٥ | ص ٦٥٥ س ٨

سنائی گوید :

باغ سنت بامر نو کرده | هرچه خود رسته بود خو کرده
(حدیقه ص ٢٤٥)

خون آشام - (فا . م) آنکه خون بنوشد . ـ ظالم و دل‌آزار . (آنندراج) کینه‌جو ـ انتقامجو .

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت | یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا

ج ١ نی | ج ٢ بر | ج ٢ علا
ص ٤٥٦ س ٣٧١٣ | ص ٣٧٦ س ٣٧٧٥ | ص ١٨٨ س ٢١

خونابه ریز - (فا . م) آنکه ازچشمش بجای‌آب خون ریزد . ـ اشك‌ریز . ـ سخت گریننده و گریان .

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز | دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ‌آمون پیش‌او همچون حریر | آب جیحون پیش اوچون آب گیر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۹ س ۳۸٦۰	ص ۵۷۲ س ۳۹۰۷	ص ۲۹٤ س ۲۵

خون‌پالا – (فا . م) صاف کننده خون . ـ اشك ریز ـ گریان . (نی ج ۷ ص ۲٦٦)

آن بلیس از ننگ و عار کمتری ... خویشتن افکند در صد ابتری

ازحسد میخواست تا بالا بود ... خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۱ س ۸۰٦	ص ۲۳۹ س ۸۱۱	ص ۱۲۲ س ۲۱

خون خوردن – (فا . م) رنج بردن ـ زحمت کشیدن . ـ تحمل سختی‌ها کردن . ـ غم وغصه خوردن .

گفت من با حق دعاها کرده‌ام ... اندرین‌لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب ... سر بزن برسنگ ای‌منکرخطاب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳۲ س ۲۳۱۸	ص ٤۹٦ س ۲۳۵٤	ص ۲۵۳ س ۱۰

حافظ گوید :

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری گـر طلب روزی ننهاده کنی

(حافظ قزوینی ص ۳٤۰)

خون رز – (فا . م) کنایه از باده انگوری ، چنانکه حافظ گوید : باده از خون رزانست نه از خون شماست. (حافظ قزوینی ص ١٦) .

تو چه خودرا گیج و بیخود کرده‌ای
خون رز کو خون ما را خورده‌ای

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٤٠ س ٦٩٩	ص ٤١٤ س ٧٠٥	ص ٢٠٨ س ٢٤

خون شیرشدن – (فا . ق) قدما شیر مادر (اعم از انسان و چارپا) را خون بدن اومیدانند که هنگام تولد نوزاد تبدیل به شیر میشود . (ج ٧ نی ص ٢٣٠) – در قرآن کریم نیز باین موضوع اشاره شده است : « وَ اِنَّ لَکُمْ فِی الاَنْعامِ لَعِبْرَةً نُسقیکُمْ مِمّا فِی بُطُونِهِ مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبَناً خالِصاً سائِغاً لِلشّارِبینَ . » (سوره نحل آیه ٦٦) « شما را درچهارپایان عبرتی است که از آنچه درشکم‌های آنهاست بشما میآشامانیم شیری از میان سرگین و خون که اندیست برای آشامندگان . »

مدتی ایـن مثنوی تأخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٤٧ س ١	ص ٢٠٣ س ١	ص ١٠٠ س ١٣

خون کردن – (فا) کشتن – بقتل رسانیدن – کشتار .

پادشاهان خون کنند از مصلحت　　　لیك رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب　　　رحمت او سبق دارد بر غضب

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٢٢ س ٢٤٣٥	ص ٧٤٤ س ٢٤٥٤	ص ٣٨٧ س ٢٥

خونی - قاتل . (آنندراج)

باز رو سوی علی و خونیش　　　وان کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی‌بینم بچشم　　　روز وشب باوی‌ندارم هیچ خشم



ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٢٤١ س ٣٩٢٤	ص ١٩٧ س ٤٠٠٣	ص ١٠١ س ٥

نظامی گوید :

خانه من جست که خونی کجاست　　　ای‌شه ازین‌بیش زبونی کراست
(مخزن‌الاسرار ص ۹۱)

خونیان دیو - (فا . م) شهوات و خودخواهی‌ها . (نی ج ۷ ص ۲۹۲) . - عوامل نفس . - نفس .

جان او بیند بهشت و نار را　　　باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را　　　وا نماید دام خدعه و ریو را

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٣٢٥ س ١٤٤٣	ص ٢٦٧ س ١٤٥٣	ص ١٣٦ س ٦

خوی ـ بفتح خاء و واو معدوله، عرق انسان و حیوانات دیگر. (برهان)
ـ عرق بدن انسان. (آنندراج)

این‌چنان ماند که شخصی دزد دید | در وثاق اندر پس او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پی‌اش | تا درافکند آن تعب اندر خوی‌اش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۴۰۳ س ۲۷۹۳	ص ۳۳۱ س ۲۸۳۱	ص ۱۶۷ س ۱۴

عطار گوید:

بهم گرد آمده مشتی رگ و پی | که می‌ریزد گهی خلط و گهی خوی

(اسرارنامه ص ۱۴۹)

خوی دیوی ـ (فا. م) باضافت خوانده شود، طبیعت شیطانی. ـ اخلاق فاسد. ـ بدسرشتی.

تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات | می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات
چون شدی از خوی دیوی استوار | میگریزد از تو دیو ای نابکار

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱۱۴ س ۱۸۷۵	ص ۹۵ س ۱۹۲۲	ص ۴۹ س ۱۵

خویش ـ ۱ (فا) خود. ـ هستی و وجود.

خویش من والله که بهر خویش تو | هرنفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت که روان من فدی | از ضمیر جان من واقف بدی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۴۸ س ۲۴۰۱	ص ۱۲۳ س ۲۴۵۸	ص ٦٤ س ۳

۴ - اقوام و خویشاوند . (برهان)

روی در روی خود آر ای عشق کیش

نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸۵ س ۱۹۸۳	ص ۱۱۵۵ س ۱۹۸٦	ص ٦۰۰ س ۲

خویش بینی - (فا . م) خود را دیدن . - غرور - خود کامی . (نفیسی) - خودخواهی .

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست　　از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خود گزین　　خنده زد بر کار ابلیس لعین

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۹ س ۳۸۹۳	ص ۱۹٦ س ۳۹۷۱	ص ۱۰۰ س ۱۸

خویش را برتیغ پولادی زدن - (فا . م) خود را بمهلکه انداختن . - خود کشی کردن .

پند موسی نشنوی شوخی کنی　　خویش را برتیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو　　آن تست این ای برادر آن تو

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ۱۹۳ س ۳۳۸۱ — ص ۵٤۹ س ۳٤۲٦ — ص ۲۸۲ س ۲۲

خویش‌را برغوغا زدن – (فا . م) خود را درمعرکه انداختن . ـ سروصدا راه انداختن . ـ قیل وقال کردن . ـ آشوب کردن . ـ هنگامه راه انداختن .

مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه برصحرا زنم

بـر کف مـن نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ۳۸۷ س ۲۰۱٦ — ص ۱۱٥٦ س ۲۰۱۹ — ص ٦۰۰ س ۱۸

خویش‌را دزدیدن – (فا . م) مخفی شدن . ـ کنار کشیدن از جمـع . ـ بدون آنکه دیگران توجه داشته باشند از جمعیت و انبوه مردم کناره گرفتن .

شد معین دیـد منزلگـاهشان — حلیه و نام و نشان و راهشان

خویش‌را دزدید از ایشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ٤۳٥ س ۲۸٤۸ — ص ۱۱۹۷ س ۲۸٥۱ — ص ٦۱۹ س ۱

خویشتن را گرو کردن – (فا . م) خود را برهن کسی درآوردن . ـ خود را بکسی سپردن ـ درعرف امروز گوئیم سر سپردن .

پرتوی برقلب زر خالص ببین — بی‌محک زر را مکن ازظن گزین

گرمحک داری گزین کن ورنه‌رو — نزد دانا خویشتن را کن گـرو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۷ س ۷۴۵	ص ۲۳۶ س ۷۵۰	ص ۱۲۱ س ۱۵

خویشی - (فا) قرابت و نسبت. (آنندراج)

گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست   اسب و گونه که پیش آهنگ اوست

مرد را با اسب خویشی کی بود   عشق اسبش از پی پیشی بود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۵۹ س ۴۰۶۲	ص ۱۰۴۴ س ۴۰۶۲	ص ۵۴۴ س ۲۶

فردوسی گوید:

همه تلخی از بهر بیشی بود   مبادا که با آز خویشی بود

(رستم و سهراب ص ۳۶)

خوی نکو - (فا. ح) اخلاق پسندیده و نیکو. - خلق حسن. - مأخوذ از حدیث شریف: «خَیرَ ما اُعطیَ النّاسَ خُلقٌ حسنٌ.» (احادیث مثنوی ص ۴۹) «بهترین چیزی که مردم را داده حسن خلق و خوی نکوست.»

من ندیدم در جهان جستجو

هیچ اهلیت بـه از خوی نـکو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۱ س ۸۱۰	ص ۲۳۹ س ۸۱۶	ص ۱۲۲ س ۲۳

خه - (فا) بفتح خاء کلمه تحسین است. (رشیدی) - بمعنی خوش و خوشا و زهی و به‌به. (برهان)

وین دگر را گفت خه تو زیرکی — صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای کان خواجه‌تاش تو نمود — از تو ما را سرد میکرد آن حسود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹٤ س ۸۷٤	ص ۲٤۲ س ۸۸۰	ص ۱۲٤ س ٦

خه‌خه - (فا) بفتح هردوخاء ، کلمه تحسین است بمعنی خوشا خوشا - زه‌زه - به به و بارك الله . (برهان) - در بیت زیر درمورد تمسخرادا شده است .

خنده‌ای زد زن که خه‌خه ریش بین
این سفرگیری و این تشویش بین

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸۹ س ۲۰۵۰	ص ۱۱۵۸ س ۲۰۵۳	ص ٦۰۱ س ۱۰

عطار گوید :

خه‌خه‌ای موسیجه موسی صفت — خیز و موسیقار زن در معرفت

(خ - منطق‌الطیر ص ۲)

خیاطی - (عر) بفتح خاء ، دوختن جامه . (غیاث) - یکی از رسوم خانقاه و تربیت سالك آن بود که صوفی را خیاطی می‌آموختند تا درموارد لازم بتواندجامه خود و دیگران را وصله کند یا بدوزد . - ابوالقاسم گورانی گفت : هرفقیری باید دوختن و وصالی در راه راست آموزد . (لی ج ۸ ص ۲۳۳)

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب — نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام — الخیاط و اللواط و السلام

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٥ س ٣٦٣	ص ٨٣٧ س ٣٦٣	ص ٤٣٨ س ١٠

خیال - (عر) بفتح، عبارتست از شبح و هرصورتی که از ماده مجرد باشد مانند عکس شئی درآینه وهرچه‌درنظرآید وحقیقت نداشته باشد مثل‌طیف وخرمن ماه وآفتاب و درپارسی آنرا همانا وآسا گفته‌اند. و بکسر، بمعنی اندیشه و تصور و صورت خیالی نیز مناسب است و پارسی گویان بهردو معنی بکسر اوّل خوانند و چون خیال‌صورتی است مجرد ازماده‌آنرا باعتباراینکه مرئی یا متصور است‌موجود وهست و باعتبارآنکه ماده وحقیقت خارجی‌ندارد نیست میتوان گفت. (خ - مثنوی ص ٧٦) - یکی‌ازحواس باطن‌است وآن قوتیست که هرکس که ازمدرکات‌محسوس است و برحس مشترك میافتد صورت آن درخیال مصور گردد. (لطایف)

میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست برشکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی برخیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه‌رویان بستان خداست

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٦ س ٦٩	ص ٦ س ٧٠	ص ٣ س ٧

خیال پدید میآید زود آدمی را بنهیب از وی می‌برباید.

(معارف بهاء ولد ص ٣١٥)

عطار گوید:

هرآن صورت که درنقش وکمالیست — دربن آیینه عکسی و خیالیست

(اسرارنامه ص ٩٦)

خیالات – (عر . م) جمع خیال، عالم مثال . (نی ج ۷ ص ۱۸۸)

تنگتر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال   زان‌شود دروی قمرها چون‌هلال

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹۰ س ۳۰۹۵	ص ۱۵۸ س ۳۱۶۱	ص ۸۲ س ۶

خیال اندیش – (عر+فا . م) ـ شکاک . ـ مترددـ . ـ خیالاتی ـ مظنون . ـ خیال باف .

گفت هرمردی که باشد بدگمان   نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال‌اندیش شد   چون دلیل‌آری خیالش بیش‌شد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۹۷ س ۲۷۱٤	ص ۳۲۷ س ۲۷٤۹	ص ۱۶٤ س ۲۹

هین روان کن ای امام‌المتقین   این خیال اندیشگانرا تا یقین

هر که درمکر تو دارد دل گرو   گردنش را می زنم تو شاد رو

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۶٤ س ۱٤۷۲	ص ۶۹۵ س ۱٤۸۳	ص ۳۶۲ س ۱۳

خیام – (عر . ق) بکسر اوّل جمع خیمه . (منتهی‌الارب) ـ مأخوذازآیهٔ شریفه: «حورٌ مَقْصوراتٌ فِی‌الْخِیام . » (سوره الرحمن آیه ۷۲) «حوران چشم تنگ درچادرها»

قاصرات‌الطرف باشد ذوق جان — جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات‌الطرف آمد آن مدام — وین حجاب ظرفها همچون خیام

ج ۵ نی — ج ۵ بر — ج ۵ علا
ص ۲۱۰ س ۳۲۹۲ — ص ۱۵۰۲ س ۳۲۹۲ — ص ۵۲۱ س ۱۵

خیبر ــ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

خیر باد ــ ۱ (فا) کلمه‌ایست که در وقت رخصت وداع یکدیگر گویند . (آنندراج) ــ هنگامیکه مسافری بسفر برود. یا کسی رخصت وداع می‌طلبد این کلمه را برای خوش‌آیند او گویند . ــ در مثنوی بصورت خیر است و خیر ابز آمده است . ــ معادل آنچه امروز گوئیم خیر پیش .

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وامیرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند

ج ۵ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا
ص ۳۸۲ س ۱۹۲۵ — ص ۱۱۵۲ س ۱۹۲۸ — ص ۵۹۸ س ۱۷

خواجه‌خیراست این‌دوادو چیست — گم شده اینجا که داری کیست
گویش خیرست لیکن خیر من — کس نشاید که بداند غیر من

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا
ص ۳۳۹ س ۱۶۹۱ — ص ۲۷۹ س ۱۷۰۵ — ص ۱٤۱ س ۱۸

عیسی مریم بکوهی میگریخت — شیر گوئی‌خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چوطیر

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۱۴۶ س ۲۰۷۰	ص ۵۰۸ س ۲۶۰۹	ص ۲۵۹ س ۲۴

۴ ـ گاهی برای خوش آمدن و تسلیت بمریض ادا شود .

او درآمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ، و رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه علا

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۸۸ س ۱۵۵۰	ص ۴۵۷ س ۱۵۷۴	ص ۲۳۲ س ۱۵

خیر و شر ـ (عر . م) نیك وبد ـ در بیت زیر مقصود مردم خوب و بد و ازدحام و گروه مختلف خلق است .

از عرب و کود ک آنجا خیر و شر

گرد آمد گشت بر کودک حشر

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۲۶۹ س ۶۰۴	ص ۲۲۱ س ۴۰۹	ص ۱۱۴ س ۷

خیره ـ (فا) حیران و سرگشته ـ تاریک و تیره ـ بی‌سبب و بی‌وجه ـ بی‌حیا وشوخ . ـ (رشیدی) ـ بی‌شرم وبی‌آزرم . (برهان) ـ در اینجا بمعنی حیران و سرگردان است .

بانگ زد برساقیش کی گرمدار

چه نشستی خیره ده در طبعش آر

چ ۵ نی	چ ۶ بر	چ ۶ علا
ص ۵۰۰ س ۳۹۶۶	ص ۱۲۵۲ س ۳۹۷۰	ص ۶۴۶ س ۲۴

در غزلیات آمده است :

آسمان‌خود کنون زمن‌خیره است		که چرا این زبون نمی‌خسبد

(کلیات شمس ص ۲۴۲)

بهانه جویم که ترا فراموش کنم . تو در یاد آیی ، بهانه بگریزد و من خیره فرو مانم .

(میبدی ج ۱ ص ۶۱۵)

خیره خند - (فا . م) آنکه بی‌سبب و بی‌وجه خندد . - بیهوده خند . - هرزه خند .

آن ترش رویی مادر یا پدر		حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده‌ای ای‌خیره‌خند		ذوق گریه بین که‌هست آن کان‌قند

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۶۳ س ۱۵۸۳	ص ۱۱۳۵ س ۱۵۸۶	ص ۵۹۰ س ۱

خیره‌چشم - (فا . م) بی‌حیا و بی‌شرم . و شوخ چشم . (آنندراج)

کاهلان امرودبن جویند لیك		تا بدان امرودبن راهیست نیك

نقل کن ز امرودبن کاکنون برو		گشته‌ای تو خیره‌چشم وخیره‌رو

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۸۹ س ۳۵۶۰	ص ۸۰۱ س ۳۵۸۳	ص ٤۱۹ س ۷

خیره رو - (فا . م) بی‌حیا و بی‌شرم . (آنندراج) - سندش درخیره چشم ذکرشد . - ر - ك : خیره‌چشم .

سنائی گوید :

از گل تو بنفشه رویانند ‌ ‌ ‌ تیره رایان و خیره رویانند

(حدیقه ص ۳۰۲)

خیره روئی – (فا . م) بی‌حیائی و بی‌شرمی .

موسی آمد درمناجات آن سحر ‌ ‌ ‌ کای خدا ایمان از او مستان مبر

پادشاهی کن بر او بخشا که او ‌ ‌ ‌ سهو کرد و خیره روئی و غلو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۳ س ۳۳۸۳	ص ۵٤۹ س ۳٤۲۸	ص ۲۸۲ س ۲٦

خیره سر – (فا . م) آشفته و پریشان . (آنندراج)

فیر آن قطب زمــان دیده‌ور

کز ثباتش کوه گردد خیره سر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۰ س ۲۱۲۹	ص ۱۰۸ س ۲۱۸۵	ص ٥٦ س ۱٦

نعلهای باژگونه است ای پسر

عقل کلی را کند هم خیره‌سر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۷٦ س ۲۷٥۱	ص ۹۷۱ س ۲۷٥۱	ص ٥۰٦ س ۷

خیره کشی – (فا . م) بی‌باکی و بی‌سبب کشتن . ـ ضعیف کشی . (برهان)

عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی ‌ ‌ ‌ خسوی دارد دمبــدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خشنود شد ‌ ‌ ‌ من چه گویم چونکه خشم آلود شد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٠٣ س ٤٠٠٣	ص ١٢٥١ س ٤٠٠٦	ص ٦٤٧ س ١٥

خیز خیز - (فا) برخاستن و برجستن . (برهان) - حرکت کردن و نقل مکان .

منکه خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن — آنکه خصم‌اوست سایه خویشتن

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٤٤ س ٦٧٠	ص ٨٥٣ س ٦٧٠	ص ٤٤٦ س ١٢

چونک آمد خیزخیز آن رحیل — گم‌شود زان‌بس فنون قال وقیل
عالم خاموش آید پیش بیست — وای آنکه در درون‌انسیش نیست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٤٧ س ١٢٨٥	ص ١١٢١ س ١٢٨٨	ص ٥٨٣ س ١١

خیل - (عر) بفتح خاء ، سواران و اسبان و فارسیان بمعنی مطلق جماعت و گروه استعمال کنند خواه ملائکه و جن باشد خواه انسان و سایر حیوانات ازاسب و اشتر و سگ وآهو و گوسفند و مور وماهی وطیور . (آنندراج) - دراینجابمعنی خویشاوندان و قبیله .

کرد یک داماد صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٢٨٦ س ٢٦٥	ص ١٠٦٧ س ٢٦٥	ص ٥٥٢ س ٨

خیمه (بر باروی نصرت) زدن - (فا . م) بقلعه فتح و ظفر فرود آمدن . - ظفر یافتن - چیره شدن - توفیق یافتن .

تا بدانی که خدای پاک را　　　بندگان هستند پرحمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند　　　خیمه را بر باروی نصرت زنند

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۶۴ س ۱۰۱۳	ص ۸۷۱ س ۱۰۱۳	ص ۴۵۵ س ۱۴

خیمه برصحرا زدن - (فا + عر . م) آشکارا و بی‌پرده شدن . (رشیدی)

مست گشتم خویش بر غوغا زنم　　　چه چه باشد خیمه برصحرا زنم
برکف من نه شراب آتشین　　　وانگه آن کروفر مستانه بین

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۸۷ س ۲۰۱۶	ص ۱۱۵۶ س ۲۰۱۹	ص ۶۰۰ س ۱۸

خیمه برگردون زدن - (فا . م) ارتقا یافتن - بنهایت مقصد رسیدن . - بقا یافتن (ش . م)

در سرایت کمتر از دیوان شدند
روحها که خیمه برگردون زدند

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ علا
ص ۳۸۳ س ۱۷۸۸	ص ۷۱۱ س ۱۸۰۴	ص ۳۷۰ س ۲۱

خیمه درعدم زدن - (فا + عر . م) درعالم بی‌نشانی فرود آمدن . - فنا شدن .

عاشقان اندر عـدم خیمه زدنـد

چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۲ س ۳۰۲٤	ص ۵۳۰ س ۳۰٦٧	ص ۱۲۱ س ۱۵

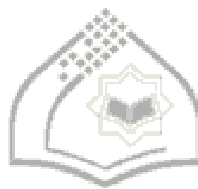
خیمه گردون - (عر + فا . م) باضافت خوانده شود، آسمان .

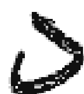
هست میهای سعادت عقل را | که بماند منزل بی‌نقل را

خیمه گردون زسرمستی خویش | بر کند زان‌سو بگیرد راه خویش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۳۷ س ۲٦۸۹	ص ۷۵٦ س ۲۷۰۸	ص ۳۹۵ س ٦




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی



داب - (عر) بفتح دال، کار و عادت و خو . (منتهی‌الارب) - روش - شیوه . (تا - فا)

مادران را داب من آموختم	چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه	تا ببیند لطف من بی‌واسطه

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٥٥٢ س ٤٨٣٨	ص ١٢٩٩ س ٤٨٤١	ص ٦٦٨ س ٥

داحض - (عر . ق) بکسر حاء، لغزنده - دورشونده - باطل . (لطایف) - مأخوذ است ازآیه شریفه : « وَالَّذِینَ یُحَاجُّونَ فِی اللهِ مِنْ بَعْدِ مَا اسْتُجِیبَ لَهُ حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَعَلَیْهِمْ غَضَبٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ شَدِیدٌ . » (سوره الشوری آیه ١٦) « آنانکه داوری میکنند درخدا بعد از آنچه اجابت کرده شد او را حجت ایشان پیش پروردگارشان باطلست برایشان غضبی است و ایشان را عذابیست سخت . »

درمری اش آنکه حلو وحامض است	حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بخود افراشتیم	عذر و حجت از میان برداشتیم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤٢١ س ٢٦٢٤	ص ١١٨٥ س ٢٦٢٧	ص ٦١٤ س ٣

داد - ١ (فا) بهره . (برهان) - هدیه . (نی ج ٢ ص ١١٥) - ر - که : داد دادن .

هر کرا باشد ز یـزدان کاروبار / یافت بار آنجا و بیرون شد زکار

آنـکه او را نبود از اسرار داد / کـی کند تصدیق او ناله جماد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۹ س ۲۱۲۲	ص ۱۰۸ س ۲۱۷۸	ص ۵۶ س ۱۲

۴ ـ بخشش . (آنندراج) ـ عطا . (نی ج ۲ ص ۲۹۲) ـ انعـام و جایزه . (نی ج ٦ ص ۳۰۳) ـ ر ـ ک : داد دادن .

حلقه‌های سلسله تو ذوفنون / هریکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هرحلقه فنونی دیگر است / پس‌مرا هردم جنونی دیگراست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۱ س ۱۳۸۲	ص ۲٦٤ س ۱۳۹۲	ص ۱۳٤ س ۲٦

داد دریا چون ز خم ّ ما بود

چه عجب در ماهی دریا بـود

ج ۵ نی	ج ۱ بر	ج ٦ علا
ص ۳۲۰ س ۸۱۷	ص ۱۰۹۷ س ۸۲۰	ص ۵۷۱ س ۲۵

شارحان مثنوی این کلمه‌را دربیت‌بالا مخفف دادن بمعنی بخشندگی میدانند : « و درحقیقت مصدریست که بصورت سوّم شخص ماضی‌مفرد استعمال‌شده است . نظیر گفت سعدی بجان و دل بشنو . » (ش . م)

در غزلیات آمده است :

مست وخوش وشاد تو م حامله دادتوم — حامله گر بار نهد جرم منه حامله را

(کلیات شمس ج ۱ ص ۳۲)

۳ - راستی و عدل و عدالت و اعتدال . (برهان) - ر - كه : داد دادن .

ای خدا فریاد از این فریاد خواه . — داد خواهم نه زکس زین دادخواه

داد خود از کس نیابم جز مگر — زان که او از من بمن نزدیکتر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳٤ س ۲۱۹٥	ص ۱۱۲ س ۲۲۵۱	ص ۵۸ س ۳

۴ - تظلم و وارسیدن . (برهان) - رسید گی کردن - جبران . (نی ج ٦ ص ۳٤٤) - ر - كه : داد دادن .

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد

عاقلان از گور کی خواهند داد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۱ س ۱٥٤۷	ص ۱۱۳۳ س ۱٥٥۰	ص ٥۸۹ س ۳

٥ - ناله وفریاد وفغان . (برهان) - وماخذ آن فریاد کردن متظلمان است از ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه . (آنندراج) - نیکلسن کلمه « داد داد » را در بیت زیر فریاد کمك خواستن یا فریاد « کمك کمك » کردن ترجمه کرده است . (نی ج ٤ ص ۱۲۲) - داد وفریاد کردن . (آنندراج)

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد
درمیان مـوج دید او کشتیی	در قضا و در بـلا و زشتیی

ج ۳ نی ص ۱۲۵ س ۲۱۷۸ — ج ۳ بر ص ۴۸۹ س ۲۲۱۴ — ج ۳ علا ص ۲۵۰ س ۳

داد دادن - ۱ (فا) تظلم و وارسیدن . (برهان) - رسیدگی کردن . (نی ج ۲ ص ۹۳) - ر - ک : داد .

یـا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده

ج ۱ نی ص ۱۰٤ س ۱۷۰٦ — ج ۱ بر ص ۸۸ س ۱۷۵۱ — ج ۱ علا ص ٤٥ س ۱۷

۲ - عدل و انصاف و عطا . (آنندراج) - حق . (نی ج ٦ ص۲۱۳) ر - ک : داد .

با همه سالوس با ما نیز هم
داد او وصد چو او این دم دهم

ج ٥ نی ص ۲۲٦ س ۳۵٦۱ — ج ٥ بر ص ۱۰۱٦ س ۳۵٦۱ — ج ٥ علا ص ٥۲۸ س ۲٦

۳ - بهره و نصیب . (برهان) - هدیه . (نی ج ٦ ص ۳۵۳) - ر - ک : داد .

می‌درد میدوزد این درزی عام		جامه صدسالگان طفل خام

لاف او گر باغ ها را داد داد		چون دی آمد داده را بر باد داد

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۲۰ س ۱۷۱٤	ص ۱۱٤۱ س ۱۷۱۷	ص ۵۹۳ س ۱۵

دادر – (فا) بفتح دال اوّل و دوّم ، بزبان فرغانیان یعنی ماوراءالنهریان برادر را گویند . (لطایف) ـ برادر بزرگ . (برهان ، ذیل دادند و دارند) ـ دوست را نیز گویند وبکسر ثالث هم آمده است . (آنندراج)

آن ضیاء دلق خوش الهام بود

دادر آن تاج شیخ اسلام بود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٦۲۰ س ۳٤۷۲	ص ۱۰۱۱ س ۳٤۷۲	ص ۵۲٦ س ۱۱

نه که یعقوب نبی آن پاك خو		بهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستندش دادران		تا برندش سوی صحرا یك زمان

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۲۹ س ۲۷۵۰	ص ۱۱۲۹ س ۳۷۵۳	ص ٦۱۷ س ٦

دادستان – (فا) بکسر دال دوّم بروزن تابستان ، در کتب لغت بمعنی شریك شدن و راضی گردیدن . (برهان) آمده است و بکسر سین بمعنی داور و دادرس و

فتوی ذکر کرده‌اند . (برهان) ـ دربیت زیرهمانطور که استاد نیکلسن اشاره کرده است . دادستان بجای دادستان استعمال شده است (نی ج ۸ ص۴۷) بمعنی محل قضاوت و فتوی یا قضاوت و فتوی است .

گفت میدانم سبب این نیش را — می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد دادستان او

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا
ص ۹۷ س ۱۶۸۷ — ص ٤٦٥ س ۱۷۱۷ — ص ۲۳۷ س ١٤

دادور ـ (فا) بروزن و معنی دادگر است که نام خداوند عزوجلّ باشد . (برهان) ـ قاضی .

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی — امرحق باید که ازجان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور — مشنو ازخصمی تو بی‌خصمی دگر

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا
ص ۲٦٦ س ٤٦٤٦ — ص ٦١٢ س ٤٦٩٧ — ص ۳۱٦ س ۲

داد وستد کردن ـ (فا) بکسر سین و فتح تاء ، خرید و فروش کردن . ـ تصرف کردن . (نی ج ۸ ص ۱۹۳) ـ تأثیر کردن .

چون می برزهر نوشد مدبری — از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر برجانش فتد — زهر در جانش کند داد وستد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤٠ س ۲۷٤۸	ص ۷٥۹ س ۲۷٦۷	ص ۳۹٦ س ٢٤

داد و ناداد — (فا) عدل وظلم . (نی ج ۸ ص ۱۱۹) ـ عدل وظلم یا عطا و منع باشد و در زبان فارسی این پیشاوند یعنی « نا » أغلب برمشتقات و صفات وارد میشود چنانکه گوئیم نادان و ناخوب و نادرست و گاهی نیزبرغیرصفت درآیدمانند ناجنس و ناشکر و ناکام و ناچار . (خ ـ مثنوی ص ۱۱۷)

طوطی من مرغ زیرکسار من ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم او از اول گـفته تا یاد آیدم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰٥ س ۱۷۱٥	ص ۸۸ س ۱۷٦۰	ص ٤٥ س ۲۱

داده — (فا) نصیب وقسمت . (آنندراج) ـ عطا وهدیه . (نی ج ٤ ص ۹۹) .

داده تو چون چنین دارد مرا باده که بودکو طرب آرد مرا
باده‌درجوشش گدای‌جوش‌ماست چرخ‌در گردش گدای‌هوش‌ماست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۰ س ۱۸۱۰	ص ۹۲ س ۱۸٥٥	ص ٤۷ س ۲۳

دارالامان — (عر) سرای ایمنی‌وزینهار . ـ شهر آسایش‌وایمنی . ـ پناهگاه مطمئن . ـ بعضی از شارحان مثنوی آورده‌اند که بخارا را در آن زمان دارالامان میگفتند ، والله اعلم .

اندر آمد در بخارا شادمان

پیش معشوق خود و دارالامان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۰ س ۳۸۷۲	ص ۵۷۳ س ۳۹۱۹	ص ۲۹۵ س ۸

دارالجناح - (عر) بضم جیم ، خانهٔ گناه و دارمعصیت . ـ چه « جناح » معرب گناه است و همان معنی بزه و گناه ومیل و زیان را میدهد .

زین پینلو هر که بازرگان‌تر است   بر سره و برالبها دیده ورست

شد پینلو مر ورا دارالرباح   وان دگر را از عمی دارالجناح

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۵۲۱ س ۴۲۸۵	ص ۱۲۷۱ س ۴۲۸۸	ص ۶۵۴ س ۲۲

دارالحرب - (عر) شهر جنگ وستیز . ـ ملک کفار که مطیع اسلام نباشد چون اینچنین ملک لایق غزا کردن است لهذا دارالحرب گفتند . (غیاث) ـ و ودارالحرب عندهم (فقها) مایجری فیه امر رئیس الکفار من البلاد. (کشاف)

جمله فسق و معصیت بد یکسری   همچو دارالحرب پر از کافری

آنچنان نامه پلید پر و بال   در یمین ناید درآید در شمال

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۳۷ س ۲۱۵۳	ص ۹۳۶ س ۲۱۵۳	ص ۴۸۷ س ۲۹

دارالخلود - (عر . م) بضم خاء ، سرای جاودانی . ـ بهشت .

هست در دل زندگی دارالخلود

در زبانم چون نمی‌آید چه سود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۰۶ س ٤۸۲	ص ٦٤٥ س ٤۸۹	ص ۳۳٦ س ۱۷

دارالرباح – (عر) بفتح راء، خانه سود و منفعت. چه «رباح» در لغت بمعنی سود و سود بردن است. – سندش ذیل دارالجناح آمده است. – ر – ك: دارالجناح.

دارالسرور – (عر) سرای شادمانی. – سندش ذیل کلمه دارالغرور آمده است ر – ك: دارالغرور.

دارالسلام – (عر. ق) سرای رستگاری – شهر بی گزندی. – کنایه از بهشت. (غیاث) – یکی از هشت بهشت. چون بهشت خدایتعالی بهشت اسم درقرآن مجید ذکر شده است ۱ – خلد. ۲ – دارالسلام. ۳ – دارالقرار. – ٤ – جنات عدن. ٥ – جنت المأوی. ٦ – جنت النعیم. ۷ – علیین. ۸ – فردوس. – شارحان مثنوی این کلمه‌را مأخوذ میدانند از آیه شریفه: «لَهُمْ دارُ السَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَهُوَ وَلِيُّهُمْ بِما كانُوا يَعْمَلُونَ.» (سوره انعام آیه ۱۲۸) «ایشانراست سرای بی گزندی نزد پروردگارشان واوبآنچه میکنند، ایشان را ولی‌است.» و آیه‌شریفه: «وَاللهُ يَدْعُوا إِلى دارِ السَّلامِ وَيَهْدِي مَنْ يَشاءُ إِلى صِراطٍ مُسْتَقِيمٍ.» (سوره یونس آیه ۲۵) «وخدای بسرای رستگاری می‌خواند وهرکرا میخواهد بسوی راه راست راه نماید.» مفسرین قرآن کریم این کلمه را بچندین وجه تفسیر کرده‌اند وآنرا نام بهشت میدانند. (ر – ك: تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۷)

مولانا این کلمه‌را بصورت صفتی برای شهر تبریز که آنرا دارالملك هم نامیده است ذکر کرده است . (ج ٥ نی ص ٤٤٤) ـ نیکلسن معتقد است که شهر تبریز را برای تجلیل مرشد خود شمس‌الدین محمد ملك‌داد بـاین اسم خوانده است و آنرا چون بهشت سرای رستگاری دانسته است . (ج ٨ نی ص ٣٧٥) ـ در کتب جغرافیا این شهر قبةالاسلام نامیده شده است (نزهةالقلوب ص ٧٥) و بغداد را مدینةالسلام نامیده‌اند (معجم‌البلدان ج ٢ ص ٢٣٠) و نیز آنرا دارالسلام هم می گفته‌اند از وجه تشبیه آن شهر به بهشت . (المعجم ج ٤ ص ٩) .

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا　　　که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارالسلام　　　آمده از ره در این دارالملام

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٧٢ س ١١٣٤	ص ٨٧٨ س ١١٣٤	ص ٤٥٩ س ١٤

آن غریب ممتحن از بیم وام　　　در ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان　　　خفته امیدش فـراز گل ستان

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٤٩ س ٣١٠٦	ص ١٢١٠ س ٣١٠٩	ص ٦٢٥ س ٤

جغرافیا نویسان قدیم از آب وهوا و سرسبزی و باغ های مصفای تبریز بسیار سخن رانده‌اند . (ر ـ ك : معجم‌البلدان ج ٢ ص ٣٦٢ و نزهةالقلوب ص ٧٧)

دارالغرار ـ (عر . م) بکسر غین ، خانه فـریب . (علا) ـ سرای غفلت . (اکبری ج ٤ ص ٥٦) ـ سرای اغفال و سرای بی‌اعتنائی . (نی ج ٤ ص ٣٤٥)

«غرار» بکسر غین، درلغت بمعنی کمی ونقصان در هرچیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در رکوع و سجود و کمی کردن در سلام و کم شدن شیر وکاسد شدن بازار (منتخب) آمده است. ـ سرای کمی و کاستی. ـ دنیا.

گر شدی محسوس جذاب ومهار

پس نماندی این جهان دارالغرار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٥٦ س ۱۳۲٤	ص ٦۸۸ س ۱۳۳٥	ص ۳٥۸ س ۲۷

دارالغرور ـ (عر. ح) سرای فریب. ـ دنیا. ـ درقرآن کریم چندین جا دنیا و حیوة و متاع آنرا فریب و غرور نامیده است. (ر ـ ك: سوره آل عمران آیه ۱۸۳ وقمر آیه ۳۳ و فاطر آیه ۳٥ وحدید آیه ٥۷) ـ شارحان مثنوی مضمون ابیات زیر را مأخوذ میدانند از حدیث شریف: «إِذَا دَخَلَ النُّورُ الْقَلْبَ انْشَرَحَ وَ انْفَسَحَ قِيلَ وَ مَا عَلَامَةُ ذٰلِكَ قَالَ التَّجَافِي عَنْ دَارِ الْغُرُورِ وَ الْإِنَابَةُ إِلَى دَارِ الْخُلُودِ وَ الْإِسْتِعْدَادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ. (شرح تعرف ج ۱ ص ٦۳) «چون روشنائی بردل تابد گشایش یابد. گفته شد نشانه آن چیست؟ گفت: جدا شدن از سرای فریب و بازگشتن بجانب سرای جاودانی و حاضر بودن برای قبول مرگ پیش از فرودآمدنش.»

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دارد از دارالغرور هم انابت آرد از دارالسرور

ج ۳ نی ج ٤ بر ج ٤ ملا

ص ٤٦٠ س ۳۰۸۲ ص ۷۷٦ س ۳۱۰۳ ص ٤۰٥ س ۲٤

بعد سالی گفت شاهش درسخن کای پسر یادآر از آن یار کهن

گفت رو من یافتم دارالسرور وا رهیدم از چه دارالغرور

ج ۳ نی ج ٤ بر ج ٤ ملا

ص ٤٦٦ س ۳۱۸٥ ص ۷۸۱ س ۳۲۰۷ ص ٤۰۹ س ٤

زان لقب شد خاك را دارالغرور

کو کشد پا را سپس یوم‌العبور

ج ٥ نی ج ٦ بر ج ٦ ملا

ص ٤۷۹ س ۳٦۰٦ ص ۱۲۳٥ س ۳٦۰۹ ص ٦۳۷ س ۲۰

دارالملام - (عر) ملام بفتح میم ، مصدرمیمی‌است بمعنی‌ملامت کردن وجای ملامت . (غیاث) - سرای سرزنش - سرزمین ملامت .

گفت ای شه هستم از دارالسلام

آمده از ره در این دارالملام

ج ٥ نی ج ٥ بر ج ٥ ملا

ص ۷۲ س ۱۱۳٥ ص ۸۷۸ س ۱۱۳٥ ص ٤٥۹ س ۱٥

دارالملک - (عر) سرای پادشاهی - پایتخت . (تا - فا) - شهرتبریز در

زمان مغول دارالملك بود چنانکه حمدالله مستوفی آورده است « چون درعهد مغول آن شهر (تبریز) دارالملك گشت کثرت خلایق در آنجا جمع شدند و بربیرون شهر عمارات کردند تابمرتبه‌ایکه برهردروازه زیادت از اصل‌شهر آبادانی پیداشد . » (نزهةالقلوب ص ۷٦)

شد سوی تبریز و کوی گلستان — خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دارالملک تبریز سنی — بر امیدش روشنی بر روشنی

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤٤۹ س ۳۱۰۷	ص ۱۲۱۰ س ۳۱۱۰	ص ٦۲۵ س ۵

دار دار کردن – (فا . م) دیر پاییدن وثبات داشتن – مدارا کردن – بسیار ماندن . (برهان) – معطل کردن – نگه داشتن . (ج ٦ نی ص ٤۹۲)

پیش شاهدباز چون آید دوتن — آن‌یکی کمپیر ودیگرخوش‌ذقن
هردو نان خواهند اوزوتر فطیر — آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگررا که خوشتش قدوخد — کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند — که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن‌نان گرمش‌بعد کد — گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن داردارش میکند — وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست باتو یك زمان — منتظر می‌باش ای خوب جهان

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۵۱۷ س ٤۲۳۰	ص ۱۲٦۸ س ٤۲۳۳	ص ٦۵۳ س ٤

دار ضرب - (عر) جای سکوک ساختن زر و نقره . (آنندراج) - ضراب خانه .

مفلسان گر خوش‌شوند از زرّ قلب

لیک آن رسوا شود در دار ضرب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵٦ س ۸۹۷	ص ٤٦ س ۹۱۰	ص ٧٤ س ۲

پس پنداری که عالم از آن ضراب خانه بدر میآید و باز بدارالضرب رجوع میکند . (فیه مافیه ص ٦۲)

دارو دهان - (فا . م) دهندگان دارو . - اولیاء الله ومردان کامل . (ش . م) - استاد نیکلسن « دهان » را بکسر دال خوانده است جمع دهن ، بمعنی روغن و یا جمع دهنه بمعنی پاره‌ای از روغن و آنرا مرهم معنی کرده است . (ج ٤ نی ص ۱۰ و ج ٦ نی ص ۸) - و در بعضی از شروح مثنوی آنرا بمعنی دارویی که دهان را خوشبو کند معنی کرده‌اند . (ش . م)

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان

نی دهان خوش کردن از دارو‌دهان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸ س ۱۱۰	ص ۳۸۷ س ۱۱۰	ص ۱۹۵ س ۲٦

دارو گیر - (فا . م) حکومت وسیاست . (آنندراج) - طاق وترنب وفخر

و تبختر . (برهان) . ـ کروفر . (آنندراج ذیل دارو برد) ـ گرفتن و توقیف کردن یا حبس نمودن . ـ ر ـ ک : گیرو دار .

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع   بنده گشته میر خود را از طمع

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۰ س ۴۵۸	ص ۲۵ س ۴۶۳	ص ۱۲ س ۲۶

خفته بود آن شه شبانه بر سریر

حارسان بر بام اندر دار و گیر

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲۱ س ۷۲۷	ص ٦۵۸ س ۷۳۵	ص ۳٤۳ س ۱۵

داروی صبر ـ (فا + عر . ط) بکسر صاد یا بفتح اوّل و کسر دوّم ، داروئیست که قدما در اغلب امراض چشم مثل رمد (اکسیر ج ۱ ص ۳٤۳) و قروح چشم . (اکسیر ج ۱ ص ۳۸۲) و حول و اعوجاج آن . (اکسیر ج ۱ ص ۳۹۳) و شب ـ کوری . (اکسیر ج ۱ ص ۳۹۷) و تنگی چشم . (اکسیر ج ۱ ص ٤۰۲) و امثال آن بکارمیبرده‌اند . ـ « صبر » بکسر صاد وسکون با وبفتح اوّل و کسر دوّم ، که آنرا صبار نیز نامند لغت عربیست و بسریانی علوی و بیونانی فیقراوالیا و برومی نیز الیا و بهندی ایلیا و زالو و ایلوو ایلوا ویول سیاه نامند و در بنگاله مصبر نیز گویند و درخت آنرا اهل شام و نواحی آن صبارا نامند . بعضی گفته‌اند صمغ درختی است ببلندی یك قامت و دربعضی بلاد کوتاه و در بعضی بلندتر میشود و ازبیخ آن برگهای

بلند ده عدد و زیاده نیز میروید شبیه ببرگ عنصل و از آن بسیار بلندتر تا بدو ذرع و اندك عریضتر و طرف پائین برگ آن عریضتر وضخیمتر از طرف بالای آن وسر آن باریك و براطراف برگ آن خارهای صلب کوتاه و دراز و جوف آن متخلخل و مملو از رطوبت غلیظ لزج بسیار تلخ که صبر از آن بعمل میآید یعنی عصاره آن است که در خیکچهها میکنند و یا در ظرف های گشاده خشك مینمایند و چون برگهای آن بلند شود و کهنه گردد از بیخ آن و وسط برگها شاخی میرویدقریب بذرعی پر ازرطوبت عسلی بااندك حلاوتی و حدتی و کریه الرائحه و برسر آن ثمری شبیه بغوره خرما و درآخر سرخ میگردد و بیخ آن بقدر شلغم بزرگی و نر و ماده میباشد علامت نر آن آنست که در طرف ثمر آن باریك وماده آنرا متساوی وجمیع اجزای درخت آن تلخ است خصوصاً رطوبت آن که ذکریافت . گفتهاند صبر سه قسم است یکیعربی که از جزیره سقوطره که بردهنه دریای قلزم و سرحد حبشه ویمن واقع است ودرآن جزیره کندر و مقل و دم الاخوین نیز بهم میرسد و صبر آنجا زرد و زعفرانیتیره سرخ رنگ ، اشقر ، صاف ، براق ، چسبنده ، کبدی شکل وزودشکن میباشد واجزای آن درحینشکستن ریزه ریزه میشود . دوّمهندی، وآن زرد کمرنگ مایل بسیاهی غیرصافی و از سقوطری در اوصاف مذکوره کمتر و ضعیفالعمل تر خصوص از داخل . و سوم سیم خانی بفتح سین و کسر میم وسکون یاء و فتح خاء و کسر نون و یاء نسبت ، نام بلدی ازتخارستان است و آنرا صبر فارسی نیز گویند و این زبون ترین اقسام است و سیاه رنگ غیر صافی شبیه بدردی و رملی و دیرشکن و بدبو سخیف و سبك و بسیار ضعیفالعمل از خارج و از داخل غیر مستعمل . و محمدبن احمددینوری نوشته که یك قسم دیگر نیز میباشد مشهور بخضرمی و این بعد از سقوطری و بهتر از هندی و فارسی است و بعضی این قسم را یمانی گفتهاند و قوت صبر تا چهارسال باقی میماند یعنی کمتر از چهارساله آن قویالعمل و ازچهار سال گذشت تا هفتساله آن بسیار ضعیفالعمل و غیر مستعمل و باید که مبالغه در

سائیدن آن نمایند تا بخمل معده بچسبد و خوب عمل نماید . . . افعال وخواص آن مفتح سده و کبد وغیر آن ومحلل ریاح احشاء و مسهل اقوی هرخلط مهیای مجتمع درمعده و سر ومفاصل وغیرها و ضعیف الاثر درغیر آن وجانب از اقاصی بدن و منقی معده وعروق از اوساخ و مسهل ومخرج سودا و بلغم غلیظ و مائی و صفرائی وزایل کننده یرقان بقوت اسهال و تنقیح سده کبد و بهترین دوائیست برای معده و منقی ومقوی آن است ومقوی قوت باصره وسائرخواص و دافع مالیخولیا وحدیث نفس . . . طلای آن با روغن گل جهت قروح چشم و جرب و اوجاع آن . (مخزن الادویه)
ر ـ ك : صبر .

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج　　　ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیـده را داروی صبر　　　هم بسوزد هم بسازد شرح صدر



ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۰ س ۷۰	ص ۲۰۶ س ۷۰	ص ۱۰۶ س ۱۹

داروی منبل ـ (فا) رشیدی ذیل منبل دارو آورده است : نام گیاهیست که بجهت به‌شدن جراحتها و زخم‌های تازه بکاربرند و همین بیت مثنوی را شاهدآورده است . (رشیدی) ـ و بلغت اهل‌مغرب نیمه خوانند . (برهان) ـ درشروح مثنوی‌نیز بهمین‌معنی آمده است . (ر ـ ك : ش . م و نی ج ۷ ص۲٤٥وخلاصه مثنوی ص۲۲۸) فرهنگ نویسان و شارحان مثنوی « منبل » را بمعنی زخم ومحل زخم آورده‌اند . (آنندراج ـ لطایف ـ مرآة) ـ ر ـ ك : منبل .

گفت پالانش فرو نه بیش پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۵۸ س ۲۰۹	ص ۲۱۲ س ۲۱۰	ص ۱۱۰ س ٤

داعی - (عر . م) بکسرعین ، دعا کننده ـ خواهنده ـ طلب کننده ـ قصد کننده ـ اقتضا کننده . (غیاث) ـ دعوت کننده .

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم مـن خـالـق ایشان نیم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۹۵ س ۲٦۸٦	ص ۳۲۵ س ۲۷۲۰	ص ۱٦٤ س ۳

داعی‌الله - (عر . م) خوانندهٔ‌خدا . ـ رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم . (آنندراج) ـ مؤذن . (ش . م) ـ استاد نیکلسن باتوجه بابیات پائین‌تر از بیت سند وقصه‌جلوتر که مربوط به‌حیلت فرعون باقوم اسرائیل برای منع ولادت موسی‌است گمان‌میکند این کلمه بمعنی مطلق درخواست است . (نی ج ۸ ص ۲۵) ـ ولی‌درقرآن کریم‌این کلمه اطلاق‌شده است برپیغمبرآخرالزمان ص چنانکه درسوره مبارکه احقاف‌آمده است که جماعتی ازجنیان چون‌آیات قرآن مجید را شنیدند بنزد کسان خود رفتند و گفتند که پس از موسی کتابی فرستاده شده است که خلق را براه‌راست و طریق مستقیم هدایت میکند : « یٰا قَوْمَنٰا اَجِیبُوا دٰاعِیَ اللّٰهِ وَ آمِنُوا بِهِ وَ یَغْفِرْ لَکُمْ مِنْ ذُنُوبِکُمْ وَیُجِرْکُمْ مِنْ عَذٰابٍ اَلِیمٍ ★ وَمَنْ لٰا یُجِبْ دٰاعِیَ اللّٰهِ فَلَیْسَ بِمُعْجِزٍ فِی الْاَرْضِ وَلَیْسَ لَهُ مِنْ دُونِهِ اَوْلِیٰاءُ اُولٰئِکَ فِی ضَلٰالٍ مُبِینٍ . » (سوره احقاف آیه ۳۰ و ۳۱) « ای کسان ما داعی‌الله را اجابت کنید و

باو ایمان آورید تا شما را از گناهانتان بیامرزد و ازعذاب پردرد برهاند. ☆ و آنکه داعی‌الله را اجابت نکند عاجز کننده در زمین نیست و او را جز او یاورانی نیست آنها در گمراهی آشکارند. » ـ ر ـ ک : داعی حق.

شومی آنکه سوی بانگ نماز	داعی‌الله را نبردنـدی نیـاز
دعوت مـکارشان اندر کشید	الحذر از مکر شیطان ای رشید

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۴۹ س ۸۶۲	ص ۴۲۳ س ۸۷۱	ص ۲۹۳ س ۲۶

داعی حق - (عر . م . ق) خواننده راستی ـ آنکه بحق دعوت کند. ـ رسول‌خدا صلی‌الله علیه وسلم. (ش . م) ـ داعی الله . (نی ج ۷ ص ۳۳۰) ـ قرآن کریم رسول‌الله ص را داعی‌الله و داعی الی‌الله و داعی نیز خوانده است . ـ ر ـ ک : داعی‌الله و آیه شریفه : « یَا أَیُّهَا النَّبِیُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِیراً ★ وَ دَاعِیاً إِلَی‌اللهِ بِإِذْنِهِ وَ سِرَاجاً مُنِیراً . » (سوره احزاب آیه ۴۴ و ۴۵) ای پیغمبر ما ترا (برای مردم) گواه و بشارت‌دهنده و بیم‌دهنده فرستادیم☆ و خواننده بسوی خدا باذن او ، وچراغی نوربخش . » ـ ونیز درسوره مبارکه طه در مورد شرح قیامت وچگونگی برخاستن مردگان وحاضر شدن اصناف‌بشر ودسته‌های مـردم در صف محشر وکیفیت کیفر یافتن خلق آمده است : « یَوْمَئِذٍ یَتَّبِعُونَ الدَّاعِیَ لَا عِوَجَ لَهُ وَخَشَعَتِ الْأَصْوَاتُ لِلرَّحْمٰنِ فَلَا تَسْمَعُ إِلَّا هَمْساً. » (سوره طه آیه ۱۰۷) « روزی چنین داعی (پیغمبر) را پیرو میشوند که انحرافی برایش نیست و آوازها برای خدا پست میشود و جز آوازی آهسته بگوش نرسد (نشنوی) . ـ داعی‌الله ـ پیغمبر زمـان . ـ ولی‌عصر . ـ ر ـ ک : داعی‌الله .

داعی حق را اجابت کرده‌اید | در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما | سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۳۸۹ س ۲۵۶۷ | ص ۳۲۰ س ۲۶۰۰ | ص ۱۶۱ س ۱۳

داعیه - (عر) بکسر عین، خواهش. (لطایف) - آنرا گویند که در نفس پدید شود و او را برای کاری جنبش دهد و بدان کارش بدارد. (ش . م)

گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پندت میکند پهلو تهی

ج ۵ نی | ج ۵ بر | ج ۵ علا
ص ۹۸ س ۱۵۳۱ | ص ۹۰۱ س ۱۵۳۱ | ص ۴۷۰ س ۲۶

اختیار اندر درونت ساکن است | تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود | روش دید آنگه پر و بالی گشود

ج ۵ نی | ج ۵ بر | ج ۵ علا
ص ۱۹۱ س ۲۹۷۵ | ص ۹۸٤ س ۲۹۷۵ | ص ۵۱۳ س ۱٤

داغ - ۱ (فا) نشان و داغ که میسوزند بعضی باین معنی حقیقت دانند و بمعنی نخستین مجاز و بعضی گویند این لفظ مشترك است میان عرب و عجم و حق آنست که داك بکاف فارسی در هندی بمعنی سوختن است وچون اشتراك این دوزبان بسیار است پس معنی دوّم اصح وقول اوّل مرجوع باشد. (آنندراج) - سوزاندن

موضعی از بدن حیوان یا انسان با آهن تافته . (ح ـ برهان) ـ نشانه‌ایکه برحیوانات زنند . (کاشغری ج ۲ ص ۲۷۶) ـ حق اینست که این لفظ فارسی است نه ترکی چون در سانسکریت وهندی باستان و اوستا و پهلوی باختلاف لهجات آمده است . (ح ـ برهان ص ۸۱۵) ـ نشان . (برهان) ـ ر ـ ک : داغ کردن .

زیرکان و عاقلان از گمرهی
دیده بر خرطوم داغ ابلهی

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۷۷ س ۱۸۳۳	ص ۱۱٤۷ س ۱۸۳۳٦	ص ٥٩٦ س ۱۸

پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای   خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
گوشمال محنت بی زینهار   داغها بر داغها چندین هزار

ج ۵ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۲۰ س ۳٤٦۲	ص ۱۰۱۰ س ۳٤٦۲	ص ٥۲٦ س ٤

در بیان آنکه صفا وسادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند .

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۳۷ عنوان	ص ٦٤۸ عنوان	ص ٤٤۳ عنوان

درغزلیات آمده است :

بی همگان بسر شود ، بی‌تو بسر نمی‌شود
داغ تو دارد دل من ، جای دگر نمی‌شود
(کلیات شمس ج ۲ ص ۱۷)

و چند سر اسب بادپای بی‌داغ برگزید و بازرکی چند از راه کوه بطریق اتراك بلشکر خوارزمیان ملحق گشت .

(رساله فریدون ص ۱۷)

۲ ـ رنج ومشقت و زحمت ومرارت . (نی ج ٤ ص ۲۷۶ و ج ٦ ص ٥٦)

زهر ماران مار را باشد حیات نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ خلق‌خاکی‌رابود آن‌مرگ‌وداغ

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ۲۸۱ س ٦۸	ص ٦۲٥ س ٦۹	ص ۳۲٤ س ۲٦

دشمنی آن دل از روز الست سبزوار طبع را میراثی است

زانکه اوبازست و دنیاشهرزاغ دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ علا
ص ٥۷ س ۷۹٥	ص ۸٦٥ س ۸۹٥	ص ٤٥۲ س ۳

داغ کردن ـ ۱ (فا) سوزاندن ـ دربیت‌زیربمعنی‌داغ غم وفراق بردل‌نهادن . (نی ج ۲ ص ۳۸)

چونکه شد خورشید ومارا کرد داغ چاره نبود بر مقام او چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید از اومان یادگار

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ٤۲ س ٦۷۰	ص ۳٥ س ٦۷۹	ص ۱۸ س ٤

۴ ـ سوزاندن زخم بدن . ـ در قدیم هرگاه جراحات بدن با دارو علاج نمی‌پذیرفت و سربهم نمی‌آورد در آخرین مرحله معالجه آنرا با آهن تافته داغ میکردند و میسوزانیدند . ـ این عمل یعنی سوزاندن جراحت در آخرین مرحله معالجه در عربی ضرب‌المثل شده است و گویند آخرالدواء الکی ومرادآنکه وسائل صعب را آنگاه بکار برند که چاره های سهل بی‌اثرماند (أمثال وحکم ج ۱ ش ۱۹) ـ و این ضرب‌المثل بهمین صورت در نظم و نثر فارسی بسیار استعمال شده است[1]

دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای	یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن	ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۵۶ س ۲۰۰۸	ص ۲۹۳ س ۲۰۲۳	ص ۱۴۸ س ۹

داله ـ (عر) بتشدید لام ، راهنما . (لطایف) ـ اسم است ادلال را ای ماتدِل به علی‌حمیمك . (منتهی‌الارب)

زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است

همچو دلاله شهان را داله است

---

۱ ـ حافظ گوید :

بصوت بلبل وقمری اگر ننوشی می	علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
	(حافظ قزوینی ص ۲۹۸)

ظهیر فاریابی گوید :

چون میسر نمی‌شود بمراد	خدمت صدر شاه وقربت وی
داغ حسرت نهاده‌ام بردل	گفته‌اند آخرالدواء الکی
	(امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹)

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۸ س ۱۱۶۹	ص ۲۷۸ س ۱۶۸۳	ص ۱٤۱ س ٦

دام - (فا) جانوران غیر درنده صحرائی که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال آن نقیض دد که بمعنی چارپایان ذی‌ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ وسگ . (آنندراج) - نقیض دد باشد که آن وحشی غیر درنده است عموماً و آهو غزال ونخجیر راگویند خصوصاً وحشرات‌الارض و پرنده را هم میگویند . (برهان)

هرکه جوید پادشاهی و ظفر　　　کم نیاید لقمه نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق　　　نی پی کسب‌اند نه حمال رزق

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۵۳ س ۲۳۸۹	ص ۹۵۰ س ۲۳۹۰	ص ٤۹۵ س ۱۱

دام مزد - (فا . م) باضافت و ضم میم دوّم خوانده شود ، پاداش ایزدی - مزد الهی . (نی ج ۲ ص ۲۹۸) - ذکر و مراقبه . (نی ج ۷ ص ۲۹٤)

کار پنهان کن تواز چشمان خود　　　تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردام مزد　　　وانگه‌ازخودبی‌ز‌خودچیزی‌بدزد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۸ س ۱۵۰۱	ص ۲۷۰ س ۱۵۱۲	ص ۱۳۲ س ۱۵

دامن درچیدن - (فا . م) دامن درکشیدن ، کنایه از اعراض و اجتناب نمودن ازچیزی و ترک صحبت کردن است . (برهان) - کناره کردن . (غیاث)

خود زن عمران که موسی برده بود
دامن اندر چید از آن آشوب ودود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٥٤ س ٩٤٨	ص ٤٢٨ س ٩٥٨	ص ٢١٦ س ١٩

دست در دامنش زد تا استمانت جوید حضرتش دامن درچید وغایب شد .

(رساله فریدون ص ۹۳)

عطار گوید :

معتکف در کعبه بنشینیم ما — دامن از هستیت درچینیم ما

(شیخ صنعان ص ١٦)

دامن فشاندن - (فا . م) اجتناب نمودن واعراض کردن ازچیزی . (رشیدی) - خویشتن را دور داشتن ازچیزی . (بهار عجم) - ترک نمودن . (آنندراج)

چونکه قصه حال پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را زگفتگو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۵ س ۲۲۱٦	ص ۱۱۳ س ۲۲۷۲	ص ۵۸ س ۱۹

دامن کشان - (فا . م) بناز و تبختر رفتن چنانکه شیوه رعنایان است . (آنندراج) - مغرور و متکبر و باناز . (گنجینه)

آب چون پیکار کرد و شد نجس — تا چنان شد کاب را رد کرد حس
چون ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان

ج ٥ علا	ج ٥ بر	ج ٥ نی
ص ٤٣٣ س ٢٤	ص ٨٢٩ س ٢٠٠	ص ١٤ س ٢٠٠

نظامی گوید :

یك نفس ای خواجه دامن کشان — آستینی بـر همه عالم فشان

(گنجینه ص ٥٧)

دامن کشیدن – (فا . م . ج) در فرهنگ‌ها بمعنی کنایه‌ایست از اغراض و دوری و ازخویشتن دور داشتن چیزی . (بهارعجم) – ولی در بیت زیر بمعنی آهسته حرکت کردن و کشیدن دامن برزمین درهنگام حرکت (نی ج ٤ ص ٤٢٢) آمده است . – گسترش یافتن – پهن شدن – زبانه کشیدن (آتش) – ومضمون ابیات زیر مأخوذ است ازحدیث شریف : « إِنَّ الْمُؤْمِنَ إِذَا وَضَعَ قَدَمَهُ عَلَى الصِّرَاطِ يَقُولَ النَّارَ جُزْيَا مُؤْمِنُ فَقَدْ أَطْفَأَ نُورُكَ نَارِيْ . » (شرح تعرف ج ٢ ص ١١٧) « چون مؤمن قدم بر پل صراط گذارد آتش جهنم میگوید ای مؤمن زود بگذر که از نور تو آتش من فروخواهد مرد . »

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود — بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد — آتشم را چونکه دامن میکشد

ج ٤ علا	ج ٤ بر	ج ٣ نی
ص ٣٩٥ س ٢٢	ص ٧٥٧ س ٢٧٢٨	ص ٤٣٨ س ٢٧٠٩

دامن گرفتن - (فا . م) بازداشتن کسی را از رفتن . (آنندراج) ـ مانع شدن . (رشیدی)

هست در کوشش امید بیشتر	دام اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان	دامنت میگیرد این خوف زیان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷٦ س ۳۰۹۸	ص ٥۳٤ س ۳۱٤۳	ص ۲۷٤ س ۱۹

لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند	خواست دقی بر عوام‌الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت	خویش را در صبر افشردن گرفت

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۱۸ س ٤۲٤۷	ص ۱۲٦۹ س ٤۲٥۰	ص ٦٥۳ س ۱۹

دانا - (فا . م) عالم و داننده . ـ عارف ـ مرشد . ـ عالم ربانی ، چون درخبر آمده است که : اَلْعُلَمٰاءُ وَرَثَةُ الْاَنْبِیٰاءِ . (ش . م)

تیغ در زرادخانه اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین	هست دانا رحمة للعالمین

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤٤ س ۷۱٦	ص ۳۷ س ۷۲٦	ص ۱۹ س ۱٥

مصرع دوّم ابیات بالا اشاره است بآیه شریفه : « وَمٰا اَرْسَلْنٰاكَ اِلّٰا رَحْمَةً

لِلْعالَمِینَ. » (سوره انبیاء آیه ۱۰۷) «ترا نفرستادیم مگر رحمتی برای عالمیان.»
که درشأن حضرت رسول ص نازل شده است.

اسم هرچیزی تو از دانا شنو	سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی برما ظاهرش	اسم هرچیزی برخالق سرش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷٦ س ۱۲۳۸	ص ٦٤ س ۱۲٦٦	ص ۳۳ س ۲٦

مصرع دوّم ابیات بالا اشاره است بآیه کریمه: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ کُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَی الْمَلٰئِکَةِ فَقالَ أَنْبِئُونِی بِأَسْماءِ هٰؤُلاءِ إِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ.» (سوره بقره آیه ۲۹) «همه نام‌ها را بآدم آموخت پس آنها را برفرشتگان عرضه کرد و گفت بنام‌های این گروه مراخبردهید اگر ازراست گوبانید.» مربوط است بموضوع آفرینش آدم وعرضه او برفرشتگان و سؤال وجوابهائی که بین آنها و خدایتعالی واقع شده. (برای مزید اطلاع ر ـ ک: تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۸۱ تا ۸۹ و جویری ص ۹ وجزائری ج ۱ ص ٤۰ تا ٥٦ و طبری ج ۱ ص ٤٥)

دانستن ـ ۱ (فا) توانستن. (ح ـ برهان ص ۸۱۹) ـ قدرت داشتن. (آنندراج)

خلق چندان جمع شد برگور او	موکنان جامه دران درشور او
کان عدو را هم خدا داند شمرد	ازعرب وزترك وزرومی و کرد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤۱ س ٦٦٤	ص ۳۵ س ٦۷۲	ص ۱۷ س ۲۹

زاهد چندین هزاران ساله را   بوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نداند شیر علم دین کشید   تا نگردد گرد آن قصر مشید

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٦۳ س ۱۰۱٤	ص ۵۳ س ۱۰۳۰	ص ۲۲ س ۲۷

سنائی گوید:

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن   خوی بدتو بنده ندانست خریدن

(دیوان ص ۵۰٤)



فردوسی گوید:

چو اندر تبارش بزرگی نبود   ندانست نام بزرگان شنود

(نقل از چهارمقاله ص ۸۱)

۴ ـ شناختن . ـ (در بیت دوّم)

چشم داند فرق کردن رنگ را   چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را   چشم را زان میخلد خاشاک‌ها

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦۳ س ۲۸۸	ص ۲۱٦ س ۲۸۹	ص ۱۱۱ س ۲٤

عطار گوید:

وقت ناکامی توان دانست یار   خود بود در کامرانی صد هزار

(شیخ صنعان ص ۱۸)

فردوسی گوید

پسر را نباید کـه داند پدر ‌‌ ‌ ز پیوند جان و ز مهر و گهر

(رستم و سهراب ص ۹)

ندانست مـرد جوان زال را ‌ ‌ برافروخت آن خسروی یال را

(رستم و اسفندیار ص ۱۰)

دانش - (فا) بکسر نون ، علم و فضل و دانستن چیزی باشد . (برهان) ـ علم ظاهری ـ علم مربوط بشناختن دنیای مادی . ـ ر ـ ك : دانشمند

آن بخاری غصه دانش نداشت ‌ ‌ چشم برخورشید بینش میگماشت

هر که درخلوت به‌بینش‌دست‌یافت ‌ ‌ او ز دانش‌ها نجوید دستگاه



ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۹ س ۳۸۵۵	ص ۵۷۲ س ۳۹۰۱	ص ۲۹٤ س ۱۸

دانش‌مزی - (فا . م) « مزی » مخفف مزنیه است بمعنی زیادت و فضیلت و بمعنی ظرافت هم‌آمده است یعنی دانش او بسیار بود یا ظرافت او از دانش حاصل شده است و بعضی مزی را از مزیدن گرفته‌اند حاصل آنکه از دانش مزه گرفته‌بود . (بحرالعلوم) ـ « مز » بالکسر افزونی کذا فی‌الصراح و یاء مزی برای نسبت است یعنی منسوب بافزونی . بسبب دانش در کمالات برخلق افزونی داشت . (اکبری دفتر ۵ ص۱۱٤) ـ کثیرالعلم ـ بسیار دانش . (نی ج ٦ ص ١٦٠) ممتاز و والامقام درعلم ودانش ـ ممیز ومشخص در علم و دانش . (نی ج ۸ ص ۲۷۹) ـ دانشمندی .

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سرزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دایم اندرمطلبی

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ١٧١ س ٢٦٦٧	ص ٩٦٧ س ٢٦٦٧	ص ٥٥٤ س ٦

دانشمند ـ (فا) عالم . ـ فقیه . (ح ـ برهان ص ٨١٩) ـ معادل کلمه‌فقیه و متقدمان بهمین معنی‌بکارمیبرده‌اند . (خ ـ مثنوی ص ٢٢٠) ـ ر ـ ک : دانش .

دفترصوفی سواد و حرف نیست	جزدل اسپید همچون‌برف‌نیست
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ ملا
ص ٢٥٥ س ١٥٩	ص ٢١٠ س ١٥٩	ص ١٠٨ س ٢٥

ای دانشمند از برای دنیا و حکام دنیا دین مفروش .

(معارف بهاء ولد ص ٣٣١)

ابوبکر صابونی نزدیك شیخ درآمد و گفت ای شیخ ما هردو در یك مدرسه بوده‌ایم وعلم بهم‌آموخته‌ایم و آنچه خوانده‌ایم شریك‌بوده‌ایم حقتعالی ترا باین‌درجه رسانید ومن همچنان در دانشمندی مانده‌ام سبب چیست ؟

(اسرارالتوحید ص ١٦٣)

و دستار دانشمندانه می‌پیچید و ارسال میکرد و ردای فراخ آستین چنانکه سنت علمای راستین بود .

(تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ١٩٤)

دانگ - (فا) بسکون نون و کاف ، شش یك مثقال دانق معرب آنست . (رشیدی) یك ششم درهم . (نی ج ۲ ص۲۴۲) - پول خرد - پشیز . (نی ج ٤ ص٥٥) - صاحب قاموس آنرا سدس درهم ودیگران ثمن درهم میدانند . - (المعرب ص ٧٦) .

کودکی حلوا زبیرون بانگ زد	لاف حلوا برامید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر	که برو آن جمله حلوا را بخر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲٦۸ س ۳۹۲	ص ۲۲۰ س ۳۹٥	ص ۱۱۲ س ۲۹

پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند	باز غمازان کز آن واقف بدند
بــا عوانان ماجرا برداشتند	پیش فرعون از برای دانگ چند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ٥٥ س ۹٥٦	ص ٤۲۸ س ۹٦٦	ص ۲۱٦ س ۲٥

نظامی گوید :

بدانگی گرچه هستم باتو درویش	توانگروار جانرا میکشم پیش

(گنجینه ص ٥٧)

نجم الدین زر کوب گوید :

منم زرکوب محصولم ز صنعت	بجز آوازی و بانگی نباشد
همیشه در میــان زر نشینم	ولیکن حاصلم دانگی نباشد

(نقل از آنندراج)

دانگانه - (فا) چیزی قلیل گویا نزدیک بیك دانگ و بدین سبب متاع و اسباب دنیا را گویند . (رشیدی) - متاع دنیا . (سروری) - چیزی باشد که چند نفر شریك شوند وهریك دانگی دهند و آن چیز را خـرند و باخود بصحرا و باغ برند و باتفاق خورند . (آنندراج) - اجرت ناچیز . (نی ج ٤ ص ٥٧) - در بیت زیر بمعنی متاع قلیل یا مال ناچیز دنیاوی یا اندکی پشیز وپول است .

مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهائی چون ستون خانه‌ای   میکشیدش از پی دانگانه‌ای

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۵۷ س ۱۰۰۳	ص ۴۳۰ س ۱۰۱۳	ص ۲۱۸ س ۳



دانه ازکاه جدا کردن - (فا . م) معنی را از صورت تشخیص دادن . - حق را برگزیدن - حقیقت را انتخاب کردن .

بشنو اکنون صورت افسانه را

لیک هین از که جدا کن دانه را

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۵۸ س ۲۰۲	ص ۲۱۲ س ۲۰۳	ص ۱۰۹ س ۲۹

دانه بی‌دانگی - (فا . م) نظیر برگ بی‌برگی . - سرمایه عدم تعلق . درویشی وفقر . - فقر و فنا . (نی ج ۷ ص ۱٤۷ و ۲۸۹) ر - ك : برگ‌بی‌برگی .

هر کبوتر می‌برد در مذهبی　　وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوای خانگی　　دانه ما دانه بی دانگی

ج ٥ نی　　ج ٥ بر　　ج ٥ علا
ص ٢٤ س ٣٥١　　ص ٨٣٧ س ٣٥١　　ص ٤٣٧ س ٢٩

داو - نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن خصل قمار. (آنندراج) - زیاده کردن خصل قمار و آن از هفده زیاده نمی‌باشد. (شرح خاقانی) - این لغت ماوراءالنهر است و بمعنی دعوی نیز گفته‌اند. (رشیدی)

پای گاو اندرمیان آری ز داو　　رو ندوزد حق براسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو　　که نهد بر چشم اسب اوعضو گاو

ج ٥ نی　　ج ٦ بر　　ج ٦ علا
ص ٤٧٢ س ٣٥٠٦　　ص ١٢٢٩ س ٣٥٠٩　　ص ٦٣٤ س ٧

عطار گوید:

چه خواهی داو زین گردنده پرگار　　که خواهی شد بداو اوگرفتار

(اسرارنامه ص ١٣٤)

خاقانی گوید:

هفت طواف کعبه را هفت بتان بسنده‌اند
ما و سه پنج کعبتین داو بهفده آوری

(دیوان ص ٤٢٧)

حافظ گوید :

اهل نظر دو عالم در یک نظـر ببازند

عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

(حافظ قزوینی ص ۱۰۵)

داور ـ (فا) بفتح واو ، نام خدای عزوجل ـ پادشاه عادل و پرستش کننده را نیز گویند ، در اصل دادور بر وزن دادگـر بوده و بمرور ایام تخفیف دادهاند . (برهان) ـ حاکم عادل . ـ (آنندراج) ـ عدالت وعدل کردن . (نی ج ۲ ص ۲٤)

رفته درصحرای بی‌چون جانشان روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندرکشی جمله‌را در داد و در دو درکشی

ج ۱ نی ج ۱ بر ج ۱ علا

ص ۲۶ س ۳۹۶ ص ۲۲ س ۳۹۸ ص ۱۱ س ۱

نظامی گوید :

ور باز بداورم نشانی ای داور داوران تودانی

(لیلی و مجنون ص ۸)

داوری ـ (فا) بفتح واو و کسرراء ، جنگ وخصومت . تظلم‌وغصه وشکایت پیش کسی بردن . محاکمه نمودن و یکسو کردن نیك وبد . (برهان) در بیت‌زیر بمعنی دادرسی و قضاوت و فتوی است . (نی ج ۲ ص ۱۵)

عشق‌هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی نبود

کاش کان‌هم ننگ‌بودی یکسری تا نرفتی بروی آن بد داوری

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۵ س ۲۰۵	ص ۱۳ س ۲۰۵	ص ٦ س ۲۰

داهی – (عر) دانا و زیرک. (غیاث) – زیرکسار – کارآگاه. (تا. فا)

گر نباشد سایه او بر تو گول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند — از تو داهی‌تر در این ره بس بدند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸۱ س ۲۹٤٦	ص ۱۵۰ س ۳۰۰۹	ص ۷۸ س ٤

و کسانی را که در کارها عاطل و از هنرها غافل باشند بر کافیان هنرمند و داهیان خردمند ترجیح وتفضیل روا ندارد. (کلیله دمنه ص ٦۷)

دایر – (عر) گردنده. (منتخب) – گردش کننده.

کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینائی ز کورانم مدار — دایرم بر گرد لطفت ای مدار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳٤ س ۲۳٦٤	ص ٤۹۸ س ۲٤۰۱	ص ۲٥٤ س ٦

دایره (تعویذ) هود – (عر. م. ق) «تعویذ» درلغت بمعنی پناه دادن ودر پناه آوردن است ومجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسامی الهی نوشته در گلو و بازوبند بجهت پناه دادن از بلیات بندند. (غیاث) – و در بیت زیر غرض از تعویذ هود و دایره او آنست که هود پیغمبر قوم خود را بخدای میخواند و آنان ایمان

نمی‌آوردند وهرچه زمان میگذشت بر بی‌ایمانی وفسادخود میافزودند تا آنکه هود عاجز شد وخدایتعالی بادی سهمگین بر آن قوم نازل کرد تا مساکن و قصور و کالا و متاع و خودشان را نابود نمود و هود را فرمود که دایره‌ای گرد خود وآنانکه باو ایمان آورده بودند بکشد و خودش با مؤمنین در آن قرار گیرند تا از گزند باد و عذاب الهی مصون باشند ؛ پس هود بامؤمنان در خانه‌ها نشستند وآن باد همچنان که میآمد دامن قبای‌ایشان نجنبیدی . » (جویری) مولانا درمثنوی بارها باین قصه اشاره کرده است . ر ـ ک : ج ۱ نی ص ۵۳ و ج ۵ نی ص۳۹۷ و برای مزید اطلاع از کیفیت‌قوم هود وعذاب آنها ر ـ ک : قرآن کریم سوره اعراف آیه ۶۵ تا ۷۲ وهود آیه۵۰ تا۶۰ وشعراء آیه ۱۲۳ تا ۱۴۰ وتفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص۴۱۲ و ج ۳ ص ۷۶ و ج ٤ ص ۱۳۰ وطبری ج ۱ ص ۱۱۰ وحبیب‌السیر ج ۱ ص ۹۸ وجویری ص ۵۱ و حیاة‌القلوب ج ۱ ص ۹۹ وعرایس ص ۶۱ و جزائری ج ۱ ص ۱۰۱ .

برمثال دایره تعوید هـود	کاندران صرصر امان آل بود
هشت‌روزی اندرین خط تن‌زنید	وز برون مثله تماشا میکنید

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۵۵۱ س ٤۸۱۷	ص ۱۹۲۷ س ٤۸۲۰	ص ۶۶۷ س ۱۸

مومنان از دست باد ضایره	جملـه بنشستند اندر دایـره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو	بس‌چنین کشتی وطوفان دارد او

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۹۷ س ۲۱۹۱	ص ۱۱۶۵ س ۲۱۹٤	ص ۶۰٤ س ۲۵

دایم ـ (عر . ق) همیشه آرمیده وساکن و سایه آرمیده . (منتهی‌الارب و

منتخب) ـ بیت زیر اشاره است بآیه شریفه : « اَللّٰهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمٰوٰتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا ثُمَّ اسْتَوىٰ عَلَى الْعَرْشِ . (سوره رعد آیه ۲) « خدائی که برافراشت آسمانها را بدون ستون که می‌بینیدآنها را پس برعرش مستولی شد . »

این چراغ شمس کو روشن بود — نه از فتیل وپنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود — نه از طناب و استن قایم بود

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳ س ٤	ص ۳۸۳ س ٤	ص ۱۹۳ س ۲

دایه - ۱ (فا) زنی که بچه را بشیر خود بپرورد . (آنندراج) ـ زنی که‌از کودک پرستاری کند و او را پرورش‌دهد . (ح ـ برهان ص۸۸۲) ـ نویسنده لغات ترکی مثنوی‌این کلمه را ترکی دانسته است (ر ـ ک : مجله دانشکده ادبیات‌تبریز سال سوّم) و این سهو است چون این کلمه ریشه آریائی دارد . (ر ـ ک : ح ـ برهان ص ۸۸۲) .

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش
وا رهاند از خیال و سایه‌اش

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۷ س ٤۲۲	ص ۲۳ س ٤۲٥	ص ۱۱ س ۱۹

چرا تعاهد بایدش و دایه و تدبیر — بگاه خفتن‌وبرداشتن بدوش‌وکنار
(ابوالهیثم ص ۷٤)

۴ ـ شارحان مثنوی در ابیات زیر آنرا کنایه دانسته‌اند از نفس و عوامل آن. (ش. م)

تخم بطی گرچه مرغ خانگی | زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تـو بط آن دریا بدست | دایه‌ات خاکی بدو خشکی پرست
میل خشکی‌مرترا زین‌دایه است | دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران | اندر آ در بحر معنی چون بطان

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۴۵۹ س ۳۷۶۶ | ص ۳۷۸ س ۳۸۲۹ | ص ۱۸۹ س ۲۳

دایه دایگان ـ (نا. م) پرستار پرستاران. ـ خدایتعالی.

طفل یک روزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایـه شفیق
تـو نمیدانی کـه دایه دایگـان | کـه دهد بی‌گریه شیر رایگان

ج ۵ نی | ج ۵ بر | ج ۵ علا
ص ۱۱ س ۱۳۵ | ص ۸۲۵ س ۱۳۵ | ص ۴۳۲ س ۷

دب ـ (عر) بفتح دال، از پس رفتن یعنی ازدبرجماع کردن و نقش‌ونگاری که برجامه‌ها کنند. (لطایف) ـ لواط. (منتخب) ـ دربیت زیربمعنی اخیر است ـ و ـ ک: دباب.

هست صوفی آنکه‌شد صفوت طلب | نه‌از لباس وصوف وخیاطی ودب
صوفیئی گشته به پیش این لئام | الخیاط و اللـواط و السلام

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ٢٥ س ٣٦٣	ص ٨٣٧ س ٣٦٣	ص ٤٣٨ س ١٠

دباب – (عر) بفتح دال وتشدید باء ، نرم راه رونده . (منتهی‌الارب) ـ بفتح دال ، لواط . (لطایف)

حکایت آن دو برادر یکی کوسه ویکی امرد ، در عزب‌خانه‌ای خفتند ، شبی اتفاقاً امرد خشتها برمقعد خـود انبار کرد ، عاقبت دبّاب دبّ آورد وآن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت .

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤٩٣ عنوان	ص ١٢٤٦ عنوان	ص ٦٤٣ عنوان

دباغی – (عر) « دباغت » بکسر دال ، پیراستن پوست و رنگ سبز کردن جامه و پاک کردن پوست . (منتهی‌الارب و غیاث) ـ پوست پیرائی . (تا ـ فا)

در دباغی گر خلق پوشید مرد ... خواجگی خواجه را آن کم‌نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق ... احتشام او نشد کم پیش خلق

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ٦٧ س ١٠٥٩	ص ٨٧٤ س ١٠٥٩	ص ٤٥٦ س ٢٢

دبر – (عر) بضم دال و باء ، سپس وپشت خلاف قبل و سپس و آخر هرچیز . ـ پشت و مقعد . (منتهی‌الارب) ـ ر ـ ک رایحه جنت .

رایحه جنت ز بینی یافت حر
رایحه جنت کی آیـد از دبر

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ علا

ص ۴۰۹ س ۲۲۲٤ — ص ۷۳۳ س ۲٦٤۲ — ص ۳۸۲ س ۱۱

دبس – (عر) بکسر دال ، دوشاب یعنی شیره انگور . (لطایف) ـ دوشاب خرما ـ انگبین . (منتهی‌الارب)

مینماید سیری این حیلت پرست — والله از جمله حریصان بدتر است

اوخورد ازحرص‌طین را همچودبس — دنبه مسپارید ای یاران بخرس

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا



ص ۳۰۹ س ۱۱٤٤ — ص ۲٥٤ س ۱۱٥۲ — ص ۱۲۹ س ۲٦

دبور – (عر) بفتح دال و ضم باء ، بادی که از مغرب وزد و این باد را اطباء بد شمارند . ومولانا یوسف‌بن مانع درشرح نصاب نوشته کـه دبور ماخوذ از « دبر » است که بمعنی پشت باشد و چون این باد از جانب پشت مکه میوزد آنرا دبور نام کرده‌اند . (غیاث) ـ هر بادی که آمدن او ازآن‌سو بود که مربرجی است آن باد بدان برج منسوب است پس باد صبا مر حمل‌راست و دبور ، جوزا را و باد شمال ،مر سرطان را . (التفهیم ص۲۳٦) ـ آمدن باد دبور ازسوی مغرب است و از پشت کعبه همی‌آید . (التفهیم ص ٦۳) ـ بادی که از قبله آید وقتی که رو بسوی قبله باشد و پشت بمشرق و بهرقومی که باد بجهت عذاب فرستادند همین باد بود . (لطایف)

از جنوب و از شمال و از دبور

باغ ها دارد عروسیها و سور

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ٦ س ٥٧	ص ۳۸٥ س ٥٧	ص ۱۹٤ س ۱٤

فکر کان از مشرق آید آن صباست　　وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست　　مغرب این باد فکرت زان سراست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤٥٨ س ۳۰٥٥	ص ۷۷٤ س ۳۰۷٦	ص ٤۰٥ س ۱۰

نیکلسن در تفسیر این بیت آورده است : باد مشرق فکر روحانیست و بادمغرب فکر نفسانی و صاحب فاتح الابیات این بیت را مربوط میداند بحدیث شریف : « نُصِرتُ بِالصَّبا و اُهلِکَ قَومُ عادٍ بِالدَّبُور . » (نی ج ۸ ص ۱۹۹)

دبوس - (فا) بفتح دال ، گرز که بتازی عمود گویند . وبتشدید با ، معرب آن . (رشیدی) - تازیانه - تبر - عمود آهنین . (لطایف) - گرز آهنین . (برهان)

چونکه ازعقلش فراوان بد مدد　　چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد اورا زخم آن دبوس سخت　　زو گریزان تا بزیر یک درخت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۵۰ س ۱۸۸۰	ص ۲۸۷ س ۱۸۹٤	ص ۱٤٥ س ۲۲

پس چودانستی که قهرت میکند　　بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ　　سوی او کش ازهوا تیرخدنگ

ج ۶ علا	ج ٦ بر	ج ۵ نی
ص ۵۵۹ س ۲٦	ص ۱۰۷۲ س ۳۷۲	ص ۲۹۲ س ۳۷۲

دبه ــ (عر) بفتح دال و باء و تشدید باء، کدو و خنور روغن و آوندپست تخم را و تنک ریگ و ریگ توده سرخ و ریگ مستوی و زمین هموار و یک بار نرم گام زدن. (منتهی‌الارب) ــ نوعی از بازی کودکان. (مجله سخن سال ۱۳۳۱ شماره ۲۵ ص ۱۱۸) ــ ولی هیچیک از این معانی بالا برای بیت زیر صدق نمی کند در خلاصه مثنوی حیله‌گر ومتقلب معنی شده است. (خ ــ مثنوی ص ۲۵۵) ــ نیکلسن آنرا بمعنی چرب زبان وحیله گرومتقلب وپر گو و روده دراز آورده‌است. (نی ج ۲ ص ۲۵٦) ــ و درشروح مثنوی آمده است: « مرد دغا را از روی لاف و بی‌مغزی بدبه و دهل تمثیل دهند. (اکبری دفتر ۲ ص ۷۰) ــ حیله‌گر و متقلب و دغا باز.

مفلس است این و ندارد هیچ چیز　　قرض ندهد کس مر اورا یک پشیز
ظاهر و باطن نـدارد حبه‌ای　　مفـلسی قـلبی دغائـی دبه‌ای

ج ۲ علا	ج ۲ بر	ج ۱ نی
ص ۱۱۹ س ۲۳	ص ۲۳۳ س ٦٦۹	ص ۲۸۳ س ٦٦٤

دبیرستان ــ ۱ (فا) دبستان است که مکتب‌خانه باشد. (برهان)

انس تو با دایه و لالا چه شد　　گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و بابستان نماند　　نفرت تو از دبیرستان نماند

ج ۳ علا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۰۵ س ۲۳	ص ٤۰۸ س ۵۵۵	ص ۴۲ س ۵۵۰

خاقانی گوید:

دبیرستان کنم در هیکل روم	کنم آئین مطران را مطرا

(دیوان ص ۲۲)

انوری گوید:

ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود

کاوستادش علم الانسان مالـم یعلمست

(دیوان ص ۵۳)

۴ ـ مکتب صوفی. ـ مراقبه. ـ ر ـ ک: اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل مراقبه.

چون دبیرستان صوفی زانوست

حل مشکل را دوزانو جادوست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦٦ س ۱۱۷۳	ص ٤۳۸ س ۱۱۸۳	ص ۲۲۲ س ۳

دثار ـ (عر) بکسر دال جامه‌ایکه بالای جامه پوشند. (لطایف) ـ جامه برتن وجامه‌ایکه بربالای جامه دیگر پوشند وهو مافوق الشعار. (منتخب و منتهی‌الارب) ـ جامه روئی. (خ ـ مثنوی ص ۲۵۵) ـ روپوش. (تا ـ فا)

خوش دمست اوو گلویش بس فراخ	با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را	عاریه است آن تا فریبد عامه را

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۳ س ٦٦۸	ص ۲۳۳ س ٦۷۳	ص ۱۱۹ س ۲۵

دجال - (عر) بفتح دال و تشدید جیم، جوهر شمشیر و گروه بزرگ و زر و آب زر و فریبنده و تلبیس کننده و دروغ گوی و لقب مسیح کذاب که در آخر - الزمان ظاهرشود ودعوی الهیت کند. (منتهی‌الارب) - کسی است که در آخرالزمان ظهور کند و مردم را بمکر و تلبیس بفریبد و دعوی خدائی کند و در زمین فساد نماید و وجودش یکی‌ازعلائم ظهور عیسی ع و مهدی ع است و انکار خروج او برای مسلمانان کفر است و درخبر آمده است: «مَنْ أَنْكَرَ خُرُوجَ مَهْدِي فَقَدْ كَفَرَ بِمَا أُنْزِلَ عَلى مُحَمَّدٍ وَمَنْ أَنْكَرَ نُزُولِ عِيسى عَلَيْهِ السَّلامِ فَقَدْ كَفَرَ وَ مَنْ أَنْكَرَ خُرُوجِ دَجَّالِ فَقَدْ كَفَرَ.» (ینابیع المودة ص۴۸۷) «هر که خروج مهدی را انکار کند مسلماً بآنچه برمحمد ص نازل‌شده است کافرشده است وهر که نزول عیسی وخروج دجال را انکار کند کافر است.» - درباره خروج دجال و کیفیت اعمال او وشکل وشمایل و وضع زندگی وی اخبار بسیاری نقل‌شده است که در کتب شیعه و اهل‌سنت بتفصیل آمده است و ذکر آن‌همه در اینجا میسر نیست. جهة مزید اطلاع ر - ک: صحیح بخاری ج ٤ ص ١٨٤ و صحیح مسلم ج ٨ ص ١٧٧ و ١٧٨ و ١٩٤ تا ٢٠٨ و بحارالانوار ج ١٣ ص ١٥٣ تا ١٧٨ باب علامات ظهوره صلوات‌الله علیه و ج ٤ یادداشتهای قزوینی و فصل‌الخطاب، باب غیبت ص ١٢٥ تا ١٣٧) - در بیت زیر غرض صفت تلبیس و ریا وخدعه است که خاص دجال آخرالزمان می‌باشد. ر - ک: اعلام مثنوی.

در درون سینه مهرش کاشتند نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یك چشم لعین ای خدا فریاد رس نعم‌المعین

ج ۱ نی ص ٢٤ س ٣٧٣ — ج ۱ بر ص ٢١ س ٣٧٣ — ج ۱ علا ص ١٠ س ١٤

درغزلیـات آمده است :

دجال غم چون آتشی گسترد ز اتش‌مفرشی
کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را
(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۰)

عطار گوید :

اگر آخر زمان زین ناتمـامی — بنی دجال گیرد هفت گامـی
(الهی‌نامه ص ۹۱)

دجله – (عر) بفتح دال و کسر لام ، رودیست که در بغداد جاریست و مجازاً هر رود را دجله گـویند . (آنندراج) – مطلق رودخانه . – از قدیم بعضی اعلام (اسماء خاص) را بمعنی نوعی بکار برده‌اند ، مثلا « جیحون » بطور اسم جنس بمعنی مطلق رودخانه بزرگ بکاررفته ، واین استعمال درعرف قدما بسیار معمول بوده‌است : « برمثال شیر غیور ازجیحون عبور کرد . » یعنی از رود سند . (جهانگشای جوینی مصحح قزوینی ج ۲ ص ۱۴۲) « دجله » نیز بطور اسم جنس بمعنی مطلق رودخانه بزرگ بکار رفته است . « صاحب آن ملک را برسبیل ارتهان بخوارزم آوردندی تمـامت را درشب بدجله انداختی . » یعنی رود جیحون . (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۸) نقل از مفرد وجمع ومعرفه ونکره تالیف دکترمعین ص ۵۲ .

عرش معدن گاه داد و معدلت — چارجو در زیر آن پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجله آب روان

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۰۴ س ۱۶۲۸	ص ۹۰۷ س ۱۶۲۸	ص ۴۷۳ س ۲۲

مضمون بیت بالا مأخوذ است از آیه شریفه قرآن کریم که سندش ذیل «چارجو» آمده است . (ر ـ ک : ص ۵ همین جلد)

دجله ـ ر ـ ک : اعلام مثنوی .

دخان ـ (عر) بضم دال ، دود . (منتهی‌الارب) ـ دود که از آتش برمی‌آید . (غیاث) ـ در قرآن کریم آمده است که آسمان‌ها و آنچه در آنهاست از دخان آفریده شده و اصل و اساس آسمانها دود بوده است . « ثُمَّ اسْتَوٰی اِلَی السَّمٰاءِ وَهِیَ دُخٰانٌ . » (سوره فصلت آیه ۱۰) « پس قصد (خلق) آسمان کرد و آن دود بیست . » ـ از ابن مسعود روایت است که خدای‌تعالی روز سوم و چهارم بکار آسمان پرداخت و آنرا اوّل بصورت یك آسمان ازدود آفرید وسپس در روز پنجم وششم آنرا گسترش داد و بصورت هفت آسمان درآورد . (طبری ج ۱ ص ۲۴) ـ و از ابن‌عباس روایت است : « لَمّٰا اَرٰادَاللهُ اَنْ یَخْلُقَ الْعٰالَمَ خَلَقَ جَوهَراً فَنَظَرَ بِنَظَرِ الْهَیبَةِ فَاَذٰابَهُ فَصٰارَ نِصْفَینِ مِنْ هَیبَةِ الرَّحمٰنِ نِصْفُهُ نٰارٌ وَ نِصْفُهُ مٰاءٌ فَاَجْرَی النّٰارَ عَلَی الْمٰاءِ فَصَعِدَ مِنْهُ دُخٰانٌ فَخَلَقَ مِنْ ذٰلِكَ الدُّخٰانِ السَّمٰواتِ وَ خَلَقَ مِنْ زُبْدَةِ الْاَرْضَ . » (مرصاد العباد ص ۳۳) « خدایتعالی چون خواست جهان را بیافریند گوهری خلق کرد و بر آن بنظر هیبت نگریست و آن گوهر از هیبت خدا بدو حصه شد قسمتی آتش‌شد وقسمت دیگر آب پس آتش برآب روان شد و از آن دودی برخاست و آسمان را از آن دود آفرید و از زبد آن زمین را آفرید . »

کیمیائی که از او یک ماثری ... بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که ازوی نیم‌تاب ... بر ظلامی زد بگردش آفتاب

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۱۳ س ۵۹۱	ص ٦٥١ س ۵۹۸	ص ۳۳۹ س ۱۲

دخل ـ (عر) بفتح دال و سکون خاء و لام ، چیزیکه حاصل شود تو را از محاصل زمین و جز آن . ضد خرج . (منتهی‌الارب) ـ درآمد ـ عایدی .

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت — خود چه‌ماند ازعمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد — زانکه هردو همچو سیلی بگذرد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٤۱ س ۲۲۸۸	ص ۱۱۷ س ۲۳٤۵	ص ٦۱ س ۷

دخمه ـ (فا ۰ م) بفتح دال و کسر میم ، گورخانه گبران . (لغت فرس ص ٤٦٤) ـ سردابه مردگان و صندوق موتی را گویند عموماً و گورخانه گبران را خصوصاً . (برهان) ـ در اوستا daxma و در پهلوی daxm , daxmak . دخمه اوستائی بمعنی داغگاه است یعنی محلی که مردگان را میسوزانند . (ح ـ برهان ص ۸۲۷)

عنصری نیز بهمین معنی آورده است :

هر کرا رهبری کلاغ کند — جگرش را بدخمه داغ کند

(لغت فرس ص ٤٦٤)

در مثنوی اغلب بمعنی تن و بدن مادی که گور استخوانی جان است استعمال شده است .

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها

جانها سر برزنند از دخمه‌ها

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۷ س ۱۹۲۸	ص ۹۸ س ۱۹۷٦	ص ٥٠ س ۲۹

حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام   یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر   یا مرا خواندست آن خالوپسر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ١٤ س ۲۲۲	ص ۳۹۳ س ۲۲۳	ص ۱۹۸ س ۱٦

دخول - (عر) بضم دال وخاء ، درآمدن وضد خروج . (منتخب .)

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب و حیوان وشفا
حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز جملهٔ خلقان قبول

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٠۱ س ۲۷۷۸	ص ۳۳۰ س ۲۸۱٥	ص ۱٦٦ س ۲٤

دخیل - ۱ (عر) بفتح دال ، آنکه در کار کسی مداخله کند . (منتهی الارب) مداخله کن .

نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط   حزم را مگذار میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل   این وسط را گیر درحزم ای دخیل

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۷٦ س ۲۷۷۰	ص ۹۷۲ س ۲۷۷۰	ص ٥٠٦ س ۱۷

۴ - وهو دخیل فیهم یعنی از غیر قوم است و در آنها داخل شده است . (منتهی‌الارب) - غریب . - خارجی . - ناآشنا .

دید اعرابی زنی او را دخیل | گفت هرّ نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا | زیر سایه خفته بین سایه خدا

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۸۷ س ۱٤۱۳ | ص ۷۳ س ۱٤٤۹ | ص ۳۸ س ۱٤

دد - (فا) بفتح دال اوّل وسکون دوّم ، درنده . (رشیدی) - درندگان را گویند مانند شیر وپلنگ و گرگ . (آنندراج) - حیوانات وحشی .

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شدآن شیر وماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار | بینوا ماندند دد از چاشت خوار

ج ٥ نی | ج ٥ بر | ج ٥ علا
ص ۱٤۹ س ۲۳۳۰ | ص ۹٤۷ س ۲۳۳۰ | ص ٤۹۳ س ۸

شیروگرگ و دد ازاو واقف‌شده
همچو خویشان گرد او گرد آمده

ج ٥ نی | ج ٥ بر | ج ٥ علا
ص ۱۷٤ س ۲۷۲۱ | ص ۹٦۹ س ۲۷۲۱ | ص ٥٠٥ س ۱۲

ددد - (فا) بفتح دال اوّل و کسر دال دوّم ، درنده . (رشیدی) - بمعنی دد است که جانوران درنده باشند . (آنندراج)

چون دل آن آب زینها خالیست　　عکس روها از برون در آب جست

پس تـرا باطـن مصفا ناشده　　خانه پر از دیو و نسناس و دده

ج ٥ نی　　ج ٥ بر　　ج ٥ علا

ص ١٨٠ س ٢٨١٢　　ص ٩٧٥ س ٢٨١٣　　ص ٥٠٨ س ١٦

از جهاز ابرهه همچون دده　　آن فقیران عرب تانگر شده

اوگمان برده که‌لشکر می کشید　　بهر اهل بیت او زر میکشید

ج ٥ نی　　ج ٦ بر　　ج ٦ علا

ص ٥٢٦ س ٤٣٨٢　　ص ١٢٧٦ س ٤٣٨٥　　ص ٦٥٦ س ٢٤

سباع و مرغ و دده زو بسی ضعیف‌ترست

بکسب خویش بکوشد بخورد و به خفتار

(ابوالهیثم ص ٧٥)

در – (عر) بفتح دال و تشدید راءِ، شیر و بسیاری شیر . (منتهی‌الارب)

بینی طفلـی بمالـد مادری　　تا شود بیدار واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی خبر　　وان دو پستان میخلد از بهر در

ج ١ نی　　ج ٢ بر　　ج ٢ علا

ص ٢٦٧ س ٣٦٢　　ص ٢١٩ س ٣٦٤　　ص ١١٣ س ٩

درا – (فا) بمعنی درای است که زنگ وجرس‌باشد . (برهان) ـ درآخرین این لفظ وقتیکه مضاف یك موصوف شود چون الف صلاحیت حرکت ندارد بجهت

اظهار کسره یا می‌نویسند . (آنندراج)

اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزان است ارزان‌تر شود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٦٢ س ٢٥٢٧	ص ٩٥٩ س ٢٥٢٧	ص ٥٠٠ س ٦

منوچهری گوید :

شاد باشید که جشن مهرگان آمد | بانگ و آوای درای کاروان آمد

(دیوان ص ١٦٠)

عطار گوید :

جهان از گفت بیهوده برآمد | همه عالم درای اشتر آمد

(اسرارنامه ص ١٢٩)

درازشدن - (فا . م) خفتن . (غیاث) - معادل آنچه امروز گوئیم دراز کشیدن .

صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش‌درچنگ گرگی‌مانده‌بود | پارها از پشت و رانش میربود

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٥٩ س ٢٢٠	ص ٢١٣ س ٢٢١	ص ١١٠ س ١١

درازکشیدن (سخن) - (فا . م) طول دادن سخن - پرگوئی - پرحرفی - درازنفسی .

گر بفرماید بگو بر گوی خوش	لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز	همچنین شرمین بگو با امرساز

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤٠٠ س ٢٠٧٣	ص ٧٢٥ س ٢٠٩٠	ص ٣٧٧ س ٢٩

آدمیتی طلب کن ، مقصود اینست ، باقی دراز کشیدن است سخن را .
(فیه مافیه ص ٨٥)

درباختن - (فا) باختن . ـ فدا کردن .

شمع بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن درباخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش	بس مبارک آمد آن انداختش

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ٢٤٩ س ٤٣٦٥	ص ٥٩٧ س ٤٤١٤	ص ٥٨٩ س ۳

دربافتن - (فا) باختن . ـ آمیختن ـ مخلوط کردن ـ پیوستن . (نی ج ٦ ص ٣٩٦)

آن هنرمندان پرفن راندند	نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دربافتند	با ملایک از هنر دربافتند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤١٤ س ٢٤٩٠	ص ١١٧٩ س ٢٤٩٣	ص ٦١١ س ٩

نیکلسن در بیت زیر آنرا مشغول شدن واشتغال معنی کرده است . (نی ج ٦ ص ١٩٧)

پردها را این زمان برداشتم حسن را بی واسطه بفراشتم

زانکه بس باعکس من دریافتی قوت تجرید ذاتم یافتی

ج ٥ نی ج ٦ بر ج ٦ علا

ص ۲۰۹ س ۳۲۷۹ ص ۱۰۰۱ س ۳۲۸۲ ص ۵۲۱ س ٤

درباقی کردن – (عر + فا . م) بی‌باقی ساختن وتمام شدن و موقوف‌داشتن و ترک دادن . (برهان)

چون چهارم بار آن ترک خطا لاغ از آن استا همیکرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را کرد درباقی فن و بیداد را

ج ٥ نی - ج ٦ بر ج ٦ علا

ص ۳۷۰ س ۱۷۰۵ ص ۱۱٤۱ س ۱۷۰۸ ص ۵۹۳ س ۷

شاهین و تذور منقار و نقاد درباقی کرده که فرمان چیست ؟

(مجالس سبعه ص ٥٧)

طلب‌ها درباقی شد و اعتقاد ها فسادی تمام گرفت .

(اسرارالتوحید ص ٤)

ترا هیچ روای نیست مگر آنکه یک‌چندی او را بزندان کنی تا این سخن درباقی شود .

(یوسف زلیخا چاپ ۲ ص ۳٤)

عطار گوید :

چنین‌ملکی چنان به هم تو دانی که درباقی کنی چون هست‌فانی

(الهی‌نامه ص ۲٤٤)

نظامی گوید :

مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه درباقی

(هفت پیکر ص ۱۶۳)

درتافتن = (فا) ظاهر شدن نمایان شدن . (نی ج ٤ ص ۲۲۳) ـ پرتو و روشنائی افکندن ـ (آنندراج ذیل تافتن)

آنچنانکه چهار عنصر در جهان — صد مدد آرد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافته‌ست — آن ز باغ و عرصه‌ای درتافته است

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۲۶ س ۳۹۷۱	ص ۵۷۸ س ٤۰۱۸	ص ۲۹۷ س ۲۸

دربند ۱ = (فا) چوبکی که برای بستن درها بکار برند . (لطایف) ـ کلون . ـ هردو تخته در که بآن درآیند و آنرا درعربی مصرعین خوانند . (آنندراج)

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد درجست و قوایمهاش بست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۸٤ س ۱٤۸٦	ص ٤٥٤ س ۱۵۰۹	ص ۲۳۰ س ۲۱

۲ = گذرگاه دریا که آنرا بندر نیز گویند . (برهان) ـ قلعه . (لطایف) ـ سرحد ـ گذر . (نی ج ٤ ص ٤۰۷ و ٤۲۷)

سدشدی دربندها را ای لجوج — کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم — نک بنامش نام و ننگت بشکنم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۲۳ س ۲٤٤۸	ص ۷٤٤ س ۲٤٦۷	ص ۳۸۸ س ۱۱

ورنه درمانی تو در دندان من
مخلصت نبود ز دربندان من

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا .
ص ٤٤٤ س ۲۸۰۹	ص ٧٦٢ س ۲۸۲۸	ص ۳۹۸ س ۲۱

۴ - تخته کردن دکاکین . (آنندراج) - حصار و محبس و امثال آن - محاصره . (لطایف)

هر که بیدارست او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲٦ س ٤٠٩	ص ۲۲ س ٤١٢	ص ۱۱ س ۱۲

دربندان غیب - (فا + عر . م) سرحدهای عالم غیب . - مرزهای جهان نادیدنی . (نی ج ٤ ص ٤٠٧)

حمله بردی سوی دربندان غیب — تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ درصلب ورحم‌ها در زدی — تا که شارع را بگیری از بدی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٢٣ س ٢٤٤٥	ص ٧٤٤ س ٢٤٦٤	ص ۳۸۸ س ۱۰

دربند عدم - (فا + عر . م) دژ بی‌نشانی . - قلعه عالم بی‌نشانی . - دنیای حقیقی که در دسترس اندیشه بشری نیست . (ش . م)

کی رسد جاسوس را آنجا قدم

که بود مرصاد و دربند عدم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۳ س ۳۰٤۸	ص ۵۳۲ س ۳۰۹۲	ص ۲۷۳ س ۵

در بهشت خار چیدن - (فا . م) ضرر از محل نفع جستن .

در رخ مه عیب بینی میکنی

در بهشتی خار چینی میکنی

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۳۵ س ۳۳٤۷	ص ۳۵۸ س ۳۳۹۹	ص ۱۷۹ س ۲٤

در پرست - (فا . م) بفتح دال ، پرستنده در - آنکه دایم مقیم درخانه‌ممشوق یا محبی است . - مخلص . - هوا خواه .

باز در بستندش و آن در پرست

برهمان امید آنش یا شدست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۸۱ س ۵۱	ص ٦۲٤ س ۵۱	ص ۳۲٤ س ۱۷

در پرست - (فا . م) بضم دال . پرستنده گوهر . - جواهرخواه - مال‌دوست .

در سر حیوان خدا ننهاده است | کو بود در بند لعل و درپرست

مر خرانرا هیچ دیدی گوشوار | گوش‌وهوش‌خر بود در سبزه‌زار

ج ٥ نی | ج ٦ بر | ج ٦ علا
ص ۳۳۱ س ۱۰۰۳ | ص ۱۱۰۲ س ۱۰۰٦ | ص ٥۷٦ س ۳

درج - (عر) بفتح دال و سکون راء و میم، در بردن چیزی در چیزی. (کنز) ـ پیچیدن چیزی را درچیزی. (غیاث) ـ نورد نامه و کاغذ. (منتهی‌الارب) و طومار وشکن‌نامه. (منتخب) ـ نبشتن ـ برشته کشیدن ـ نورد ـ درون ـ میان. (نا ـ فا)

پیش او آمد هزاران مرد و زن | کای دوعالم درج در یك پیرهن
این تن توگر تن مردم بدی | چون تن مردم زخنجر گم شدی

ج ۳ نی | ج ٤ بر | ج ٤ علا
ص ٤۰۳ س ۲۱۳٥ | ص ۷۲۸ س ۲۱٥۲ | ص ۳۷۹ س ۱۲

گفت روزی می‌شدم مشتاق وار | تـا به‌بینم در بشر انوار یار
تا به‌بینم قلزمی در قطره‌ای | آفتابی درج انـدر ذره‌ای

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
ص ۱۱۳ س ۱۹۸۲ | ص ٤۸۰ س ۲۰۱٦ | ص ۲٤٥ س ٤

نظامی گوید:
آهی بشکنجه درج میـکرد | عمری بامید خـرج میکـرد
(لیلی ومجنون ص ۱٤۹)

درج - (عر) بفتح دال و راء، طریق ـ «درجة» نردبان و پایه درج جمع و پایگاه درجات جمع درج فلان براه خود رفت و ترقی نمود. (منتهی الارب) نردبان.

زهر خواری را چوشکر میخورند		خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نـه از بهر فرج		این تسافل پیش ایشان چون درج

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۸ س ۴۰۰۸	ص ۶۰۵ س ۴۰۵۸	ص ۳۱۲ س ۱۵

سر اورا چون‌شناسی راست‌گو		گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج		تـا برآیم صبر مفتاح الفرج

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۵۷ س ۴۹۱۲	ص ۱۳۰۲ س ۴۹۱۵	ص ٦۷۰ س ۵

درغزلیات آمده است :

از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج
میکرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما
(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۷)

درج – (عر) بضم دال و سکون راء ، طبله زنان که پیرایه و جواهر دروی نهند (منتهی‌الارب) ـ صندوقچه وطبله که زیور وجواهر درآن نهند . (غیاث) ـ جعبه جواهر . ـ « درج جان » و « درج سر » در ابیات زیر بمعنی محفظه جان وکاسه ومحفظه سر آمده است .

ای مبارك خنده‌اش کو از دهان		می‌نماید دل چو دُر ازدرج جان
تا مبارك خندهٔ آن لاله بود		کز دهان او سیاهی دل نمود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۴۴ س ۷۱۹	ص ۳۷ س ۷۲۹	ص ۱۹ س ۱٦

بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم از درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۷۸ س ۱۸۳٦	ص ۱۱٤۸ س ۱۸۳۹	ص ٥۹٦ س ۲۳

عطار گوید :

سالک آمد پیش پیر دستگیر / عرضه دادش گوهر درج ضمیر
(مصیبت‌نامه ص ۱۸۱)

درچنبر کشیدن – (فا . م) « چنبر » محیط دایره را گویند مطلقاً اعم ازچنبر دف و چنبر گردن و افلاک وغیره و بمعنی حلقه هم آمده است . (برهان) ـ در حلقه کردن ـ مقید کردن ـ گرفتار کردن . ـ بندگی ـ بردگی ـ اسارت . (ج ٤ نی ص ۳۳٥)

ور از این دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کو رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش برسر چو برق

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤٥ س ۱۱٤۷	ص ٦۷۹ س ۱۱٥۷	ص ۳٥٤ س ۷

در چه دنیا فتادن – (فا . م) مبتلای سهو وخطا شدن . ـ درسودای خام و خیال بیهوده افتادن . ـ بغفلت وفریب دچار شدن . (نی ج ۸ ص ۳۷٦) ـ بیت دوّم اشاره است بحکایت « نخجیران وشیر » که درجلد اوّل آمده است . ـ ک : ج ۱ نی ص ٥٦ تا ۸٥

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خودرا دید هریک چه درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که درچه شد فرود

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۴۵۱ س ۳۱۴۴	ص ۱۲۱۱ س ۳۱۴۷	ص ۶۲۶ س ۳

درچیدن – (فا) جدا شدن ـ دوری گزیدن . (نی ج ۶ ص ۲۸۶)

خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جـو خویشتن را درمچین

آنچه گـوید آن فلاطون زمان — هین هوی بگذار و رو بروفق آن

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۵۱۱ س ۴۱۴۳	ص ۱۲۶۳ س ۴۱۴۶	ص ۶۵۰ س ۱۷

درحساب آمدن – (عر + فا . م) در زمره چیزی محسوب شدن . ـ اعتبار یافتن . (آنندراج)



دل بخواهد پا در آید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید درحساب — با اصابع تا نویسد اوکتاب

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱۹ س ۳۵۶۹	ص ۱۸۰ س ۳۶۴۵	ص ۹۳ س ۶

درخت احمدی – (فا + عر . م) شجره محمدی‌ص ـ دودمان‌پیغمبرص ـ در تفسیرسوره کوثرآمده‌است که خدای‌تعالی‌در این‌سوره به‌پیغمبرص میگوید« دلتنگ مکن ازآنکه ترا ابتر خوانند که ما ترا کثرتی دهیم در عقب و نسل و فرزندان که برزمین هیچ بقعه‌ای وخطه‌ای نماند و الا جماعتی ازفرزندان توآنجا باشند. نه‌بینی که روز طف کربلا آن جماعت ، اهل‌البیت را بکشتند از فرزندان امام‌حسین ع جز

علی اکبر زین‌العابدین ع نماند خدای‌تعالی از نسل او تنها عالم پر کرد. » (ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۹۳) - شارحان مثنوی آورده‌اند که غرض از « درخت احمدی » آل رسول است، و هر که دارای خوی محمدیست چون اولیاء الله که بعلت سنخیت و جنسیت تناسبی با آن شجره طیبه دارند. (ش. م) ر - ک: کوثر.

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو	او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب	کز درخت احمدی با اوست سیب

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۷۸ س ۱۲۳۵	ص ۸۳۳ س ۱۲۳۵	ص ٤٦٢ س ۱

درخت موسوی - (فا + عر. ق) درختی که خدایتعالی ازپس آن باموسی تکلم فرمود ودرقرآن وتوراة بآن اشاره شده است. ر - ک: آتش موسی. و برای مزید اطلاع ر - ک: سفرخروج باب ۳ و ۱۹ و ۲۰ و قرآن کریم سوره قصص آیه ۲۹ تا ۳۶ وسوره طه آیه ۹ تا ٤۷ و شعراء آیه ۱۰ تا ۱۵ و نمل آیه ۷ تا ۱۲ و النازعات آیه ۱۵ تا ۱۹ وحیوةالقلوب ج ۱ ص ۲۵ و قصص من‌القرآن ص ۱٤۲ و عرایس ص ۱۷۸ و جویری ص ۱۱۳)

چون درخت موسوی شد این‌درخت	چون‌سوی موسی کشاندی تورخت
آتش او را سبز و خرم می کند	شاخ او انی انا الله میزند

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤۹۰ س ۳۵۷۰	ص ۸۰۱ س ۳۵۹۳	ص ٤۱۹ س ۱۲

مرد حق را چون ببینی ای پسر	تو گمان داری بر او نار بشر
او درخت موسی است و پر ضیا	نورخوان نارش‌مخوان باری‌بیا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۵۰ س ۴۳۶۹	ص ۵۹۷ س ۴۴۱۹	ص ۳۰۸ س ۱۲

درخت موسی — ر ـ ک : درخت موسوی .

درخت میوه‌دار — (فا . م) درختی کـه دارای بر و ثمر است . ـ شارحان مثنوی آنرا کنایه میدانند از «شجره شهود که‌ثمره معرفت‌بخشد .» و یا کنایه‌است از «رفع ثقل ریاضت و تلذذ از ثمرات آن .» (ش ـ م) ـ مرشد و شیخ صوفیان . (نی ج ۷ ص ۷۸)

هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۸ س ۹۴۱	ص ۴۹ س ۹۵۵	ص ۲۵ س ۱۶

درخزیدن — (فا . م) جفت شدن . ـ جماع کردن .

که زن عمران بعمران درخزید	تـا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم	نجم او بر چرخ گردد منتجم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۵۱ س ۹۰۰	ص ۴۲۵ س ۹۰۹	ص ۲۱۵ س ۵

درخش - بضم اوّل و ثانی و سکون خا و شین ، برق زیرا که می‌درخشد و این مخفف آذرخش است . (رشیدی) - برق - فروغ - روشنی - تابنده ودرخشان . (برهان) - بفتح اوّل و دوّم هم گفته‌اند بمعنی تابندگی هرچیز . (آنندراج)

عقل جزوی همچو برقست ودرخش
در درخشی کی توان‌شد سوی‌وخش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٥ س ۳۳۱۹	ص ۷۸۹ س ۳۳٤۱	ص ٤۱۲ س ۲۸

نظامی گوید :

گر او گنجدان شد توئی گنج بخش   گر او تندر آمد تو هستی درخش
(گنجینه ص ٦۰)

درخواهیدن - (فا) التماس و درخواست . (برهان) - تقاضا کردن - درخواست کردن . - ر - ک : لغات دستوری .

نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت ازو شمشیرجو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦٦ س ۳۵۲	ص ۲۱۸ س ۳۵٤	ص ۱۱۳ س ٤

گفت ای‌بنده نافرمان هرچه گفتم نکردی ، یک کار ازتو درمیخواهم . گفت چه خواهی ؟ گفت ترا بخواهم آر است .

(یوسف و زلیخا چاپ ۲ ص ۳۳)

درخورد – (فا) لایق وسزاوار. (آنندراج)

مادر فرزند را بس حقهاست
او نه درخورد چنین جور وجفاست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٥٥ س ٤٠٢٠	ص ١٤٠١ س ٤٢٠	ص ٥٤٢ س ٢٣

درخورد دادن – (فا) «درخورد» در لغت بمعنی لایق و سزاوار باشد. (برهان) در اینجا «در خورد دادن بمعنی خوراندن وبزور خوراندن آمده است.

سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازاین‌خور ای‌بدردآمیخته
سیب چندان‌مرد را درخورد داد — کز دهانش باز بیرون میفتاد

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٥٠ س ١٨٨٢	ص ٢٨٧ س ١٨٩٨	ص ١٤٥ س ٢٥

دُرد – (عر) بضم دال اوّل وسکون راء و دال، شراب تیره و هرچه ته‌نشین باشد. (لطایف) – آنچه به ته نشیند از روغن و هرچیز رقیق و مایع وسایل. (آنندراج) – هر کدورت که درته چیز رقیق باشد – ته‌نشین شراب – تـه نشین. (غیاث) – کدر – تیره.

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نورشان میشد بسقف لاژورد
پیش آن انوار نور روز درد — از صلابت نورها را میسترد

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ١١٤ س ٢٠٠٢	ص ٤٨١ س ٢٠٣٦	ص ٢٤٥ س ٢٤

نظامی گوید :

چون سوسن اگر حریر بافی ‌‌ ‌‌ دردی خوری از زمین صافی

(لیلی مجنون ص ۵۳)

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست

کز تو دراول قدح این‌دردخواست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۶ س ۱۲۲۵	ص ۶۳ س ۱۲۵۳	ص ۳۳ س ۹

در ضرب‌المثل‌ها آمده است : اوّل الدن الدردی .

سنائی گوید :

تا نگوئی تو مها کین پسرک ‌‌ ‌‌ دردی آورد هم از اول دن

نظیر اوّل خم و دردی . اوّل خنب و دردی . اوّل پیاله و درد .

نظامی گوید :

باول قدح دردی آرد به پیش ‌‌ ‌‌ گزاردشکوه من وشرم خویش

(امثال وحکم ص ۳۱۳ و ۳۱۵)

در دامن کسی آویختن - (فا . م) دست بدامن کسی زدن ـ التجا بکسی بردن . ـ شارحان مثنوی مضمون ابیات زیر را مأخوذ میدانند از آیه شریفه : « کَمَثَلِ الشَّیْطَانِ اِذْقَالَ لِلاِنْسانِ اُکْفُرْ فَلَمّا کَفَرَ قالَ اِنّی بَرِیءٌ مِنْكَ اِنّی اَخافُ اللهَ رَبَّ العالَمِینَ . » (سوره حشر آیه ۱۶) « مانندشیطان

که بالسان گفت کافر شو چون کافر شد گفت من گریزانم از تو و من از پروردگار دوجهان می‌ترسم . »

چون‌شدی درخوی‌دیوی استوار	میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویختند	چون چنین گشتی همه بگریختند

ج ۱ نی ص ۱۱٤ س ۱۸۷٦ — ج ۱ بر ص ۹۵ س ۱۹۲۳ — ج ۱ علا ص ٤۹ س ۱۵

درد اندیش – (فا . م) بفتح دال ، دردناك ـ دردآلود ـ سوزناك « عشق درد اندیش » یعنی عشقی که خاصیتش اندیشه‌های دردناك است .

یار کرد او عشق درداندیش را	کلب لیسد خویش‌ریش‌خویش‌را
عشق‌را درپیچش خود یار نیست	محرمش‌در ده یکی دیار نیست

ج ۵ نی ص ۳۸۵ س ۱۹۷۷ — ج ٦ بر ص ۱۱۵٤ س ۱۹۸۰ — ج ٦ علا ص ۵۹۹ س ۲۸

دردانه – ؟ (فا . ط) بضم دال ، مروارید سوده که از صافی یا پرویزن بسیار چشمه ریزی رد میکردند و با سرمه برای جلای چشم بکار میبردند . (نی ج ۷ ص ۱۹۰) ـ پزشکان و داروسازان قدیم مروارید ناسفته و دیگر جواهرات را سائیده در سرمه داخل میکرده‌اند و این نوع سرمه را کحل الجواهر نامند و استعمال مروارید دراقسام سرمه که داروسازان قدیم آنها را اکحال گویند مرسوم بوده‌است . (خ ـ مثنوی ص ۱۵٤)

گرچه در دانه بهاون کوفتند

نور چشم و دل شد و بیند بلند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹۵ س ۳۱٦٤	ص ۱٦۱ س ۳۲۳۱	ص ۸٤ س ۱

۲ ـ در یکتا . (آنندراج) ـ در اینجا بمعنی فرزند و تنها فرزند .

سوی منزلها دوید و بانگ داشت

که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۳ س ۹۳۲	ص ٦٦۱ س ۹٤۱	ص ۳٤۹ س ۱

دردبیس ـ (عر) بفتح هردو دال وسکون راء ، پیره مرد و پیره زن و گنده‌پیر و سختی و بلا . (لطایف) ـ سختی و بلا و پیر و گنده پیر کلان سال‌ومهره‌افسون‌است برای دوستی . (منتهی‌الارب)

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس

ترک من‌گوی ای‌عجوز دردبیس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤۷ س ۱۲۸۰	ص ۱۱۲۱ س ۱۲۸۳	ص ٥۸۳ س ۸

درد چیدن ـ (فا) تیمار و تیمارداری و درد دیگری برخود گرفتن . (آنندراج) ـ پیشینیان عقیده داشته‌اند که اگر کسی‌ازراه تنفس دیفتری و گلودرد

مریض‌را بخود انتقال دهد مریض‌شفا یابد وبسیارمیشده که مادران نسبت بفرزندان اینکار را میکرده و دردچین فرزندان میشدماند . (گنجینه)

پیش‌ازآن برراست و برچپ میدوید

که بچینم درد تسو چیزی نچید

ج ٥ نی　　ج ١ بر　　ج ٦ علا

ص ٤٧٩ س ٣٦٠٧　　ص ١٢٣٥ س ٣٦١٠　　ص ٦٣٢ س ٢٠

نظامی گوید :

بدین آسمانی زمین تو ام　　ز چینم ولی درد چین تو ام

(گنجینه ص ٦٠)

دردسر بردن - (فا . م) رفع زحمت کردن . - مزاحم شدن - رفع مزاحمت نمودن .

حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام　　یا سقیمم خسته این دخمه‌ام

یا سرم در دست درد سر ببر　　یا مرا خواندست آن خالو پسر

ج ٣ نی　　ج ٣ بر　　ج ٣ علا

ص ١٤ س ٢٢٢　　ص ٣٩٣ س ٢٢٣　　ص ١٩٨ س ١٦

در دولت کسی زیستن - (فا + عر . م) باقبال وظفردیگری زندگی کردن . باقی خوار دیگری بودن . - درحمایت دیگران روزگار گذاشتن . -

از هزاران اندکی زین صوفیند

باقیان در دولت او می‌زیند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۷۶ س ۵۳٤	ص ۲۲۷ س ۵۳۷	ص ۱۱٦ س ۲۸

در ده چریدن – (فا . ق) بکسر دال دوّم «ده» در مثنوی اغلب کنایه‌شده است از دنیای مادی و جهان ظاهری . «در ده چریدن» یعنی گرفتار عالم مادی و دنیای ظاهر شدن . ـ از عوامل همین جهان سوری بهره‌مند شدن . شارحان مثنوی مضمون بیت دوّم را مأخوذ میدانند از آیه شریفه : « وَ قَالَ الْمَلَاءُ مِنْ قَوْمِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ الْآخِرَةِ وَ أَتْرَفْنَاهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا مَا هٰذَا إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يَأْكُلُ مِمَّا تَأْكُلُونَ مِنْهُ وَ يَشْرَبُ مِمَّا تَشْرَبُونَ . » (سوره مومنون آیه ۳۳) و بزرگان قوم که کافر شدند و تکذیب دیدار آخرت را کردند وما آنها را از جهان بهره‌ها دادیم گفتند که این جز آدمی چون‌شما نیست میخورد از آنچه شما میخورید ومی نوشد از آنچه‌شما می‌نوشید.»

قوم گفتند ای گروه مدعی ... کوه گواه علم طب و نافعی

چون‌شما بسته‌همین‌خواب‌وخورید ... همچو ما باشید در ده می‌چرید

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱۵۳ س ۲۷۱۰	ص ۵۱٤ س ۲۷۵۲	ص ۲٦۳ س ۱۱

در ده رفتن (خصم) – (فا . م) بکسر دال دوّم ، امنیت پیدا کردن جا و مکانی ـ خلوت بودن و بدون مانع شدن مکان و محلی . ـ معادل آنچه امروز گوئیم فلان محل بی‌سرخر است . یعنی مزاحم ومانعی در آن محل نیست .

خصم در ده رفت وحارس نیز نیست

بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٣١ س ٤٤٦٦	ص ۱۲۸۰ س ٤٤٦٩	ص ٦٥٨ س ٢٤

در دیده خار و خاک زدن - (فا.م) کورکردن - نابینا کردن. - دشمنی کردن.

در جزای آن عطای نور پاک

تو زدی در دیده من خاروخاک

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٩ س ٤٧٧٦	ص ۱۲۹۵ س ٤٧٧٩	ص ٦٦٦ س ٨

درر - (عر) بضم دال و فتح راء اوّل، جمع دُر، مرواریدها. (تا - فا)

جرعه‌ای بر زر و برلعل و درر

جرعه‌ای برخمر و برنقل وثمر

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٢٦ س ۳۸۰	ص ۸۳۸ س ۳۸۰	ص ٤٣٨ س ٢٣

در رقص آمدن (کوه) - (فا+عر.م) بپایکوبی برخاستن کوه. - شارحان مثنوی بقرینه بیت دوّم آنرا اشاره میدانند بآیه کریمه: « وَ لَمّا جاءَ مُوسیٰ

لمیقاتنا و کلّمه ربّه قال ربّ ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فإن استقرّ مکانه فسوف ترانی فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّاً و خرّ موسی صعقاً فلمّا افاق قال سبحانک تبت الیک و انا اوّل المؤمنین . » (سوره اعراف آیه ۱۴۳) « وچون موسی بوعده‌گاه ما آمد وخدایش با او سخن گفت عرض کرد بارخدایا خود را آشکارابمن بنمای فرمود مرا نتوانی دیدن امّا بکوه نگر اگــر برجای خود استوار تواند ماند (تو نیز) زود باشد که مرا به‌بینی وچون پروردگارش بکوه تجلی کرد آنرا مندک و متلاشی ساخت و موسی بیهوش بیفتاد و چون بهوش آمد گفت تسبیح میکنم ترا و بتو توبه نمودم ومن از اوّل‌ایمان‌آورندگانم . » واین‌آیه مربوط است بقصه‌موسی وطلب رؤیت ازخدای جهانیان که بتفصیل در توراة و کتب تفسیر و قصص انبیا آمده است . ـ (جهت مزید اطلاع ـ ر ـ ک : توراة سفرخروج باب ۱۹ و ۲۴ و ۳۴ وسفر اعداد باب ۱۲ و ابوالفتوح ج ۲ ص ٤٥٥ و جویری ص ۱۲۸ وجزائری ج ۱ ص ۵۸ و ثعلبی ص ۲۰۰)

جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طـور آمـد عاشقا	طـور مست و خر موسی صاعقا

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤ س ۲۵	ص ٤ س ۲۵	ص ۱ س ۱۲

در رکاب کسی دویدن ـ (فا . م) در سواری همراه کسی پیاده رفتن و پیاده گرفتن کسی را . (آنندراج) ـ خدمت کردن بامید مزد و التفات مخدوم .

حق همی‌خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو

هم بر اومیدی مشرف میشوند
چند روزی در رکابش میدوند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۲ س ۳٦۱۲	ص ۱۸۳ س ۳٦۸۸	ص ۹٤ س ۷

در روی کسی مالیدن - (فا. م) عمل نهانی کسی‌را آشکار کردن. - برروی کسی‌آوردن. - تعیین مجازات کردن برای کسی. (نی ج ۷ ص ۲۹۷)

آخر از روزن به‌بیند فکر تو
دل گواهی دهد از ذکر تو

گبر در رویت نمالد از کرم
هرچه گوئی خندد وگوید نعم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۳ س ۱۵۸۸	ص ۲۷٤ س ۱٦۰۱	ص ۱۳۹ س ۱۵

باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا برسر مزن در رو ممال

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۹۲ س ۳۳۷۳	ص ٥٤۸ س ۳٤۱۸	ص ۲۸۲ س ۱۸

درزی - (فا) خیاط. چون درز بمعنی شکاف جامه است که دوخته باشند. (آنندراج)

کفتن‌درزی ترك را هی‌خاموش که اگرمضاحك دگر گویم قبات تنگ‌آید.

گفت درزی ای طواشی برگذر

وای برتو گر کنم لاغی دگر

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۳۷۱ س ۱۷۱۷	ص ۱۱۴۲ س ۱۷۲۰	ص ۵۹۳ س ۲۲

سنائی گوید :

درزی‌صفت مباش برایشان کجا همه — بررشته تو خشك‌تر از مغز سوزنند

(دیوان ص ۹۸)

درزی نامه - (فا . م) کتاب خیاط . - کتابی که در آن از حکایات مربوط بخیاطان و تردستی آنها سخن رفته باشد . - حکایات خیاطان .

در سمر میخواند درزی نامه‌ای

گرد او جمع آمده هنگامه‌ای

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۳۶۷ س ۱۶۵٤	ص ۱۱۳۸ س ۱۶۵۷	ص ۵۹۱ س ۱۷

درزی عام - (فا + عر . م) خیاط عمومی . - آسمان . - پیرفلك - سرنوشت - تقدیر . (نی ج ۸ ص ۳٤٦)

لاغ این چرخ قدیم کرد و مرد — آب‌روی صدهزاران چون‌تو برد

میدرد میدوزد این درزی عام — جامه صد سالگان طفل خام

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۳۷۰ س ۱۷۱۳	ص ۱۱٤۱ س ۱۷۱٦	ص ۵۹۳ س ۱٤

درست ــ ۱ (فا) بضم اوّل ودوم ، نقیض شکسته و غلط باشد و بعربی صحیح خوانند . (برهان) ــ صحیح وسالم مقابل شکسته . (آنندراج)

نازنین شعری بر او در درست
بر امید و بوی اکرام نخست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۹ س ۱۲۰۸	ص ٦۸۲ س ۱۲۱۸	ص ۳۵۵ س ۲٦

۲ ــ درهم و دینار و زری باشد که باشرفی اشتهار دارد و بعربی طازجه خوانند زر وسیم وطلا و نقره را نیز گویند . (برهان) ــ زر مسکوک که اکنون با شرفی شهرت کرده بوزنی مخصوص بود که اگر نقصان نداشته آنرا درست گویند . (آنندراج)

قلبهای من که آن معلوم تست
پس پذیرفتی تو چون نقد درست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٦۹ س ٤۷۰۱	ص ٦۱۵ س ٤۷۵۲	ص ۳۱۷ س ۱۲

رابعه گفت : گلابه‌ای ریسمان رشته‌بودم تا بفروشم واز آن قوتی‌سازم بفروختم و دو درست سیم ستدم . »

(تذکرة الاولیا ج ۱ ص ٦٦)

آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد .

(تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۸٤)

خاقانی گوید :

ترا که صاحب کافی خریطه کش زیبد

چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است

(دیوان ص ۶۰۰)

درسر آمدن - (فا) ازسر بزمین افتادن . - افتادن - لغزیدن بطرف زمین . - در اصطلاح امروز سکندری رفتن .

گفت من بسیار میافتم برو / در گریوه وراه و در بازار و کو

خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

در سر آیم هردم و زانو زنم / پوزو زانوزان خطا پرخون کنم



ج ۳ نی — ص ۴۷۸ س ۳۳۷۸

ج ۴ بر — ص ۷۹۲ س ۳۴۰۱

ج ٤ علا — ص ٤١٤ س ۲۲

درس گرفتن - (فا) درس خواندن . - از کسی علم آموختن . - درشرح حال ابوالحسن خرقانی صوفی مشهور قرن چهارم آورده‌اند که او با آنکه صد و اند سال پس از بایزید بسطامی پای در دایره وجود نهاد صوفیی از وی آموخت چنانکه در تذکرة الاولیا آمده است . « شیخ (ابوالحسن خرقانی) در ابتدا دوازده سال‌درخرقان نماز خفتن‌بجماعت بکردی و روی بخاک بایزید نهادی وببسطام آمدی وباستادی وگفتی بارخدایا ازآن خلعت که بایزید را داده‌ای ابوالحسن را بویی ده وآنگاه بازگشتی و وقت صبح را بخرقان آمدی و نماز بامداد بجماعت بخرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن . نقلست که وقتی دزدی بسرباز می‌شده بود تا پس او را نتوانند دیدن و نتوانند برد . شیخ گفته بود من درطلب این‌حدیث کم از دزدی نتوانم بود تا بعد ازآن ازخاك بایزید بسربازمی‌شد و پشت برخاك او نمی کرد تا بعد از دوازده

سال از تربت آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همی همتی بازدار که مردی امی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام آوازی آمد که ای ابوالحسن آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود شیخ گفت تو بصد و سی و اند سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان بآسمان برمیشدی و سی‌سال بود تا بخداوند بحاجتی درمانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نور را بشفیع آر تا حاجت برآید گفتم خداوندا آن نور کیست هاتفی آواز داد که آن نور بنده خاص است که او را ابوالحسن گویند آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید. شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در بیست وچهارم روز جمله قرآن بیاموختم. (تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۲۰۲)

همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آنرا شنود

که حسن باشد مرید و امتم   درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هرصباحی رو نهادی سوی گور   ایستادی تا ضحی اندر حضور

تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود

بانگش آمد از حظیره شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی

حال او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایب را که اول میشنید

ج ۴ علا	ج ٤ بر	ج ۳ نی
ص ۳۷٤ س ۱۸	ص ۷۱۸ س ۱۹٤۲	ص ۳۹۱ س ۱۹۲۵

درشت — ۱ (فا) بضم دال و راء، ناهموار. (رشیدی) ـ زمخت ـ خشن ـ غلیظ ـ کثیف. (ح ـ برهان ص ۸۳۷)

آستین پیرهن بنمود زن

بس درشت و پروسخ به پیرهن

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳۷۴ س ۱۷۶۲	ص ۱۱۴۴ س ۱۷۶۵	ص ۵۹۵ س ۶

۲ - تناور و فربه و قوی هیکل . (بهارعجم) - عظیم - بزرگ .

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت

تو یقین دان که مرا استاد کشت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۶۹ س ۴۰۷	ص ۲۲۱ س ۴۱۰	ص ۱۱۴ س ۸

در شمار بودن - (فا . م) درحساب بودن . - درحساب آمدن . - بحساب آمدن .

آنکه کفها دید باشد درشمار

وانکه دریا دید شد بی‌اختیار

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۸۶ س ۲۹۱۰	ص ۹۸۱ س ۲۹۱۰	ص ۵۱۱ س ۱۰

در طبع آوردن - بخوی و سرشت اصلی باز گردانیدن - بحال آوردن - آماده کردن برای شوخی و خوش مزگی . (ای ج ۷ ص ۴۷۷) - ر - ک : بطبع آوردن .

بانگ زد بر سائقش کی گرم دار

چه نشستی خیره ده درطبعش آر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٠١ س ٣٩٦٧	ص ١٢٥٣ س ٣٩٧٠	ص ٦٤٦ س ٢

در ظلمت بارگی راندن – (عر + فا . م) درتاریکی اسب دواندن . – از سر نادانی عملی انجام دادن – درغفلت و بی‌خبری روز گذراندن – کورانه راندن . – شارحان مثنوی گویند غرض مرد مادی ودنیا پرست است که بعلت غفلت از مرگ و نابودی ، این جهان وخصوصیات آنرا رها نمی کند و پندارد که او محکوم بزوال نیست . (نی . م)

وانکه در ظلمت براند بارگی

بر کند زان نور دل یکبارگی

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢٢٧ س ٣٩٩١	ص ٥٧٩ س ٤٠٣٨	ص ٢٩٨ س ٩

دُرفشان – (عر + فا . م) بضم دال و کسر فاء ، آنکه مروارید پراکند . – آنکه درسخنانش معانی بلند وعالیست . – پاك وتابان و درخشان . (نی ج۲ص۳۱۲)

من نکردم پاک از تسبیحشان

پاک هم ایشان‌شوند ودُرفشان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٣٤٣ س ١٧٥٨	ص ٢٨٢ س ١٧٧١	ص ١٤٣ س ٦

در غزلیات آمده است :

درویش را چه بود نشان ، جان و زبان در فشان

نی دلق صد پاره کشان ، چیزی بده درویش را

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۳)

در فقاع کردن - (عر + فا . م) معادل‌درجوال کردن ودر کوزه فقاع کردن که کنایه است از فریب و دغا دادن . (رشیدی و آنندراج)

مکر میسازند قوم حیله مند تا که شه را در فقاعی در کنند

پادشاهی بس عظیمی بیکران در فقاعی کی بگنجد ای خران

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۴۳ س ۱۵۷۵	ص ۲۷۳ س ۱۵۸۷	ص ۱۳۹ س ۸

در کلیله و دمنه آمده است :

و بیچاره را باین دمدمه در کوزه فقاع کردند .

(کلیله و دمنه ص ۹۸)

در قفص دمیدن - کار بیهوده کردن ـ عمل لغو انجام دادن . ـ معادل آب در هاون کوبیدن . (امثال وحکم ج ۲ ص ۷۹۴)

چند کوبیم آهن سردی زغی

دردمیدن در قفص هین تا بکی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۵ س ۳۰۷۸	ص ۵۳۲ س ۳۱۳۲	ص ۲۷۴ س ۵

من چو با سودائیانش محرمم

روز وشب اندرقفص درمی‌دمم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲۷۱ س ۴۷۲۷	ص ٦١٦ س ۴۷۷۹	ص ۳۱۷ س ۲۷

در کشیدن ـ ۹ (فا . م) نوشیدن . (برهان) ـ فروبردن و بلعیدن .

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره زنان هل‌من‌مزید

حق قدم بروی نهد از لامکان — آنگه اوساکن‌شود در کن‌فکان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۸۵ س ۱۳۷۹	ص ۷۱ س ۱٤۱٥	ص ۳۷ س ۱۸

مضمون ابیات بالا مأخوذ است از حدیث شریف : « يُقَالُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ فَيَضَعُ الرَّبُّ تَبارَكَ وَ تَعالَى قَدَمَهُ عَلَيْها فَتَقُولُ قَطْ قَطْ . » (بخاری ج ۳ ص ۱۲٤)

اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون‌تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آنرا بتوفیق خدا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ٥٥ س ۹٦٤	ص ٤۲۸ س ۹۷٤	ص ۲۱۷ س ٤

۳ ـ آوردن ـ ومطرح کردن ـ ذکر کردن . (نی ج ٤ ص ٢٧٦)

او عـوانرا در دعا درمیکشید

کز عوان او را چنان راحت رسید

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۸۱ س ۶۳	ص ٦٢٥ س ٦٤	ص ٣٢٤ س ٢٤

۴ ـ رد نمودن . (آنندراج) ـ کناره گیری ـ ترک کردن ـ دورشدن .
(نی ج-٦ ص ١٦٦)

عشق غیرت کرد و زایشان در کشید
شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید

نور چشمی کو بروز استاره دید
آفتابی چون از او رو درکشید

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٧٦ س ٢٧٦٥	ص ٩٧١ س ٢٧٦٥	ص ٥٠٦ س ١٤

درگوش نهادن ـ (فا . م) شنوانیدن . (آنندراج) ـ سخن قبولاندن . ـ سخن را بدیگری تلقین کردن .

عذرت ای خرگوش از دانش تهی

من نه خرگوشم که درگوشم نهی

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٧٢ س ١١٦١	ص ٦٠ س ١١٨٧	ص ٣١ س ٢٣

درگهی – ر – ک: مرکب درگهی.

در لوزینه سیر کردن – (فا. م) درخوشی کسی خلل و غم پیدا کردن. (آنندراج) – لوزینه حلوائی بوده است که از مغز بادام میساختهاند و اگر سیردر آن کنند نامطبوع شود و کنایه است از عملی که عیش کسی را برهم زند.

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر درلوزینه‌سیر

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۲۸ س ۴۴۵	ص ۲۴ س ۴۴۸	ص ۱۲ س ۱۲

درم – بکسراوّل و فتح دوّم، از یونانی Draxmé معرب آن درهم (بکسر اوّل و فتح سوّم) واحد سکه نقره، وزن وبهای آن درعصرهای مختلف متفاوت بوده است. (ح – برهان ص ۸۴۰) – «درهم» معرب درم فارسی است و آن سکهٔ بوده از نقره که وزنش شش دانگ بوده است و نصف دینار و یك پنجم آن محسوب میشده وزن ۶ دانگ را عمر برای دینار وضع کرد تا رعیت هنگام پرداخت خراج بدون تکلف بتواندآنرا بپردازد. (برای یافتن اطلاع بیشتری از کیفیت درهم عربی ودرم فارسی ر – ک: النقود العربیه ص۲۲ بیعد) – در دوره حکومت اسلام سلاطین بر یك طرف سکه کلمه شهادتین را می‌اوشتند وبرطرف دیگر اسم خود را و براغلب سکه‌های دوره اسلامی اسم رسول‌الله ص نقش شده است.

از درم ها نام شاهان برکنند — نام احمد تا ابد بسر میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه‌صد آمدنود هم‌پیش‌ماست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ٦٩ س ۱۱۰۵	ص ۵۸۱ س ۱۱۳۱	ص ۳۰ س ۱۱

درمسنگ – بکسر دال وفتح راء ، هموزن درم . (آنندراج) – وزنی بوده‌است معادل شش دانگ هردانگ معادل دوقیراط . (نفیسی) – در جاهلیت و صدر اسلام بیست ودو قیراط یك مثقال میشد و ده درهم هفت مثقال میشد یعنی هر درهمی ۱۵ قیراط و کسری میشد و این اوزان تا زمان عبدالملک مروان جاری و مورد قبول بود او چون متوجه شد که دراهم بعلت ضربی که مصعب‌بن زبیر زده است کسر پیدا کرده امر کرد تا وزن‌درهم را بر ۱۵قیراط تمام مقرردارند و آن وزن‌را حفظ نمایند .
(النقود ص ۱۰)

دور درم سنگ است پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ۳۸۹ س ۱۸۸٤	ص ۷۱٦ س ۱۹۰۰	ص ۳۷۳ س ۱۸

بعد ازآن گفتش که در جسمم کنیم
ده درم سنگ است یک در یتیم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤۱۱ س ۲۲۵٤	ص ۷۳۵ س ۲۲۷۳	ص ۳۸۳ س ٤

آنرا که درد چشمست نیم درمسنگ داروی چشم پیش‌اوصدهزاردرم میارزد .
(مجالس سبعه ص ۹۷)

اکنون به پنجاه درمسنگ این قرآن را تواند نوشتن .

(فیه مافیه ص ۸۱)

درمهد نفیر برداشتن – (عر + فا . ق) درگهواره فریاد و ناله و آواز کردن . ـ اشاره‌است بقصهٔ عیسی وشهادت او در گهواره بر حقانیت خود و مادرش چنانکه درقرآن کریم آمده است که چون عیسی متولد شد کسان مریم براو شماتت کردند که :

« يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا ★ فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا ★ قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَيْنِي الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا ★ . . . . وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا . الخ » (سوره مریم آیه ۲۸ تا ۳۲) « ای دختر هارون پدرت مرد بدی و مادرت بدکار نبود ☆ پس باو (عیسی در گهواره) اشاره کرد باو گفتند چگونه با کودکی که در گهواره است سخن گوئیم ☆ (عیسی) گفت منم بندهٔ خدا ومرا کتاب داده و ازپیغمبران گردانیده است . . . (وتوصیه کرده است) به نیکوکاری بمادر ومرا سرکش بدبخت نگردانیده است . » ـ برای اطلاع بیشتری از کیفیت این قصه ر ـ ك : (ابوالفتوح ج ۳ ص ۴۶۷ و ثعلبی ص ۳۸۳ تا ۳۸۶ و جزائری ج ۲ ص ۱۸۹ و جویری ص ۲۳۵)

عیسی اندر مهد بردارد نفیر

که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۰۳ س ۱۷۹۴	ص ۴۷۰ س ۱۸۲۴	ص ۲۴۰ س ۴

درنشیب افتادن - (فا . م) درسرازیری راه رفتن . ـ ناراحت شدن . ـ رنج دیدن . ـ حیران و سرگشته شدن .

گفت نافرجام و فحش و دمدمه　　　من نتانم بـازگفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی‌حسب　　　آن مرید افتاد از غم درنشیب

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸۹ س ۲۰۰٤	ص ۱۱۰۸ س ۲۰۵۷	ص ٦۰۱ س ۱۲

درنوشتن - (فا) درپیچیدن . (آنندراج) درهم پیچیدن ـ طومار کردن .

لطفهای شه غمش را درنوشت
شد که صید شه کند اوصید گشت

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۵۲۹ س ٤٤۳۹	ص ۱۲۷۸ س ٤٤٤۲	ص ٦۵۸ س ٤

خاقانی گوید :

چون فلک دور سنائی درنوشت　　　آسمان چون من سخن‌گستر بزاد

(دیوان ص ٦۱۱)

دروغان - (فا) جمع دروغ ولی در بیت زیر بمعنی دروغگویان و کاذبان آمده است .

بر دروغان جمع میآید دروغ　　　الخبیثات للخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ　　　چشم‌کوران را عثار سنگلاخ

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤٥٢ س ٣٦٣٩	ص ٣٧٢ س ٣٦٩٩	ص ١٨٦ س ١٨

دروگر - (فا) بضم دال و راء و فتح کاف ، مخفف درودگر که استاد چوب تراش باشد و بعربی نجار گویند . (برهان)

ناتراشیده همی یابد جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ١٩٧ س ٢٣٠٦	ص ١٦٣ س ٣٢٧٣	ص ٨٥ س ٤

خاقانی دروصف پدر خود گوید :

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی — کآذر و اقلید سند عاجز برهان او
یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود — تا ز هنر دم زند بردر امکان او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی — قنطره بستی بعلم برسر طوفان او

(دیوان ص ٣٧٤)

درون مخلص - (فا . م) بفتح دال وضم میم و کسر لام ، باطن پاك و بی آلایش و بی ریا . ـ آنکه طلب محبت خدایتعالی کند بدون ریا و پیرایه . (لطایف) ـ در بیت زیر کنایه است ازحسام الدین حسن بن محمدبن حسن معروف باخی ترك وملقب به چلبی مرید و جانشین مولانا که مثنوی را بنام او ساخت و پرداخت . (ش . م ـ نی ج ۷ ص ١٦٥)

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز میجوید درون مخلصی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۶۱ س ۲۶۱۶	ص ۱۳۴ س ۲۶۲۶	ص ۶۹ س ۲۷

درویش - (فا . م) بفتح دال ، گدا و فقیر . - در بیت زیر کنایه است از پیغمبر آخرالزمان ص (ش . م - نی ج ۸ ص ۶۷)

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۴۳ س ۲۵۲۰	ص ۵۰۶ س ۲۵۵۹	ص ۲۵۸ س ۱۷

درویش - ر - ک : اصطلاحات تصوف مثنوی .

درویشی - ۱ (فا) گدایی و تهیدستی و بی‌چیزی و بینوائی .

تنگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی اندیشی ما

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۸ س ۲۲۵۷	ص ۱۱۵ س ۲۳۱۴	ص ۶۰ س ۱

۲ - در بیت زیر مأخوذ است از آیه شریفه : « اَلشَّیْطانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ وَ یَأْمُرُکُمْ بِالْفَحْشاءِ . » (سوره بقره آیه ۲۶۸) «ابلیس شما را وعده درویشی دهد و به بدکاری و زشتی امر کند .» و نیز ر - ک : سوره اعراف آیه ۱۲ تا ۱۸

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام
رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا نی خوشم
تا که دشمن زادگان را می کشم
. . . . . .
. . . . . .
گه بدرویشی کنم تهدیدشان
گه بزلف و خال بندم دیدشان

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ ملا
ص ۲۸۱ س ۶۳۰	ص ۲۳۱ س ۶۳۳	ص ۱۱۸ س ۲۷

دره ـ (فا . عر) بضم اوّل و تشدید ثانی ، پوستی چند باشد باریك که برهم بدوزند یا برهم بیافند و گناهکاران را بدان تنبیه سازند و گاه باشد که دهل و نقاره بدان نوازند . (برهان ـ لطایف) ـ بکسر دال و راء و تشدید دال ، آلت زدن . (منتهی‌الارب) ـ دوال چرمی که محتسب بدان حد زند . (منتخب) ـ آلت ضرب و زدن . (کشف) ـ دوال ـ تازیانه . (تا ـ فا)

یا بزخم دره او را ده جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

چ ٥ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ۳٥۹ س ۱٥۰۹	ص ۱۱۳۱ س ۱٥۱۲	ص ٥۸۸ س ۹

آتش از قهر خدا خود ذره ایست
بهر تهدید لئیمان دره ایست

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ ملا
ص ٥۰۰ س ۳۷٤۲	ص ۸۱۰ س ۳۷٦٥	ص ٤۲٤ س ۱۲

آن مردی که چون دره عدل در دست امضای اقتضای عقل گرفت ابلیس را زهره آن نبود که در بازار وسوسه خویش بطراری و دزدی جیب دلی بشکافد.

(مجالس سبعه ص ۵۰)

عطار گوید:

مال و ملکش بود دلق و دره‌ای زان نمی‌ترسید از کس ذره‌ای

(مصیبت‌نامه ص ۳۲)

در جوامع‌الحکایات آمده است:

پس بفرمود تا ربیع را فرو کشند و دره بزدند و خازن را پنج دره بزدند.

درهفت بطن خوردن - (فا + عر. ح) باندازه هفت نفر غذا خوردن. - کنایه از پرخوری بسیار وشکم بارگی. - مأخوذ از حدیث شریف: «اَلْمُؤْمِنُ یَأْکُلُ فِی مِعیً وَاحِدٍ وَالْکَافِرُ یَأْکُلُ فِی سَبْعَةِ أَمْعَاءٍ.» (بخاری ج ۳ ص ۱۸۹) «مومن در یک شکم خورد و کافر در هفت بطن.»

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریك و لاغر زفت بطن

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ علا
ص ٦ س ٦٣	ص ۸۲۲ س ٦۳	ص ٤۳۰ س ۲۱

درهم بافتن - (فا) بهم آمیختن. - مخلوط شدن.

همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تـا به بیماری جگر ره یافتم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۵ س ۳۶۶۳	ص ۱۸۵ س ۳۷٤۰	ص ۹۵ س ۱۲

دریا ـ ۱ (فا . م) کنایه از باطن و درون وعالم معانی است . (خ ـ مثنوی ص ۱۹۵)

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲٤۷ س ۵	ص ۲۰۳ س ۵	ص ۱۰۵ س ۱۵

۲ ـ کنایه از بحر بیکران توحید . (خ ـ مثنوی ص ۲۹۶)

پای در دریا منه کم گو از آن
برلب دریا خمش کن لب گزان

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۲۰ س ۱۳۵۶	ص ۲۶۳ س ۱۳۶۶	ص ۱۳٤ س ۹

۳ ـ ذات الهی . ـ هستی‌مطلق . (ج ۸ نی ص ۲۷۷)

یا از آن‌دریا که موجش گوهر است
گوهرش گوینده و بیناورست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱٦٤ س ۲۰۵۳	ص ۹٦۱ س ۲۰۵۳	ص ۵۰۰ س ۲۹

آنکه کف را دید سرگویان بود — وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دیـد نیت‌ها کند — وانکه دریـا دید دل دریا کند

آنکه کف‌ها دیـد باشد درشمار — وانکه دریا دیـد شد بی‌اختیار

آنکه او کف دید درگردش بود — وانکه دریا دید او بی‌غش بود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۱۸٦ س ۲۹۰۸	ص ۹۸۱ س ۲۹۰۸	ص ٥۱۱ س ۱۰

بعضی از ابیات بالا ناظر است برحدیث شریف: « مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ. » (احادیث مثنوی ص ۱۷٤) « آنکه خدا را شناخت زبانش از کار افتاد. »

دریابار ـ (فا. م) جائی که هجوم آب دریـا بسیار باشد. (آنندراج) ـ دریای بزرگ را گویند و ولایتی را نیز گویند که بر کنار دریا باشد. (برهان) ـ کناره دریا وجزائر ونام شهریست درجزائر دریا. (لطایف) ـ ساحل و کناره دریا. ـ ساحل بحر بیکرانه توحید. (ش. م) ـ ر ـ ک: اهل دریا بار.

رحمتی بـی‌علتی بی خـدمتی — آید از دریا مبارک ساعتی

الله‌الله گـرد دریابار گـرد — گرچه باشد اهل دریابار زرد

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ۲۳۰ س ۳٦۲٤	ص ۱۰۲٥ س ۳٦۲٤	ص ٥۳۰ س ۲۷

دریافتن ـ ۱ (فا) بتحقیق کردن و وارسیدن. (آنندراج) ـ شاهدش درذیل دریافتن آمده است ـ ر ـ ک: دریافتن.

۲ – گرفتن – گیر آوردن . (نی ج ۲ ص ۳۱۳) – پیدا کردن . – جستن .

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳٤٤ س ۱۷۸۳	ص ۲۸۳ س ۱۷۹۷	ص ۱٤۳ س ۲٤

دریای بی‌چون‌وچند – (فا . م) بحر بی کم و کیف . – عالم بی‌رنگی – بحر بیکران و بی‌اندازه توحید .

تن شناسان زود ما را گم کنند — آب نوشان ترک مشك وخم کنند
جان شناسان از عددها فارغند — غرقه دریای بی‌چونند و چند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸۱ س ۳۱۹۰	ص ۵۳۹ س ۳۲۳۵	ص ۲۷۷ س ۱٤

دریای عدم – (فا + عر . م) بحر نیستی . – عالم بی‌نشانی .

مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۷۰ س ٤۷۲۲	ص ٦۱۵ س ٤۷۷۳	ص ۳۱۷ س ۲٤

دریای کل – (فا + عر . م) جهان – هستی . – بیت زیر اشاره است به

حدیث شریف: «مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِی مَثَلُ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ.» (حلیلة الاولیاء ج ٤ ص ٣٠٦) «مثل خاندان من چون کشتی نوح است هر که بر آن سوار شد نجات یافت و آنکه از آن اعراض کرد غرقه شد.

این چنین فرمود آن شاه رسل

که منم کشتی در این دریای کل

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٧ س ٣٣٥٨	ص ٧٩١ س ٣٣٨١	ص ٤١٤ س ٣

دریای محیط ـ (فا + عر) بحر محیط، آن نام دریائیست بمغرب بی منتهی. (آنندراج) ـ آبی که بگرد ربع مسکون درآمده است قوم عرب آنرا بحر محیط و گروه عجم آنرا دریای بزرگ و اهل یونان بحر اقیانوس خوانده‌اند و از آنجا هفت خلیج جهت بلندی و پستی زمین درمیان خشکی آمده است عبارت از آن هفت دریاست و هریك بحری عظیم است و درهریك جزائر بسیار ... و حد وحصر آن جز خدای تعالی نداند و دربحر محیط چون آب سخت عمیق شده مجال ظهور جزائر نمانده است ... امّا جزر و مد بحرمحیط در هرسال یك نوبت بود و با آفتاب متعلق باشد چندانکه ارتفاع آفتاب بلند شود آب بجانب شرق رود و چون پست شود بجانب غرب روان گردد و بدرستی سخت آرمیده چنانکه بدان مجس نتوان شد. (نزهة‌القلوب ص ٢٢٨) ـ چنین گوید ارسطاطالیس اندر کتاب آثار علوی که این دریا گرد زمین بر گردد چون دایرة‌الافاق و کسی اندرین‌دریا کار نکند و هیچکس این دریا را نبریده است و ندانند که آخر او تا کجاست و هرچند که آبادانیست این

دریا همی بینند و نتوانند بکشتی بریدن الا مقداری که بآبادانی سخت نزدیک است . (حدود العالم ص ٦) ـ دریائی که قدما گمان میکردند گردا گرد زمین کشیده‌شده وهمه خشکی‌ها بآن منتهی میشده است . ر ـ ك : هفت دریا . (جهت اطلاع بیشتر از کیفیت این دریا و سایر دریاها بزعم قدما ر ـ ك : صورة الارض ج ۱ ص ۷ و احسن‌التقاسیم ص ۱۰ ببعد و معجم البلدان ج ۱ ص ۱۹ و حدود العالم ص ۷ ببعد و نزهةالقلوب ص ۲۲۸ تا ۲۴۲ .)

شیخ خندید و بگفتش ای‌سلیم — این درخت علم باشد در علیم

بس بلندو بس‌شگرف‌و بس‌بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط

ج ۱ نی — ص ۴۵۳ س ۳۶۶۸

ج ۲ بر — ص ۳۷٤ س ۳۷۲۸

ج ۲ علا — ص ۱۸۷ س ۱۱

دریائی = (فا) منسوب‌بدریا . ـ موجودی که دردریازیست کند . ـ موجود دریائی . ـ اهل دریا . ـ آنها که غالباً در دریا سفر میکنند .

چون نه‌ای سباح و نی دریایی

در میفکن خویش از خود رایه‌یی

ج ۱ نی — ص ۹۹ س ۱۶۰۷

ج ۱ بر — ص ۸۳ س ۱۶۵۰

ج ۱ علا — ص ۴۳ س ۱۳

مرکب چوبین بخشکی ابتر است — خاص آن دریائیانرا رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٥٤٠ س ٤٦٢٢	ص ١٢٨٨ س ٤٦٢٥	ص ٦٦٣ س ٣

شارحان مثنوی «دریائیان» را در بیت بالا کنایه دانسته‌اند از کسانیکه سیر الی‌الله می کنند و متوجه عالم معانی‌اند. (ش. م)

دّریتیم ـ ۱ (عر) بضم دال و تشدید راء، مروارید یگانه که درصدف همان تنها باشد. (لطایف)

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر　　کو ز حق پیراست نز ایام پیر
اوچنین پیربست کش آغاز نیست　　با چنین در یتیم انباز نیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱۸۱ س ۲۹٤٠	ص ١٥٠ س ٣٠٠٣	ص ٧٨ س ١

یک سواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین دریتیم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ٣٢٢ س ١٣٩٤	ص ٢٦٥ س ١٤٠٤	ص ١٣٥ س ٥

سنائی گوید:

دی بدان رسته‌صرافان من بردر تیم　　پسری دیدم تابنده‌تر ازدر یتیم
(دیوان ص ٤٨٤)

عطار گوید:

که میگردد حریر اینجا گلیمی　　سفالی میشود در یتیمی
(الهی‌نامه ص ٢٣١)

۴ ـ حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه وسلم .

لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۷ س ۹۹۰	ص ٦٧١ س ۹۹٦	ص ۳٥۰ س ۹

در یک جدول رفتن ـ (فا + عر . م) در یک جوی رفتن . ـ راه مشترك داشتن . ـ نزدیك و قریب بودن دوچیز . ـ شارحان مثنوی « جدول » را در این بیت کنایه دانسته‌اند از عقل یا حس مشترك . (ر ـ ك : ش . م و ج ۸ نی ص ۲۸٦)

درک وجدانی بجای حس بود
هردو در یک جدول ای‌عم میرود

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۹۳ س ۳۰۲۲	ص ۹۸۷ س ۳۰۲۲	ص ٥١٤ س ٢٤

دریوزه ـ ۱ (فا) بفتح دال ، جست وجوی درها که عبارت از گدائی باشدو دریوزبمعنی گدانیز آمده‌یعنی‌جستجو کننده در ، چه یوزبمعنی‌جوینده وجست‌وجو آمده . (رشیدی) ـ گدائی . (لطایف) ـ ر ـ ك : دریوزه کردن .

یا بدریوزه مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد بـا اصول

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۷ س ۱٦٤۸	ص ۲۷۷ س ۱٦٦۲	ص ۱٤۰ س ۲٥

شارحان مثنوی درشرح این بیت آورده‌اند کـه مقوقس حاکم مصر در زمان حضرت رسول ص ترسابود وایمان آورد و بالتماس اوحضرت رسول ص سنگلاخی را مزرع سبز گردانید . (ش . م) ر ـ ک : شرح اعلام مثنوی ذیل کلمه مقوقس .

درغزلیات آمده است :

روزتویی روزهٔ تویی حاصل دریوزه تویی
آب تویی کوز تویی آب ده این بار مرا
(دیوان کبیر ج ۱ ص ۴۸۲)

۳ ـ ر ـ ک : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

دریوزه کردن ـ (فا) گدائی کردن . ر ـ ک : دریوزه .

لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲۴۶ س ۴۳۱۲	ص ۵۹۵ س ۴۳۶۱	ص ۳۰۷ س ۲

درغزلیات آمده است :

دردریوزه‌ای کردم زتو دراقتضای آشتی   دی نکته‌ای فرموده‌ای جان‌را برای آشتی
(دیوان کبیر ج ۵ ص ۱۹۹)

۲ ۵ **دزد شب** ـ (فا . م) باضافت خوانده شود آنکه در شب بدزدی پردازد . ـ خیالات فاسد . (ش . م) ـ ابلیس وعوامل او . (نی ج ۷ ص ۲۱۳)

سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد   خواجه خفت ودزد شب برکارشد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۲۲۲ س ۳۶۹۲	ص ۱۸۶ س ۳۷۶۹	ص ۹۵ س ۲۸

دزدیده – (فا) بضم دال ، مخفی – پنهان – نهانی .

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر   شهرغزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت   او درآمد از ره دزدیده تفت

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۱۷۲ س ۲۶۸۶	ص ۹۶۸ س ۲۶۸۶	ص ۵۰۴ س ۲۳

دژم – (فا) بکسر دال وفتح ژ ، پژمان واندوهگن باشد و ازغم فروپژمرده بود . (لغت فرس ص ۳۴۷) – آشفته وغمگین باشد . (معیار جمالی ص۳۲۳) – ترش وآشفته وبیدماغ و خشمگین واین دراصل دژن بوده بنون ، یعنی خشمگین وآشفته چه دژ بضم دال یعنی خشم . (رشیدی) – غمگین واندوهگین . (سروری) – افسرده و اندوهناک و رنجور وبیمار و آشفته وسرمست ومخمور فرو افکنده و اندیشه‌مند باشد . (برهان) – تلفظ صحیح بضم اوّل است . (ح – برهان ص ۸۵۳)

دانه پر مغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱۱۸ س ۲۰۶۷	ص ۴۸۴ س ۲۱۰۳	ص ۲۴۷ س ۱۳

گفت هی‌هی گفت تن‌زن ای دژم
تا دراین ویرانه خود فارغ کنم

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٤٦ س ١٢٥٧	ص ١٢٠ س ١٢٦٠	ص ٥٨٢ س ٢٠

درغزلیات آمده است :

شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
کز نظر وگردش او نور پذیرنده شدم
(دیوان کبیر ج ٣ ص ١٨١)

فردوسی گوید :

من از باد بینم همی باد و نم
ندانم که نرگس چرا شد دژم
(رستم و اسفندیار ص ١)

فخرالدین اسعد گرگانی گوید :

چو پیش‌ویس‌شد او را دژم دید
ز گریه در کنارش آب زم دید
(ویس و رامین ص ١٥٢)

دست ـ ١ (فا) بفتح دال ، نصرت وظفر وغلبه . (لطایف)

شاد شد جانش کـه بر شیران نر
یافت آسان نصرت و دست[1] وظفر

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢٥٩ س ٤٥٢٣	ص ٦٠٦ س ٤٥٧٤	ص ٣١٢ س ٢٦

چونکه چشمش بازشد وآن‌نقش‌خواند
دیو را بر وی دگـر دستی نماند

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٥٧ س ٢٤٥٤	ص ٩٥٥ س ٢٤٥٤	ص ٤٩٧ س ٢١

١ ــ علا : فتح .

و میان سلطان محمد و بر کیارق پنج بار مصاف افتاد چهار بار دست بر کیارق را بود و عاقبت محمد را بر کیارق گرفتار آمد.

(راحة الصدور ص ۱۴۸)

۲ - قدرت و قوت. (رشیدی)

سمع و طاعت میکنم اوراست دست
آنچ او فرمود برما نافذ است

ج ۵ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۵۵۵ س ۴۸۸۲ | ص ۱۳۰۱ س ۴۸۸۵ | ص ۶۶۹ س ۱۰

۳ - کرّت و مرتبه را خوانند چون یک دست بازی یعنی یک کرت بازی. (لطایف) - یک نوبت بازی شطرنج و نرد. (رشیدی)

دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد

ج ۵ نی | ج ۵ بر | ج ۵ علا
ص ۲۲۲ س ۳۵۱۰ | ص ۱۰۱۳ س ۳۵۱۰ | ص ۵۲۷ س ۹

۴ - شارحان مثنوی «دست» را در بیت زیر مأخوذ میدانند از آیه شریفه:
«اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلٰی اَفْواهِهِمْ وَ تُکَلِّمُنا اَیْدیهِمْ وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما کانُوا یَکْسِبُونَ.» (سوره یس آیه ۶۵) «امروز بر دهانهای آنها مهر نهیم و دستهای آنها بسخن آیند با ما و پایهای آنها بر آنچه کسب کرده‌اند شهادت دهد.

دست بر کافر گواهی میدهد

لشکر حق میشود سر مینهد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲۵ س ۷۹۱	ص ٦٦١ س ۷۹۹	ص ۳٤۵ س ۱۱

دستار خوان = (فا) سفره دراز باشد. (برهان) ـ سفره، زیرا کـه آنرا بر بالای خوان کرده درمجلس میآرند. (آنندراج) ـ دستمال پای سفره ـ دستمال سفره.

او حـکایت کرد کز بعد طعام — دید انس‌دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند — آن‌زمان دستارخوان را هوشمند

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۷ س ۳۱۱۱	ص ۵۳۵ س ۳۱۵٦	ص ۲۷۵ س ۵

عطار گوید :

دلش خونابه جای محنت آمد — تنش دستار خوان لعنت آمد

(اسرارنامه ص ٦)

دست از جیب برون آوردن = (فا . م) اظهار امر و آشکار کردن حقیقت. ـ ر ـ ک : دست موسی.

ای ببرده رخت حسها سوی غیب

دست چون‌موسی برون آور زجیب

ج ۱ نی ج ۲ بر ج ۲ ملا

ص ۲۴۹ س ۵۲ ص ۲۰۵ س ۵۲ ص ۱۰۶ س ۹

دست از سبال کسی برداشتن - (فا + عر . م . ق) دست از سبیل یا بروت کسی‌برداشتن . - کنایه از ترک چیزی کردن یارها کردن چیزی‌است . - شارحان مثنوی « سبال » بکسر سین را بمعنی وسیله و ثیاب گرفته‌اند و بقرینه بیت پائین‌تر مترادف بادست ازدامن کسی برداشتن دانسته‌اند . (ش . م) - در کتب لغت « سبل » بفتح اوّل و دوّم ، بمعنی جامه دراز فروهشته . (منتهی‌الارب) آمده است ولی بهتر اینست که این کلمه را بکسر سین بمعنی موی پائین منخر گربه و مانندآن و موی کرانه بروت یا جمع «سبله» بفتح سین و با و لام ، بدانیم بمعنی بروت یا موئی که بر بروت است یا کرانه بروت یا موئی که بر زنخ است‌تا سرریش یابخصوص سرریش که برسینه افتد . (منتهی‌الارب) - هنوز هم متداول است که میگویند « دست‌ازسبیل فلان کس بدار » و یا « دست از ریش من بردار » که کنایه است از ترک ورها کردن کسی . - شارحان مثنوی مضمون بیت زیر را ناظر میدانند برآیه شریفه :

« اَتَأمُرُونَ النّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ . » (سوره بقره آیه ۴۱)

« مردمان را به نیکی میخوانید و خودتان را فراموش میکنید . » استاد نیکلسن آنرا مأخوذ از حدیثی قدسی میداند که به داود پیغمبر ص خطاب شده است .

(ر - ک : ج ۸ نی ص ۶۳)

در کوی و در چهی ای قلتبان

دست وادار از سبال دیگران

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ ملا

ص ۱۲۷ س ۲۲۳۵ ص ۴۹۲ س ۲۲۷۱ ص ۲۵۱ س ۱۰

دست افزار زفت – (فا . م) بفتح زاء ، « دست افزار » بمعنی آلتی است که کار دست بدان کنند . (آنندراج) و « زفت » بفتح زاء ، درشت و فربه باشد و گنده و سطبر و سفت وهنگفت را نیز گفته‌اند . (برهان) ـ شارحان مثنوی این ترکیب را کنایه میدانند از توبه و اعمال نیکی که نتیجه توبه است . ـ توبه . (ش ۰ م – نی ج ۸ ص ٦٢)

انبیا گـویند روز چاره رفت

چاره آنجا بود ودست‌افزار زفت

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ١٢٤ س ٢١٦٧	ص ٤٨٨ س ٢٢٠٣	ص ٢٤٩ س ٢٤

دست افشان – (فا . م) چیزی که بدست افشانده‌شود چون تخم دست‌افشان . (آنندراج) ـ رقاص ورقص کردن . (برهان) ـ حرکات وسکناتیکه درحالت‌رقص بدست کنند . (غیاث) ـ ر ـ ک : دست فشاندن .

پای کوبان دست افشان در ثنا

نـاز نازان ربنـا احببتنا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٢٢٦ س ٣٦٧٥	ص ١٨٦ س ٣٧٥٢	ص ٩٥ س ١٩

دستبوس شاه کردند و وداع

پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هرکجاتان دل کشد عازم شوید

فی‌امان‌الله دست افشان روید

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۴۸۰ س ۳۶۳۲	ص ۱۲۶۳ س ۳۶۳۵	ص ۶۳۸ س ۱۲

حافظ گوید:

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

(حافظ قزوینی ص ۲۵۸)

دست آلودن - (فا. ح) آغشته کردن دست بچیزی. - بهره بردن - متمتع شدن. - مضمون بیت زیر مأخوذ است از روایت منقول از مولای متقیان: «یَقُولُ اللهُ تَعالَی یا اِبنَ آدَمَ لَمْ اَخْلُقْكَ لِأَرْبَحَ عَلَیكَ اِنَّما خَلَقْتُكَ لِتَرْبَحَ عَلَیَّ فَاتَّخِذْنی بَدَلاً مِنْ كُلِّ شَیءٍ.» (احادیث مثنوی ص ۵۸) «خدایتعالی میگوید ای پسر آدم ترا خلق نکردم تا سودی برم بلکه ترا آفریدیم تا تو سودی از من بری و مرا بجای همه چیز گیری.»

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۹۳ س ۲۶۳۵	ص ۳۲۳ س ۲۶۶۸	ص ۱۶۲ س ۲۷

دست آموز - (فا. م) مرغ آموخته برصید وطعمه و انس گرفته. (لطایف) - مرغی را گویند که بپرد و برود و باز برگشته بیاید. - مرغی را گویند که آنرا بردست تعلیم داده باشند و با صاحبش رام گشته بپرد برود و باز آید و گاهی همچنین وحشی را تعلیم کنند و مألوف سازند. (آنندراج)

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار

دست آموز شکار شهریار

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۳٤٦ س ۱۲۵۹	ص ۱۱۲۰ س ۱۲٦۲	ص ۵۸۲ س ۲۱

سعدی گوید :

دیگری را درکمند آور که ما خود بنده‌ایم

ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را

(کلیات ص ۲۳۵)

دستان - ۱ (فا) جمع دست . - دستها . - شارحان مثنوی این کلمه را در بیت زیر بمعنی حکایت و افسانه ونغمه وسرود گرفته‌اند و برخی دیگر بمعنی حیله و فریب و چاره جوئی آورده‌اند . (ش . م) ولی باید همان جمع دست باشد یعنی در دست اوئیم و تحت مراقبت و نظارت اوئیم و یا تحت نفوذ و قدرت و حکم وی قرار میگیریم . - (ر - ک : ج ۷ نی ص ۱۱۰)

ور بخواب آئیم مستان وییم

ور به بیداری بدستان وییم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۳ س ۱۵۱۱	ص ۷۸ س ۱۵٤۸	ص ٤۰ س ۲۵

۲ - حکایت و افسانه .

با همه بنشین دو سه دستان بگو

تـا به‌بینم صورت عقلت نکـو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹٤ س ۸۷۲	ص ۲٤۲ س ۸۷۸	ص ۱۲٤ س ٦

۳ ـ جادو و جادوئی . (لطایف)

چونکه جادو مینماید صد چنین

چون بود دستان جادو آخرین

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۳۰ س ٤٤۸	ص ۸٤۲ س ٤٤۸	ص ٤٤۰ س ۱۱

۴ ـ مکر وحیله . ـ (رشیدی)

بر رسول حق فسونها خواندند

رخش دستان و حیل میراندند

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۰٦ س ۲۸٤۸	ص ۳۳٤ س ۲۸۸٦	ص ۱٦۸ س ۱۷

درغزلیات آمده است :

ای شمع مستان وی سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن

(دیوان کبیر ج ٤ ص ۲۸۳)

نسیم بوی‌اومیزند ، سرمستش‌میکند ، دستان وشیوه اومی‌بیند ازدست‌میرود .

(مجالس سبعه ص ۳۳)

فخرالدین اسعد گرگانی گوید :

رهی گشتند او را زور دستان — ز دل کردند بیرون مکر دوستان

(ویس و رامین ص ۱۳)

دست انداختن – (فا . م) شنا کردن و شناوری . (برهان) ـ در بیت زیر بمعنی تاختن و بتاخت رفتن و با شتاب پیش رفتن و چارنعل رفتن اسب است . – (نی ج ٦ ص ٥٢٠) ـ برای شاهدآن ر ـ کـ : دست اندازان .

دست‌اندازان – (فا . م) رقاص ـ کسیکه دکه وپهلو بکسی زند . (برهان) ـ خرامان و بناز روان و ناز کنان و رقص کنان . (لطایف)

گرچه ما زین ناامیدی درگویم	چون‌صلا زد دست‌اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سبس	در دویدن سوی مرعای انیس

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤٧ س ٤٧٤٣	ص ١٢٩٤ س ٤٧٤٢	ص ٦٦٥ س ١٧

دستان زنان – (فا . ق) باضافت خوانده شود ، مکر زن‌ها . ـ اشاره است بقصه یوسف ع و زلیخا که چون زلیخا خود را بر او عرضه کرد وجواب رد شنید ، قصه عاشق شدن او بریوسف در شهر بپیچید و زلیخا برای تبرئه خود زنان اعیان‌شهر را دعوت کرد و یوسف را بیاراست و دگفت سوی این زنان بیرون شود ، پیش‌ایشان برو . یوسف بیرون‌آمد و پیش‌ایشان بگذشت . صورتی دیدند که هرگز ندیده‌بودند و نشنیده چشمها و دلهـای ایشانرا درربود و هوش و عقل از ایشان زایل شد وحال برایشان بگردید ، دستهای خویش‌میبریدند و آگاهی نداشتند . چون باهوش‌آمدند گفتند : جای ملامت نیست برتو ، تومعذوری . پس‌زنان روی بیوسف کردند گفتند چرا رضای کدبانو نگه نداری و خویشتن برو عرضه کردند ، اجابت نیافتند . پس زلیخا را گفتند ستیهنده و نافرمان غلامی است ، و بدخو ، و تو بسبب او بدنام‌شدی ترا هیچ روی نیست‌مگرآنکه یک چندی او را بزندان کنی تـا این سخن درباقی

شود . » (یوسف‌وزلیخا چاپ ۲ ص۳٤) یوسف‌بخدای نالید و گفت : « رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ . » (سوره یوسف آیـه ۳۳) « پروردگارا زندان را از آنچه مرا بدان میخوانند دوستتر دارم و اگرمکر آنان را از من نگردانی بآنها میل خواهم کرد و از نادانان خواهم شد . »

یوسفم در حبس تو ای شه نشان

هین ز دستان زنـانم وا رهان

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ۹ علا
ص ۴۳۲ س ۳۷۹۵	ص ۱۱۹٤ س ۳۷۹۸	ص ٦۱۷ س ۲۹

دستان موسی - (فا + عر . ق) باضافت خوانده شود . « دستان » در لغت بمعنی جادویی و حیله‌وری وچاره جوئی است وغالباً درمورد بدی ومذمت استعمال میشود وچون عصا افکندن موسی دربرابر جادویی ساحران واقع شده بدین‌مناسبت عمل موسی‌را دستان خوانده است و تناسب لفظ دست ودستان هم این تعبیر را موجب گردیده است . (خ ـ مثنوی ص ۲۱٦) ـ در اینجا غرض معجزات موسی از قبیل اژدها شدن عصا و درخشان شدن دستش است که بامرخدایتعالی و خواست اوصورت گرفت و درقرآن کریم وقصص انبیا بارها بآن اشاره شده است . ـ جهت مزیداطلاع ر ـ ك : سوره اعراف آیه ۱۰۷ و ۱۰۸ و قصص آیه ۳۱ و ۳۲ و طه آیه ۱۷ تا ۲۳ و ٦۵ تا ۷۱ و شعرا آیه ۳۲ و ۳۳ و نمل آیه ۱۰ تا ۱۲ و ثعلبی ص ۱۷۸ و جویری ص ۱۱٤ و حیوة القلوب ج ۱ ص ۲۲٦ .

خود گرفتی این عصا در دست راست

دست را دستان موسی از کجا است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۵ س ۱۴۷	ص ۲۰۹ س ۱۴۸	ص ۱۰۸ س ۱۵

دستاویز - (فا) آنچه مردم بدان چنگ در زنند وپناه گیرند وبراو اعتماد کنند . (لطایف) - چیزی که تمسک بدان کنند و آنرا وسیله مدعای خودسازند . (آنندراج) - آنچه همراه آورند و آنرا وسیله مدعای خود سازند وبمعنی درآویختن و دست در چیزی زدن و آن را پشت وپناه خود ساختن و تکیه بر آن کردن هم آمده است .

هین چه آوردید دستاویز را

ارمغانی روز رستاخیز را

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۹۵ س ۳۱۷۴	ص ۱۶۲ س ۳۲۴۱	ص ۸۴ س ۱۱

دستباف - (فا . م) آنچه با دست بافته شود . - صنعت . - چیزی که کسی برای خاطر دیگری انجام دهد . آنچه آسان بدست آید . (لی ج ۷ ص ۴۷) - کنایه از آسان . (غیاث)

عاقبت دیدن نباشد دستباف

ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۳۱ س ۴۹۲	ص ۲۶ س ۴۹۷	ص ۱۳ س ۱۷

جای سیمرغان بود آن سوی قاف

هر خیالی را نباشد دستباف

ج ۵ نی	ج ۱ بر	ج ٦ ملا
ص ۵۰٤ س ٤۰۱٦	ص ۱۲۵۷ س ٤۰۱۹	ص ٦٤۷ س ۲۲

مضمون بیت زیراشاره است بقصه زره سازی داود ع که در قرآن کریم آمده است « وَ عَلَّمْناهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ فَهَلْ أَنْتُمْ شاكِرُونَ . » (سوره انبیاء آیه ۸۰) « و او را صنعت لباس‌ها (زره‌بافی) یاد دادیم تا شما را از بأستان محفوظ دارد آیا شما از شکر گذارانید . »

جان داود از شعاعش گرم شد

آهن اندر دست بافش نرم شد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۹۷ س ۹۱۵	ص ۲٤٤ س ۹۲۱	ص ۱۲۵ س ۲

دست بالای دست (بودن) – (فا . ق) کنایه از غالب و مسلط بودن اقوی بر قوی . ـ مأخوذ از آیه شریفه : « إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللهَ يَدُ اللهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ . » (سوره فتح آیه ۱۰) « آنانکه با تو بیعت کردند جز

این نیست که با خدا بیعت کردند . دست خدا بالای دستهای ایشان است . »

دست بر بالای دستست ای فتی	در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دست‌ها دست خداست	بحر بی‌شک منتهای سیل‌هاست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٦٥ س ۳۱٦۲	ص ۷۸۰ س ۳۱۸۳	ص ٤۰۸ س ۲٦

شارحان مثنوی مضمون بیت زیر را مأخوذ میدانند از دو آیه قرآن کریم . « وَ فَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ . » (سوره یوسف آیه ۷٦) « بالای هرصاحب علمی علیمی است » « وَ اِنَّ اِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى . » (سوره نجم آیه ٤۳) و پروردگارت منتهی میشود . »

دست شد بالای دست این تا کجا
تا بیزدان که الیه المنتهی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٥٥ س ۹٦۷	ص ٤۲۸ س ۹۷۷	ص ۲۱۷ س ٦

دست برآوردن ـ (فا . م) اظهار وجود کردن . ـ دعوی کردن . (رشیدی) ـ غالب آمدن . (برهان)

در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه یا که نقش گربه است

ج ۳ نی　　ج ٤ بر　　ج ٤ علا

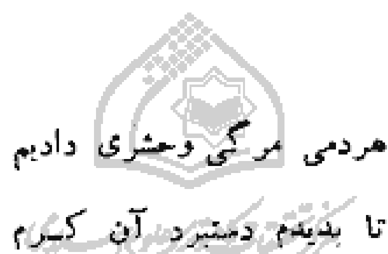
ص ۳۹۵ س ۱۹۸۸　　ص ۷۲۱ س ۲۰۰۵　　ص ۳۷٦ س ٤

بهر خرگیری برآوردند دست
جدجد نمیبر هم برخاستست

ج ٥ نی　　ج ٥ بر　　ج ٥ علا

ص ۱٦٤ س ۲٥٤٤　　ص ۹٦۰ س ۲٥٤٤　　ص ٥۰۰ س ۲۳

دستبرد – (فا . م) بضم باء ، غلبه و قدرت و نعمت و دولت . (آنندراج) ـ ر ـ ک : دستبردن .



مردمی مرگی وحشری دادیم
تا بدیدیم دستبرد آن کرم

ج ٥ نی　　ج ٥ بر　　ج ٥ علا

ص ۲٦۸ س ٤۲۲۳　　ص ۱۰٥۲ س ٤۲۲۳　　ص ٥٤۹ س ۱

دست‌بردن – چیره شدن ـ غالب شدن ـ غلبه کردن . (لطایف) ـ ر ـ ک : دستبرد .

هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست

ج ۱ نی　　ج ۱ بر　　ج ۱ علا

ص ۸٤ س ۱۳٦۰　　ص ۷۰ س ۱۳۹٤　　ص ۳٦ س ۲۸

گفت رو کان وصف از آن هایل تر است
که بیان بر وی تواند برد دست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٩٩ س ۳۷۳۲	ص ۸۰۹ س ۳۷۵۵	ص ٤٢٤ س ۷

دست بر دیده نهادن - (فا . م) قبول کردن . (آنندراج) - اظهار عبودیت و بندگی کردن . - قبول خدمت کردن .

گفت صد خدمت کنم ای ذوو داد
در قبولش دست بر دیده نهاد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۹ س ۱٦۸۸	ص ۱۱٤۰ س ۱٦۹۱	ص ٥۹۲ س ۱۹

دست بستن - (فا . م) هردو دست در بغل کردن - زبون و بیمقدار شدن . (آنندراج) - بحرمت ایستادن - با احترام ایستادن - دست بسینه ایستادن جهت احترام و حرمت کسی .

اندرین فکرت بحرمت دست بست
بعد یکساعت عمر از خواب جست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸۸ س ۱٤۲٦	ص ۷۳ س ۱٤٦۲	ص ۳۸ س ۲۰

یک نشانی کـه بخندد پیش تو

یک نشان که دست بندد پیش تو

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۸ س ۱۶۷۳	ص ۲۷۸ س ۱۶۸۷	ص ۱٤۱ س ۸

دست بشهد آلودن ـ ر ـ ک : دست آلودن .

دست پیمان ـ (فا . م) اسبابیرا گویند که داماد بخانه عـروس میفرستد و مهری را نیز گویند که بوقت عقد کنان قرار دهند . (غیاث) ـ آنچه از نقد وزیور قبل ازمزاوجت بعروس دهند . (آنندراج) ـ مهر و کابین . (جهانگیری) ـ اسباب داماد . (سروری) ـ زیور و اسباب که پیش‌از زفاف بعروس‌دهند . (معارف ص٤٤٧)

چون بجد تزویج دختر گشت فاش　　　دست پیمـان و نشانی و قماش

پس غلام خـرد کاندر خانه بـود　　　گشت بیمـار و ضعیف و زار زود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۸٦ س ۲٦۸	ص ۱۰٦۷ س ۲٦۸	ص ٥٥۷ س ۱۰

نکاح کنیز که بی‌رضای مالکه روا نبود زود دست پیمان حاصل کن و دُمادُم من بیا .

(معارف بهاء ولد ص ۱٥٦)

فخرالدین گرگانی گوید :

سخن گفتند ازین پیمان فراوان　　　بهم دادنـد هردو دست پیمان

(ویس و رامین ص ۳٥)

دست حق - (فا + عر . م . ق) باضافت خـوانده شود ، دست خدا . اشاره بآیه شریفه : « اِنَّ الَّذینَ یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایِعُونَ اللهَ . یَدُاللهِ فَوْقَ اَیْدیهِمْ . » (سوره فتح آیه ۱۰) « کسانیکه با تو بیعت کردند چنانست که با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشان است . » ـ . این آیه قسمتی از آیه ایست مربوط به بیعت مجدده مسلمانان با رسول خدا ص درحدیبیه که شرح آنرا در تواریخ باید دید . (جهت مزید اطلاع ر ـ ک : ابن هشام ج ۲ ص ۲۱۰ والامم والملوک ج ۳ ص ۷۱ وابن اثیر ج ۲ ص ۸۲ و ابوالفداء ج ۱ ص ۲۴۹) ـ در ابیات زیر کنایه است از مرشد و ولی راه دان که بنا بعقیده صوفیان دارای قدرت الهی است . (ش . م)

دست حق اورا چو دست خویش خواند | پس یدالله فـوق ایـدیهم بـراند
دست حق میراند تـا زنده‌ش کند | زنـده چبود جـان پاینده‌ش کند

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۱۸۳ س ۲۹۷۲ | ص ۱۵۱ س ۳۰۳۵ | ص ۷۹ س ٤

دست حق باید مرانرا ای فلان | کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال ازدست اوممکن شود | هر حرون ازبیم او ساکن شود

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۱۸۹ س ۳۰۶۷ | ص ۱۵۶ س ۳۱۳۳ | ص ۸۱ س ۱٤

دست خائیدن - (فا) جویدن دست که نشانه و کنایه از پشیمانی و یا خشم و غضب فوق‌العاده و یا کینه و بغض است .

گفت نی من خــود پشیمانم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گــزاف — بــردم از بی‌دانشی و از نشاف

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۱ س ۱۶۵۲	ص ۸۵ س ۱۶۹۵	ص ٤٤ س ۱۳

چون گناه و فسق خلقان جهان — میشد از شباکه بر هردو عیان
دست خائیدن گرفتندی ز خشم — لیک عیب خود ندیدندی بچشم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰٦ س ۳۳٤٤	ص ۱۷۰ س ۳٤۱۵	ص ۸۸ س ۸

نفس اندر خانه تــن نازنین
بر دگر کس دست میخاید بکین

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۹ س ۷۷۵	ص ۲۳۷ س ۷۸۰	ص ۱۲۲ س ۱

دست‌خوش – (فا . م) زبون و زیردست و عاجز . (رشیدی) ـ چیزی که از مالش‌دست فرسوده ومضمحل شده باشد . (آنندراج) ـ چیزی که حصول آن‌سهل و آسان باشد . (برهان) ـ اسیر و بتصرف آوردن چیزی . (گنجینه)

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای — خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر — دستخوش میباش تا گردی خمیر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ٤٤١ س ٣٤٥٤	ص ٣٦٣ س ٣٥٠٩	ص ١٨٢ س ٩

همچو اسپاه مغل بر آسمان — تیر می‌انداز دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو — چون روی‌چون‌در کف‌او بی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش — از کف‌او‌چون‌رهی‌ای‌دست‌خوش

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٢٩٢ س ٣٧٤	ص ١٠٧٣ س ٣٧٤	ص ٥٥٩ س ٢٧

نظامی گوید :

نه چندان خزینه پیشکش کرد — که‌بتوان درحسابش‌دستخوش کرد



(گنجینه ص ٦٣)

دست دادن - ۱ (فا . م) دست در دست کسی گذاشتن . - چون شخصی از شخصی امری موافق بامرضی خود می‌بیند دست بر دست وی میزند و وصول دست‌او را بر دست خود میخواهد . با آنکه بعضی از بزرگان چون میخواهند کـه تفرجی کنند یا راهی بروند کسی را که مقرب بلکه همسر خویش میدانند دست بردستش گذاشته راه میروند . (آنندراج)

در محل قهر این رحمت ز چیست

اژدها را دست دادن راه کیست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ٢٣٣ س ٣٧٨٦	ص ١٩١ س ٣٨٦٤	ص ٩٨ س ٩

۴ـ حاصل شدن . (رشیدی) ـ بفعل آمـدن . (برهان) ـ میسر شدن و فراچنگ آمدن .

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۷۲ س ۱۱۵۷	ص ۶۰ س ۱۱۸۳	ص ۳۱ س ۲۱

آب عشق تو چو مارا دست داد
آب حیوان شد به پیش ما کساد

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ علا
ص ۲٦۸ س ٤٤۲۱	ص ۱۰۵۲ س ٤٤۲۱	ص ٥٤۸ س ۲۹

عطار گوید :

بمزدوری شدی هرروز وآنگاه	فتوح خود بدو دادی شبانگاه
همی هرچیز کو را دست دادی	بدان سیمین‌بر سرمست دادی

(الهی‌نامه ص ۲۲۵)

نظامی گوید :

که گر دستم دهد کارم بدستش	میان جان کنم جای نشستش

(گنجینه ص ٦۳)

دست در دامن (کسی) زدن ـ (فا . م) دست به بیعت دادن که عبارت از مرید شدن است . (آنندراج) ـ بیت زیر اشاره است به یکی از معجزات عیسی که

بینا کردن کوران بود وقصه‌آن درقرآن مجید وانجیل بکرات آمده است . (ر ـ ک : قرآن کریم سوره آل‌عمران آیه ۴۹ ومائده آیه ۱۱۰ و انجیل متی باب ۱۵ آیه ۳۰ و ۳۱ باب ۲۰ آیه ۳۰ تا ۳۴ و یوحنا باب ۵ آیه ۱ تا ۱۸ و باب ۹ آیه ۱ تا ۸)

گویدش عیسی بزن درمن دودست ای عمی کحل عزیزی بسا منست
از من از کوری بیابی روشنی بر قمیص یوسف جان برزنی

ج ۵ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۵۱۰ س ۴۱۱۷	ص ۱۰۷۳ س ۴۱۲۰	ص ۲۵۰ س ۳

دست در دولت زدن - (فا + عر . م) بختیار شدن ـ کامکار شدن . ـ موفق شدن .

رو که اکنون دست دردولت زدی درفکندی خود بیخت سرمدی
ادخلی تو فی‌عبادی یافتی ادخلی فی جنتی دریافتی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤٨١ س ۳٤۱۷	ص ۷۹٤ س ۳٤٤۰	ص ٤۱۵ س ۲۲

دست در کردن - (فا . م) سعی و کوشش کردن . ـ کوشیدن در امری و آزمودن آن برای رسیدن به غایت ونتیجه‌ای . ـ کوشیدن ودیدن . (لی ج ٦ ص ۲٦)

کارت این بوده‌است ازوقت ولاد صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود دست درکن هیچ یابی تاروپود

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۲۷ س ٤۰۰	ص ۸۳۹ س ٤۰۰	ص ٤۳۹ س ۹

دست زدن — (فا . م) دست بـر چیزی زدن و متوسل شدن . (برهان) - چسبیدن و توسل جستن بچیزی . ـ مضمون بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « مَثَلُ اَهْلِ بَیْتِی مَثَلُ سَفِینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ . » (حلیة الاولیا ج ٤ ص ٣٠٦) « مثل اهل بیت من چون کشتی نوح است هر که در آن سوار شد نجات یافت و هر که از آن اعراض کرد غرق شد . »

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی‌ام بطوفـان زمن
ما و اصحابم چون آن کشتی نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣١٠ س ٥٣٨	ص ٦٤٨ س ٥٤٥	ص ٣٣٨ س ٦

عمرها بوده عزب مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان در زد دو دست
پس طپید آن دختر و نعره فراشت — بر نیامد با وی و سودی نداشت

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٩٩ س ٣٩٤٤	ص ١٢٥٢ س ٣٩٤٧	ص ٦٤٥ س ١٩

دست شستن — (فا . م) شستشو دادن دست . ـ ناامید شدن . (برهان) ـ ترک دادن . (غیاث) ـ

جمله اهل محکمه گـفتند ما — هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست از این مفلس بشو

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٨٢ س ٦٤٦	ص ٢٣٢ س ٦٥٠	ص ١١٩ س ١٣

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع آمدند
که تو میری هریك از ماهم امیر — بخش کن این ملك و بخش خود بگیر
هریکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما دو دست خود بشو

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤٢ س ۲۷۸۱	ص ۷٦۱ س ۲۷۹۵	ص ۳۹۷ س ۲۳

در غزلیات آمده است :

مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو
(دیوان کبیر ج ٥ ص ۷٦)



عطار گوید :

شیخ را در کعبه یاری چست بود — در ارادت دست از کل شسته بود
(شیخ صنعان ص ۱۷)

دستکار - (فا) ساخته و پرداخته باشد مطلقاً ، و اضافه بهر کس که کنند و گویند « دستکار فلان » یعنی ساخته و پرداخته فلان . - (برهان) - ساخته و معمول هر کس . (آنندراج)

سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دست کار وصف تن — هست قاهر بر تن او شعله زن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٥٠١ س ۳۷٦۱	ص ۸۱٦ س ۳۷۸٤	ص ٤٢٤ س ۲۹

کمال‌الدین اسمعیل گوید :

چون آستین ز دست گذشته است کار من

او درنمیکشد ز چنین دستکار دست

(کمال‌الدین اسمعیل)

دستگاه - (فا) دسترس وسامان . - (رشیدی) - مال وعلم وفضل ودانشمندی (برهان) - قدرت و جمعیت . (آنندراج) - کثرت اسباب و اموال . (لطایف) ر - ک : دستگه .

تو تبرا کن که هستت دستگاه

ای تبرای ترا جان عذر خواه

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٤۸ س ۲٤۰٦	ص ۱۲۳ س ۲٤٦۲	ص ٦٤ س ٦

تا دوسال این کار کرد آن مرد کار — بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد از این می‌ده ولی از کس مخواه — ما بدادیت ز غیب این دستگاه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۷۸ س ۲۷۸۷	ص ۹۷٤ س ۲۷۸۷	ص ٥۰۷ س ۲۳

عطار گوید :

ترا خاموشی و صبرست راهی — نخواهی یافت به زین دستگاهی

(اسرارنامه ص ۱۱۰)

دست‌گشودن - (فا . م) بارگذاشتن دست . - آزاد گذاشتن . - رها کردن

گفت یزدان تو بده بایست او

بر گشا در اختیار آن دست او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۸۷ س ۳۲۸۶	ص ۵٤٤ س ۳۳۳۱	ص ۲۸۰ س ۱۰

دستگه – (فا) مخفف دستگاه ، جای صدر و مسند چرا که دست بمعنی مسند آمده . (غیاث) ـ ر ـ ك : دستگاه .

پای کژ را کفش کژ بهتر بود

مر گدا را دستگه بر در بود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۳ س ۸٤۲	ص ۲٤۰ س ۸٤۸	ص ۱۲۳ س ۱۱

دستگیر – (فا . م) مددکار . (برهان) ـ کسیکه او را بدست گرفته و اسیر کرده باشند . و کسی که کسی را بدست بر گیرد و بنوازد . (آنندراج) ـ یاری کننده و یاری دهنده . ـ پیر دلیل و راهنما . ـ ر ـ ك : دستگیرنده .

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دل است
دست گیری هر که پایش در گل است

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸ س ۹۷	ص ۸ س ۹۷	ص ٤ س ٤

آنچ بیند آن جوان در آینه | پیر انـدر خشت می‌بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سپید | دستگیر صـد هزاران نا امید

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۰۸ س ۳۲۷۶	ص ۱۰۰۱ س ۳۲۷۶	ص ۵۲۱ س ۲

دست گیرنده – (فا . م) آنکه بتواند بدیگری مساعدت و کمک و یاری کند . ـ مرشد راه دان ـ ولی کامل ـ پیرخانقاه . ـ ر ـ ک : دستگیر .

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را زود گیر
دست گیرنده ویست و بردبار | دمبدم آن دم از او امید دار

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۸۷ س ۲۵۳۱	ص ۳۱۸ س ۲۵۶۱	ص ۱۶۰ س ۱۶

دستمزد – (فا . ق) بضم میم ، مزدوری که بتازیش اجرت خوانند . (لطایف) ـ اجرت ومزد کسی که کار کرده باشد ـ ومکافات نیکی و بدیرا نیز گویند . (برهان) ـ در بیت زیر مأخوذ است از آیه کریمه : « یا قَومِ لا اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ مالاً اِنْ اَجرِیَ اِلاّ عَلَی‌اللهِ . » (سوره هود آیه ۲۹) « ای قوم دستمزدی از شما نمی‌طلبم دست‌مزد من برخداست . » ـ این آیه درقرآن از زبان انبیا بسیار تکرارشده است که با قوم‌خود میگفتند که ما از شما اجری ودستمزدی نمی‌خواهیم بلکه‌تبلیغ ما و راهنمائی ما لله است . ر ـ ک : مزد تبلیغ .

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی

دست مزد ما رسد از مقدسی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۵۳ س ۲۷۰۸	ص ۵۱۶ س ۲۷۵۰	ص ۲۶۳ س ۹

در بیت زیر ناظر است برخبر « قَالَ اللهُ تَعالٰی کُلُّ عَمَلَ اِبْنِ آدَمَ لَهُ اِلاّ الصِّیامَ فَاِنَّهُ لِیْ وَ اَنَا اَجزِی بِهِ . » (احادیث مثنوی ص ۱۵۳)

عاشقانرا شادمانی و غم اوست

دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳۹ س ۵۸۶	ص ۱۲۳۵ س ۵۸۶	ص ٤٤٤ س ۲

دست موسی - (فا + عر . ق) باضافت خوانده شود ، ید بیضا - غرض یکی ازدومعجزه‌ایست که موسی ع را دادند تا فرعون وقوم اورا ارشاد نماید وآن‌دو یکی عصای او بود که تبدیل باژدها میشد و دیگر دستش که چون آفتاب میدرخشید و در قرآن کریم بارها باین دو آیت که درحکم معجزه موسی ع بود اشاره شده است . « اُسْلُكْ یَدَكَ فِیْ جَیْبِكَ تَخْرُجْ بَیْضَاءَ مِنْ غَیْرِ سُوءٍ وَ اَضْمُمْ اِلَیْكَ جَناحَكَ مِنَ الرَّهْبِ فَذانِكَ بُرْهانانِ مِنْ رَبِّكَ اِلٰی فِرْعَوْنَ وَ مَلَائِهِ اِنَّهُمْ کانُوا قَوْماً فاسِقِیْنَ . » (سوره قصص آیه ۳۲) « دست خود را در گریبان

بر و بیرون آور تا سپید و تابناک گردد بدون هیچ مرضی تا از وحشت و اضطراب بیاسائی باز دست بگریبان بر واین دو (عصا و یدبیضا) دوبرهان اند از پروردگارت نزد فرعون و کسان او که قومی فاسق‌اند.» و نیز ر ـ ک: طه آیه ۲۲ و شعراء آیه ۳۳ و اعراف آیه ۱۰۸ و نمل آیه ۱۲ ـ (جهت اطلاع بر کیفیت این معجزات ر ـ ک: تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۴۳۷ و فخررازی ج ۶ ص ۶۰۱ وبیضاوی ج ۲ ص ۲۱۵ ذیل آیات نامبرده در بالا وعرایس ص ۱۷۵ و جزائری ج ۲ ص ۲۰)

ای ببرده رختها را سوی غیب

دست چون موسی برون آور زجیب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۴۹ س ۵۲	ص ۲۰۵ س ۵۲	ص ۱۰۶ س ۹



موسیی را دل دهم با یک عصا — تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی رادهم یک نور وتاب — که طپانچه میزند بر آفتاب

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ٤ ملا
ص ۴۸۷ س ۳۵۲۱	ص ۷۹۹ س ۳۵۴۴	ص ٤۱۸ س ۵

دستنبوی ـ (فا) گلوله‌ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند و بوی کنند و آنچه ازلخلخه و خوشبوی که آنرا بدست توان گرفت و بعربی‌شمامه گویند وهر میوه‌ایکه بجهت‌بوئیدن بردست گیرند عموماً ونباتی‌باشد گرد و کوچک والوان شبیه بخربزه خصوصاً. (برهان) ـ آنچه از عطر گل ومیوه و خوشبوی و امثال آن برای بو کردن بردست دارند. (لطایف) ـ گلوله‌ای ازعنبر

و مشک و دیگر عطریات که بدست گیرند و ببویند و هرمیوه خوشبو خاصه خیار توبر . و میوه‌ایست مانند گرمک بسیار خوشبو . (شرح خاقانی)

دیدم اندر خانه من نقش ونگار ... بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

بودم از گنج نهانی بی‌خبر ... ورنه دستنبوی من بودی تبر

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤۳۰ س ۲٥٦۲	ص ۷٥۰ س ۲٥۸۱	ص ۳۹۱ س ۲٤

درغزلیات آمده است :

عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند

چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او

(دیوان کبیر ج ٥ ص ۹)

خاقانی گوید :

سرخ جامی چون شفق در دست و آنگه درصبوح

لخلخه از صبح و دستنبو ز اختر ساختند

(دیوان ص ۱۲۰)

دست نهانی - (فا . م) باضافت خوانده شود ، جان و روح که آمر و محرك اعضای بدن است . (ش . م) ـ قلب ـ دل . (نی ج ۷ ص ۲۰۸)

دل بخواهد پا درآید زو برقص ... یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب ... یا اصابع تا نویسد او کتاب

دست دردست نهانی مانده است ... اودرون تن‌را برون بنشانداست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۲۱۹ س ۳٥٦۹	ص ۱۸۰ س ۳٦٤٥	ص ۹۳ س ٦

دست واداشتن – (فا . م) خودداری کردن .

چونکه غیب وغایب وروپوش به | پس دهان بربند ما خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن | خود خدا پیدا کند علم لدن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۲۳ س ۳۶٤۱	ص ۱۸٤ س ۳۷۱۸	ص ۹٤ س ۲۶

دست وپا باختن – (فا . ق) دادن دست و پا درقمار . ـ بریدن دست و پا . ـ مربوط است بقصه موسی وفرعون که چون موسی از طرف خدا مامورشد که با نمایاندن دو معجزه (یدبیضا و اژدها شدن عصایش) فرعون و قوم او را هدایت کند فرعون معجزات او را سحر شمرد وسحره مصر را جمع کرد تا آنان نیز اعمالی نظیر اعمال موسی نمایند در روز موعود که جشن عمومی بود سحره فرعون آمدند و با سحر ریسمانها و چوبهائی را بحرکت آوردند ولی چون موسی عصای خود را انداخت اژدهائی شد عظیم و بر مردم حمله کرد و آنچه ساحران کرده بودند باطل کرد وسحره فرعون اذعان بمعجز موسی کردند و بسجده درآمدند وایمان آوردند وفرعون گفت :

« لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ . »

(سوره اعراف آیه ۱۲۱) « هر آینه دستها و پاهاتان را خواهم برید از این خلاف سپس بردارتان خواهم کرد جمیعاً . » باین حکایت چندین بار درقرآن مجید اشاره شده است . (ر ـ ک : سوره طه آیه ۵۷ تا ۷۲ وشعراء آیه ۳٤ تا ۵۰ و اعراف آیه ۱۰۷ تا ۱۲۵ سوره یونس آیه ۷۵ تا ۸۲ سوره مومنون آیه ٤۵ تا ٤۸) ر ـ ک : دست وپا بریدن .

این قدر تعظیم دینشان را خرید | کز مری آن دست وپاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند | دست و پا در جرم آن درباختند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۰ س ۱۶۱۹	ص ۸٤ س ۱۶۶۲	ص ۴۳ س ۲۱

دست وپا بردن – (فا . م) ازحرکت بازماندن دست وپا . ـ بی‌حرکت‌ماندن دست وپا ازترس و وحشت یا امری دیگر . ـ در بیت زیر مشارالیه که قضای الهی باشد حذف شده است و «آنکه» بجای آن آورده شده است یعنی تقدیر وقضای الهی که برنده و بی‌حرکت کننده دست وپاهاست بمن روی‌آورد . (ر ـ ک : ش . م ـ نی ج ۷ ص ۹۸)

در من‌آمد آنکه دست‌وپا ببرد رنگ روی و قوت وسیما ببرد
آنکه در هرچه درآید بشکند هردرخت از بیخ وبن او برکند
درمن‌آمدآنکه ازوی گشت‌مات آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات از او زرد کرده رنگ وفاسد کرده بو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۸ س ۱۲۷۳	ص ٦٦ س ۱۳۰۳	ص ۳٤ س ۲۰

دست‌وپا بریدن – (فا . ق) قطع کردن دست‌وپا . ـ مربوط است‌بقصه‌موسی ع و فرعون که چگونگی‌آن ذیل « دست وپا باختن » گذشت . ـ ر ـ ک : دست و پا باختن .

ساحران را نی‌که فرعون لعین کرد تهدید سیاست برزمین
که ببرم دست و پاتان ازخلاف پس درآویزم ندارمتان معاف

ج ۴ نی	ج ۴ بر	ج ۳ علا
ص ۹۹ س ۱۷۲۱	ص ۴۶۷ س ۱۷۵۱	ص ۲۳۸ س ۱۰

دست وپا خشک شدن - (فا . م) بی‌حرکت ماندن دست وپا . - بی‌جنبش وحرکت شدن دست وپا ازغایت ترس و وحشت ومانند آن . - بی‌حرکت ماندن - بی‌اثر ماندن .

آن همه خون کرد وموسی‌زاده شد — وز بـرای قهر او آمـاده شد
گـر بدیدی کارگاه لایزال — دست وپایش‌خشک گشتی ز احتیال

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۹ س ۷۶۹	ص ۲۳۷ س ۷۷٤	ص ۱۲۱ س ۲۷

دست‌وپا رفتن - (فا . م) بازماندن پا از روش و دست از حرکت بعلت‌ترس و وحشت . - وحشت کـردن - ترسیدن بی‌اندازه - بیم و ترس فوق‌العاده روی آوردن بکسی .

گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای‌را واپس مکش‌پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست‌وپای‌رفت — جان‌من لرزید ودل ازجای رفت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۸ س ۱۲٦٤	ص ٦۵ س ۱۲۹٤	ص ۳٤ س ۱۵

دست وپا گم کردن - (فا . م) مضطرب وسراسیمه شدن . (آنندراج)

آنچه آندم از لب صدیق جست | گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات | از دهان او دوان از بی‌جهات

ج ۵ نی — ج ۶ بر — ج ۶ علا
ص ۳۳۱ س ۱۰۱۵ — ص ۱۱۰۷ س ۱۱۱۸ — ص ۵۷۶ س ۹

دست و پا نهادن (کسی را) - (فا . م) اعتنا کردن بشأن کسی و مقرر و محترم داشتن آن . (آنندراج) ـ مضمون ابیات زیر مأخوذ است از آیهٔ شریفه : « اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ وَ تُکَلِّمُنٰا اَیْدیهِمْ وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما کانُوا یَکْسِبُونَ . » (سوره یس آیه ٦۵) « آنروز مهر نهیم بردهانهاشان و دستهای آنها با ما سخن گویند و پاهایشان بآنچه کرده‌اند شهادت دهند . » این آیه مربوط است بروز قیامت و کیفیت وضع موجودات در آن روز ونظیر این مضمون یعنی (تکلم وشهادت دست و پا) درقیامت در قرآن بازهم آمده است . (ر ـ ک : سوره فصلت آیه ۱۹ تا ۲۳ وجاثیه آیه ۲۸ و ۲۹)

جزو او بی او برای او بگفت | جزو جزوت گفت دارد درنهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی | منکری را چند دست و پا نهی

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا
ص ۱۸۲ س ۳۲۰۵ — ص ۵۴۰ س ۳۲۵۰ — ص ۲۷۷ س ۲۲

دست ودامن بدست کسی دادن - (فا . م) خود را در تحت اختیار کسی گذاشتن . ـ در بیت زیر بمعنی بیعت کردن و دست بیعت بکسی دادن آمده است .

بعد ماهی گفت خلق ای مهتران — از امیران کیست برجایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام — دست ودامن را بدست او دهیم

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۴۲ س ۶۶۹ — ص ۳۵ س ۶۷۲ — ص ۱۸ س ۲

دستور ـ (فا) بفتح دال ، هرقاعده وقانون را گویند و از این جهت دستور گویند چوب کنده دراز را که بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند . (رشیدی) ـ رخصت و اجازت . (برهان) ـ رخصت و آنرا دستوری نیز گویند که مزید علیه آنست . (آنندراج)

گفت جانم از محبان دور نیست

لیك بیرون آمدن دستور نیست

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۳۵ س ۵۵۶ — ص ۲۹ س ۵۶۳ — ص ۱۵ س ۷

دستوری ـ (فا) بفتح دال ، رخصت . (رشیدی) ـ اجازت . (برهان) ـ مزید علیه دستوری بمعنی اجازت . (آنندراج) ـ اجازه وفرمان . (گنجینه)

بعد از این دستوری گفتار نیست — بعد از این با گفتگویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام — رخت برچارم فلک بربرده‌ام

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۴۰ س ۶۴۶ — ص ۳۴ س ۶۵۴ — ص ۱۷ س ۱۳

گـفت آتش من همانم آتشم　　　اندرآ تو تا بهبینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم　　　تیغ حقم هم بدستوری زنم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۵۲ س ۸۲۹	ص ۴۳ س ۸۴۲	ص ۲۲ س ۱۸

شیخ چون می‌نداد دستوری　　　که رود ، شد دراز رنجوری
(ولدنامه ص ۱۱۰)

سنائی گوید :

جز بدستوری قال‌الله یا قال الرسول
ره مرو ، فرمان مده ، حاجت مگو ، حجت میار
(دیوان ص ۱۱۳)

نظامی گوید :

بتدبیر پیران بسیار سال　　　بدستوری اختر نیک فال
(گنجینه ص ٦٤)

دشت — (فا) بفتح دال ، صحرا و بیابان . (برهان) ـ هرجا صحرای صاف باشد آنرا دشت گویند در هر ولایتی که باشد مانند دشت ارژن فارس و دشت دشتستان ودشت عرب . (آنندراج) ـ در کتب جغرافیای قدیم دشت اطلاق شده است برقریه‌ای از قرای اصفهان وشهرکی در وسط جبال اربل وتبریز ودردشت اصفهان . (یاقوت ج ٤ ص ٦٠) ـ در شروح مثنوی آنرا مطلق صحرا و یا صحرای خراسان ذکر کرده‌اند . (ر ـ ك : ش . م) ـ استاد نیکلسن گوید غرض ازدشت در بیت‌زیر بقرینه کوهستان یا کهستان خراسان باید کویر نمك باشد که درمرکز فلات‌ایران واقع است . (نی ج ۸ ص ۹۳)

در بخارا بنده صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سر گردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا
ص ۲۱۰ س ۳۶۸۶ — ص ٥٦٤ س ۳۷۳۱ — ص ۲۹۰ س ۲۳

دشمن پنهان ستیز – (فا . م) عدوی نهانی . ـ نفس ، باعتبار اینکه درضمیر آدمی وسوسه میکند و اورا ازطریق کسب حقیقت بازمیدارد . ـ نفس امارة بالسوء .

هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا
ص ۱۸۳ س ۲۹٦٦ — ص ۱٥۱ س ۳۰۲۹ — ص ۷۹ س ۱

دشمن رو – (فا . م) بضم راء ، دشمن صورت . ـ بدمنظر . ـ کریه ـ زشت و نازیبا . ـ کسی را که مردم بصورت دشمن باو نگرند .

غیر حق جان نبی را یار نیست — با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست — زشت ودشمن رو شدیم از بهر دوست

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا
ص ۱٦٦ س ۲۹۳۰ — ص ٥۲٦ س ۲۹۷۳ — ص ۲٦۹ س ۱۹

دشمن زادگان – (فا . م) اولادان دشمن . ـ فرزندان آدم ابوالبشر زیرا که

ابلیس آدم را سبب گمراهی خود دانست و او را و فرزندانش را دشمن گرفت و بگمراهی آنان پرداخت چنانکه درقرآن کریم آمده است : « قَالَ أَنْظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ * قَالَ إِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ * قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ * ثُمَّ لَآتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَيْمَانِهِمْ وَعَنْ شَمَائِلِهِمْ وَلَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ . » (سوره اعراف آیه ۱۶ و ۱۷) « (شیطان بخدا) گفت مرا تا روزقیامت مهلت ده ☼ (خدا) گفت از مهلت دادگانی ☼ گفت چون مرا گمراه کردی من نیز در سر راه آنها (آدمیان) نشینم و از طریق مستقیم تو بگردانمشان ☼ آنگاه از پیش روی و پشت‌سر و چپ و راست آنها درآیم تا بیشتر آنها را از شکر گذاران نیابی . » (و نیز ر ـ ک : سوره حجر آیه ۲۹ و نساء آیه ۱۱۸ و ۱۱۹) و در قرآن کریم بسیار بدشمنی شیطان ودشمن داشتن او بنی‌آدم را اشاره شده است . (برای اطلاع ر ـ ک : سوره اسراء آیه ۵۳ و فاطر آیه ۳۵ و یس آیه ۳۶ و بقره آیه ۱۶۸ ومائده آیه ۹۱)

همچو ابلیسی که میگفت ای‌سلام ... رب انظرنی الی یوم‌القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم ... تا که دشمن‌زادگان را می کشم

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۱ س ۶۳۰	ص ۲۳۱ س ۶۳۳	ص ۱۱۸ س ۲۷

دشمن کامی - (فا) هم‌مراد دشمنان شدن . (آنندراج) ـ تیره بخت ومطابق کام وآرزوی دشمن شدن . (گنجینه)

چون عیادت بهر دل آرامیست | این عیادت نیست دشمن‌کامیست
تا به‌بیند دشمن خود را نزار | تا بگیرد خاطر زشتش قرار

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۰۸ س ۳۳۸۲	ص ۱۷۲ س ۳٤۵۲	ص ۸۹ س ۳

مارا از دشمن کامی هردو جهان نگاهدار . (مجالس سبعه ص ۳)

نظامی گوید :

محنت زده و غریب و رنجور | دشمن کامی ز دوستان دور
(گنجینه ص ٦٤)

دشمن کده - (فا) محل دشمن . ـ شهر دشمن . ـ در بیت زیر غرض شهر سبزوار است که مرکز شیعه بود و بنا بروایت صاحب مثنوی درآن یک سنّی ابوبکرنام زندگی میکرد .

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی | خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی | سوی شهر دوستان می‌راندمی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ٥٦ س ۸٦۳	ص ۸٦۳ س ۸٦٤	ص ٤٥١ س ١٦

دش وقش - ر ـ ک : قش و دش .

دعا - ر ـ ک : اصطلاحات تصوف مثنوی .

دعاوی کاویدن - (عر + فا) « دعاوی » بفتح دال جمع دعوی و بکسر دال نیز آمده است . (لطایف) ـ « کاویدن » بمعنی کندن وجستجو کردن است . ـ

و نیز این کلمه دربیت زیر بمعنی پافشاری کردن در دعوی واصرار در داوری است .

گفت هین امروز ای خواهان گاو　　مهلتم ده ، این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز　　پرسم این احوال از دانای راز

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳۶ س ۲۳۹۹	ص ٤۹۹ س ۲٤۳۷	ص ۲۵۵ س ۳

دعای خشک - (عر + فا) دعائی که از درد خالی باشد . (اکبری دفتره ص ۵۹) - دعائی که از روی نیت پاک وخیرخواهی نباشد . (نی ج ۸ ص ۲۵۰)

بس دعای خشک هل ای نیک بخت　　که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا　　بخشدت نخلی که نعم ماسعی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۷۵ س ۱۱۸۸	ص ۸۸۰ س ۱۱۸۸	ص ٤٦۰ س ۲٦

دعوت - (عر) بفتح دال ، خواندن وطلب داشتن کسی را برای طعام وغیره . (غیاث) - بطعام خواندن (لطایف) - بطعام خواندن و ضیافت و ولیمه . (منتخب)

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش　　من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو　　رو سخن از کبر وز نخوت مگو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٤۳ س ۲۳۱۵	ص ۱۱۹ س ۲۳۷۳	ص ٦۱ س ۲۸

برخی از شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا مأخوذ میدانند از آیه شریفه . « أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ » (سوره نحل آیه ۱۲۶) « بخوان (خلق را) براه پروردگارت بحکمت و پند نیکو . » ـ وبرخی آنرا ومضمون مصرع اوّل را مأخوذ میدانند ازآیه شریفه : « يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ . » (سوره مائده آیه ۶۷) « ای پیغمبر آنچه از پروردگارت بتو فرو فرستاده شد برسان و اگر نکردی پیغامهای او را نرسانده‌ای و خدا ترا از مردمان بد نگاه میدارد و هدایت نمی کند گروه کافران را . »

راز جز با رازدان انباز نیست　　　راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار　　　با قبول و ناقبول او را چه کار

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۲۷۱ س ۸	ص ۱۰۵۴ س ۸	ص ۵۵۱ س ۵

دعوی ـ (عر) خواهانی . ـ ادعا . ـ لاف زدن . ـ خودنمائی وتظاهر ـ نژاد بخود بستن . (تا . فا و غیاث . منتخب ومنتهی‌الارب) پرخاش و جنگ و داوری . (صراح) ـ سنجش در ذیل دعوت ذکر شد . ر ـ ک : دعوت .

عطار گوید :

چون می ازساغر بناف او رسید　　　دعوی او رفت و لاف او رسید

(شیخ صنعان ص ۱۲)

دعوی آوردن – (عر + فا) داوری خواستن . ـ شکایت کردن از کسی نزد قاضی .

هر که دعوی آردش اینجا بفن ... پیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست ... نقد و کالا نیستش چیزی بدست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۸۲ س ۱۶۵۱	ص ۲۳۲ س ٦٥٥	ص ۱۱۹ س ۱۵

دعی – (عر) بفتح دال و کسر عین و تشدید یاء ' بفرزندی گرفته شده که آنرا متبنی نیز گویند . (منتهی‌الارب) ـ حرام زاده ـ ولدالزنا . (غیاث) ـ پسرخوانده و ولدزنا . (لطایف)

همچنان کردند و در آتش شدند ... هردو خود را برتف آتش‌زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی ... رست‌وسوزیداندرآتش آن‌دعی

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤٧ س ۲۸٦۲	ص ۷٦۵ س ۲۸۸۲	ص ٤۰۰ س ۷

دغا – (فا) بفتح دال، فریب و ناراست . (لطایف) ـ ناراستی‌وحیله . (رشیدی) ـ دغل و ناراست . (سروری) ـ عیب دار . (برهان) ـ مکروحیله . (آنندراج)

دایما صیاد ریزد دانه‌ها ... دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر ... تا نبندد دام برتو بال وپر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱۶۲ س ۲۸۵۸	ص ۵۲۲ س ۲۹۰۰	ص ۲۶۷ س ۱۳

در بیت زیر بمعنی متقلب و حقه‌باز . (خ ـ مثنوی ص ۲۵۵)

مفلس است و این ندارد هیچ چیز — قرض ندهد کس مراورا یك پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای — مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۸۳ س ٦٦٤	ص ۲۳۳ س ٦٦۹	ص ۱۱۹ س ۲۳

درغزلیات آمده است :

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی

پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ٦)

دغل ـ (عر) بفتح دال وغین ، تباهی وجای خوف وهلاك . (منتهی‌الارب) ـ حیله وناراستی . (آنندراج) ـ عیب وفساد و خیانت و کاهل و کندرو وبی‌همت . (لطایف) ـ فریب کار . (مرآة)

این قناعت نیست جز گنج روان — تومزن‌لاف ای غم ورنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱٤۳ س ۲۳۲۲	ص ۱۱۹ س ۲۳۷۹	ص ٦۲ س ۳

کهف اندر کژ منصب ای محتلم — آنچه داری وا نما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ علا

ص ۴۲ س ۷۴۱ — ص ۴۱۶ س ۷۴۷ — ص ۲۰۹ س ۲۷

در غزلیات آمده است .

ای روح بخش بی‌بدل وی لذت علم و عمل

باقی بهانه‌است ودغل کین علت‌آمد وان دوا

مازان دغل کژبین شده بایی که در کین شده

که مست حورالعین‌شده که مست نان وشوربا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ٤)



عطار گوید :

من نه‌این نه‌آن ز راه افتاده باز — خر دغل باری گران راهی دراز

(مصیبت‌نامه ص ١٥٤)

نظامی گوید :

خاکی ده از آستان خویشم — و آبی که دغل برد ز پیشم

(لیلی ومجنون ص ٦)

۴۲ **دفتر** - (عر . م) بفتح دال و تاء ، نامهای فراهم‌آورده . (منتهی‌الارب) ـ کتاب جامع اوراق حساب . (منتخب) ـ مجموعه حساب ومجموعه شعر درقاموس نیز آمده ظاهراً معرب کرده‌اند . (آنندراج) ـ عربی صحیح است و خلافی در آن نیست . (المعرب ص ٤٧) ـ ادی اردشیر گمان برده است که معرب از یونانیست (حاشیه المعرب ص ٤٧) ـ معنی آنرا ازیونانی Diphthera (پوست حیوانی) دانسته‌اند . بمناسبت آنکه در قدیم روی پوست کتابت میشده ، کتاب را « دفتر » نامیده‌اند .

ـ هردونس گوید: کتاب‌را یونانیها برسم قدیم diphthera (پوست) خوانند، زیرا درقدیم کاغذ پاپیروس کمیاب بوده روی پوست بز و میش می‌نوشتند و امروزه نیز بسیاری ازبیگانگان روی چنین پوستهایی مینویسند. برخی دیگر هم کلمه فارسی و هم یونانی را از کلمه‌سامی عاریه میدانند (ح ـ برهان ص ۸۶۹) ـ مطلق کتاب‌یا نوشته. ـ شارحان مثنوی بقرینه «دفتر صوفی» در بیت دوّم آنرا کنایه‌دانسته‌اند از دل سالک که بدون نقش و خط است و جز نقوش وخطوط الهی چیز دیگری در آن ثبت امی‌شود. (ر ـ ک: ش. م و ج ۱ نی ص ۲۴۰)

پس مراقب گشت با یاران خویش	دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم

ج ۱ نی ص ۲۵۵ س ۱۵۸ — ج ۲ بر ص ۲۱۰ س ۱۵۹ — ج ۲ علا ص ۱۰۸ س ۲۴

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

ج ۵ نی ص ۳۴۸ س ۱۲۸۷ — ج ۶ بر ص ۱۱۲۱ س ۱۲۹۰ — ج ۶ علا ص ۵۸۳ س ۱۲

دفتراشعار ـ (عر) «دفتر» بفتح فاء بمعنی مجموعه حساب ومجموعه شعر است. (ر ـ ک: دفتر) ـ «دفتراشعار» کتابیست که در آن‌شعرهای‌شاعری رانویسند وآنرا دیوان شعرهم گویند. ـ بعضی ازشارحان آورده‌اند که مقصود از «دفتراشعار» در بیت زیر اشعار شعرای بر گزیده جاهلی است که بردر کعبه می‌آویختند و آنرا معلقات می‌نامیدند ازجمله معلقه لبیدبن ربیعه بود که چون‌آیاتی چند ازسوره بقره خواند تحت تاثیر فصاحت و بلاغت آن آیات واقع شد و به پیش پیغمبر ص رفت

و اسلام آورد . (نی ج ۸ ص ۵۱) ـ امّا ابن‌لبید ۰ ابوعقیل لبیدبن ربیعة‌بن عامربن مالک‌بن جعفربن کلاب بن ربیعه‌ابن عامربن صعصعه است که در سال وفد بحضور حضرت رسول ص رسید و باسلام مشرف شد و برای او عمردرازی تصور کرده‌اند واز ۹۰ تا ۱۵۰ سال تصور زندگی برایش نموده‌اند و در احوالش آورده‌اند که عمربن خطاب خلیفه دوّم راشدبن او را گفت که برای من شعری بخوان او در جواب گفت بعد از آنکه خدایتعالی‌مرا بسوره بقره و آل‌عمران آگاه کرد شعری نگفته‌ام‌وخلیفه پانصددرهم بروظیفه اواضافه کرد . (جهت اطلاع برشرح احوالش ر ـ ک : استیعاب ج ۱ ص ۲۲۸)

صد هزاران طب جالینوس بود	پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزارن دفتر اشعار بود	پیش حرف امیی‌اش عار بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۳ س ۵۲۸	ص ۲۸ س ۵۳٤	ص ١٤ س ١٦

دفتر صوفی - ر ـ ک : دفتر .

دفع - (عر) بفتح دال ، چیزی فرا کسی دادن و باز دادن و بازگشتن و بازداشتن . (کنز) ـ دور کردن . راندن . پس زدن . (تا ـ فا)

کس بزیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن برمیجهد
برجهد وان خار محکمتر زند	عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خاراز سوز ودرد	جفته میانداخت صدجا زخم کرد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲ س ١٥٤	ص ۱۰ س ١٥٤	ص ۵ س ۱۲

در غزلیات آمده است :

هربار عذری مینهی وز دست مستی می‌جهی

ای جان چه دفعم میدهی این دفع تو بسیار شد

(دیوان کبیر ج ۲ ص ٦)

دفع‌مده دفع مده می‌نروم تانخورم　　عشوه‌مده عشوه مده عشوه مستان نخرم

(دیوان کبیر ج ۳ ص۱۸۲)

دفع کردن - (عر + فا) بازداشتن . - دور کردن . - ازسر باز کردن . بی‌نتیجه گذاشتن . خنثی کردن . باطل کردن . جلوچیزی را گرفتن . (نی ج ٦ ص ۲۷۳) - ر - ک : دفع .

گفت خواجه صبر کن بااو بگو　　که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این از دلش بیرون کنم　　تو تماشا کن که دفعش چون کنم

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۸۷ س ۲۸٤	ص ۱۰٦۸ س ۲۸۵	ص ۵۵۷ س ۲٤

در غزلیات آمده است :

هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر

هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۳۲)

آن زن را بوسه داد و درچادر او درآویخت و آن زن او را دفع میکرد .

(مجالس سبعه ص ۸۷)

دفع گفتن - (عر + فا) دور کردن . راندن . پس زدن . - اعتراض کردن.

ـ ایراد کردن . (نی ج ۲ ص ۳۴۶) ـ رد کردن . امتناع کردن . (نی ج ٤ ص۷۵)

دفع میگفتم مرا گفتند نی	نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث	که کم از تو درقضا گوید حدیث

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۸۱ س ۲۴۲۱	ص ۳۱۳ س ۲۴۴۷	ص ۱۵۸ س ۳

گفت بابا چه زبان دارد اگر	بشنوی یسکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف	همچنان میگفت او دفع عنیف

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۷۵ س ۱۳۲۷	ص ٤٤٥ س ۱۳۳۸	ص ۲۲٦ س ۹

دفین – (عر) بفتح دال ، پنهان‌شده جمعش ادفان ودفناء . (اقرب‌الموارد) ـ ـ در زیرخاک کرده و زری که پنهان باشد وچاه انباشته . (لطایف)

در سخن آباد این دم راه شد	گفت امکان‌نیست چون‌بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین	گر بمانیم این نماند همچنین

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹٦ س ۳۱۸	ص ٦۳۷ س ۳۲۵	ص ۳۳۱ س ٦

برتو می‌ننهیم منت ای کریم	لیک شرح عزت تست ای ندیم
این‌نکردی تو که من کردم یقین	ای صفاتت در صفات ما دفین

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ٤٥٢ س ۲۹٤٤	ص ۷٦۹ س ۲۹٦٥	ص ٤٠۲ س ١٤

دق - ۱ (عر) بفتح دال و تشدید قاف ، کوفتن . (لطایف) - آرد کردن . (آنندراج) - شکستن و ریزه ریزه کردن . (منتهی‌الارب) - تکان دادن و بصدا درآوردن چیزی . آوازی چون تغ تغ و یا جغ جغ ازچیزی برآمدن . (نی ج ٦ ص ٤٤۹)

در خیالت صورتی جوشیده ای
همچو جوزی وقت دق پوسیده ای

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤۷٠ س ۳٤٦۸	ص ۱۲۲۷ س ۳٤۷۱	ص ۹۳۳ س ۱۷

۲ - گدائی . (لطایف)

نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود ازتو شکم خواری ودق

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱٦٤ س ۲۸۹۸	ص ٥۲٤ س ۲۹٤٠	ص ۲٦۸ س ١٤

لیک نفقه‌ش بیش وکم چیزی نماند — خواست دقی برعوام‌الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت

ج ٦ نی — ص ۵۱۸ س ۴۲۴۷

ج ۱ بر — ص ۱۲۲۹ س ۴۲۵۰

ج ٦ علا — ص ٦۵۳ س ۱۹

۳ ـ اعتراض بر سخن کسی . (لطایف) ـ اعتراض و مؤاخذه کردن . (آنندراج)

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن ودق

ج ۱ نی — ص ۲۳۷ س ۳۸۵۲

ج ۱ بر — ص ۱۹۴ س ۳۹۳۰

ج ۱ علا — ص ۹۹ س ۲۲

۴ ـ بکسر دال وتشدید قاف ، زخمی است که صاحبش روز بروز بکاهد ولاغر و ضعیف گردد . (لطایف) ـ تب بیماری سل است که آنرا تب لازم نیز گویند و از عوارض آن نزاری و باریکی است . (خ ـ مثنوی ص ۱۰۷) ـ نزد اکثر اطباء (سل عبارت از قرحه است و تب و دق لازم آنست و صاحب کامل گوید آن قرحه‌ایست در صدر یا در ریه حادث شود و تابع او تب دق باشد . (اکسیر اعظم ج ۲ ص ۲۰٦)

پس غلام خرد کاندر خانه بود — گشت بیمار وضعیف وزار زود

همچو بیمار دقی او می گداخت — علت او را طبیبی کم شناخت

ج ۵ نی — ص ۲۸٦ س ۲٦۹

ج ۵ بر — ص ۱۰٦۷ س ۲۷۰ .

ج ۵ علا — ص ۵۵۷ س ۹

بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق — آنچنانك خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آنکه بندگشتیم و شکار

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ علا
ص ۴۸۹ س ۳۸۸۲	ص ۱۲۴۳ س ۳۷۸۵	ص ٦٤١ س ٢٤

ابراهیما چه افتادت که در دق رق تن بگداختی .

(مجالس سبعه ص ٥٦)

۵ ـ کاهش و باریك شدن ماه . ـ ماه چون از صورت بدر خارج شود در کمی وکاستی افتد و ازشب پانزدهم هرماه این کاهش فزونی پذیرد در این حال گویند ماه در دق افتاد یعنی چون بیمار سل گرفتار عوارض آن که نزاری و باریکی باشد شد . (جهت اطلاع بر کیفیت این کاهش ر ـ ك : التفهیم ص ۸۲)

اختر انسی تافته بر چارطاق لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق مانند خیال

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۹ س ۱۲۷۹	ص ٦٦ س ۱۳۰۹	ص ٣٤ س ٢٣

عطار گوید :

گهی مه در دق و گاهی در آماس گهی گشته سپر گاهی شده داس

(اسرارنامه ص ۱۰۸)

خاقانی گوید :

بیماری دق کـه ماه دارد از هیبت چون تو شاه دارد

(تحفة العراقین ص ٢٦١)

دق‌الحصیر ـ (عر . م) بفتح دال و تشدید قاف ، بوریا کوبی ـ چون کسی خانه نو سازد و طعامی مهیا گرداند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریا کوبی

و درعرب دق‌الحصیر گویند . و کنایه است از محنت و مشقت . (لطایف) ـ تکلیف و تصدیع . (اکبری دفتر ۲ ص ۶۷)

کنج زندان جهان ناگزیر

نیست بی‌پا مزد و بی‌دق‌الحصیر

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۷۹ س ۵۹۲	ص ۲۳۰ س ۵۹۵	ص ۱۱۸ س ۳

دقایق ـ (عر) بفتح دال و کسر یاء ، جمع دقیق ، بمعنی آرد . و باریک از هرچیزی ضد غلیظ . و کار پوشیده و دور وخلاف واضح . و کم خیر . (منتهی‌الارب) ـ مرد بی‌خرد . (لطایف) ـ فتوح باطنی و صور روحانی . (نی ج ۶ ص ۸۱)

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان وان‌دقایق شد از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیقه فوت شد در معترض

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۸۵ س ۱۳۳۱	ص ۸۹۰ س ۱۳۳۱	ص ۴۶۵ س ۱۰

دقل ـ (عر) بفتح دال و قاف ، خرمابن بسیار بار . (منتهی‌الارب) ـ نخل پربار . (لطایف) ـ خرمای زبون . (منتخب) ـ خرمای پست وردی . (شرح‌خاقانی)

خود تو دانی کافتابی در حمل

تا چه گوید با نبات و با دقل

ج ۵ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ۳۳٤ س ۱۰٦۸ — ص ۱۱۰۹ س ۱۰۷۱ — ص ۵۷۷ س ۱۵

خاقانی گوید:

خرد شحنه را هوا مکنید رطب پخته را دقل منهید

(دیوان ص ۱۷۳)

دقیق – (عر) بفتح دال، آرد و هرچیز باریک ضد غلیظ. (آنندراج) – ر – ك: دقایق.

نکته دیگر تو بشنو ای رفیق

همچو جان او سخت پیدا و دقیق

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ علا

ص ۱٦۰ س ۲۵۹۷ — ص ۱۳۳ س ۲٦۵۲ — ص ٦٤ س ۲٤

دقیقه – (عر) بفتح دال و کسر قاف ثانی، چیزیکه باریك باشد. و باصطلاح اهل نجوم بمعنی یك حصه از شصت درجه و تمام درجه‌های فلك سیصد و شصت درجه باشد. بدانکه فلك را دوازده برج است و هربرج را سی درجه و هر درجه را شصت دقیقه و هردقیقه را شصت ثانیه. (غیاث) – چیز دقیق و مورد دقت و موشکافی. (نی ج ٦ ص ۸۱) – سند آن در ذیل دقایق گذشت. ر – ك: دقایق.

دکان بامکاسان – (عر. م) «مکاس» بضم میم، بمعنی مبالغه در معامله. و نهایت طلبی و زری یا چیزی باشد که برسم دستوری از آینده و رونده گیرند و که آن را باج نیز گویند. (لطایف) – این کلمه رویهمرفته بمعنی دکانی که در آن معاملات بمبالغه یا استقصاء انجام می‌پذیرد و یا بمعنی باجگاه و جائی که از خلق خدا پولی

یا مالی بگیرند است و استاد نیکلسن آنرا کنایه دانسته است از عالم اسباب . (نی ج ۸ ص ۳۳٤) ـ مصرع دوم مأخوذ است از آیه شریفه : « اِنَّ اللهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ یُقاتِلُونَ فِی سَبِیلِ اللهِ فَیَقْتُلُونَ وَ یُقْتَلُونَ وَعْداً عَلَیْهِ حَقّاً فِی التَّوْرٰیةِ وَ الْاِنْجِیلِ وَ الْقُرْآنِ وَمَنْ اَوْفٰی بِعَهْدِهِ مِنَ اللهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَیْعِکُمُ الَّذِی بایَعْتُمْ بِهِ وَذٰلِکَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِیمُ . » (سوره توبه آیه ۱۱۱) « خدا ازمؤمنین جانها ومالهایشان را خریدتاآنانرا بهشت باشد، درراه خدا کارزارمی کنند پس میکشند و کشته میشوند وعده دادنیست بر آن حق درتوراة وانجیل وقرآن و وفاکننده بعهدش، ازخدا (بهتر) کیست شاد شوید ازفروختنتان که مبایعت کردید بآن و آن کامیابی است بزرگ . » ـ صوفیان غرض از این کارزار را جهاد اکبر میدانند که آن جهاد بانفس است .

زین دکان با مکاسان[1] برتر آ / تـا دکان فضل کالله اشتری

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤٦ ب ۱۲٦۵	ص ۱۱۲۰ ب ۱۱٦۸	ص ۵۸۲ ب ۲٤

دکان فقر ـ (عر . م) باضافت خوانده شود ، جائی که درویشی فروشند . ـ دکان معرفت و عرفان . ـ عرضه گاه اسرار توحید .

هر دکانی راست سودائی دگر

مثنوی دکان فقر است ای پسر

۱ ـ علا : مکیسان .

ج ۵ نی	ج ۱ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۰ س ۱۵۲۵	ص ۱۱۳۲ س ۵۲۸	ص ۵۸۸ س ۱۸

دل ـ ر ـ ک : اصطلاحات تصوف مثنوی .

دل ازجای رفتن ـ (فا . م) ترسیدن . ـ بشدت و بی‌اندازه ترسیدن .

گفت کوبایم که دست‌وپای رفت		جان‌من‌لرزید ودل ازجای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر		زاندرون‌خود میدهد رنگم خبر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۷۸ س ۱۲٦۵	ص ٦٦ س ۱۲۹۵	ص ۳٤ س ۱٦

دل ازجای شدن ـ (فا . م) معادل آنچه امروز گوئیم دلش تکان خورد ، یا دلش فرو ریخت . ـ شوری خاص در دل پیدا شدن .

سجده کرد و گفت کای دانای سوز		در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم		اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه درشد های‌های		تا دل داود بیرون شد ز جای

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۳٦ س ۲۳۹٦	ص ٤۹۹ س ۲٤۳٤	ص ۲۵۵ س ۲

دلاک ـ (عر) بفتح دال وتشدید لام ، یکی‌ازمعانی « دلك » در عربی‌مالیدن و نرم و تابان گردانیدن است . (منتهی‌الارب) ـ بسیار مالنده و در اصطلاح خادم

گرمابه را گویند. (لطایف) ـ آنکه در گرمابه اندام مردم را بمالد و کیسه کند. (غیاث)

سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت برزن صورت شیر ژیان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۸٤ س ۲۹۸۳	ص ۱۵۲ س ۳۰٤۷	ص ۷۹ س ۱۵

دلال ـ (عر) بفتح دال، ناز وغمزه. (نفیسی) ـ ناز و حسن. (لطایف) ـ بکسر اوّل، ناز. (غیاث) ـ ناز و غمزه و اشاره بچشم. (برهان) ـ کرشمه و ناز. (خ ـ مثنوی ص ۱۱۹)

من دلش جسته بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۷ س ۱۷۵۲	ص ۸۹ س ۱۷۹۷	ص ٤٦ س ۱۱

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام	روز دیگر رفت نزدیك غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی	با دوصد مهر و دلال و آشتی

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۸۷ س ۲۷۵	ص ۱۰٤۸ س ۲۷٤	ص ۵۵۷ س ۱٤

دلال – (عر) بفتح دال و تشدید لام اوّل، فراهم آرنده بایع و مشتری. (منتهی‌الارب) – بسیار راه نماینده و راه بر. (لطایف)

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱۲ س ۳٤٥٤	ص ۱۷٥ س ۳٥۲۷	ص ۹۰ س ۲۰

دلاله – (عر) بفتح دال و تشدید لام اوّل و کسر لام دوّم، زنی که دیگر زنان را بدراه کند. (غیاث) – راهنما. (لطایف)

گوش دلاله است و چشم اهل وصال

چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٦۹٤ س ۸٥۸	ص ٦٤۱ س ۸٦٤	ص ۱۲۳ س ۲۲

زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است

همچو دلاله شهان را داله است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۸ س ۱٦٦۹	ص ۲۷۸ س ۱٦۸۳	ص ۱٤۱ س ٦

دل بردگی – (فا. م) دل‌بردن – عشق. – محبت. – بیخودی و وجد وجذبه (نی ج ٦ ص ۱٥)

درد آمد بهتر از ملك جهان　　　تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست　　　خواندن بادرد از دل بردگیست

ج ۳ نی　　ج ۳ بر　　ج ۳ علا
ص ۱٤ س ۲۰۳　　ص ۳۹۲ س ۲۰٤　　ص ۱۹۸ س ٦

دل بر کندن - (فا . م) منصرف شدن . - صرفنظر کردن .

دل از این بر کن که بغریبی مرا
یا بجز فی پس‌روی گردد ترا

ج ۳ نی　　ج ۳ بر　　ج ۳ علا
ص ٦۱ س ۱۰۷۲　　ص ٤۳۳ س ۱۰۸۲　　ص ۲۱۹ س ۱۷

کمال‌الدین اسمعیل گوید :

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

(حافظ پژمان حاشیه ص۲۳٤)

دل خشمی - (فا . م) دشمنی . - خصومت . - خشمگین‌شدن غضبناك شدن .

گر بیاید سیل و رخت تو برد　　　هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود　　　کی ترا با باد دل خشمی نمود

ج ٥ نی　　ج ٥ بر　　ج ٥ علا
ص ۱۹٥ س ۳۰٤۷　　ص ۹۸۹ س ۳۰٤۷　　ص ٥۱٥ س ۸

دل خواستن – (فا . ق) طلب دل کردن . ـ دربیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « إِنَّ اللهَ لا يَنظُرُ إِلى صُوَرِكُمْ وَ أَمْوالِكُمْ وَلكِنْ يَنظُرُ إِلى قُلُوبِكُمْ وَ أَعْمالِكُمْ . » (مسلم ج ۸ ص ۱۱) « خدایتعالی بصورت و مال شما ننگرد بلکه به دل وعمل شما مینگرد » . استاد نیکلسن آنرا مأخوذ میداند از آیه شریفه : « يَوْمَ لا يَنفَعُ مالٌ وَلا بَنُونَ ★ إِلّا مَنْ أَتَى اللهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ . » (سوره شعراء آیه ۸۸ و ۸۹) « روزیکه مال و فرزندان فایدتی نکند ☆ جز آنکه با دل سلیم نزد خدایتعالی آید . » (نی ج ۸ ص ۲٤٤)

هست خوارمشاه یزدان جلیل | دل همی خواهد از این قوم رذیل
گفت لاینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذاالقلب فی تدبیرکم

ج ٥ نی | ج ٥ بر | ج ٥ علا
ص ٥٦ س ٨٦٨ | ص ٨٦٤ س ٨٦٨ | ص ٤٥١ س ١٨

دل خوردن – (فا . م) غم وغصه خوردن . (آنندراج) ـ غذای روحانی خوردن . (نی ج ۷ ص ۳۲٦) ـ خوراک از حقائق و معانی ساختن . ـ با حقیقت سروکار داشتن .

گِل مخور گِل را مخر گِل را مجو | زانکه گِل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان | از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۳۸۲ س ۲٤٤۱ | ص ۳۱٤ س ۲٤٦۸ | ص ۱٥۸ س ۱۳

دل دادن - ۱ (فا . م) رضایت‌دادن . موافقت کردن . اجازه دادن . (نی ج ۲ ص ۳۳) - نظیر آنچه امروز گوئیم دلت‌راضی میشود که فلان عمل‌انجام پذیرد ؟

می‌دهد دل مرترا کاین بی‌دلان　　بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله درخشکی‌چوماهی می‌طپند　　آب را بگشا ز جو بردار بند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۵ س ۵٦۲	ص ۳۰ س ۵٦۹	ص ۱۵ س ۱۰

گفت طاوسا چنین پر سنی　　بیدریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون‌میدهد تااین‌حلل　　بر کنی اندازیش اندر وحل

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳٦ س ۵۳۷	ص ۸٤۷ س ۵۳۸	ص ٤٤۲ س ۲٤

۲ - دلیر ساختن و استماله دادن و تقویت دل کردن . (آنندراج)

موسیی را دل دهم با یک عصا　　تا زند بر عالمی شمشیرها
دست‌موسی‌را دهم‌یك نوروتاب　　که طپانچه میزند بر آفتاب

ج ٤ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۸۷ س ۳۵۲۱	ص ۷۹۹ س ۳۵٤۳	ص ٤۱۸ س ۵

عطار گوید :

یار کو تا دل‌دهد در یک غمم　　دست کو تا دست‌گیرد یکدمم
(شیخ صنعان ص ۷) .

دلدار – (فا . م) مطلق معشوق . ـ در بیت زیر غرض حسام‌الدین چلبی است که پس از فوت صلاح‌الدین زرکوب مورد عنایت مولانا قرار گرفت و پس از مولانا برمسند ارشاد مولویان نشست و بدستگیری خلق پرداخت .

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیه دولت توئی در پیش من

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۶ س ۱۷۲۷	ص ۸۸ س ۱۷۷۲	ص ۴۵ س ۲۷

دلدل – (عر) بضم هردو دال ، در لغت بمعنی خارپشت یا خارپشت بزرگ یا جانوریست مانند آن . (منتهی‌الارب) ـ و نام استر سپید بسیاهی مایل که حاکم اسکندریه بحضرت رسول صلی‌الله علیه و آله‌وسلم فرستاده بود و آنحضرت بامیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه بخشیده برای سواری . (آنندراج) ـ قاطر سواری پیغمبر بود و او اوّل قاطری بود که در اسلام دیده شد و آنرا مقوقس حکمران مصر با الاغی که نامش عفیر بود به پیغمبر هدیه نمود . (طبری ج ۳ ص ۱۸۳) ـ در اینجا بمعنی مطلق استر .

در نماز استاده بد برروی ریگ ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست یا سواره بر براق و دلدل است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۶۱ س ۳۷۹۳	ص ۳۸۰ س ۳۸۵۷	ص ۱۹۰ س ۱۳

دل دزدیدن - (فا . م) پنهان کردن ضمیر خود از کسی . ـ نهان داشتن باطن و عدم ابراز آنچه دردل کسی است . ـ اعراض .

دل مدزد از دلربای روح بخش	که‌سوارت میکند بر بشت‌رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده	کو ز پای دل گشاید صد گره

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۷۳ س ۱۱۶۰	ص ۸۷۹ س ۱۱۶۰	ص ٤٦٠ س ٤

دلربای روح بخش - (فا . م) مرد کامل و مرشد راه دان . ـ سند آن‌ذیل دل دزدیدن آمده است : ر ـ که : دل دزدیدن .

دل روشن - (فا . م) روشن‌دل و روشن ضمیر . ـ خبیر و دل‌آگاه .

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داندآن عقلی که او دل‌روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۲۸ س ۲۰۱۸	ص ۹۲۸ س ۲۰۱۸	ص ٤۸۳ س ۲٦

دل ریزه - (فا . م) دل خرد و ناچیز . ـ دل خرد وناقص ـ دلی که استعداد کسب عوالم روحانی را ندارد .

دل که گرهفتصد چواین‌هفت‌آسمان	اندرو آیـد شود یاوه و نهـان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو	سبزوار انـدر ابوبـکری مجو

ج ٥ نی — ص ٥٦ س ٨٧٢
ج ٥ بر — ص ٨٦٤ س ٨٧٢
ج ٥ علا — ص ٤٥١ س ٢٠

دلسوزه - (فا) آنکه دلش برحال دیگران بسوزد . (آنندراج) ـ حسرت خوری ـ جان گدازی . (ج ٦ نی ص ١٩٨)

پس همه اجسام و اشیا تبصرون — وندرو قوتست و سم لاتبصرون
هست هرجسمی چو کاسه و کوزه‌ای — اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

ج ٥ نی — ص ٢١٠ س ٣٢٩٧
ج ٥ بر — ص ١٠٠٢ س ٣٣٩٧
ج ٥ علا — ص ٥٢١ س ١٧

دل شکستن - (فا . م) طپیدن دل ـ ترسانیدن . ـ بوحشت انداختن . ـ اضطراب ـ دلهره .

کفک میانداخت چون اشتر ز کام — قطره‌ای بر هر که زد میشد جذام
ژغژغ دندان او دل میشکست — جان شیران سیه میشد ز دست

ج ٣ نی — ص ٦٣ س ١١٠٤
ج ٣ بر — ص ٤٣٥ س ١١١٤
ج ٣ علا — ص ٢٢٠ س ١٨

دل فراخ - (فا . م) آنکه دلی پرفتوح دارد . ـ آنکه دارای دلی بزرگ و عظیم‌است واستعداد کسب‌عوالم روحانی‌رادارد ـ «دل فراخان»اولیاءالله ـ مردان کامل .

بر دروغان جمع میآید دروغ — الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار و سنگلاخ

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۵۲ س ۳۶۳۹	ص ۲۷۲ س ۳۶۹	ص ۱۸۶ س ۱۸

دلق - ۱ (عر) بفتح دال ، نوعی پشمینه که صوفیان پوشند . (آنندراج) - پشمینه‌ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند . (لطایف) - این لغت در زبان عرب هیچ نیست و مشتقاتی هم ندارد و معلوم نیست اصل و اشتقاق آن از کجاست (حافظ دکتر غنی ج۲حاشیه‌ص۷۳) - بفتحتین ، دابه کوچک که بسمور ماند معرب دله که قاقم است . (قاموس المحیط و منتهی‌الارب و البستان و اقرب الموارد) - جانوریست (شبیه گربه) که از پوست او پوستین‌سازند . (منتخب‌ولطایف‌و کنز و کشف و دمیری) - لباسی که از پوست دلق میسازند ولباس‌درویشی وجامه مرقع . (نفیسی)

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای		دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم‌زان‌عتاب‌از اشک‌رست		اشك تر باشد دم توبه پرست

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۰ س ۱۶۳۲	ص ۸۴ س ۱۶۷۵	ص ۴۳ س ۲۸

گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد قصد دلق او کنم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۹ س ۲۲۶۳	ص ۱۱۵ س ۲۳۲۰	ص ۶۰ س ۵

عطار گوید :

زبس کو پاره برآن پیرهن دوخت		رسیدآنجاکه دلق هفده من دوخت
(الهی‌نامه ص ۲۳)

۲ ـ در بیت زیر کنایه است از کالبد خاکی و بدن عنصری و نفس بهیمی و طبیعی. (ش ـ م د نی ج ۸ ص ۲۷)

خویشتن نشناخت مسکین آدمی	از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

ج ۲ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۵۷ س ۱۰۰۰	ص ۴۳۰ س ۱۰۱۰	ص ۲۱۸ س ۱

۳ ـ فرومایه و ناکس. (لطایف) ـ مخفف دلقك که نام مسخره‌ایست معروف (غیاث) ـ کسانیکه در دربار سلاطین و امرا و بزرگان اعمال و حرکاتی میکردند و سخنانی میگفتند که آنان را بخنده میانداخته‌اند و با مسخرگی و لودگی روز میگذرانیدند.

که زده دلقک بسیران درشت	چند اسپی تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق	تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٤١٦ س ۲۵۱۹	ص ۱۱۸۰ س ۲۵۲۲	ص ٦۱۲ س ٦

۴ ـ ر ـ ك: شرح اصطلاحات تصوف مثنوی.

دلق پوش ـ (عر + فا. م) درویش و زاهد. (آنندراج) ـ صوفی باین تعبیر که دلق می‌پوشیده‌است. ـ ر ـ ك: دلق. ـ صوفی کامل. مرشد راهدان. اولیاء الله.

در میان دلق پوشان یک فقیر
امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۴۱۱ س ۲۹۳۷	ص ۳۳۸ س ۲۹۷۵	ص ۱۷۰ س ۱۲

گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
پشت دار جمله عصمت‌های من — گوئیا هستند خود اجزای من
هان وهان این دلق پوشان منند — صد هزارند وهزار و یك تن‌اند

چ ۳ نی	چ ۳ بر	چ ۳ علا
ص ۷ س ۸۱	ص ۳۸۶ س ۸۱	ص ۱۹۵ س ۷

دلقک - ر ـ که : دلق ۳ .

دل‌گم کردن - (فا . م) دل از دست دادن . ـ فریفته شدن . شیفته شدن .

در پری خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آندیگری بنهاده سم

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ علا
ص ۲۲ س ۳۲۴	ص ۸۳۵ س ۳۲۴	ص ۴۳۷ س ۸

دلگیر - (فا . م) غمگین و محزون و گرفته خاطر . (آنندراج) . ـ قبض باصطلاح صوفیان ـ ر ـ که : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل کلمه قبض .

آن ادب کردن بود یعنی مکن　　هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود　　این که دل گیریست پاگیری شود

ج ۳ نی　ج ۳ بر　ج ۳ علا
ص ۲۲ س ۳۵۰　ص ۳۹۹ س ۳۵۱　ص ۲۰۱ س ۸

دل نگاهداشتن – (فا . م) دور کردن وسواس . ـ حفظ ظاهر و باطن کردن .

دل نگه‌دارید ای بی‌حاصلان　　در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل‌تن ادب برظاهر است　　که خدا زیشان نهان‌را ساتر است

ج ۱ نی　ج ۲ بر　ج ۲ علا
ص ۴۲۷ س ۳۲۱۸　ص ۳۵۲ س ۲۳٦٤　ص ۱۷۷ س ۳

دلو – (عر) آوند آبکش . (منتخب) ـ صورتیست در آسمان که آنرا سا کب الماء یعنی ریزندهٔ آب هم گویند . همچومردی ایستاده وهردودست دراز کرده و بیك دست کوزه‌ای دارد نگوسار تا آب از آنجا همی ریزد و برپایش همی‌رود (التفهیم ص ۹۱) ـ اینصورت را ۱۵۸ ستاره است . (گاهنامه سال ۱۳۱۳ ص ۹۷) ـ یازدهمین برج ازمنطقه البروج که مرکب از ۱۵۸ ستاره است وقدما آنرابصورت مردی که دلوی نگونسار بردست دارد تصویر میکرده‌اند .

اختران با دیو همچون عقربست　　مشتری را او ولی‌الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را　　دلـو پرآبست زرع و میو را

ج ۵ نی　ج ۵ بر　ج ۵ علا
ص ۲٦۸ س ۴۲۳۲　ص ۱۰۵۲ س ٤٦۳۲　ص ۵٤۹ س ۹

عطار گوید :

بدریا درفکنده دلوی از چنگ　　　　بر آورده ازو ماهی وخرچنگ

(اسرارنامه ص ۱۱۱)

دم - ۱ (فا) بفتح اوّل ، نفس . (رشیدی) - آه . (آنندراج) - در ابیات زیرعلاوه برمعنی مذکوربمعانی اثر « نیکو دم » (نی ج ٤ ص ۱۰٤) وحیات وجان (نی ج ٦ ص ٣٦) نیزآمده است .

یار آیینه است جان را در حزن　　　　در رخ آیینه‌ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت　　　　دم فرو خوردن بباید هر دمت

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٤۸ س ۳۱	ص ۲۰٤ س ۳۱	ص ۱۰۵ س ۲۸

گفت لقمان صبرهم نیکودمیست　　　　که پناه و دافع هرجا غمیست

صبر را باحق قرین کرد ای‌فلان　　　　آخر والعصر را آگه بخوان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۰٦ س ۱۸۵۲	ص ٤۷۳ س ۱۸۸۲	ص ۲٤۱ س ۲٤

حل این اشکال کن گر آدمی

خرج کن این دم اگر آدم دمی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۳۸ س ۵٦۳	ص ٤٤۸ س ۵٦۳	ص ٤٤۳ س ۱۳

عطار گوید :

هرکه بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی

(شیخ صنعان ص ۲)

فردوسی گوید :

ز سختی برستم فرو بست دم   پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

(رستم وسهراب ص ۴۲)

۴ ـ دم آهنگران که آنرا بفارسی دمه نیز گویند و بتازی منفخ گویند . (آنندراج) ـ خیک یا پوستی که آهنگران و زرگران جهت دمیدن در کوره آتش بکار برند .

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق   احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۶۷ س ۱۰۶۰	ص ۸۷۴ س ۱۰۶۰	ص ۴۵۶ س ۲۳

در غزلیات آمده است :

کاوه که داند زدن برسر ضحاک پتک

کی شودش پای بند کوره و سندان و دم

(کلیات شمس)

ایضاً در غزلیات آمده است :

چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت

زشت بود در دکان کوره و دم داشتن

(کلیات شمس)

۴ ـ وقت . (برهان) ـ زمان . (لطایف) ـ آن ولحظه . (نی ج ۲ ص ۳۱) ـ کوچکترین جزوی ازاجزاء زمان که مرادف وی بزبان تازی « آن » است . (خ ـ مثنوی ص ۲۰۰) ـ استاد نیکلسن در ترجمه بیت زیر این کلمه را « آن » معنی کرده است (نی ج ۲ ص ۳۱) ولی در تفسیر آنرا بمعنی « بیك دم » یعنی بیك نفس یا بیك‌دم الهی و نفس‌الرحمن آورده است و از آن بدمی که باعث خلقت عالم با کلمه « کن » (کن‌فیکون) شد تعبیر نموده است . (نی ج ۷ ص ۵۱) اما حق آنست که معنی کلمه را در بیت زیر همان لحظه و آن بدانیم .

با چنان قادر خدایی کـز عدم | صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکه چشمترا بخود بینا کند



ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۳ س ۵۲۲	ص ۲۸ س ۵۲۸	ص ١٤ س ۱۳

عطار گوید :

در آن‌دم کاین دمم ازجان بر آید | مرا آن لحظه دیدار تو باید
(الهی‌نامه ص ۱۰)

۴ ـ صوت ـ سخن ـ گفتگو ـ حرف ـ کلام . (نی ج ۲ ص ۹۵)

حرف و گفت‌وصوت‌را برهم‌زنم | تا که بی‌این‌هرسه باتو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان | با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل | وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کزوی مسیحا دم نزند | حق ز غیرت نیز بی ماهم نزد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۶ س ۱۷۲۹	ص ۸۹ س ۱۷۷۵	ص ٤٥ س ۲۹

درغزلیات آمده است :

داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات

آنزمانیکه درآئیم به بستان من و تو

(دیوان کبیر ج ٥ ص ٦٢)

٥ - بوی . (رشیدی) - بوی که بتازی آنرا شم نامند . (لطایف) - «خوش‌دم» در بیت زیر بمعنی خوشبو و معطر است (نی ج ۲ ص ۱۳۰)

کی بود آواز لحن و زیر و بم   از برای گوش بی حس اصم

مشك‌رابیهوده‌حق‌خوش‌دم‌نکرد   بهرحس کرد او پی‌اخشم نکرد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱٤۷ س ۲۳۸٤	ص ۱۲۲ س ۲٤٤۱	ص ٦۳ س ۱۹

ابن یمین گوید :

چون تاب گرفت زلف سنبل   آورد صبا دم قرنفل

(نقل از آنندراج)

٦ - نخوت و تکبر . (برهان) - لاف زننده . (لطایف) - ادعا و دعوی و لاف زنی و تظاهر . (نی ج ۲ ص ۱۲٦)

چند دعوی و دم و باد و بروت

ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۱۴۳ س ۲۳۱۹	ص ۱۱۹ س ۲۳۷۶	ص ۶۲ س ۱

اسدی گوید :

بمردی و گنج و سپاه از تو کم   نیم ، چیست این طمع و این باد و دم

(نقل از آنندراج)

۷ ـ فریب (لطایف) ـ افسون . (رشیدی) ـ « دم نوشیدن » در بیت زیر بمعنی فریب خوردن و گول خوردن است ولی نیکلسن آنرا بمعنی سخن گفتن و حرف زدن و صحبت ترجمه کرده است . (نی ج ٤ ص ۲۷)

باز را گوئید رو رو بازگرد   از سر ما دست دار ای پایمرد

ما بری از دعـوت دعوت ترا   ما ننوشیم این دم تـو کافرا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲٦ س ٤۳۵	ص ٤۰۲ س ٤۳۸	ص ۲۰۳ س ٦

۸ ـ روح قدسی . (نی ج ۸ ص ۳۰) ـ نفحه الهی که صوفیان از آن بهنفس الرحمن تعبیر می کنند . ـ در قرآن کریم آمده است که خدایتعالی از روح خودش در مریم دمید تا بعیسی ع آبستن شد . « وَمَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرَانَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا فَنَفَخْنَا فِيهِ مِنْ رُوحِنَا . » (سوره تحریم آیه ۱۲) « و (یاد آر) مریم دختر عمران را که رحمش را پاکیزه کردیم و در آن از روح خود دمیدیم . » (و نیز ر ـ ك : سوره انبیا آیه ۲۱) بهمین جهت است که مسلمانان عیسی ع را روح‌الله نامند . در سوره مریم این روح قدسی بصورت آدمی و مردی زیبا و مجسم بر مریم

ظاهر میشود و به مریم میگوید : « إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَاماً زَكِيّاً . » (سوره مریم آیه ۹) « من فرستاده پروردگارت هستم (آمده‌ام) تا به تو پسری پاك سیرت بخشم . »

کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیاب
روح کی گشتی فدای آن دمی | کز نسیمش حامله شد مریمی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲٤۵ س ۳۸۵۵	ص ۱۰۳۳ س ۳۸۵۵	ص ۵۳۸ س ۱۲

دم آخر - (فا + عر . م) نفس پسین . ــ هنگام مرگ . ــ زمان ازع .

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۱ س ۱۸۲۲	ص ۹۳ س ۱۸٦۷	ص ٤۸ س ٤

دمار - (عر) بفتح دال ، هلاك کردن . (منتهی‌الارب) ــ تباهی و نیستی .
(تا - فا) ــ در اینجا بمعنی تنبیه و گوشمالی . (نی ج ٦ ص ۲٤۳)

اندر آوردش بسر قاضی کشان | کین خر ادبار را برخر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا | آنچنانك رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار | بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیز قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

ج ۵ نی — ج ۲ بر — ج ٦ ملا

ص ۳۵۹ س ۱۵۰۸ — ص ۱۳۲ س ۱۱۵۱ — ص ۵۸۸ س ۸

دمار برآوردن (از کسی) - (عر + فا . م) از بیخ و بن بر کندن و هلاك کردن . (لطایف) - آزار شدید رسانیدن . - صدمه عظیم وارد آوردن - گوشمالی و تنبیه سخت کردن .

گر بگوید چشم‌را کورا فشار — درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال — پس به بینی تو ز دندان گوشمال

ج ۳ نی — ج ٤ بر — ج ٤ ملا

ص ۳۲۵ س ۷۹٤ — ص ٦٦۱ س ۸۰۲ — ص ۳٤۵ س ۱۲

پیش این‌خورشید کی تابد هلال — با چنان‌رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار — تا ز هستیها بر آرد او دمار

ج ۵ نی — ج ٦ بر — ج ٦ ملا

ص ٤۵۵ س ۳۲۱۳ — ص ۱۲۱۵ س ۳۲۱٦ — ص ٦۲۷ س ۱۱

فردوسی گوید :

بزخم سر گــرز سندان شکن — بر آرد دمار از دوصد انجمن

مسعود رازی گوید :

مخالفان تو موران بدند و مار شدند — بر آور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین‌بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار بیند مار

دم اژدها افشردن – (فا . م) بضم‌دال، کار خطرناك کردن . ـ بامری بسیار خطرناك دست زدن . ـ فتنه خوابیده را بیدار کردن .

دور شو بهر خدا ای پیر تو　　تـا نسوزی زآتش تقدیر تو

ایـن چه دم اژدها افشردنست　　هیج داني چـه خبر آوردنست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۵ س ۹٦۱	ص ٦۷۰ س ۹۷۰	ص ۳٤۹ س ۱۸

دماغ – (عر) بکسر دال ، مغز سر یا پوست تنك سر یا پوست تنگ که زیر کاسه سر است و اطباء چنین تشریح کرده‌اند که عضویست که محل روح نفسانی است وآن مرکب است از مخ و اورده شرائین و غشاء رقیق که ملاقی نفس اوست وغشاء صلب که همچون بطانه این غشاء است ومماس قحف است وشکل‌دماغ مثلثی مخروطی است و لفظ « دماغ » را باین معنی که مذکور شد بفتح خواندن نباید چرا که معنی « دماغ » بفتح اوّل چیزی برسر کوبیدن است . (غیاث) ـ مغز سر ، ادمغه جمع آن . (لطایف)

ذکروفکری فارغ‌از رنج دماغ　　کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عـالمی می‌دیدمی　　ور دو ریحان بی کفی می‌چیدمی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۲۷ س ۲۰۹٤	ص ۱۰٦ س ۲۱٤۹	ص ۵۵ س ۱۰

دم‌خوردن ۱ – (فا . م) فرو دادن نفس ـ نگاهداشتن نفس ـ حبس نفس .

دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و سواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا پا

ج ۳ نی | ج ٤ بر | ج ٤ علا
ص ٣٠٤ س ٤٣٨ | ص ٦٤٣ س ٤٤٥ | ص ٣٣٥ س ١١

۲ – فریب خوردن . (آنندراج) گول خوردن .

دی زعیم الجیش بودی ای لعین | وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم | تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم



ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
ص ۲۳۱ س ٤٠٤٦ | ص ٥٨١ س ٤٠٩٣ | ص ۲۹۹ س ۲۳

نظامی گوید :

ملك دم دار و شیرین دم نمی‌خورد | ز ناز خویش مویی کم نمیکرد
(گنجینه ص ٦٥)

دم دادن – (فا . م) دمیدن درچیزی . ـ فریب دادن . (آنندراج) گول زدن .

صد هزار ابلیس لاحول آر بین | آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گویدترا ای جان و دوست | تاچوقصابی کشد ازدوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد | وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار | دم دهد تا خونت ریزد زار زار

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۶۱ س ۲۵۷	ص ۲۱٤ س ۲۵۸	ص ۱۱۱ س ٦

نظیر مضمون ابیات بالا درغزلیات آمده است :

نه که قصاب بخنجر چوسر میش ببرد — نهلد کشته‌خودرا کشد آنگاه کشاند

چودم میش نماند زدم‌خود کندش پر — تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند

(دیوان کبیر ج ۲ ص ۱۲۹)

گفت خواجه نی‌مترس و دم دهش — تا رودعلت ازاوزین‌لطف خوش

دفع او را دلبرا برمن نویس — هل که صحت یابد آن‌باریك ریس

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۲۸۸ س ۲۹٤	ص ۱۰٦۹ س ۲۹٤	ص ۵۵۷ س ۲۹

درغزلیات آمده است :

میگفت چشم شوخش باطره سیاهش — من‌دم‌دهم فلان را تودرربا کلاهش

(دیوان کبیر ج ۳ ص ۱۰۷)

آنکس که ترا امید بی‌غم دادست — هین تا نخوری که اوترا دم دادست

(مجالس سبعه ص ۳۷)

عطار گوید :

جهـان پرغمم بسیار دم داد — سپهر گوژپشتم پشت خم داد

(اسرار نامه ص ۱۵٤)

۵ درست – (فا . م) بفتح دال‌اوّل وضم دال‌دوّم وراء ، سخن‌بی‌حیله وتزویر – سخن بدون تلبیس و خیانت (ج ٦ نی ص ۴۱۱) . صادق القول . – و نیز ممکن

است بعلت آواز بلال بمعنی خوش نفس و خوش آواز باشد.

از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش حبذا لبی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست	این‌شنید ازتوبهٔ او دست شست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٢٧ س ٩٥١	ص ١١٠٤ س ٩٥٤	ص ٥٧٤ س ٢٣

دم دم - (فا) بفتح هردو دال، لحظه بلحظه. - آن بآن. - بیاپی. ر - ک: دم ٢.

داد خود از کس نیابم جزمگر	زان‌که او ازمن بمن نزدیکتر
کین منی‌از وی رسد دم دم مرا	پس‌ورا بینم چون‌این‌شد کم‌مرا

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ١٣٤ س ٢١٩٦	ص ١١٢ س ٢٢٥٢	ص ٥٨ س ٤

دمدمه ١ - (فا) بفتح هردو دال، مکر و فریب و افسون. (لطایف)

گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام وسست و نارسان
دمدمه ایشان مرا ازخر فکند	چند بفریبد مرا این دهر چند

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٦٦ س ١٠٥٧	ص ٥٥ س ١٠٧٥	ص ٢٩ س ٥

آدمی خوارند جمله مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیوست دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲٦۱ س ۲۵۱	ص ۲۱٤ س ۲۵۲	ص ۱۱۱ س ۳

درغزلیات آمده است :

کیست که از دمدمه روح قدس	حامله چون مریم آبست نیست

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۹۸)

ایشان میخواهند شما را بدین دمدمه همچوخود فاسد کنند و درفساد کشند.

(مجالس سبعه ص ۳۷)

۴ ـ (عر) خشم . (منتهی‌الارب) ـ گفتن کسی را در خشم . (آنندراج) ـ سخنان چرند و بیهوده و ناباییست گفتن . (ج ٦ نی ص ۳۷۲)

گفت نافرجام و فحش و دمدمه	من نتانم بـاز گفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی‌حساب	آن مرید افتاد از غم در نشیب

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸۹ س ۲۰۵٤	ص ۱۱۵۸ س ۲۰۵۷	ص ٦۰۱ س ۱۲

دم رحمان ـ (فا + عر . ح) نفس حق . ـ مأخوذ از خبر مشهور . « اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ جانِبِ الْیَمَنِ . » (احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۵۳) « دم رحمن از جانب یمن می‌یابم . » جمله‌ایست که صوفیان گویند خواجه رسل ص درباره اویس‌قرن که بزعم آنان درزمان رسول‌الله ص دریمن‌میزیست وناديده بحضرت ایمان آورده بود فرموده است . (جهت اطلاع بر احوال او ر ـ ک : حلیةالاولیاء ج ۲ ص ۷۹ و مجمل التواریخ ص ۲۸۱ و کشف المحجوب ص ۹۹ و تذکرةالاولیا ج ۱ ص۱۵)

دم‌زدن – (فا . م) نفس کشیدن . ـ سخن گفتن . ـ حرف‌زدن ـ ر ـ که : دم .

زهره‌نی مر زهره را تا دم زند	عقل کلش چو به‌بیند کم زند
من چه گویم که مرا دردوختست	دمگهم را دمگه او سوختست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۲ س ۳۷۱۵	ص ٥٦٥ س ۳۷٦۰	ص ۲۹۱ س ١٤

حرف چبود تاتو اندیشی ازآن	حرف چبود خار دیوار رزان
حرف‌وگفت‌وصوت‌را برهم‌زنم	تا که بی‌این هرسه باتو دم زنم

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰٦ س ۱۷۲۹	ص ۸۹ س ۱۷۷٤	ص ٤٥ س ۲۸

دم زن – (فا . م) آنکه سخن گوید . ـ ولی ومرشد راه دان . ـ « دم‌زنان»
در بیت زیر کنایه است از دانایان و مردان کامل است .

دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نامد در کتاب ودر خطاب

ج ۳ نی	ج ۳ بر .	ج ۳ علا
ص ۷٤ س ۱۳۰٥	ص ٤٤٤ س ۱۳۱٦	ص ۲۲٥ س ۲۱

دمساز – (فا . م) مصحب و یار موافق . (لطایف) ـ هم نفس و همراز .
(آنندراج) مصحب وموافق بمدعا . (برهان)

با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا — بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٤ س ۲۷	ص ٤ س ۲۷	ص ۱ س ۱۸

شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدائی را جدا

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۱ س ۳۲۹	ص ۱۸ س ۳۲۹	ص ۹ س ٥

دم سرد – ۱ (فا . م) آه سرد . (لطایف) ـ دم افسرده . (آنندراج)

کین چه بدبختیست ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوز دل دم های سرد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳٥ س ٥٥۸	ص ۳۰ س ٥٦٥	ص ۱٥ س ۸

۲ – سخنی که در دیگران درنگیرد . ـ و کنایه ازدم افسرده مقابل دم‌آتشین که کنایه از دم گرم و گیراست . (آنندراج)

چند از اینها گفته‌ای با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا وزفت

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ ملا

ص ۷۵ س ۱۳۲۵ — ص ٤٤٥ س ۱۳۳٦ — ص ۲۲٦ س ۸

دمشق - ر ـ ک : اعلام مثنوی .

دمع - (عر) بفتح دال ، اشك چشم . در طب علتی است که گویند برچشم تاری شود که آب ازچشم بیرون میآید . (غیاث)

روشنی خانه باشی همچو شمع　　گرفرو باشی توهمچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر　　حافظ فرزند شد از هر ضرر

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ ملا

ص ۳٦۳ س ۱۵۸۲ — ص ۱۱۳۵ س ۱۵۸۵ — ص ۵۸۹ س ۲۹



دم عیسی - ۱ (فا . م) باضافت خوانده شود ، نفس عیسی ع . ـ در اناجیل اربعه معجزات بسیار بعیسی مسیح ع نسبت داده شده است . از جمله آنکه او بسیاری از دیوانگان و جن زدگان را شفا میداد و ارواح خبیثه را از ابدان آنها خارج میکرد و بدم خود آنان را شفا می‌بخشید . (جهت دانستن نمونه‌ای از این قبیل معجزات آن حضرت ر ـ ک : انجیل متی باب ۱۵ آیه ۲۲ تا ۲۹ و باب ۱٦ آیه ۱٤ تا ۱۸ وانجیل مرقس باب یك آیه ۲۳ تا ٤۲ و باب ٥ آیه ۱ تا ۱۷ و باب ۷ آیه ۲٤ تا ۳۷ وانجیل لوقا باب ٥ آیه ۲۳ تا ۲٦ و باب ۸ آیه ۲ تا ٤) و نیز در اناجیل آمده است که آن حضرت چند بار کسانیرا کـه مرده بودند زنده کرد از جمله دختر بایرس نام که یکی از رؤسای کنیسه بود که آن حضرت او را زنده کرد . (ر ـ ک : انجیل مرقس باب ٥ آیه ۲۱ تا ۲۳ و لوقا باب ۸ آیه ٤۱ تا ٥٦) و دیگر پسر بیوه زنی از شهر

نائین که او را بگورستان می‌بردند تا دفن کنند وحضرت زنده‌اش کرد . (لوقا باب۷ آیه ۱۱ تا ۱۶) و دیگر مردی بنام ایلعازر که از ده مریم و خواهرش مرتا بود و پس از چهار روز که او را در قبر گذاشته بودند آن حضرت زنده‌اش نمود . (یوحنا باب ۱۱ آیه ۱ تا ۴۷) ـ درقرآن مجید هم بقصه‌مرده زنده کردن عیسی اشاره شده است . ر ـ ک : سوره آل عمران آیه ۴۸ ومائده آیه ۱۱۰ـ در کتب قصص و اخبار اسلامی نیز معجزات فراوانی بآن حضرت نسبت داده‌اند و ازجمله آورده‌اند که آن بزرگ سام پسر نوح نبی را زنده فرمود و چون او از قبر بیرون آمد مردم دیدند که شخصی است « ابیض الرأس و اللحیه بنی‌اسرائیل گفتند این سام نیست زیرا که در زمان سام بیاض موی سر ولحیه معهود نبود عیسی سرّ این معنی را از سام پرسید جوابداد که چون‌آواز تو را شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده و ازهول روزرستخیز موی من سفید گشت . » و بین او وعیسی و بنی‌اسرائیل مکالماتی روی داده‌است که در کتب‌قصص بتفصیل‌نقل‌است وبرای مزید اطلاع‌میتوان رجوع کرد به (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۴۳ وجوهری ص ۲۴۱) ـ دراین کتب معجزات دیگری هم نظیرمعجزاتی که انجیل بآن حضرت نسبت داده آمده است و اغلب این معجزات که در حدود شفا دادن بیماران و راندن ارواح خبیثه و امثال آنست از دم آن حضرت صورت میگرفت . (ر ـ ک : ثعلبی ص ۳۹۱ وجزائری ج ۲ ص ۱۹۱ و حیات القلوب ج ۱ ص ۳۹۹ ببعد)

درادبیات ما « دم عیسی » و « دم‌عیسوی » و « معجزه‌عیسوی[۱] » بسیارآمده‌است و اغلب کنایه است از سخنان معشوق و لب او و مصاحبت با وی . ـ صوفیان از آن تعبیر کرده‌اند به بیدار شدن حواس نهانی عارف و ظهور استمدادهای پنهانی سالك بوسیله مصاحبت با پیران طریقت و اولیاء الله و زندگی‌نو یافتن مرید از این‌بیداری

۱ ـ یاد باد آنکه چوچشمت بعتابم می‌کشت
معجز عیسویش در لب شکرخا بود
(حافظ قزوینی ص ۲۳۴)

و ظهور . ـ در مثنوی اغلب باین معانی و بمعنی تاییدات حق و الهام الهی و نفس الرحمن و فیض خدایتعالی و نفوذ روحانی مرد کامل آمد است . (نی ج ۷ ص ۱۲۹) ـ فیض الهی ـ سخنان مشایخ و اولیاء الله .

جانها در اصل خود عیسی دمست — یکدمش زخم است و دیگر مرهم است
گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح آساستی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۸ س ۱۵۹۸	ص ۸۲ س ۱٦٤۱	ص ۴۳ س ۱

معنی مردن ز طوطی بدنیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند — همچو خویشت خوب و فرخنده کند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱٦ س ۱۹۰۹	ص ۹۷ س ۱۹۵۷	ص ۵۰ س ۱٤

قصه مرده زنده کردن عیسی و تعبیرات صوفیانه آنرا میتوان در مثنوی ج ۱ نی ص ۲۵٤ و ۲۷۲ و ۲۷٤ دید .

۴ ـ شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند بآیه شریفه : « اِنّی اَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَاَنْفُخُ فِیهِ فَیَکُونُ طَیْراً بِاِذْنِ اللهِ وَ اُبْرِیءُ الاَکْمَهَ وَالاَبْرَصَ وَ اُحیِی الْمَوْتی بِاِذْنِ اللهِ . » (آل‌عمران آیه ٤۸) « برای شما از گل شکل مرغی سازم و در آن بدمم تا مرغی (زنده) شود باذن خدا و کوران و ابرصان را شفا بخشم و مردگان را باجازت خدا زنده گردانم .»

که مربوط است بقصه عیسی و معجزات او . ــ در اناجیل اربعه ضمن معجزات عیسی ع آمده است که آن حضرت کوران وشلان و ابرصان و سایر مریضان را نیز بدم عیسوی خود شفا می‌بخشید (برای نمونه . ر ـ ک : انجیل متی باب ۱۵ آیه ۳۰ و ۳۱ و باب ۲۰ آیه ۳۰ تا ۳٤ و مرقس باب ٥ آیه ۱۸ تا ۲٥ و لوقا باب ۱۷ آیه ۱۱ تا ۱۸ و یوحنا باب ٥ آیه ۱ تا ۱۸ و باب ۹ آیه ۱ تا ۸) ــ در قصص انبیا و کتب مربوط باحوال آنان ضمن احوال عیسی معجزات بسیاری از این قبیل برای او نقل کرده‌اند که سند آن در بالا گذشت .

صد هزاران نیزه فرعون را / درشکست ازموسیی با یك عصا
صدهزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

ع ۱ نی	ع ۱ بر	ع ۱ علا
ص ۳۳ س ٥۲۷	ص ۲۸ س ٥۳۳	ص ۱٤ س ۱٦

۴ ــ مضمون بیت زیر مأخوذ است ازآیه شریفه واقع در سوره آل عمران که در بالا ذکر شد وآیه شریفه : « وَ اِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ بِاِذْنِی فَتَنْفُخُ فِیهٰا وَ تَکُونَ الطَّیْراً بِاِذْنِی . » (سوره مائده آیه ۱۱۰) « و چون باجازت من از گل صورت مرغی ساختی و درآن دمیدی و پرنده‌ای(زنده) شد باجازت من . » ــ باین موضوع در اناجیل اربعه اشاره‌ای نشده است ولی مفسرین قرآن کریم آورده‌اند . « که عیسی علیه السلام دعوت کردی از او معجزه خواستندی او پاره گل بگرفتی و شکل خفاشی بکردی و بدهن باد در او دمیدی مرغی زنده شدی و بپریدی تا مردم دراو می‌نگریستندی می‌پریدی چون ناپدید شدی بیفتادی تا فرق بودی میان آنکه مبتدأ خدای تعالی آفریدی و آنکه بدعای عیسی و معجزه

او کرده باشد.» (ابوالفتوح ج ۱ ص ٥٦٥ و نیز ر ـ ک : ج ۲ ص ٢٤٤ وحبیب‌السیر ج ۱ ص ۱٤۲ و حیات القلوب ج ۱ ص ۳۹۸)

آب و گل چون از دم عیسی چرید | بال وپر بگشاد ومرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل | مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٥٤ س ٨٦٥	ص ٤٥ س ٨٧٨	ص ٢٣ س ١٠

دم غزه - (فا) بضم دال و فتح غین، بیخ دم و استخوان میان دم را گویند و دم غازه نیز گویند. (لطایف) ـ بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات باشد اعم‌از پرنده و غیر پرنده وآنرا بعربی عسیب گویند. (برهان) ـ استخوان دمگاه کـه بعربی عصص و عسیب گویند و وجه تسمیه‌اش آنکه، «غاز» شکاف است و «غازه» آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون آید بدین نام موسوم شد و براین قیاس پرغازه زیرا که از آن پر میروید. (رشیدی) ـ شارحان مثنوی‌مضمون ابیات زیررا مأخوذ میدانند ازحدیث‌شریف : «مَنْ سَنَّ فِی الْاِسْلامِ سُنَّةً حَسَنَةً فَعَمِلَ بِهٰا بَعْدَهُ کُتِبَ لَهُ مِثْلُ اَجْرِ مَنْ عَمِلَ بِهٰا وَلاٰ یَنْقُصُ مِنْ اُجُورِهِمْ شَیْءٌ وَ مَنْ سَنَّ فِی الْاِسْلامِ سُنَّةً سَیِّئَةً فَعَمِلَ بِهٰا بَعْدَهُ کُتِبَ عَلَیْهِ مِثْلُ وِزْرِ مَنْ عَمِلَ بِهٰا وَلاٰ یَنْقُصُ مِنْ اَوْزٰارِهِمْ شَیْءٌ.» (مسلم ج ۸ ص ٦۱ و نیکلسن این حدیث را از ج ۳ مسلم ص ۸۷ که اندک اختلافی در عبارت دارد نقل کرده است ر ـ ک : ج ۸ نی ص ٢٦٥)

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا درافتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بروی آن جمله بزه / کو سری بودست وایشان دم‌غزه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٢٤ س ١٩٥٦	ص ٩٢٤ س ١٩٥٦	ص ٤٨٢ س ٨

نظیر مضمون ابیات بالا را مولانا درجلد اوّل مثنوی آورده است (ر ـ ک: ج ١ نی ص ٤٦ س ٧٤٣ ببعد)

دم فروخوردن - (فا. م) کنایه است از شکیبائی و خاموشی و کظم غیظ (خ ـ مثنوی ص ٢٠٠) ـ خاموشی و سکوت. ـ ر ـ ک: دم.

یار آینه است جان را درحزن / بر رخ آینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هردمت

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٤٨ س ٣١	ص ٢٠٤ س ٣١	ص ١٠٥ س ٢٨

دم کردن - (فا) نفس زدن. ـ با نفس برچیزی یا کسی دمیدن. ـ آتش را با نفس شعله‌ور کردن. ـ دمیدن. ـ در اصطلاح امروز فوت کردن. (نی ج ٤ ص ٢٣)

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

ج ۳ نی — ج ۳ بر — ج ۳ هلا

ص ۲۲ س ۳۵۶ — ص ۳۹۹ س ۳۵۷ — ص ۲۰۱ س ۱۱

هرجا رنجوری بود آب فرستادی تا او دم کردی رنجور درحال بخوردی و صحت یافتی .

(مجالس سبعه ص ۳۱)

دم‌گاو - (فا . م) بضم دال باضافت خوانده شود ، تازیانه بزرگ که گاو و خر را بدان رانند . (لطایف) - تازیانه ایست بترکیب دم گاو . (آنندراج)

زنده شد کشته ز زخم دم گاو — همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را — وا نمود آن زمره خونخوار را

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ هلا

ص ۳۲۵ س ۱۴۳۹ — ص ۲۶۷ س ۱۴۴۹ — ص ۱۳۶ س ٤

دمگاه - (فا) بضم دال ، موضع دم . - جای‌دم . - کفل . - سرین . (لی ج ۲ ص ۱۶۳) - ر - ك : دمگه .

گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم‌گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت

ج ۱ نی — ج ۱ بر — ج ۱ هلا

ص ۱۸٤ س ۲۹۹۰ — ص ۱۵۳ س ۳۰۵۵ — ص ۲۹ س ۱۹

دمگه – (فا) بضم دال ، موضع دم . – (ر – ك : دمگاه .) – بفتح دال ، جای نفس زدن . (لطایف) – نفس گاه . – گلو . (خ – مثنوی ص ۱۴۷)

زهره نی مر زهره‌را تا دم زند | عقل کلش چو به‌بیند کم زند
من چه گویم که مرا دردوختست | دمگهم را دمگه او سوختست

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۲ س ۳۷۱۵	ص ۵۶۵ س ۳۷۶۰	ص ۲۹۱ س ۱۴

و نیز ر – ك : به سند دمگاه .

دم‌گیری – (فا) بفتح دال ، تنگی دم و کوته دمی . (غیاث) – نفس تنگی . – ضیق النفس .

گفت ضعف معده هم از پیریست | گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود | چون رسد پیری دوصد علت شود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۲۰ س ۳۰۹۲	ص ۳۴۶ س ۳۱۳۱	ص ۱۷۳ س ۲۹

دمل – (عر . ط) بضم دال وفتح وتشدید میم ، نوعی از ریش ، جمعش دمامیل . (منتهی‌الارب) – وآن ثیره بزرگ صنوبری شکل در اکثر و مولم در ابتد بود و این نیز از جنس خراجات است و ابتداء خراج[1] بود و ماده آن خون حادست که

۱ – بضم خاء ، ریش و رمیدگی بر روی پوست . (منتهی‌الارب) – ریش هزار چشمه . (چهار مقاله ص ۳۱) – امروز کفگیرک گویند . (سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۳) عبارتست از ورم کبیرالحجم با الم و ضربان که درآخر پخته شود وریم کند . (اکسیر اعظم ج ۳ ص ۳۱۷)

بآن رطوبت غلیظ فاسد آمیزد و تولد او از بدی هضم و ریاضات و جماع و سواری و کثرت حمام برامتلا وخصوص مردم فربه را و اکثار اغذیه مولد خون مثل گوشت و شیرینی وایضاً عدم جماع بسبب توفر ماده . وبسیار برآمدن دملها منذربخراج بود و بدترین دمل آنست که غائرترباشد و بقول طبری علت او یا از کیفیت باشد یا از کمیت . پس آنچه از کیفیت باشد آنست که باخون رطوبت غلیظ فاسد آمیزد وخون را فاسد کند و ازفسادآن کیفیت حاده پیدا شود و رگ متحمل آن نگردد و میان جلد و لحم افکند و دمل حادث گردد و گاهی عمیق شود . و آنچه از کمیت باشد آنست که خون کثرت پذیرد و از مقدار غذا بیفزاید وعروق ممتلی گردد و احتمال او نکند و بسوی عضو افکند و این عمیق کم شود و سلیم است . و بقراط گفته که صاحب دمل در روزچهارم یا هفتم یا دهم تب کند . (اکسیر اعظم ج ۳ ص ۳۲۲)

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون شکر پاید همی تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۱۳ س ۱۸٦٤	ص ۹۵ س ۱۹۱۱	ص ٤۹ س ۹

تو خوری حلوا ترا دمل شود

تب بگیرد طبع تو مختل شود

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۹۷ س ۲۷۱۹	ص ۳۲۷ س ۲۷٥٤	ص ۱٦٥ س ۳

دمن – (عر) بکسر دال و فتح میم ، سرگین جمع گشته ومزبله که خاکروبه

و نجاست در آنجا اندازند . (کشف و منتخب) ـ توده سرگین . (اکبری) ـ سرگین وپشك شتر و گوسفند وجزآن . ـ بفتح دال ومیم ، آثار خانه و سواد مردم وآثار باشش مردم و کینه دیرینه یا عام وجای نزدیك خانه . (منتهی‌الارب) ـ و نیز بمعنی پوسیدگی و سیاهی که بخرمابن رسد . (آنندراج) ـ در مثنوی نیکلسن بکسر دال و فتح نون ضبط شده است .

حمیتی بد جاهلیت در دماغ بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه در چه افتادند و میگفتند آه

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲٤ س ۳۹۵	ص ٤۰۰ س ۳۹۶	ص ۲۰۲ س ۵

دم نوشیدن ـ (فا . م) فریب خوردن . گول‌خوردن . سندش ذیل دم آمده است . ـ ر ـ ك : دم ذیل شماره ۷ .

دمنه ـ ر ـ ك : شرح اعلام مثنوی .

دمیدن ـ ۱ (فا) دم در چیزی کردن . (سروری) ـ بر کسی خوانده پف کردن . (رشیدی) ـ دم دادن ، چون دمیدن نفس و افسون و دعا خواندن . (آنندراج)

ای بسا شوخان زاندك احتراف از شهان ناموخته جز گفت ولاف
هریکی در کف عصا که موسی‌ام میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۹۱ س ۱۴۲۴	ص ۸۹۴ س ۱۴۲۴	ص ۴۶۷ س ۱۴

درغزلیات آمده است :

من کجا شعر از کجا لیکن بمن درمیدمد

آن یکی ترکی که کاید گویدم هی کیمسن

(دیوان کبیر ج ٤ ص ۱۹۸)

۲ـ طالع شدن . (رشیدی) ـ پدیدار شدن . ـ ظاهر شدن . (نخ مثنوی ص ۲۱۳)

ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینك هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت این مه از خیال تو دمید

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۳ س ۱۱۲	ص ۲۰۷ س ۱۱۳	ص ۱۰۷ س ۱۷

درغزلیات آمده است :

پس رو به شفق آرا گر طایر روزی

کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم

(دیوان کبیر نخ ۳ ص ۲۲۸)

۳ ـ روئیدن . (آنندراج) ـ بیرون آمدن ـ بلند شدن دود یاشعله‌ازچیزی .

اندرین اندیشه خوابش در ربود مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگها اندر حدث جای تباه میدمید از سنگها دود سیاه

ج ۱ نی ج ۲ بر ج ۲ علا
ص ۴۰۸ س ۲۸۹۵ ص ۳۳۶ س ۲۹۳۳ ص ۱۶۹ س ۱۵

دنب – (فا) بضم دال ، دم که مقابل سر باشد . (برهان)

این جهاد اکبرست آن اصغرست هردو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش پرد از تن چون بجنبد دنب موش



ج ۵ نی ج ۵ بر ج ۵ علا
ص ۲۴۱ س ۳۸۰۳ ص ۱۰۳۰ س ۳۸۰۳ ص ۵۳۶ س ۱۲

دنباله – (فا) بضم دال ، چیزی که مشابه بدنبال باشد و دنبال بمعنی دم چارپایان در این صورت حرف ها برای تشبیه باشد بمعنی پس و عقب نیز آمده ، باین معنی حرف هاء زائد است . (غیاث) – بضم دال و کسر لام ، از دم + ه (پسوند نسبت و زاید) بمعنی عقب و ضمیمه . (ح – برهان ص ۸۸۲)

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد داند او بادی که برمن میوزد

ج ۳ نی ج ۴ بر ج ۴ علا
ص ۲۹۱ س ۲۳۲ ص ۱۳۳ س ۲۳۷ ص ۳۲۹ س ۳

دنبل - (عر.) بضم دال و فتح باء ، ریشی که بیشتر برساق وبدن اسفل بر آید و بعربی آنرا دمل گویند . (آنندراج) ـ ر ـ ک : دمل

کودکان را حرص گوزینه وشکر / از نصیحت‌ها کند دوگوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هردو گوشش باز شد

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ۱۳۱ س ۲۰٦٤	ص ۹۳۱ س ۲۰٦٤	ص ٤٨٥ س ۹

آدمی را از گر و دنبل خود فرخجی نیاید دست مجروح در آش میکند و بانگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود .

(فیه مافیه ص ۲٤)

دندان خائیدن - (فا . م) جویدن دندان . ـ آدمی هنگام خشم و غضب دندان‌ها را برروی هم می‌ساید . ـ اظهار خشم و غضب کردن . ـ خشمگین و غضبناک شدن .

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون میآیدت برجرم دار
چون همی‌خایی تودندان برعدو / چون همی بینی گناه و جرم او

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۹٤ س ٤۰۳۹	ص ۹۸۸ س ٤۰۳۹	ص ٥۱٥ س ٤

دندان زدن - (فا . م) گزیدن . (آنندراج) ـ میل کردن ـ طمع کردن . (لطایف)

آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیده حق بود چونش گزد

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ٥٤ س ۸٦۱	ص ٤٥ س ۸۷٤	ص ۲۳ س ۸

دندان کنان ــ (فا . م) زاری کنان وخواری و رسوائی کنان ولرزان وترسان . (لطایف) ــ عجزوالحاح و زاری کنان (آنندراج) ــ قطع طمع وبی‌وقری وبیقراری و زاری ورسوائی . (برهان)

تا نیاید گرگ آسیبی زند   روستایی جان خواجه برکند
این چنین دندان کنان تا نیم‌شب   جانشان از ناف می‌آمد بلب

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۷ س ٦٤۹	ص ٤۱۲ س ٦٥٥	ص ۲۰۷ س ۲۸

رفت عمرش چاره‌را فرصت نیافت   صبر بس سوزان بد وجان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید   تا رسیده عمر او آخر رسید

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٤۰ س ٤٦۱٥	ص ۱۲۸۸ س ٤٦۱۸	ص ٦٦۲ س ۲۸

نظامی گوید :

چو دندان کنان گردن آرد بزیر   ز گردن کند خون او تند شیر

(گنجینه ص ٦٥)

و اگر کسی را با تو خلافست دندان کنان پیش تو آید و پرسد تا اشکال وی برداری .

(فضائل الانام ص ۱٦)

دندان کندن - (فا . م) در فرهنگها بمعنی قطع طمع کردن آمده است . (آنندراج) - ولی درمثنوی کنایه شده است از آزار رسانیدن و صدمه زدن بکسی یا نابود کردن و از بین بردن ومضمحل کردن .

شیر را درقعر پیدا شد که بود — نقش او آنکش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی می کند — کار آن شیر غلط بین می کند

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸۱ س ۱۳۲۵	ص ۹۸ س ۱۳۵۹	ص ۳۵ س ۲۷

مژده مژده کان عدوی جانها — کند قهر خالقش دندانها

آنکه ازپنجه بسی سرها بکوفت — همچوخس جاروب مرگش هم بروفت

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸۳ س ۱۳۵۵	ص ۷۰ س ۱۳۸۸	ص ۳۶ س ۲۰

دنگ - (فا) بفتح دال ، دیوانه وبیهوش وحیران مانده . (لطایف) - بیهوش و احمق . (رشیدی) - حیران و سر گردان و سر گشته . - ر - ک : دنگ شدن .

پادشاهان جهان از بد رگی — بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وارسر گردان ودنگ — ملک را برهم زدندی بیدرنگ

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۱۸ س ٦٦۲	ص ٦٥٥ س ٦۷٥	ص ۳٤۱ س ۱۹

دیده دروقتی که شد حیران ودنگ

که سخن گفت و اشارت کردسنگ

ج ۳ نی	ج ۶ بر	ج ٤ علا
ص ۳۳۲ س ۹۱۱	ص ٦٦٧ س ۹۲۰	ص ۳٤۸ س ۱۳

خسروانی گوید:

درین کارگه مرد هشیار جوی — نه دنگ و دژآگاه بسیار گوی

(نقل از رشیدی)

دنگ شدن - (فا . م) احمق وبیهوش وحیران و سر گردان‌شدن . ـ ر ـ ك : دنگ .

راست کن اجـزات را از راستان — سرمکش ای راست‌رو زان آستان

هرکه با ناراستان همسنگ شد — درکمی افتاد و عقلش دنگ شد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۳ س ۱۲۱	ص ۲۰۸ س ۱۲٤	ص ۱۰۷ س ۲۲

دنی - (عر) بفتح دال ، مشتق از دنو نزدیك شونده . (منتخب) ـ مشتق از دنائت بمعنی ناکس . (لطایف) ـ پست فطرت و سفله . (غیاث)

گفت شیطان که بما اغویتنی

کرد پنهان فعل خود دیو دنی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۱ س ۱٤۸۸	ص ۷۲ س ۱۵۲۵	ص ٤۰ س ۸

نفس بی‌عهداست زان رو کشتنیست	او دنی و قبله‌گاه او دنی است
نفسها را لایق است این انجمن	مرده را درخور بود گور و کفن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۷۵ س ۱٦٥٤	ص ۷۰٤ س ۱٦٦۹	ص ۳٦۷ س ۲۲

دوادو – (فا) دویدن پی‌هم بهرطرف از بیم و جزآن . و کسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد بهرکاری . (رشیدی) ـ کسی که هرساعت او را بکاری فرستند . (آنندراج)

می‌دوی در کوی و بازار وسرا	چون کسی کو گم کند گوساله‌را
خواجه‌خیرست این‌دوادوچیست	گم شده اینجا که داری کیست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۳۹ س ۱٦۹۰	ص ۲۷۹ س ۱۷۰٤	ص ۱٤۱ س ۱۷

پیش‌تو اینحالت بد دولتست	که داوادو اول و آخر لتست
گرازاین‌دولت نتازی خرخران	این بهارت را همی‌آرد خزان

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤۰ س ۲۷۳۹	ص ۷٥۹ س ۲۷٥۸	ص ۳۹٦ س ۱۹

داور – (عر) بضم دال ، گردش سر بعلتی . (بحرالجواهر) ـ بفتح دال ، گردگردنده . (لطایف) ـ بفتح دال و واو و تشدید واو ، بسیار گـردش کننده . (منتخب) ـ در اینجا بمعنی گردش و گردیدن افلاك است گرد مدار خود .

کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاك و اخترها برون
تو برون روهم ز افلاك و دوار — وانگهان نظاره کن آن کار و بار

چ ۵ نی — چ ٦ بر — چ ٦ علا

ص ٤٦٩ س ٣٤٤٧ — ص ١٢٢٦ س ٣٤٥٠ — ص ٦٣٣ س ٣

دو اسبه (تاختن یا راندن) – (فا . م) کنایه ازسرعت و تعجیل . (برهان) – شتابان . (لطایف) – عبارت از آنست که هرسوار دو اسب همراه بگیرد تا بریکی سوار شود و دیگری خالی همراه باشد و چون اسب سواری مانده گردد بر آن دوّم سوار شود وچون این نیز مانده گردد باز بر آن اوّل سوار شود . (آنندراج)

از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود
باز برموجود افسونی چوخواند — زو دو اسبه درعدم موجود راند

چ ۱ نی — چ ۱ بر — چ ۱ علا

ص ۸۹ س ١٤٤٩ — ص ۷۵ س ١٤٨٥ — ص ۳۹ س ۹

هر که نقص خویش‌را دید وشناخت — اندر استکمال خود دواسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال — کوگمانی می‌برد خود را کمال

چ ۱ نی — چ ۱ بر — چ ۱ علا

ص ۱۹۸ س ۳۲۱۲ — ص ١٦٤ س ۳۲۷۹ — ص ۸۵ س ۷

نظامی گوید :

زانجا که چنان یك اسبه راندی — دووان دو اسبه را بماندی

(لیلی و مجنون ص ۱۳)

آنچه از همه چیزها بمن نزدیک‌تر است اجلست که چون قادمی روی بمن نهادست ومن چو مستقبلی دواسبه برأشهب صبح وادهم شام پیش او باز میروم.

(مرزبان‌نامه ص ۹۸)

دوانه - (فا) از دویدن مانند روانه از رفتن. - دوان و دونده.

سوی گورستان عمر بنهاد رو | در بغل همیان‌دوان درجست وجو
گرد گورستان دوانه شد بسی | غیر آن پیرو ندید آنجا کسی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۲ ب ۲۱٦۸	ص ۱۱۱ ب ۲۲۲٤	ص ٥۷ ب ۱۹

بهاء ولد گوید:



اندرو هرطرف روانه شوی | همچو کبک دری دوانه شوی

(ولدنامه ص ۱۸۱)

دو پاره پیه - (فا. م) دوچشم باین اعتبار که قدما ساختمان چشم وپردهای آنرا از ماده شحمی تصور میکردند و شعرا اغلب باین موضوع اشارت کرده‌اند. (ر - ک: نی ج ۱ ص ٤۳۱ و ج ٥ ص ۱۱۸ و اسرارنامه ص ۱ و ص ۱٥۰ و نیز ر - ک: ج ۲ این فرهنگ ص ۳۸۸ ذیل پیه پاره) - مضمون ابیات زیر ماخوذست از گفته امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب: «اِعْجَبُوا لِهٰذَا الْاِنْسانِ یَنْظُرُ بِشَحمٍ وَ یَتَکَلَّمُ بِعَظْمٍ وَ یَتَنَفَّسُ مِنْ خَرْمٍ.» (نهج البلاغه ج ۳ ص ۱٥۳)

از دو پاره پیه این نور روان | موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او | میرود سیلاب حکمت همچو جو

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا

ص ۳۸۲ س ۲٤٥۱ | ص ۳۱٤ س ۲٤۷۸ | ص ۱٥۸ س ۲۰

دوتا – (فا) دوبالا . (آنندراج) ــ دوبرابر ــ مضاعف . ــ ر ك : دوتو .

بر دوکوری رحم را دوتا کنید
این چنین نا گنج را گنجا کنید

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا

ص ۳٥٦ س ۱۹۹۹ | ص ۲۹۲ س ۲۰۱٤ | ص ۱٤۸ س ٤

دوتو – ۱ (فا) ــ دوچند . (لطایف) ــ دو بالا . (آنندراج) ــ دوبرابر . ــ مضاعف . ــ ر ــ ك : دوتا

شرح میکردش که من آنم که تو لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع کـل سر جـاوز الاثنین شاع

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا

ص ۳٦ س ٦۱٤ | ص ٤۱۱ س ٦۳۰ | ص ۲۰۷ س ۹

چونکه پیدا گشت سر کار او معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمـدند سر بسجده بر زمین ها میزدند

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا

ص ۱٤۲ س ۲٤۹۲ | ص ٥۰٤ س ۲٥۳۱ | ص ۲٥۷ س ۲٤

۴ - خم شده و سر درپیش افکنده از خجالت وشرمندگی و پیری . (لطایف) - خمیده و منحنی . (آنندراج) - ر - ك : دوتو شدن .

خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته درخلوت دوتو

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۳۵ س ۵۵۱	ص ۲۹ س ۵۵۹	ص ۱۵ س ٤

این دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دو تو را تیر بخش



ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۵ س ۳۷۹	ص ۸۳۸ س ۳۲۱	ص ٤۳۸ س ۱۹

عطار گوید :

گوئیا سرگشتگی داری تو دوست — کاسمان از گشتگی تو دوتوست
(مصیبت‌نامه ص ۳۸۱)

دوتو شدن - (فا) خمیده ومنحنی شدن وسردرپیش افکندن . - ر - ک : دوتو .

من ز سهو و بی‌وفائیها بری — سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بدانجا بر که تو — میشوی‌درپیش‌همچون‌خود دوتو

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱ س ۳۳۹	ص ۳۹۸ س ۳٤۰	ص ۲۰۱ س ۲

دو چاردانگ - (فا . م) « دانگ » یك ششم حصه دینار میباشد پس چهار دانگ به‌نسبت ، دودانگ زائد است . (غیاث) - درمثنوی‌های چاپ‌تهران وهندوستان این ترکیب در بیت (شاهد) اوّل «درچاردانگ» ضبط شده است و شارحان‌مثنوی آنرا چاربخش وچار گوشه وچارجانب معنی کرده‌اند . وآورده‌اند که مقصود «جمع جوانب عیش‌تست» . (ر ـ که : ش . م) - ولی در ابیات (شواهد) بعد و تمام نسخه‌ها « دو چاردانگ » ضبط شده است و شارحان آنرا بمعنی ثقیل و قبیح . (محمدرضا) - و حقیر وناچیز . (اکبری) - یا هردو معنی [ثقیل وحقیر] (بحرالعلوم) تفسیر کرده‌اند . - نیکلسن آنرا کنایه دانسته است ازدچارشدن . مواجه شدن . آشنا شدن . (نی ج ٤ ص ٣٢٩) یا بی‌بها و ناچیز و بی‌قیمت . (نی ج ٦ ص ٢٠٣ ـ حقیر . ـ ناچیز - بی‌قدر و قیمت . ـ ر ـ که : چهاردانگ .

خارپشتا خار حارس کرده‌ای | سرچوصوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چاردانگ عیش‌تو | کم شود زین گلرخان خارجو

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٣٩ س ١٠٢٨	ص ٦٧٣ س ١٠٣٧	ص ٣٥٠ س ٢٨

گفت دخترچیست این‌مکروه بانگ | که بگوشم آمداین دو چاردانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢١٥ س ٣٣٧٩	ص ١٠٠٦ س ٣٣٧٩	ص ٥٢٣ س ٢٦

فکرتی کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود
تومخوان دوچاردانگش ای‌جوان | بو که نجمی باشد و صاحب قران

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۳۵ س ۳۷۰۲	ص ۱۰۲٤ س ۳۷۰۱	ص ۵۳۲ س ۲۷

دوچار زدن – (فا . م) در فرهنگ‌ها کلمه « دوچار » بمعنی رسیدن دو کس بهم دیگر ناگاه و بی‌خبر – ملاقات . ملاقی و رو بارو . (برهان – رشیدی) آمده است . – مقابله نمودن . (ش . م) – مبارزه و محاربه و جنگ و کشمکش . (ی ج ٤ ص ۳۹۰)

با خودی با بیخودی دوچار زد — با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — برتن خود میزنی آن هوشدار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۰۳ س ۲۱۳۷	ص ۷۲۸ س ۲۱۵٤	ص ۳۷۹ س ۱۳

دوختن – (فا . م) بستن . ر – ک : دیده دوختن .

دود – (فا . م) غم و اندوه . (برهان) – غبار خاطر واندوه . (آنندراج)

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکارشد — عمر مانده بود شه بیدار شد

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٦۱ س ۳۰۸۸	ص ۷۷۷ س ۳۱۰۹	ص ٤۰٦ س ۲۳

دودآوری – (فا) آوردن دود . – دود کردن – نشستن‌دود برچهره ودست و سر و غیره . – نظیرآنچه امروز گوئیم دود زدگی . در مثنوی از اینگونه کلمات

بسیار است ر ـ ک : حرص آوری .

مرد آهنگر که او زنگی بود — دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری — رویش ابلق گردد از دود آوری

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ ملا
ص ٤٣٦ س ٣٣٧٥	ص ٣٥٩ س ٣٤٢٧	ص ١٨٠ س ١٤

دودانگ ـ (فا) « دانگ » درلغت بمعنی یك ششم مثقال . (آنندراج) و چهارم حصه پول و حصه و بخش . (لطایف) آمده است . (ر ـ ک : دانگ .) ـ و قدما بسیاری از چیزها را مانند دینار و ملک و آواز و خانه و غیره را بشش قسمت تقسیم میکردند وهر قسمتی را دانگ می نامیدند از جمله آواز را از لحاظ زیرو بم و بلندی و کوتاهی صورت به سه دو قسمت تقسیم مینمودند و هرقسمتی را دانگ می گفتند . « دو دانگ » آواز کوتاه و بم و شش دانگ آواز بسیار بلند است . ـ (ر ـ ك : ازچاردانگ و دو دانگ رستن وچهار دانگ .) ـ سندآن ذیل چاردانگ گذشت . ـ ر ـ ک : چاردانگ .

دود برآوردن (ازچیزی) ـ (فا . م) مستأصل ساختن . (برهان) ـ سوختن و خراب کردن . (آنندراج) ـ نابود کردن .

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
دود ازین ملك دوسه روزه برآر

چ ۳ نی	چ ٤ بر	چ ٤ ملا
ص ٣٢٧ س ٨٢٨	ص ٦٦٣ س ٨٣٦	ص ٣٤٦ س ١١

دو دل - (فا . م) کسی را گویند که در امری متردد باشد یا در دو جا اظهار محبت کند و گرفتار باشد و مردم منافق را نیز گویند . (برهان) ـ متفکر و سراسیمه . (آنندراج)

چون دو دل شد موسی اندر کار ما گـاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما حلمش اسیر میشود پیش بلا

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۸۵ س ۲۴۹۰	ص ۳۱۶ س ۲۵۱۹	ص ۱۵۹ س ۲۴

بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
آب باران بر سر و در زیر گل

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۳۶ س ۶۳۳	ص ۴۱۲ س ۶۳۹	ص ۲۰۷ س ۱۹

۶ ۱ دودمان - (فا . م) خاندان و خانمان و قبیله . (برهان) ـ نیکلسن آنرا در بیت زیر کنایه دانسته است از قوای بدنی وحواس ظاهر . (نی ج ۸ ص ۱۹۰)

پس نکو گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد که برآر از دودمان خویش گرد

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ۴ ملا
ص ۴۳۰ س ۲۵۶۶	ص ۷۵۱ س ۲۵۸۵	ص ۳۹۱ س ۲۷

دود وشور ــ (فا . م) سروصدا و جاروجنجال . ــ حال‌وذوق و وجدوحال .

صوفیی بر میخ روزی سفره دید   چرخ میزد جامه ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا   قحطها و دردهـا را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد   هـر که صوفی بود با او یار شد

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۱ س ۳۰۱٤	ص ۵۳۰ س ۳۰٦۰	ص ۲۷۲ س ۵

دود وگرد (ازکسی) برآوردن ــ (فا . م) هستی کسی را برباد دادن ــ نابود کردن ــ هلاک کردن کسی را

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا ازوی برآرد دودوگرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بـر وی جزای آن خلاف

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤۵۱ س ۲۹۳۳	ص ۷٦۹ س ۲۹۵٤	ص ٤۰۲ س ۹

دوده ــ (فا) بکسر دال ، دودمان و خانواده . (برهان) ــ فرزند و پسر مهتر . (لطایف)

گفت من کسی پند تو بشنوده‌ام   که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامدگفت تو هرگز مرا   من بری‌ام از تو در هردو سرا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۷٤ س ۱۳۱۵	ص ٤٤۵ س ۱۳۲٦	ص ۲۲٦ س ۳

دور ـ ۱ (فا) بضم دال ، پیالهشراب . (جهانگیری ولطایف) ـ پیمانه شراب (رشیدی) ـ ازدست بدست رسانیدن پیالههای شراب درمهمانی . (نفیسی) ـ گردش جام . (خ ـ مثنوی ص ۲۲٤)

در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان‌در دورایشان جرعه‌نوش — آفتاب ازجودشان زربفت پوش

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۷ س ۱۸۲	ص ۲۱۱ س ۱۸۳	ص ۱۰۹ س ۱۱

درشان‌آشوب وچرخ و زلزله — نـه زیاداتست و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشک بار — مسئله دور است لیکن دوریار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۹ س ۳۸٤۹	ص ۵۷۲ س ۳۸۹۵	ص ۲۹٤ س ۱۵

غرض از دور دوّم در بیت بالا دورمی درمجلس یار است . (نی ج ۸ ص ۹۷)

حافظ گوید :

در بزم دور یك دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

(حافظ قزوینی ص ٦)

۲ ـ (عر) بفتح دال ، گردگشتن و باصطلاح توقف الشیءِ علی نفسه و آن مستلزم تسلسل است وبعضی چنین تعریف کرده‌اند که دور توقف شیءِ است بردیگر وتوقف دیگر برهمان شیءِ چنانچه وجود مرغ موقوف بر بیضه است و وجود بیضه

موقوف برمرغ . (غیاث) ـ دراصطلاح ارباب معقول« دور» توقف‌الشیء علی‌مایتوقف علیه است . (تعریفات) ـ ازآن جهت آنرا « دور» خوانند که درآن تبیین شیء است بآنچه تبیین آن کرده باشند بعین آن شیء . (درة التاج ج ۲ ص ۱٤۸) ـ برای یافتن اطلاع بیشتری از کیفیت این اصطلاح ر ـ ک : اساس الاقتباس ص ۳۰۹ تا ۳۱۹

دور میشد این سؤال و این جواب

ماند چون خر محتسب اندر خلاب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۳۷۹ س ۲۳۹۱	ص ۳۱۲ س ۲٤۱٥	ص ۱٥۷ س ۱۳

۳ ـ (عر . م) مطلق عهد و زمان . (ش . م) ر ـ ک : ٤

دور دور عیسی است ای مردمان

بشنوید اسرار کیش او بجان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳ س ۳٦۰	ص ۲۰ س ۳٦۰	ص ۱۰ س ۳

سیر جان بی‌چون بود در دور ودیر   جسم مـا از جان بیامـوزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون   میرود بی‌چون نهان درشکل چون

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱۳ س ۱۹۸۰	ص ٤۸۰ س ۲۰۱٤	ص ۲٤٥ س ۳

« دور و دیر » در مصرع اوّل بمعنی زمان و مکان است .

٤ ـ (عر . نج) دورها سالها باشند شمرده که بدان‌سالها حالی از حال‌هابجای

خویش‌باز آید . مثلاچون محرم که باوّل بهار گاه بود ، بدین‌سالها باز باوّل بهار گاه آمده باشد . وچون دورسی‌سال قمری که زحل اندر فلك البروج بدان جایگاه رسد کجا که باوّل این سال‌ها بوده است ، و کسرها که با روزهای درست که اندرسالست سپری شود . (التفهیم ص ۲۳۶) ـ غرض اینست که هردور سال‌های قمری سی سال است و در رأس هرسی‌سال ماههای قمری بحالت سی‌سال پیش باز میگردد باین‌معنی که اگر مثلا امسال که سال ۱۳۳۹ شمسی است ماه رمضان المبارك باسفند ماه‌افتاده است سی‌سال دیگر نیز همین حالت پیدا خواهد شد و رمضان سی‌سال دیگر دراسفند ماه خواهدبود . ـ ابوریحان ضمن احکام نجوم آورده است که « اما دورها ، هردوری سیصد وشصت سالست شمسی » . (التفهیم ص ۵۱۶) ـ ابرخس دریافت که کواکبی که برحوالی بروج‌اند حرکت میکنند و برین هیچ زیاده نکرد تا بطلمیوس بعداز او ذکر کرد که جمیع حرکت میکنند و گفت درصد سال یك درجه حرکت کنند چنانکه دوری بسی‌وشش هزارسال تمام کنند وبعضی گفتند یکدرجه را بشصت‌وشش سال قمری باشد قطع کند چنانکه دوری به بیست وسه هزار وهفتصد وشصت وشش سال تمام شود وجمعی همچون ابن اعلم وغیر او گفتند یکدرجه در هفتاد سال قطع کند چنانکد دوری در بیست و پنجهزار سال و دویست سال تمام شود و خـواجه نصیرالدین در بیشتر کتب خود آورده است که دوری به بیست وچهار هزارسال تمام شود . (نفائس الفنون ج ۲ ص ۱۶۵) ـ سندش ذیل دورقمربیاید ر ـ ك : دورقمر .

دور (قمر) ـ (عر . نج) گویند دور هرستاره هزار سال است . و دور آخر قمر است که درآن بعثت خاتم‌النبیین شد (لطایف) ـ از زمانه آدم تا این زمان‌همه دور قمر است و دورهر کوکب سیاره هفت هزارسال میباشد و دور قمر دورآخرست ازجمله ادوار هفت ستارگان . آدم علیه‌السلام درابتدای دور قمر پیدا شد . (غیاث) ـ دور آخر کواکب سیاره است ، و گویند دورهر کوکبی هفت‌هزارسال میباشد ، هزار سال بخودی خود صاحب عمل است و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب

دیگر و آدم علیه‌السلام در اوّل دور قمری بظهور آمد و آن دوره بپایان رسید . (برهان) ـ برخی از متقدمان معتقد بوده‌اند که عمر جهان هفت هزارسال است و هر هزاره را یك دوره و هر دوری را متعلق بیکی از هفت ستاره سیار شمرده و آغاز از ستاره کیوان کرده وبترتیب هردوری را بنام یکی ازستارگان رونده میخوانده‌اند و ظهور پیغمبر ص در هزاره هفتم که ویژه قمر است بوقوع پیوسته . (خ ـ مثنوی ص ۲۴۰) ـ درباب تنجیم گویند هرچند زمان یکی از کواکب سبعه سیاره مربی این جهانند از زحل گرفته سرازیر بقمرآید و بازازسر گیرد و زمان حضرت‌رسول الی زماننا هذا در تربیت با قمر بوده وهست . (ح ـ علا ص ۱۱۳)

احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بین برچرخ بشکافش جبین
تـا بداند سعد و نحس بی‌خبر | دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم | آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلـی میدمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست | آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار | از میـان دوره احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت | راه آن خلوت بدان بگشودمت
که ازآن دوری دراین‌دور ای کلیم | پا بکش زیرا درازست این گلیم

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۲۶٦ س ۳۵۳ | ص ۲۱۸ س ۳۵۵ | ص ۱۱۳ س ۵

شارحان مثنوی‌آورده‌اند که ابیات بالامربوط است‌بروایتی ازحضرت‌رسول‌ص که فرمود خدای‌تعالی به موسی گفت که امت محمد ص را بر امت تو برتری دادم و

فضل امت او بر دیگر امت‌ها چنان است که فضل من بر خلقانم. موسی ع تقاضا کرد که آن امت را به‌بیند خدای تعالی فرمود که تو آنها را نتوانی دید ولی آوازشان را خواهی شنید موسی ع باز تقاضا کرد که آواز آنها را بشنود حق‌تعالی امت محمدص را آواز داد و آنها درجواب گفتند لبیك اللهم لبیك و بریکتائی خدای‌تعالی گواهی دادند. (این قصه درازست و نقل آن همه در اینجا میسر نیست جهت اطلاع بر آن ر ـ ك: شروح مثنوی ذیل ابیات بالا و تفسیر ابوالفتوح ج ٤ ص ٤٦١ و ثعلبی ص ٢٠٥.

عطار گوید:

هزاران دور میبایست در کار   که تا همچون‌تویی آید پدیدار

(اسرارنامه ص ٨١)



حافظ گوید:

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد

آری چه کنم فتنه دور قمری بود

(حافظ قدسی ص ١٤٦)

دور باش ـ (فا) نیزه‌ای بود که سنان آنرا دو شاخه سازند و در زمان‌قدیم متعارف بوده است که آنرا بزر و جواهر زینت میداده‌اند و پیشاپیش پادشاهان میبرده‌اند بدان جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که پادشاه میآید و از راه یکطرف روند و راهرا خالی سازند و نیز در روز جنگ اگر کسی کمندی بجانب پادشاه اندازد بدان دفع کنند. (لطایف) ـ چاوش و نقیب قافله را نیز گویند و آن چوبی که چاوش قافله بردست گیرد و عصا و نیزه کوچك را نیز گویند و بمعنی تاچخ آمده که تبرزین باشد. (برهان) ـ نیزه کوچك باشد که

چاوشان بدست گیرند تا مردم را از سر راه دور کنند. (سروری)

دید جانداران پنهان همچو جان　　　دورباش هریکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش　　　تا بنشکافد ترا این دورباش

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۹۷ س ۳۲۸	ص ٦۳۸ س ۳۳۵	ص ۳۳۱ س ۱۵

هست شاهان را زمان برنشست　　　هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش نیزه و شمشیرها　　　که بلرزند از مهابت شیرها



ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۵۰۲ س ۳۷۷۲	ص ۸۱۱ س ۳۷۹۵	ص ٤۲۵ س ٦

درغزلیات آمده است:

غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای‌خوش‌صدا
(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۱)

خاقانی گوید:

رفت آنکه بجستن معاشم　　　دیدی دو زبان چو دورباشم
(تحفة‌العراقین ص ۱٦۸)

دور بینی - (فا . م) عاقلی و دوراندیشی. ــ تفکر و اندیشه وسیع عقلانی و معنوی (نی ج ۷ ص ۳٦۷)

هم سلیمان هست اکنون لیک ما | از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را | همچو خفته درسرا کور از سرا

ج ۱ نی — ص ۴۵۷ س ۳۷۳۱
ج ۲ بر — ص ۳۷۷ س ۳۷۹۳
ج ۲ علا — ص ۱۸۹ س ۱

دور دست – (فا . م) جای دور و مکان بعید . (لطایف) ـ مسافت دراز . (آنندراج) ـ چیزی که رسیدن بآن مشکل و دشوار باشد . (برهان)

بس کن ار شرحی بگویم دوردست
خشم گیرد میر و هم داند که هست

ج ۳ نی — ص ۱۷۱ س ۳۰۰۸
ج ۳ بر — ص ۵۳۰ س ۳۰۵۲
ج ۳ علا — ص ۲۷۱ س ۲۸

گفت کی دانم که انزالش کی است | این نهانست و بغایت دوردست
گفت چشمش چون کلابیسه شود | فهم کن کان وقت انزالش بود

ج ۵ نی — ص ۲۳۷ س ۳۷۳۳
ج ۵ بر — ص ۱۰۲۵ س ۳۷۳۳
ج ۵ علا — ص ۵۳۳ س ۲۵

دو رنگ – (فا . م) کنایه ازمنافق که ظاهرش خوب و باطنش چنان نباشد . (آنندراج) ـ مردم منافق و مذبذب و دورو .

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ | کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر | وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٧ س ٣٩٥	ص ٨٣٩ س ٣٩٥	ص ٤٣٩ س ٦

دوزخ ـ ر ـ ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

دوزخ‌خو ـ (فا . م) آنکه سرشتی چون جهنم دارد . ـ دیوصفت ـ دوزخی . ـ جهنمی صفت .

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب

که مثل گشتست در ویل و کرب

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥٣ س ١٣٩٧	ص ١١٢٦ س ١٤٠٠	ص ٥٨٥ س ٢٣

دوزخ گلو ـ (فا . م) کنایه از کسی است که بسیار بخورد و سیر نشود و منشاء آن آیه قرآنست : « وَ اِذْ یَقُولُ رَبُّكَ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلأْتَ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِیْد . » یاد کن آنگاه که خداوند و پروردگارتو بدوزخ میگوید که ازخوردن کافران سیرشدی و او میگوید علاوه براین چیزی هست تا بخورم . (خ ـ مثنوی ص ٢٥٣) ـ پرخور و حریص وشکم باره .

مرد زندان را نباید لقمه‌ای ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

درزمان پیش آیدآن دوزخ گلو حجتش اینکه خدا گفتا کلوا

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٢٨١ س ٦١٩	ص ٢٤١ س ٦٢٢	ص ١١٨ س ٢١

دوست رو – (فا . م) رفیق شفیق و یار مهربان . ـ آشنا ـ معشوق .

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم بر او

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲۱۸ س ۳۸۳۷	ص ۵۷۱ س ۳۸۸۳	ص ۲۹۴ س ۹

دوستکام – (فا) آنکه کارها بحسب مراد دل دوستان او باشد . (لطایف) ـ نقیض دشمن کام یعنی کسیکه بحسب مراد دوستان مقصود او حاصل باشد . (آنندراج) ـ آنکه کام ومقصود دوست خواهان او بود . (اکبری دفتر ٦ ص ۱۵۱)

نیست سرگردانی ما زین لگام — جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستان‌ها شده — گل نموده آن و آن خاری بده

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۴۸۲ س ۳٦۷٦	ص ۱۲۳۸ س ۳٦۷۹	ص ٦۳۹ س ٥

دوسری – (فا . م) دوسر + یاء نسبت ، دوطرفی . ـ این‌جهان و آن‌جهان . دنیا و عقبی . ـ بعضی از مفسرین آنرا به خالق و خلق تعبیر کرده‌اند و این نباید درست باشد چون انبیا مزدی ازخلق نمی‌خواستند و مزد خود را از خدا می‌طلبیدند و باید بهمان معنی دنیا و عقبی باشد . ـ بیت اوّل مأخوذ از مضمون آیه شریفه :

« وَمَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ عَلَى رَبِّ الْعَالَمِينَ . »

این مضمون در قرآن کریم بسیار آمده است کـه انبیا بقوم خود میگفتند ما از

شما مزد تبلیغ نمی‌خواهیم چه مزد ما را خدایتعالی خواهد داد. (برای مزید اطلاع ر ـ ك: قرآن کریم سوره انعام آیه ۹۰ هود آیه ۳۱ و ۵۱ مؤمنون آیه ۷۲ شعراء آیات ۱۰۹ و ۱۲۷ و ۱٤۵ و ۱٦٤ و ۱۸۰ فرقان آیه ۵۷ سبا آیه ٤۷ و قلم ٤٦ ص ۸٦) ـ وبیت دوّم ناظر است بآیه شریفه: « إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ. » (سوره توبه آیه ۱۱۱) «خدای تعالی از مؤمنین جانها ومالهایشان را خرید تا آنان را بهشت باشد.»

هر نبیی گفت با قوم از صفا ‌‌ ‌ من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری ‌ ‌ داد حق دلالیم هردو سری



ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۷۸ س ۵۷٤	ص ۲۲۹ س ۵۷۷	ص ۱۱۷ س ۱۹

دوشاب ـ (قا) شیره انگور. (لطایف) ـ شیره خرما. (آنندراج) ـ بعضی گفته‌اند شیره انگوریکه آنرا دو روز نگاهدارند تا ترش شود و بهمین سبب آنرا دوشاب خوانند که آب انگور است وشب بر آن گذشته. (غیاث)

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بردرویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی.

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۹۵ س عنوان	ص ۸۹۸ س عنوان	ص ٤٦۹ س عنوان

دوشاخ پیدا کردن ـ (فا . م) یا « دوشاخ کسی پیدا شدن » کنایه است از رسوا شدن . (امثال وحکم ص ۱۰۰٤) ـ شرمنده شدن . (نی ج ٤ ص ٤٠) ـ بی‌آبرو و بی‌حرمت و مفتضح شدن . (نی ج ۷ ص ۲٦٦)

چون کند دعوی خیاطی خسی افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ زامتحان پیدا شود اورا دوشاخ

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ علا

ص ۳۹ س ٦۸٤ ص ٤١٤ س ٦۹۰ ص ۲۰۸ س ۱٦

گر ترا حق آفریند زشت رو هان‌مشو هم‌زشت‌روهم زشت‌خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دوشاخستت مشو تو چارشاخ

ج ۱ نی ج ۲ بر ج ۲ علا

ص ۲۹۰ س ۸۰۲ ص ۲۳۹ س ۸۰۸ ص ۱۲۲ س ۱۹

دوشاخه ـ ۱ (فا . م) نوعی از بند وغل ازچوب وآهن که در گردن‌بندیان کنند . (لطایف) ـ چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند . (رشیدی) ـ آلتی کـه بر گردن مجرمان نهند و محبوس کنند و آنچه برپای نهند کنده گویند . (آنندراج) ـ نیکلسن آنرا بمعنی دوشاخه‌ای شبیه آنچه نعلبندان هنگام نعلبندی بردماغ اسب و خر و جزآن گذارند آورده است . (نی ج ٦ ص ۳۷۲)

اشتهای گول گردی آمـدت یـا ملولی وطـن غالب شدت

یا مگر دیوت دوشاخه برنهاد برتو وسواس سفر را درگشاد

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۸۹ س ۲۰۵۲	ص ۱۱۰۸ س ۲۰۵۵	ص ٦۰۱ س ۱۱

۴ – بقرینه ابیات پائین‌تر بمعنی دو راه یا دوطریق صراط المستقیم و طریق شک وتردید آمده است .

الغیاث ای‌تو غیاث المستغیث — زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صدکاروبار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم
زین دوره گرچه همه مقصدتوبی — لیک‌خودجان کندن آمد این‌دوی

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۸۲ س ۲۰۰	ص ۱۰٦۳ س ۲۰۰	ص ۵۵۵ س ۱٤

دوغ – (فا . م) شیریکه از وی مسکه بر آورده باشند و آن جغرات باشد . (آنندراج) – لهو و بازی . (ش . م) – خواهشهای بیهوده . امیال باطل . (ج ۸ نی ص ۸۵)

مادران گفتند مکر است و دروغ
صد دروغ آریه بهرطمع دوغ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۹۱ س ۱۵۹۵	ص ٤٦۰ س ۱٦۲۰	ص ۲۳۳ س ۲۸

دوغ خوردن - (فا . م) غلط خوردن . (آنندراج) - بیراه و گمراه بودن . (ش . م) . (ر ـ ک : ج ۱ نی ص ۷۶ س ۱۲۲۶ و ص ۱۶۲ س ۲۶۳۰)

مست حق هشیار چون شد از دبور	مست حق نابد بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ	دوغ خوردی دوغ‌خوردی‌دوغ‌دوغ

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۹ س ۶۸۸	ص ٤۱٤ س ٦۹٤	ص ۲۰۸ س ۱۸

عطار گوید :

کواره با خود آر ای دوغ خواره	کـه با دوغت کنم اندر کواره



(اسرار نامه ص ۱۱٤)

دوقله - (فا + عر . م) « قله » بضم قاف و تشدید و کسره لام ، در عربی بمعنی خم بزرگ یا سبوی بزرگ یا سبوی سفالینه است . (منتهی‌الارب) ـ در مذهب شیعه آب پاک که با آن میتوان وضو گرفت و آنرا کُر می‌نامند بآبی اطلاق میشود که سه وجب و نیم طول و عرض وعمق داشته باشد . ـ درمذهب ابوحنیفه‌امام اهل سنت وجماعت آبی که ده ذراع سطح و عمق داشته باشد کُر است . (نی ج ۸ ص ۳۵۵) ـ در مذهب امام محمد شافعی امام دیگر اهل سنت و جماعت دو کـوزه بزرگ آب ، کُر است و با آن میتوان تطهیر کرد . (تحفة المحتاج ج ۱ ص ۳۶) ـ واز پیغمبرص روایت شده است که : « اِذا بَلَغَ الماءِ قُلَّتَیْنِ لَمْ یَحْمِل خَبَثاً . » (احیاء علوم‌الدین ج ۱ ص ۱۱۵) بنا براین « دوقله » بمعنی دو کوزه آب حـد کُر است و باآن میتوان تطهیر کرد . ـ شارحان مثنوی درتفسیر این بیت آورده‌اند که : « تومردی طاهر نیستی وغیرطاهری » (ش . م) وحال آنکه در اینجا میخواهد

نارسایی و نقص آدمی را در مقابل قـدرت حق نشان دهد و عجز و انکسار او را در قبال قدرت حق بیان کند بنابراین « نودوقله نیستی » یعنی کمال نیافته‌ای و بحدیکه حد قدرت طهارت است نرسیده‌ای بلکه « یك قله‌ای » یعنی ناقص وعاجزی .

تا گریزی ازوشق هم ازحریر　　زو پناه آری بسوی زمهریر
تـو دو قله نیستی یك قله‌ای　　غافل از قصه عـذاب ظله‌ای

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٩٦ س ٢١٧٤	ص ١١٦٤ س ٢١٧٧	ص ٦٠٤ س ٩

خاقانی گوید :

تا در یمینت یم بود بحر از دو قله کم بود
بل کان همه یک نم بود از مشك سقا ریخته
(دیوان ص ٣١٩)

الحق باضافت چنـان رود بحر عدن از دو قله کم بود
(تحفةالعراقین ص ٣٤)

دوکان - (فا . م) دو معدن . - شارحان مثنوی آورده‌اند که : « غرض زر و سیم است و کنایه است از کنج ذات باعقل وجان . (ش . م) - روح و عقل معاد که سرشت واقعی آدمیست و خدایتعالی آنرا بخواست و اندیشه خویش آفرید .
(لی ج ٨ ص ١٨٩)

پاره دوزی میکنی اندر دکان　　زیر این دکان تو مدفون دوکان
هست این دکان کرایی زود باش　　تیشه بستان و تکش را میتراش

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٢٩ س ٢٥٥٠	ص ٧٥٠ س ٢٥٦٩	ص ٣٩١ س ١٢

دوگانه - (فا . م) عدد دو و کنایه ازدو رکعت نماز . (برهان) ـ دو رکعت نماز صبح . (آنندراج)

این سخن پایان ندارد تیز دو　　　　هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار　　　　تا مزین گردد از تو روزگار

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱۹ س ۲۵۸٤	ص ٤۸۵ س ۲۱۲۰	ص ۲٤۷ س ۲۵

سعدی گوید :

پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمیدارد که دوگانه‌ای بگذارد چنان خواب غفلت بردماند که گوئی نه خفته ، مرده‌اند .

(گلستان ص ٦٤)

دول - (فا) بروزن غول ، دلو آبکشی را گویند (برهان)

شه چو حوضی دان و هرسو لولها　　　　وز همه آب روان چون دولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاك　　　　هریکی آبی دهد خوش ذوقناك

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷٤ س ۲۸۲۱	ص ۱٤۵ س ۲۸۸۳	ص ۷۵ س ۱٤

۲ - سفله و بیحیا . (رشیدی) ـ ناتوان وضعیف وعلیل . (نی ج ٦ ص ۱۸۷)

گاو گر یوغی نگیرد میزنند　　　　هیچ گاوی که نپرد شد نزند
گاوچون معذور نبود در فضول　　　　صاحب گاوازچه معذورست‌ودول

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٩٨ س ٣١٠٢	ص ٩٩١ س ٣١٠٢	ص ٥١٦ س ١٩

دول - (عر) بضم وفتح دال ، جمع دولت بمعنی واگردیدن زمانه و گردش ونیکی وظفر وغلبه بسوی کسی . (منتهی‌الارب) ـ بخت‌ها نیک‌بختیها .

چون نکردی هیچ سودی زین‌حیل — ترك حیلت کن که پیش آید دول
چونکه یك لحظه نخوردی برزفن — تـرك فن گـو می‌طلب ربالمنن

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٤٢٥ س ٣١٧٢	ص ٣٥٠ س ٣٢١٦	ص ١٧٥ س ٢٦

در بیت زیر نیکلسن بمعنی آنانکه دارای سلطنت روحانی‌اند و شاهان عالم معنی آورده است (ج ٤ نی ص ٣٤٢) ـ ر ـ که : اهل دول .

نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس وظفر — می نبندد پرده بر اهل دول

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٥٣ س ١٢٧٣	ص ٦٨٥ س ١٢٨٣	ص ٣٥٧ س ١٥

دولاب - ١ (فا) دلو آب که آب از چاه بدان کشند . (لطایف) ـ چرخ و آنچه درسیر و دور باشد . (برهان) ـ دلو آب . (رشیدی) ـ چرخی که برسر چاه نهند و با طناب دلوی بآن بندند و بوسیله آن آب از چاههای عمیق کشند .

باش‌چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بررويد خضر
اشك‌خواهی‌رحم کن بر اشك‌بار | رحم خواهی برضعیفان رحم آر

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۵۱ س ۲۸۱ | ص ۴۳ س ۸۳٤ | ص ۲۲ س ۱۰

دولت - (عر) بفتح دال ، گردش زمانه . (منتهی الارب) - تتمه مال . (لطایف) - نقیض نکبت ظفر و اقبال و چیزی که دست بدست گردد (منتخب).

ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوبتر

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۹٦ س ۱۵٦٦ | ص ۸۱ س ۱٦۰۹ | ص ٤۲ س ٦

عطار گوید :

سحرگاهی نفس زد صبح دولت | برون آمد زن زاهد ز خلوت
(الهی‌نامه ص ٤٤)

دولتبا - (عر + فا) آش دولت . - آش خوشی‌وسعادت (نی ج ٤ ص۲٤۳) - ظفر و اقبال .

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل | ما چواهل‌عید خندان همچو گل
بشنوا کنون این‌دهل چون‌بانگ زد | دیگ دولتبا چگونه می‌پزد

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
ص ۲٤۹ س ٤۳٤۸ | ص ۵۹٦ س ٤۳۹۷ | ص ۳۰۸ س ۱

دولت تیز - (عر + فا . م) کنایه از دولتی که یکایك زیاده از استعداد بکسی رسد و چنین دولت سریع الزوال میباشد و صاحب این دولت را تیز دولت میگویند و نو دولت . (آنندراج) ـ دربیت زیر بمعنی دولت پرقدرت و اقتدار آمده است . ـ بخت مقتدر ـ نیکبختی توام با اقتدار . (نی ج ٤ ص ٤٢٦)

نامشان را سیل تیز مرگ برد	نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام	همچنین هرروز تا روز قیام

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٤٣ س ٢٨٠٠	ص ٧٦٢ س ٢٨١٩	ص ٣٩٨ س ١٢

دولت فراز - (عر + فا . م) خوش اقبال ـ نیکبخت . ـ عالی‌رتبه و عالی مقام . (نی ج ٢ ص ٣٦٤)

از بن دندان بگفتش بهر آن	کردمت بیدار میدان ای‌فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز	از پی پیغمبر دولت فراز

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٤٠٠ س ٢٧٦٢	ص ٣٣٠ س ٢٨٠٥	ص ١٦٦ س ١٣

دولتی - (عر) خوشبخت و نیك بخت .

کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هردم و زانو زنم	پوز و زانو زان خطا پرخون کنم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٧٩ س ۳۳۸۰	ص ۷۹۲ س ۳٤۰۳	ص ٤١٤ س ۲۳

نظامی گوید :

ای دولتی آن شبی که چون روز — گشت از قدم تو عالم افروز

(گنجینه ص ٦٧)

دومو – (فا) کسیکه در سر و ریش او ابتدای پیری موی سیاه و سفید باشد . (غیاث)

آن یکی مرد دومو آمد شتاب — پیش آن آیینه‌دار مستطـاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا — که عروس نوگزیدم ای فتی



ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۷۸ س ۱۳۷٦	ص ٤٤٨ س ۱۳۸۷	ص ۲۲۷ س ۱٦

دون القلتین – (عر) بضم قاف وتشدید لام ، کمتر از دو قله . ـ « قله » بضم قاف وتشدید و کسر قاف ، در عربی بمعنی کوزه سفالین بزرگ است . و این ترکیب رویهم بمعنی کمتر از کُر که حدّ شرعی آب برای طهارت است میباشد . ـ آب کُر نزد امام محمد شافعی امام اهل‌سنت مقدار دو کوزه بزرگ آبست . ـ ر ـ ک : دوقله .

نیست دون القلتین و حوض خرد
که تواند قطره‌ایش از کار برد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ٤۳۲ س ۳۳۰۹	ص ۳٥٦ س ۳۳٥۷	ص ۱۷۸ س ۲۸

دو نور بی‌ثبات - (فا + عر . م) نورچشم ظاهر و نور خورشید . (ش . م)

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات	تا سه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار	تا سه میآرد مر آنرا پاس دار

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۲۵۱ س ۸۸	ص ۲۰٦ س ۸۹	ص ۱۰٦ س ۲۹

دو نور پایدار - (فا + عر . م) نور الهی و نور جان . - نورحق و نوردل . (ش . م) سندش در ذیل دو نور بی‌ثبات گذشت . - ر - ک : دونور بی‌ثبات .

دوی - (عر) بفتح دال ، وزش باد و بانگ آن . (منتهی‌الارب) - . آواز مگس شهد و آواز مرغ هنگام پریدن . (لطایف) - آواز کردن گوش اگر آواز نرم و غلیظ بود . و اگر باریک و تیز بود طنین گویند . (غیاث) - دربیت زیر بمعنی بانگ پشه است .

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی	امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور	مشنو ازخصمی‌تو بی‌خصمی‌دگر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٦٦ س ٤٦٤٦	ص ٦۱۲ س ٤٦۹۷	ص ۳۱٦ س ۳

دوی - (فا) حیلت گر . (سروری) - دغا باز . (رشیدی) - دغاباز ومحیل و حیله‌ور . (برهان) - دوتا پرستی . ثنویت . زندقه . (نی ج ٤ ص ۱۰۸)

روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوی   منفرد از مرد و زن نی از دوی

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۱۰ س ۱۹۳۱	ص ۴۷۷ س ۱۹۶۴	ص ۲۴۳ س ۲۵

ده – ۱ (فا. م) بکسر دال، قریه. – دنیای ظاهر و مادی. (ش. م) – جهان مادی. (نی ج ۸ ص ۲۴۹)

قوم گفتند ای نصوحان بس بود   این چه گفتید از درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق   کس نداند برد بر خالق سبق

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۶۴ س ۲۹۰۰	ص ۵۲۴ س ۲۹۴۲	ص ۲۶۸ س ۲۱

مضمون مصرع دوّم بیت اوّل شبیه‌است به ضرب‌المثل «درخانه اگر کس‌است یک حرف بس است.» – ر – ک: امثال و حکم ص ۷۸۴.

با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۷۳ س ۱۱۶۲	ص ۸۷۹ س ۱۱۶۲	ص ۴۶۰ س ۵

۴ ـ شیخ واصل ناشده . ـ مولانا درمثنوی‌ده رامر کز نقص وکاستی وساکنان آنرا بی استعداد و ناقص می‌پندارد . ر ـ ك : به قصه « سئوال سایل از مرغی کـه بر سر ربض شهری نشسته باشد الخ » ج ٥ نی ص ٢٧٨ .

هر که در رستا بود روزی وشام	تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بـود	ازحشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده	دست در تقلید و در حجت زده

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۳۰ س ۵۱۹	ص ٤٠٦ س ٥٢٤	ص ۲۰۵ س ٤

۴ ـ فعل امر از مصدر دادن . ـ در ابیات زیرغرض دادن شرابست ـ شراب‌ده ـ باده پیما (نی ج ٦ ص ٤٧٥ و ٤٧٧)

گفت شه با ساقیش ای نیك پی
چه خموشی ده ، بطبعش آر هی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٩٩ س ۳۹۳٤	ص ١٢٥٢ س ٣٩٣٧	ص ٦٤٥ س ١٤

چون فقیهش دید رخ برخشم و قهر	تلخ و خونی گشته همچون‌جام زهر
بانگ زد برساقیش کای گرم دار	چه نشستی خیره ده در طبعش آر

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥٠٠ س ٣٩٦٦	ص ١٢٥٣ س ٣٩٦٩	ص ٦٤٦ س ٢

دها – (عر) بفتح دال، زیرکی. (کنز) – زیرکی ودانایی و دلیری و دوربینی. (لطایف) – جودت فکر. (منتخب)

می‌به‌بیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نه‌بینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — می‌روی سوی شهان با دها

ج ٣ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٥٩ س ٣٠٦٤	ص ٧٧٥ س ٣٠٨٥	ص ٤٠٥ س ١٥

دهان دزدیدن – (فا. م) دهان را دور نگاه داشتن از کسی. (نی ج ٤ ص ١٠) – دهان بستن.

وای آن افسوسیی کش بوی گیر — باشد اندرگور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان — نی دهان‌خوش کردن از دارودهان

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٨ س ١٠٩	ص ٣٨٧ س ١٠٩	ص ١٩٥ س ٢٦

ده بها – (یافتن) – ارزش ده برابر (گرفتن) – ماخوذ از آیه شریفه:
«مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها وَ مَنْ جاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلا يُجْزى إِلّا مِثْلَها وَ هُمْ لا يُظْلَمُونَ.» (سوره انعام: آیه ١٦١) «هر که به‌نیکوئی

گراید او را جزا ده برابر است و هر کس به بدی گراید جزا داده میشود مگر مانند آن و آنها ستم کرده نمی‌شوند. »

او دوصدجان دارداز جان هدی	وان دوصد را میکندهردم فدی
هریکی را جان ستاند ده بها	از نبی خوان عشرة امثالها

ج ۳ نی — ص ۲۱۸ س ۳۸۳۵
ج ۳ بر — ص ۵۷۱ س ۳۸۸۱
ج ۳ ملا — ص ۲۹٤ س ۸

ده دادن - (فا . م) بفتح دال ، عادت زنان است که چون از کسی غیرت گیرند بجهت حسد یا بخل و یا حرص و غیره ده انگشت خود گشاده کنند و بر رو یا پشت سر او حرکت دهند و گویند ده برتو. (ش . م) و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آن کس است و کنایه از واگذاشتن و ترک کردن وعیب گرفتن. (آنندراج)

ساعتی در وی نظر کرد ازعناد	آنگهان باهردو دستش ده‌بداد
گفت کس‌را خود مبادا اتصال	با چوتو ناخوش عروس بدفعال

ج ٥ نی — ص ۲۸۹ س ۳۱۳
ج ٦ بر — ص ۱۰٦۹ س ۳۱۳
ج ٦ ملا — ص ٥٥۸ س ۱۱

مرکبی را کاخرش تو ده‌دهی	که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون‌شهرت نمود	تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صدبستانت‌هست	تا نگردی عاجز و ویران پرست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۲۹۰ س ۳۳۰	ص ۱۰۷۰ س ۳۳۰	ص ٥٥٨ س ۲۳

ده دله = (فا . م) بفتح دال اوّل و کسر دال ثانی ، متردد و پریشان خاطر . (لطایف) ـ بیوفا و هرجائی و کسی که هردم دل بدیگری دهد و او را بوالهوس خوانند و نزد محققین آنکه هرلحظه باعتقاد و کیشی باشد . (برهان) ـ متلون مزاج . (آنندراج و نی ج ۲ ص ۹۷) ـ پیمان شکن و سست عهد ـ عهد شکن . (نی ج ٦ ص ٤٦٨)

شرح این بگذارم و گیرم گله

از جفای آن نگار ده دله

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰۸ س ۱۷۷۳	ص ۹۱ س ۱۸۱۸	ص ٤٧ س ٤

زر دراندازید بسر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از او آن ده دله

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۹۲ س ۳۸۳۲	ص ۱۲٤٦ س ۳۸۳٥	ص ٦٤۳ س ۱

شد زن او نزد قاضی درگله

که مرا افغان ز شوی ده دله

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٥٣٠ س ٤٤٥٤	ص ١٢٧٩ س ٤٤٥٧	ص ٦٥٨ س ١٦

ده‌دهی – بفتح هردو دال ، زر سره و تمام عیار . (رشیدی) ـ خالص وویژه زر و کامل عیار . (لطایف) ـ طلای خالص بی‌عیب و تمام عیار . (برهان) ـ زری که درآتش نهند از آن سوخته نشود و کم نگردد و آنرا ده ده نیز گویند . (غیاث)

باز رو درکان چو زر ده دَهی | تا رهد دستان تو از ده دِهی

صورتی‌را که‌چون‌بدل‌ره میدهند | از ندامت آخرش ده میدهند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٢٩٠ س ٣٤٣	ص ١٠٧١ س ٣٤٣	ص ٥٥٩ س ١

هم بود شاه و هم شهی بخشد | بگدا زرّ ده دهی بخشد

(ولدنامه ص ٣٦٢)

خاقانی گوید :

آن می و جام بین بهم گوئی دست شعوذه

کرده ز سیم ده‌دهی صره زر شش سری

(دیوان ص ٤٣٥)

دهر – (عر . ح) بفتح دال ، روزگار دراز و همیشه و مدت هزار سال (منتهی‌الارب) ـ مضمون ابیات زیر مأخوذ است از حدیث شریف : « مٰا بَعَثَ اللّهُ نَبِیاً اِلّا رَعَی الْغَنَمَ فَقٰالَ اَصحٰابُهُ وَ اَنْتَ فَقٰالَ نَعَمْ کُنْتُ اَرْعٰاها عَلٰی قَرٰارِیطَ لِاَهْلِ مَکَّةَ . » (بخاری ج ٢ ص ٢٢) « خدای‌تعالی پیغمبری

برنیانگیخت مگر اینکه چوپانی گوسفند کرده باشد . یارانش گفتند و تو هم فرمود بلی منهم برای مردم مکه شبانی کرده‌ام . »

مصطفی فرمود خود که هر نبی	کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی‌شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوائی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان	گفت منهم بوده‌ام دهری[1] شبان

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٦٠ س ٣٢٨٨	ص ٢١٩ س ٣٢١١	ص ٦٢٩ س ١١

دهری - (عر) بفتح دال ، آنکه عالم را قدیم میگوید . (منتخب ولطایف) - و بقیامت قائل نباشد . (صراح) - جماعتی از فلاسفه که عالم را قدیم میدانستند و بدون صانع و با ایجاد عالم بکیفیتی که اهل شرایع معتقداند اعتقادی نداشتند و حیات و مرگ و تغییرات عالم ماده را از طبیعت وحرکت اجرام سماوی میانگاشتند .

حق آنشه که ترا صاف آفرید	کرد چندان مشغله در تو پدید
آنچنان معمول و باقی داشتت	تا که دهری از ازل پنداشتت

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ علا
ص ٣٧٥ س ٢٣١٧	ص ٣٠٨ س ٢٣٤١	ص ١٥٥ س ٢٣

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید .

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٤٤٦ عنوان	ص ٧٦٣ عنوان	ص ٣٩٩ عنوان

---

١ - علا : دیری .

ده زندان ـ (فا . م) پنج حس ظاهری (سامعه ـ باصره ـ لامسه ـ ذائقه شامّه) و پنج حس باطنی (حس مشترك ـ خیال ـ وهم ـ حافظه ـ متصرفه) ـ ر ـ ك : ده گهر و ده معرف .

قطب گوید مرترا ای سست‌حال　　　آنچ فوق حال تست آید محال

چون رهانیدت ز ده زندان کرم　　　تیه را برخود مکن حبس ستم

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۲۰۸ س ۳٦٥٥	ص ٥٦۲ س ۳۷۰۰	ص ۲۸۹ س ۱۸

ده کسه ـ (فا . م) بفتح دال بمقدار ده نفر ـ ده برابر ـ ده چندان .

پس فرشته وديو گشته عرضه‌دار　　　بهر تحریك عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه　　　اختیار خیر و شرت ده کسه

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ۱۹۱ س ۲۹۸٤	ص ۹۸٥ س ۲۹۸٤	ص ٥۱۳ س ۱۹

ده کُه درمیان ـ (فا . م) اصطلاحیست که درموقع غم خواری و یا هنگام دعا گفته شود « میان تو و رنج ده کوه فاصله باشد . »

پیش ازاین برراست وبرچپ میدوید　　　که بچینم درد تو چیزی نهید

او بگفتی مرترا وقت غمان　　　دور از تو رنج و ده کُه در میان

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ٤٧٩ س ٣٦٠٧ — ص ١٢٣٥ س ٣٦١٠ — ص ٦٣٧ س ٢٠

ده گهر - (فا . م) بفتح دال و ضم گاف ، پنج حس ظاهر و پنج حس باطن . - ر - ک : ده زندان .

خاک گرگین را کرم آسیب کرد — ده گهر از نور حس درجیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان — که بشر شد نطفه مرده از آن

ج ٥ نی — ج ٦ بر — ج ٦ علا

ص ٣٠٤ س ٥٦٦ — ص ١٠٣٨ س ٥٦٩ — ص ٥٦٤ س ٢٦

دهلیز - (فا) بکسر دال ، مابین دروازه واندرون سرا . (آنندراج) - سرسرا و جلوخان عمارت . (لطایف) - بفتح دال ، مکانی که میان دروازه و خانه باشد . (منتهی‌الارب) - آستانه و دالان خانه کـه عوام هشت گویند و این معرب دهلیز بفتح اوّل است . (گنجینه) - این لغت فارسی است . (جوالیقی ص ١٥٤)

من براین در طالب چیز آمدم

صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

ج ١ نی — ج ١ بر — ج ١ علا

ص ١٧٢ س ٢٧٩٦ — ص ١٤٣ س ٢٨٥٨ — ص ٧٤ س ١٥

هیچ پنهان خانه آن زنرا نبود — سُمج و دهلیز وره بالا نبود

نه تنوری که درآن پنهان شود — نه جوالی کـه حجاب آن بود

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۲۸۸ س ۱۸۲	ص ٦۳۰ س ۱۸٦	ص ۳۲۷ س ۱۷

درغزلیات آمده است :

نظر بروی حریفان بکن که مست تواند — نظــر بروزن و دهلیز و آستانه مکن

(دیوان کبیر ج ٤ ص ۲۷٤)

عطار گوید :

طلسم و بند نیر نجات بشکن — در و دهلیز موجودات بشکن

(اسرارنامه ص ۳۱)

دهلیز قاضی – (فا + عر . م) دالان‌خانه قاضی . ـ دنیای موجود . جهان حاضر . دنیای مادی . (ش . م و ج ۸ نی ص ۲۲۸)

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم — نه کـه ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده شهادت از پگاه

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۳ س ۱۷٤	ص ۸۲۷ س ۱۷٤	ص ٤۳۳ س ۵

دهلیزی – ۱ (فا . م) سخنان اراجیف بی ماحصل . (رشیدی) ـ منسوب بدهلیز کنایه از سخنانی که از اندرون خانه خبری دهند و از بیرون خانه خبری گویند . (آنندراج)

گفت بهر مصلحت فرموده است — نه برای بخل و نه تنگی دست .

گفت دهلیزیست والله این سخن — پیش شه خاکست هم زر کهن

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ ملا
ص ۳۸۰ س ۱۷۱۹	ص ۲۰۷ س ۱۷۳۳	ص ۳٦۹ س ۱۰

۴ ـ خارجی و اجنبی . (نی ج ۲ ص۴۱۳) ـ بدون اصل و پایه . ـ عارضی .

سر که را گر گرم کردی زانش آن　　　چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست　　　طبع اصلش سردیست و تیزیست

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ٤٥٥ س ۳٦۹۵	ص ۳۷۵ س ۳۷۵۲	ص ۱۸۸ س ۵

ده مرده ـ (فا . م) بفتح دال و میم و کسر دال دوّم ، هرچه منسوب بده‌مرد که کنایه از بسیاری مرد است چون زور ده مرده و جام ده مرده ، روزی و جامی که بمردم بسیار کفایت کند . (آنندراج) ـ بزور و قوت و توانائی ده مرد . ـ منتهای زور و قدرت .

چون فضیل ره زنی کوراست باخت
زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۲۰۲ س ۳۱٦۱	ص ۹۹۵ س ۳۱٦۱	ص ۵۱۸ س ۱۲

نظامی گوید :

توقف مکن رطل پر کرده ده　　　بدریا کشان جام ده مرده ده

(نقل از آنندراج)

سعدی گوید:

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

(گلستان ص ۱۱۷)

ده معرف - (عر + فا. م) ده تعریف کننده - کنایه از پنج حس ظاهر و پنج حس باطن. (نی ج ۸ ص ۳۹۶) ر - ک: ده زندان.

شاه زاده پیش شه زانو زده	ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش	لیک میکردی معرف کارخویش

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۵۲۷ س ۴۴۰۱	ص ۱۲۷۷ س ۴۴۰۴	ص ۶۵۷ س ۱۴

دهنده راز - (فا. م) حضرت حق سبحانه. - خدای تعالی. (ش. م) - مرشد کامل. (محمد رضا) که داننده معرفت‌الله است. (نی ج ۸ ص ۸۹) - اغلب شارحان مثنوی بطوریکه اشاره شد آنرا کنایه از خدایتعالی میدانند.

هرچه صورت‌می‌وسیلت سازدش	زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه‌بیند دل دهنده راز را	تا نه‌بیند تیر دورانداز را

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۶۹ س ۱۱۱۳	ص ۵۸ س ۱۱۳۹	ص ۳۰ س ۱۹

ده یار مبشر – (عر . م) بفتح میم و فتح باء و کسر شین، عشره مبشره که عبارت باشند از ده تن یاران و صحابه حضرت ختمی مرتبت که بآنان از طرف آن حضرت بشارت بهشت داده شد و آن ده عبارتند از خلفای اربعه راشدین (ابوبکر و عمر و عثمان و علی ع) و زبیربن عوام و سعدبن ابی‌وقاص و عبدالرحمن‌بن عوف و طلحة‌بن عبیدالله و سعیدبن زید وابوعبیده عامربن جراح . (نثرالجواهر ص ۲۳۱)

پس ز ده یار مبشر آمدی

همچو زر ده دهی خالص شدی

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۴۹ س ۷۴۴	ص ۵۷ س ۷۴۴	ص ۴۴۷ س ۲۷

دی – (فا) بفتح دال، نام ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جدی که اوّل زمستان باشد و نام روز نهم از هرماه پارسی دراین روز از ماه فارسیان جشن سازند و عیش کنند. (برهان) – در مثنوی غالباً بمعنی فصل سرما و زمستان آمده است.

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز

چون نباشد فصل دی همچون تموز

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۰۴ س ۱۸۱۷	ص ۴۷۱ س ۱۸۴۷	ص ۲۴۰ س ۲۰

از پیاز و گندنا و کوکنار — سرّ دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن‌المتقون — وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ علا
ص ۱۱۵ س ۱۸۰۱	ص ۹۱۷ س ۱۸۰۱	ص ۴۷۸ س ۲۰

چون فصل دی است که همه منجمد اند چون آن هوای الهی بیاید کـوهها گداختن گیرد عالم آب شود همچنانکه چـون گرمای تموز آید همه منجمدات در گداز آیند.

(فیه مافیه ص ۵۷)

دیار - (عر) بفتح دال وتشدید یاء ، صاحب دیر . (منتهی‌الارب) ـ صاحب سرای و یکی و فرد . (لطایف) ـ باشنده وصاحب خانه . (غیاث) ـ « درخانه یا ده دیاری نبودن » در ابیات پائین مأخوذ است از تمثل لیس فی‌الدار غیره دیار . نظیر : ما بالدار شفر . ما بالدار دبی . ما بها غریب . جنبنـده‌ای نیست . متنفسی نیست . (امثال و حکم ص ۱۳۷۵)

خانه خالی ماند و یك دیّار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی

چ ۱ نی	چ ۱ بر	چ ۱ علا
ص ۱۱ س ۱٤٦	ص ۱۰ س ۱٤٦	ص ۵ س ۸

یار کرد او عشق درد اندیش را ‌ ‌ ‌ کلب لیسد خویش ریش‌خویش‌را
عشق را در پیچش‌خود یار نیست ‌ ‌ ‌ محرمش در ده یکی دیّار نیست

چ ۵ نی	چ ٦ بر	چ ٦ علا
ص ۳۸۵ س ۱۹۷۷	ص ۱۱۱٤ س ۱۹۸۰	ص ۵۹۹ س ۲۸

عطار گوید :

اگر بینا شود چشمت باسرار	نماند عالم و دیّار و آثار

(اسرار نامه)

دیان دین - (عر . م) « دیان » بفتح دال و تشدید یاء ، بمعنی پاداش دهنده و قهر کننده و حساب کننده است و نیز کنایه است از نام خدایتعالی - پاداش‌دهنده کیش . - حضرت حق سبحانه . - خداوند متعال . - ر - ك : دیان فرد .

ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل میکارید اندر آب وطین
چون همی کرد از عدم گردون پدید	و بساط خاک را می‌گسترید

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٥١ س ٣١٣٤	ص ١٢١١ س ٣١٣٧	ص ٦٢٥ س ٢٧

دیان فرد - (عر . م) بفتح دال و تشدید یاء ، خدای یکتا . - حق سبحانه و تعالی . - ر - ک : دیان دین :

این بهانه بود وان دیان فرد	از نیاز آن دو دل شه سرد کرد
در بیست از حسن او پیش بصر	آن سخن بد درمیان چون بانگ در

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٧٠ س ٣٤٧٨	ص ١٢٢٨ س ٣٤٨١	ص ٦٣٣ س ٢٢

دیبا - (ف) حریر تُنُك معرب آن دیباج . (رشیدی) - جامه‌ایست ابریشمی که بتازیش حریر خوانند . (لطایف) - حریر الوان . (برهان و ر - ك : ح برهان ص ٩٠٨) - ر - ك : دیباچه .

این چه ژاژاست و چه کفراست و فشار — پنبه‌ای اندر دهـان خود فشار
گند کفر تو جهانرا گنده کـرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کـرد

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

س ۳۴۱ س ۱۷۲۸ — ص ۲۸۰ س ۱۷٤۲ — ص ۱٤۲ س ۱٦

دیباچه - (فا) بحسب لفظ مصغر دیباست . و دراصل‌لغت فرس بنام جامه‌ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی و آنرا بالای جامه دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل . و بعضی گفته‌اند دیباچه قطعه روی کاردیبا باشد . وخطبه کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانندباعتبار آنکه زینت کتاب بدان است و باعتبار شباهت آن بقطعه روی کار دیبا هم توان گفت (رشیدی) ـ بعضی از محققان نوشته‌اند که مأخوذ است از دیباج که معرب دیباه است بمناسبت زینت و رواق و حرف‌های مختفی ، در آخر لفظ دیباچه برای نسبت ومشابهت است . (غیاث) ـ دیبا+چه تصغیر آنچه در آغاز کتاب برای تفهیم موضوع کتاب نویسند . (ح ـ برهان ص ۹۰۸) ـ یك نیم روی چیزی را گویند ودیباچه کتاب یك نیمه معنی اجمالی کتاب باشد و یك نیمه تفصیلی در کتاب پس دیباچه خطبه کتاب را بدین معنی گفته‌اند چـه معنی کتاب یا اجمالی باشد یـا تفصیلی . (لطایف) ـ سرلوحه . (نی ج ۲ ص ۲۹۷ و ج ٦ ص ۵۰۳)

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بنـدگی برظاهـرش دیباچـه‌ای

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۲۷ س ۱۴۸٤	ص ۲٦۹ س ۱٤۹٥	ص ۱۳۷ س ٦

هر که جویای امیری شد یقین   پیش‌از آن اودر اسیری‌شدرهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان   نام هر بنده جهان خواجه جهان

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٥۲۹ س ٤٤٤١	ص ۱۲۷۹ س ٤٤٤٤	ص ٦٥۸ س ٥

شارحان مثنوی در بیت زیر آنرا بمعنی عنوان آورده‌اند . (ش . م) و نیکلسن آنرا قیافه و جبهه معنی کرده است . (نی ج ٤ ص ۱۰۷) ـ چهره و روی و رخساره . (کنز) .

آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای   عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان   شب روانرا گشته زو روشن روان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۱۱۰ س ۱۹۲٤	ص ٤۷۷ س ۱۹٥۸	ص ۲٤۳ س ۲۲

دیت ـ (عر) بکسر دال و فتح یاء ، خون بها . (کنز) ـ و آن در شرع ده هزار درهم است و فارسیان بمعنی مطلق جرمانه استعمال کنند . (غیاث) ـ در قوانین مذهب اسلام خونبهای قتل‌غیرعمدی را ازعاقل‌میگیرند نه ازغیرعاقل وحاکم شرع دیت را از غیر عاقل قبول نمی کند (برای اطلاع از کیفیت دیه در مذهب امام محمد شافعی ر ـ ک : تحفة‌المحتاج ج ٤ ص ۸٥)

خونبهای جرم نفس قاتله

هست بر حلمش دیت برعاقله

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ١٣٣ س ٢١٠١	ص ٩٣٣ س ٢١٠١	ص ٤٨٦ س ١١

چون برای حق و روز آجله است

گرخطائی شد دیت برعاقله است

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥٩ س ١٥١٤	ص ١١٣٢ س ١٥١٧	ص ٥٨٨ س ١٢

عطار گوید:

کسان کشته را شه خواند آنگاه بایشان گفت باید شد دیت خواه

(الهی نامه ص ١٦٢)

نظامی گوید:

خون ریز من خراب خسته هست از دیت و قصاص رسته

(لیلی و مجنون ص ٧٥)

دید ـ ١ (فا) دیدن و مشاهده کردن. ـ حس کردن. (نی ج ٢ ص ٣٧) ـ ر ـ ک: دیده.

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو

ور همی بینی نشان دید کو

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٤٠ س ٦٣٤	ص ٣٣ س ٦٤٢	ص ١٧ س ٤

ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر | گر بخسبد برگشاید صد بصر

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
ص ٦٩ س ۱۲۲۳ | ص ٤٤١ س ۱۲۳۲ | ص ۲۲۳ س ۲۵

۳ ـ رؤیت و شهود . (ش . م) ـ معاینه ـ شهود عینی که زداینده هرگونه شک و ریب است (نی ج ۷ ص ۲۱۸)

بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله ام نیم من آن کس
وانچه لله می کنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۲۳٤ س ۳۸۰۵ | ص ۱۹۲ س ۳۸۸۳ | ص ۹۸ س ۲۲

۴ ـ مرشد راه دان و راهنما و مرد کامل که چون چشم عزیز است . (ش . م) ـ بیننده . (نی ج ٤ ص ۱۹)

آن عصای حزم و استدلال را | چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست | بی عصا کش برسر هر ره مایست

ج ۳ نی | ج ۳ بر | ج ۳ علا
ص ۱۷ س ۲۷۷ | ص ۳۹۵ س ۲۷۸ | ص ۱۹۹ س ۱۹

دیدار – (فا) بنیش و روی دیدن . (آنندراج) ـ رؤیت و شهود .

هـر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۲۷۹ س ۵۸۲	ص ۲۲۹ س ۵۸۵	ص ۱۱۷ س ۲٤

دیدبان – (فا . م) شخصی را گویند که برجای بلند مانند سر کوه و بالای کشتی نشیند وهرچه از دور بیند خبر دهد . (برهان) ـ جاسوس . (آنندراج) . ـ مرشد . (نی ج ۷ ص ۲۱۶) ـ مرد کامل و ولی راه دان .

تا بنگشاید دری را دیدبان — در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شددری حیران‌شود — پر بروید برگمان پران شود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۲۳۱ س ۳۷٦۷	ص ۱۹۰ س ۳۸٤٤	ص ۹۷ س ۲۲

دید خلاقی – (فا + عر . م) باضافت خوانده شود ، چشم آفرینندگی . ـ چشم خدائی . ـ چشم حقیقت بین . (ش . م) ـ دیدن عارفانه کـه ناظر برحقیقت خویش است بوسیله نور خدا . (نی ج ۷ ص ۲۷۰)

آنکسی که او به بیند روی خویش — نـور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بـود — زانکه دیدش دید خلاقی بود

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۲۹۵ س ۸۸٤ — ص ۲٤۳ س ۸۹۰ — ص ۱۲٤ س ۱۲

دیدگان هفت رنگ - (فا . م) چشم های ظاهری که بوسیله آن میتوان هفت رنگ خورشید را دید . - چشم ظاهر که ناظر رنگهای مختلفه تعینات است . (ش . م)

تا بود از دیدگان هفت رنگ   دیده‌ای پیدا کند صبر ودرنگ
رنگها بینی بجز این رنگها   گوهران بینی بجای سنگها

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۲۸۸ س ۷۵٦ — ص ۲۳۷ س ۷٦۱ — ص ۱۲۱ س ۲۰

دیده - ۱ (فا) چشم و مردمك چشم وبمعنی مرئی ومشاهده شده . (برهان) - چشم و آنچه بچشم ادراك شود و بعضی آنرا در مصرع اوّل بیت زیر بمعنی‌شاهد گرفته‌اند (خ - مثنوی ص ۲۱۰)

دیده تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی تـرا دیدم ابـد   دیدم اندر چشم تومن نقش‌خود

ج ۱ نی — ج ۲ بر — ج ۲ علا

ص ۲۵۲ س ۹۹ — ص ۲۰۷ س ۱۰۰ — ص ۱۰۷ س ٦

۲ - چشم سر و باطن . (ش . م) - چشم دل . (نی ج ۷ ص ۲۰)

از برای حق صحبت سالها	بازگو حالی از آن خوش‌حالها
تا زمین و آسمان خندان شود	عقل‌وروح و دیده صدچندان‌شود

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۰ س ۱۲۶	ص ۹ س ۱۲۶	ص ٤ س ۳۱

۴ـ دید حق. (ش. م) ـ صوفیان از حواس خمسه ظاهری بچشم و میدان عمل آن بسیار اهمیت میدهند چون گمان میکنند که اولا خطا و لغزش در این‌حس کمتر ازسایر حواس است ثانیاً بیشتر تجربیات و مشاهدات‌آدمی بوسیله چشم انجام میگیرد و همین مشاهدات و تجربیات است که علت و منشاء معرفت میشود وبوسیله این معرفت است که‌چشم باطن بین سالك بنور حقیقت آشنا میشود و بزعم این‌طایفه معرفت حاصله از چشم باطن یا دیده حق‌بین تنها معرفتی‌است که باعث کمال و نجات و نجاح است چون فقط بوسیله این دیده حقیقت را که نهایت سیر صوفی و غایت سرمنزل مقصود اوست میتوان دید و از این جهت است که در ابیات زیر آدمی را تنها دیده تصورمیکنند و مازادآنرا پوست و زائد می‌انگارد. ـ ر ـ ك : اصطلاحات تصوف مثنوی ذیل کلمه معرفت.

آدمی دیده است باقی پوستست	دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به	دوست‌کو باقی نباشد دور به

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۸۷ س ۱٤۰٦	ص ۷۲ س ۱٤٤۲	ص ۳۸ س ۷

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای   وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده است باقی گوشت و پوست   هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣١٩ س ٨١٢	ص ١٠٩٦ س ٨١٥	ص ٥٧١ س ٢٢

دیده خانه – (فا) حدقه چشم – کاسه چشم .

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه میربود

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ علا
ص ٢١٤ س ٣٤٨٢	ص ١٧٦ س ٣٥٠٦	ص ٩١ س ٩

دیده دریا – (فا . م) چشم حقیقت‌بین . (ش . م) – چشم دل . (نی ج ٨ ص ٣٤) .

چشم حس همچون کف دستست و بس   نیست کف را برهمه او دست رس

چشم دریا دیگرست و کف دگر   کف بهل وز دیده دریا نگر

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٧٢ س ١٢٦٩	ص ٤٤٣ س ١٢٧٩	ص ٢٢٥ س ٣

دیده ربانی – (فا + عر . م) بفتح راء وتشدید باء ، چشم خدایی . – چشم حقیقت‌بین و دیده باطن بین . (ش . م) – چشم دل یا چشم سر که خاص مردان کامل است . (نی ج ٨ ص ١٤١)

دیده حسی زبون آفتاب	دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر	شعشات آفتاب با شرر

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۱۳ س ٥٩٥	ص ٦٥١ س ٦٠٢	ص ۳۳۹ س ١٤

دیده روشنان - (فا . م) آنها که دارای چشم روشن‌اند . - روشن‌بینان . (نی ج ٦ ص ٤٥٨) انبیاء - اولیاءالله - مردان کامل - اهل بصیرت .

بهر دیده روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند	از ریاض حسن ربانی چرند

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤٨١ س ٣٦٤٠	ص ١٢٣٦ س ٣٦٤٣	ص ٦٣٨ س ١٦

دیده‌کش - (فا) بفتح کاف ، چشم کننده . - در شروح مثنوی آمده است که زاغ چون برمرداری نشیند اوّل چشم او را می کند . (ش . م) - چشم‌ربا - سلب کننده بصیرت - بینائی ربا .

تو خلیل وقتی ای خورشید هش	این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هرمرغی از اینها زاغ وش	هست عقل عاقلان را دیده‌کش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٤ س ۳۱	ص ۸۲۰ س ۳۱	ص ٤۳۰ س ١

دیده ور – (فا) صاحب بینش و مرد حقیقت‌بین . (آنندراج) ـ بینا و بصیر . ـ خبیر و خبره . ـ صاحب نظر .

پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمــان دیده‌ور	کز ثباتش کوه گردد خیره سر

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۳۰ س ۲۱۲۸	ص ۱۰۸ س ۲۱۸٤	ص ٥٦ س ۱٥

زین پینلو هر که بازرگان ترست	بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد پینلو مــرد را دارالرباح	وان دگر را از عمی دارالجناح

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٥۲۱ س ٤۲۸٥	ص ۱۲۷۱ س ٤۲۸۸	ص ٦٥٤ س ۲۲

در جهان شب او چو دیده ورست	دیده حق را اگرچه در بشراست

(ولدنامه ص ۳۸۳)

نظامی گوید :

منگر که چــگونه آفریده‌ست	کان دیده‌وری ورای دیده است

(لیلی و مجنون ص ۱۸)

دیر – (عر) بفتح دال ، کلیسای ترسایان . (منتهی‌الارب) ـ معبد راهبان . (لطایف) ـ گنبدی که برای عبادت میساختند . (رشیدی) ـ معبد رهبان . (برهان) ـ گنبدی که کفار در آن پرستش کنند مقابل حرم و فارسیان بمعنی مطلق گنبد استعمال کنند . (بهار عجم) ـ باللغة البهلویه معناها القبه . (ح ـ جوالیقی ص ۲۰)

ـ این لغت سریانی است . (ح ـ برهان ص ۹۱۱) ـ خانه‌ایکه در آن رهبانان عبادت کنند و بزرگترین آنها را در مصر میتوان دید که در صحاری و قلل کوهها بناشده است و آنرا در بلاد کنیسه یا بیعه گویند و میان این دو فرق است کنیسه از آن یهود است و بیعه از آن نصاری . جوهری گوید دیر نصاری اصلش دار بوده است و جمعش ادیار و صاحب آنرا دیرانی نامند . (یاقوت ج ٤ ص ۱۱۹) ـ دیر در دورهای اسلامی بعبادت گاههای محصور و حصینی اطلاق میشد که رهبانان و کشیشان مسیحی در آن‌ها بعبادت مشغول بودند . این دیارات بادیواری محکم محصور بود تا بتوانند از شر مهاجمین محفوظ مانند . وشرط لازم هر دیری اعم از بزرگ و کوچك این بود که در آن کنیسه‌ای برای عبادت ساکنین دیر و مخازن ارزاق و اطاقهائی برای صرف طعام وخواب و استراحت و کتابخانه‌ای که در آن کتب مقدسه و یاتالیفات اهل دیرنگاهدای شود نیز ساخته میشد . (مقدمه شابشتی ص ۳۱) ـ درممالك اسلامی از اینگونه دیارات فراوان بود و چون جزیه می‌پرداختند مسلمانان با ساکنین آنها کاری نداشتند و در انجام مراسم مذهبی خود آزاد بودند در کتب جغرافیای قدیم به‌نام بسیاری از این دیارات برمیخوریم و ازقدیم‌ترین ایام حکومت اسلامی تا کنون کتب مفصلی راجع باین دیرها و چگونگی زندگی ساکنین آن نوشته‌اند ـ برای اطلاع بیشتری : ر ـ ك : مقدمه محقق فاضل کورکیس عواد به دیارات شابشتی ص ۲۲ تا ۳۱ و مسالك الابصار ص ۲٥٤ تا ۳٥۱ و یاقوت ج ٤ ص ۱۱۹تا۱۸٥ومراصد الاطلاع ۱۷٤ تا ۱۸۲ و المعجم مااستعجم ج ۱ ص ٥۷۰ تا ٦۰۷ .

تو یکی قصر و سرایی ساختی — اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر — دیگری آمد مرآن را ساخت دیر

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۸۷ س ۲۹۲۰	ص ۹۸۲ س ۲۹۲۰	ص ٥۱۱ س ۲۱

دو سبو بستد غلام وخوش دوید	در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید	سنگ داد ودرعوض گوهرخرید

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۲۱۹ س ٣٤٥٤	ص ۱۰۱۰ س ٣٤٥٤	ص ٥٢٥ س ۲۷

عطار گوید :

گفت اگر کعبه نباشد دیرهست	هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

(شیخ صنعان ص ۹)

یکی رهبان مگر دیری نکو کرد	درش در بست ویك‌روزن فرو کرد

(الهی‌نامه ص ۹۳)

نظامی گوید :

نه بر در دیر خود پناهی	نه برسر کوی دوست راهی

(لیلی و مجنون ص ٧٤)

دیرینه - (فا) کهنه . (غیاث)

چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دمبدم

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٣٩٤ س ١٩٦٥	ص ۷۲۰ س ۱۹۸۲	ص ٣٧٥ س ۱۸

گفت میدانم ترا ای بوالحسن	که تویی دیرینه دشمن‌دار من
لیك مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نگذاردت که کژ روی

ج ۴ ملا	ج ۴ بر	ج ۳ نی
ص ۳۷۶ س ۱	ص ۷۲۱ س ۱۹۹۹	ص ۳۹۵ س ۱۹۸۲

دیگ پختن – ۱ (فا) پختن طعام در دیگ . – غذا پختن .

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
یا حوایج از بزش یك لخته‌اند

ج ۶ ملا	ج ۶ بر	ج ۵ نی
ص ۱۴۷ س ۲۹	ص ۱۲۵۷ س ۴۰۳۲	ص ۵۰۵ س ۴۰۲۹

۲ – نظیر آنچه امروز گوئیم « آش پختن . » یا « آشی برایت پخته‌ام که چنین و چنان است » که غالباً در مقام تهدید گفته میشود و غرض اینست که تمام وسایل منعی را که برای آرزوی تو دارم بکار میبرم . (ر – ك : امثال و حکم ص ۳۷ ذیل آشی : برایت .) – تهیه و تدارك دیدن . – تهیه و تعبیه

منهم از شرت اگر پس میخزم | در خیالات تو دیگی می‌پزم
دل ازاین بر کن که بفریبی مرا | یا بحرفی پس روی گردد ترا

ج ۳ ملا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۱۹ س ۱۶	ص ۴۳۳ س ۱۰۸۱	ص ۶۱ س ۱۰۷۱

این بگفت و گریه درشد هایهای | اشك غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد | عشق هردم طرفه دیگی می‌پزد

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۷۷ س ۲۷۷۲	ص ۹۷۲ س ۲۷۷۲	ص ۵۰۶ س ۲۳

درغزلیات آمده است :

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا — بگو که دردل توچیست ، چیست‌عزم‌ترا
چه‌دیگ‌پخته‌ای از بهرمن‌عزیز ادوش — خدای داند تا چیست عشق را سودا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱۳۸)

دیگ لیس - (فا . م) آنکه از ته دیگ دیگران ارتزاق کند . ـ گدا و پست طبع . ـ شخص دنیا پرست . (نی ج ۸ ص ۷۸)

رو به پیش کاسه‌لیس ای دیگ‌لیس
نوش خداوند و ولی نعمت نویس

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۷۱ س ۳۰۰۷	ص ۵۳۰ س ۳۰۵۱	ص ۲۷۱ س ۲۷

دیگ مرده ریگ - (فا . م) دیگ میراثی . ـ کنایه از تن که صدق وتزویر را سرپوشیده می‌جوشد (ش . م) ـ بدن و تمام مظاهر فنا پذیر آن . (نی ج ۸ ص ۱۲۱) .

بس غلط‌گشتم زدیگ مرده ریگ — زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هرکست گوید بیا — جوش صدق وجوش تزویر و ریا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۷۳ س ٤۷۷٥	ص ٦۱۸ س ٤۸۲۹	ص ۳۱۸ س ۲٦

دین - (عر . م) بکسر دال، در لغت معانی فراوان دارد ازجمله پاداش و اسلام و عبادت وحساب و قهر وغلبه و رفعت و حکم و توحید و تمامه چیزی که بدان پرستش خدای کرده شود و کیش و پرهیز کاری و معصیت و اکراه و ارجمند شدن و امثال آن (ر - ک : قاموس و منتهی‌الارب و کنز و تاج) - شارحان مثنوی دربیت زیر آنرا بمعنی دنیای روحانی وعالم روح وجهان جان، آورده‌اند. (ش . م) - و نیکلسن گوید در اینجا مخالف معنی دنیاست (نی ج ۷ ص ۱۱۱)

روح هائی کز قفص ها رسته‌اند   انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین   که ره رستن ترا اینست این

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹٥ س ۱٥٤۲	ص ۸۰ س ۱٥۸٥	ص ٤۱ س ۱۸

دین - (عر) بفتح دال، وام که ادای آن را مدت معینی باشد و آنکه ادایش را مدت معینی نباشد قرض نامند. (صراح و منتخب) - هرچیز که حاضر وموجود نباشد. (منتهی‌الارب).

دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین   آن جهانی را همی دانند دین

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱۹ س ۳۸٥۸	ص ٥۷۲ س ۳۹۰٤	ص ۲۹٤ س ۲۰

دینار اشمر - (فا . م) - آنکه پول را بشمرد . - صراف . (برهان)

عمر تو مانند همیان زر است — روزوشب مانند دینار اشمراست

میشمارد میدهد زر بی وقوف — تا که خالی گردد و آید خسوف

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ ملا
ص ۹ س ۱۲٤	ص ۳۸۸ س ۱۲٤	ص ۱۹٦ س ٥

دین تباه - (عر + فا . م) آنکه دارای دین فاسد است . - بی‌همه‌چیز - بی‌وجدان . (نی ج ۲ ص ۲۷۳) - بی‌دین . - لامذهب .

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه — کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دو روئیت کرد — کاشکارا‌تـو دوایی خفیه درد



ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۳۰۱ س ۱۰۰۹	ص ۲٤۸ س ۱۰۱٦	ص ۱۲۷ س ۳

دین عجائز - (عر . ح) - کیش پیره‌زنان . - مأخـوذ از حدیث شریف : «عَلَیکُمْ بِدِینِ الْعَجائِز » (احیاء العلوم الدین ج ۳ ص ٥٥)

هم در آغُر هم درآخر عجز دید

مرده شد دین عجائز را گـزید

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٥٥۲ س ٤۸۲۸	ص ۱۲۹۸ س ٤۸۳۱	ص ٦٦۷ س ۲٤

دین ورزیدن – (فا + عر) دین پروری . – تدین . – دین داری .

یا منافق وار عذر آری که من | مانده‌ام در نفقه فـرزند و زن
نه مرا پروای سرخاریدن است | نه مرا پروای دین ورزیدن است

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ علا
ص ۴۱۸ س ۳۰۶۷	ص ۳۴۴ س ۳۱۰۶	ص ۱۲۳ س ۱۲

دیو – (فا . م) نوعی ازشیاطین . – در مثنوی اغلب بمعنی شیطان آمده و کنایه شده است از نفس امارة بالسوء وعوامل او و خوی و عادت های بد که در نهاد کسی است . – نفس – هواجس نفسانی . – وسوسه‌های شیطانی – عوامل نفس .



۱ – شیطان . – ابلیس .

چونکه مقصود از وجود اظهاربود | بایدش از پند و اغوا آزمـود
دیـو الحاح غـوایت میـکند | شیخ الحـاح هـدایت میـکند

ج ۳ نی	ج ۴ بر	ج ٤ علا
ص ۴۹۱ س ۳۵۸۸	ص ۸۰۲ س ۳۶۱۱	ص ۴۱۹ س ۲۴

و در بیت زیر ناظر است برحدیث شریف : «إِنَّ الشَّیْطَانَ ذِئْبُ الْاِنْسانِ یَأْخُذُ الْقَاصِیَةَ وَ الشَّاذَّةَ . » (احادیث مثنوی ص ۱۹۱)

دیو گرگست و توهمچون یوسفی | دامـن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشك بخود تنها رود

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٠٠ س ٤٩٩	ص ١١٢٦ س ١٤٠٠	ص ٥٦٣ س ٦

عطار گوید :

آندگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

(شیخ صنعان ص ٨)

٢ ـ نفس و عوامل آن .

ای ایاز شیر نر دیو کش

مردی خر کم فزون مردی هش

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٢٥٦ س ٤٠٣١	ص ١٠٤٢ س ٤٠٣١	ص ٥٤٣ س ١٠

عطار گوید :

پدر گفتش که دیوت غالب آمد — دلت زان جادویی را طالب آمد

که‌ازدیوت گر این‌حاصل نبودی — ترا این آرزو در دل نبودی

(الهی‌نامه ص ٨٧)

٣ ـ خوی و عادات بد که در نهاد آدمیست .

گـفت چندان آن یتیمك را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت اورا کی زدم ای‌جان دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندروست

ج ٣ نی	ج ٣ بر	ج ٣ علا
ص ٢٢٩ س ٤٠١٥	ص ٤٤٥ س ١٣٢٦	ص ٢٩٨ س ٢٧

دیوان ـ (فا) جای جمع شدن مردم . (غیاث) ـ دارالعداله و مکان نشستن ملوك و امرا و صاحب مسند . (آنندراج) ـ بارعام .

روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن	بنگریدی تا شد آواره ز خان

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ ملا
ص ۶۰ س ۹۶۴	ص ۵۰ س ۹۷۸	ص ۲۶ س ۸

دیوان ادب ـ (عر) یکی از معانی « دیوان » اداره دولتی و وزارتخانه است . (ر ـ ك : ح ـ برهان ص ۹۱۸) ـ اداره دولتی یا وزارتخانه علوم . ـ نیکلسن آنرا دیوان فرهنگ . (نی ج ۲ ص ۴۱۱) و یکی از دبیرخانه های رسمی مملکتی . (ج ۷ ص ۳۶۵) معنی کرده است .

پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت ومیوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی‌هندستان روان کرداز‌طلب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ۴۵۲ س ۳۶۴۳	ص ۳۷۲ س ۳۷۰۳	ص ۱۸۶ س ۲۴

دیوانگانه ـ (فا) مانند دیوانگان ـ دیوانه وش . ـ دیوانه‌وار .

فحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید وسنگ‌پران کردوچوب	جملگی بگریختند از بیم کوب

ج ۱ نی	ج ۴ بر	ج ۲ علا
ص ۳۶۶ س ۱۴۵۵	ص ۲۶۸ س ۱۴۶۶	ص ۱۳۶ س ۱۷

دیوانگی – ر ـ ک : اصطلاحات تصوف مثنوی .

دیوان محاسب – (عر) اداره محاسبات . ـ دیوان حساب . ـ نیکلسن در شرح بیت زیر آورده است کـه بقرینه ابیات بعد ممکن است ایـن ترکیب بمعنی دیوهای زشت و نفرت انگیز بـاشد . (نی ج ۸ ص ۲۲۰) ـ در ابیات بالاتر سخن از دو جنبه خارجی و داخلی شاهان است که جنبه خارجی آنها توام با هول سرهنگان صارم بدست و فراشان دورباش گو و شمشیر و نیزه و طبل و کوس وسروصداست تا مردمان از آنها بهراسند وجنبه داخلی توام با عشرت و عیش و بانگ چنگ و نای و میگساریست . ای بسا که « دیوان محاسب » چیزی باشد شبیه « سیاه پوستان » یـا « سیاه پوشان » در تاریخ بیهقی که هنگام ترساندن خلق و گـرفتن قول و قرار از آنها به کوی و برزن میآمدند و عامه را بجای خود می نشاندند تا قول و قراری که باید میگرفتند . چنانکه در موضوع آمدن رسول خلیفه القاهر بالله بدربار سلطان مسعود از جمله اوامری که سلطان برای روز پذیرائی سفیر درمسجد جامع شهربلخ صادرمیکند اینست . امیر گفت : «بباید گفت تارعیت آهسته فرونشینند وهر گروهی بجای خویش باشند واندیشه خوازه و کالای خویش میدارند و هیچ کس چیزی اظهار نکنند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یك آواز شنوده نیاید آنگاه کـه ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند . . . گفت فرمانبردارم و بازگشت و این مثال بداد و سیاه پوشان (سیاه پوستان) بر آمدند و حجت تمام بر گرفتند » . (بیهقی ص ۳۴۹) ـ این سیاه پوشان چاوشانی بودماند که پیشاپیش پادشاه دورباش میگفتند و این نیز بمعنی شتربانان و کسانیکه جانوران درنده را نگاه میداشتند نیز اطلاق میشد . (برهان)

طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ | وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیـوان محاسب عـام را | وان پری رویان حریف جام را
آن زره وان خود مر چالیش را | وین حریر و ورد مر تعریش را

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۵۰۲ س ۳۷۸۲	ص ۸۱۲ س ۳۸۰۵	ص ٤۲۵ س ۱۱

دیوان وپریان – (فا . م) شیاطین و جنیان . ـ نفس و قوای حیوانی چون قوت شهوی و غضبی . (ش . م) ـ قوای حسی . (نی ج ۸ ص ۱۵۵)

ور ازاین دیوان و پریان سر کشند | جمله املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق | تازیانه آیدش بر سر چـو برق

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳٤۵ س ۱۱٤۷	ص ٦۷۹ س ۱۱۵۲	ص ۳۵٤ س ۷

دیوانه جوش – (فا) تند و سریع جـوشیدن آب یا غذا . ـ جوشیدن با جوش و خروش ـ آنچه امروز گوئیم قُلقُل جوشیدن ـ « قلیه دیوانه جوش » دربیت زیر قلیه‌ایست که از کثرت جوشیدن له شده و وارفته باشد .

دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار نابـد قلیه دیوانه جـوش

ج ۵ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٤۳ س ۱۲۱۲	ص ۱۱۱۸ س ۱۲۱۵	ص ۵۸۱ س ۳

دیوث - (عر) بفتح دال و تشدید یاء ، بی‌رشک و بی‌غیرت . (لطایف) - بی‌حمیت . (منتخب) - کسیکه زن خود را بدیگران دهد و آنرا قلتبان نیزخوانند . (آنندراج) - این لغت را عبرانی یا سریانی دانند . (جوالیقی ص ۱۵۵)

هر که با اهل کسان شد فسق‌جو		اهل خود را دان که قواد است او
چون‌سبب کردی کشیدی‌سوی‌خویش		مثل آنرا پس تـو دیوثی و بیش

چ ۵ نی	چ ۵ بر	چ ۵ علا
ص ۲۵٤ س ۳۹۹۹	ص ۱۰٤۰ س ۳۹۹۹	ص ۵٤۲ س ۸

دیوچه - ۱ (فا) زولو که خون بدن را می‌مکد . (رشیدی) - کرمیست سیاه رنگ و دراز که استخوان ندارد وچون‌برعضوی بچسبانند خون‌فاسد را بمکد وآنرا زولوکه و زولو خوانند. (لطایف) - امروز آنرا در عرف زالو گویند .

خاك برسر استخوانی را که آن		مانع این سگ بود ازصید جان
سگ‌نه‌ای‌بر استخوان‌چون‌عاشقی		دیوچه‌وار از چه برخون عاشقی

چ ۱ نی	چ ۲ بر	چ ۲ علا
ص ۲۷۳ س ٤۷۵	ص ۲۲٤ س ٤۷۸	ص ۱۱۵ س ۱۹

نظامی گوید :

همه چون دیو بـاد خاک انداز		بلکه چون دیوچه سیاه و دراز
(گنجینه ص ٦۹)

۴ـ کرمیست که از زمین بر آید و هرچه برزمین‌افتاده باشد بخورد وضایع سازد و بیشتر چیزهای پشمینه را تباه سازد. (لطایف) ـ موریانه ـ شپشه گندم. (نی ج ۸ ص ۲۵۷) ـ کرمکی که برالبسه پشمین افتد وآنرا سوراخ کند و امروز آنرا بید گویند و پارچه یا لباسی‌راکه این نوع کرم ضایع کرده‌باشد پارچه یا لباس بیدزده گویند.

بشنو از عقل خود ای انبار دار	گندم خود را بارض‌الله سپار
تاشود ایمن ز دزد و از شپش	دیو را با دیوچه زوتر بکش

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۹۵ س ۱۵۲۶	ص ۹۰۱ س ۱۵۲۶	ص ۴۷۰ س ۲۴

نیکلسن «دیو» را در بیت بالا کنایه دانسته‌است از نفس و «دیوچه» را هم کنایه از دلیل ضعیف نفسانی یا حجت نا استوار شهوانی میداند. (ر ـ ک: ج ۸ نی ص۲۵۷).

چون دیوچه خوردن برگ توت و ابریشم کردن و تخم حاصل کردن.

(شرح قصیده ابوالهیثم ص ۵۶)

دیو درشیشه کردن ـ (فا. م) ر ـ ک: پری و دیودرشیشه کردن. ـ نفس و عوامل او را مقید کردن.

شرع بهر دفع شر رائی زند	دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول	تا بشیشه در رود دیو فضول

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ٧٦ س ١٢١١	ص ٨٨٢ س ١٢١١	ص ٤٦١ س ١٣

دیو در شیشه کـند افسون او

فتنه‌ها ساکن کند قانون او

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٣٥٨ س ١٤٩٢	ص ١١٣١ س ١٤٩٥	ص ٥٨٧ س ٢٣

دیو دنی - (فا + عر . م) دیو ناکس و پست وسفله . - شیطان - ابلیس .
- دو بیت‌سند اشاره است بقصه خلق آدم وعدم اطاعت ابلیس وسجده نبردن باو ومردود شدن وی وخواهش او از خدایتعالی که : « أَنْظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ ☆ قَالَ إِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ . ☆ قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ . » (سوره اعراف آیهٔ ١٤ تا ١٦) « مرا تا روزیکه خلایق برانگیخته شوند مهلت‌ده . ☆ فرمود تو از مهلت داده شدگانی . ☆ گفت چون مرا گمراه کردی من نیز آنان را از راه راست تو بازدارم . » (و نیز ر - ک : سوره حجر . آیه ٢٩ تا ٣٦ و سوره ص آیه ٧٩ تا ٨٢) - و اشاره است به پشیمان شدن آدم و حوا پس از فریب خوردن‌از شیطان و تقرّب به شجره خبیثه و رانده شدنشان از بهشت و گفتن : « رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ . » (اعراف آیه ٢٢) پروردگارا ما بخویشتن ستم روا داشتیم و اگر ازما درنگذری مسلماً از زیان کاران خواهیم بود . »

گفت شیطان که بما اغویتنی	کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا	او ز فعل حق نبد غافل چو ما

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۹۱ س ۱۴۸۸	ص ۷۷ س ۱۵۲۵	ص ۴۰ س ۸

دیو ران - (فا . ق) راننده شیطان . ـ در قرآن کریم آمده است که جنیان و شیاطین زمین برای کسب خبر از آسمان‌ها و دزدیدن وحی بآسمان دنیا صعود می کنند ولی هنگام نزول وحی خدایتعالی شهاب‌ها یاستارگان ثاقب را می فرستد که آنها را در آتش کشد و معدوم کند تانتوانند از آن عالم کسب خبری نمایند . (جهت اطلاع ر ـ ك : سورهٔ حجر آیه ۱۶ تا ۱۸ و سورهٔ صافات آیهٔ ۶ تا ۱۰ و سورهٔ ملك آیهٔ ۶۷ و تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۳۶ و ج ٤ ص ۴۲۳) ـ ر ـ ك : نجم ثاقب .

نجم ثاقب گشت حارس دیو ران
که بهل دزدی ز احمد بر ستان

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲٦۰ س ۴۵۳۳	ص ٦۰٦ س ٤٥٨٤	ص ۳۱۳ س ٥

دیو سهمناک - (فا . م) شیطان . ـ نفس و عوامل آن . (ش . م)

گر ازاو واقف بدی افغان زدی	پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی برسر به پیش شاه خاک	تـا امان دیدی ز دیو سهمناک

ج ۳ ملا	ج ۳ بر	ج ۳ نی
ص ۲۹۳ س ۲۷	ص ۵۷۰ س ۳۸۷۰	ص ۲۱۷ س ۳۸۲۵

دیو فاضحه - (فا + عر . م) «فاضح» اسم فاعل بمعنی صبح لانه یفضح کل شی و یظهره . (اقرب الموارد) - «فاضحه» در لغت بمعنی اسم جائی ومحلی آمده است . (قاموس - منتهی‌الارب) - وآن وادیست دردیارسُلیم . (المعجم مااستعجم ص ۱۰۱۳) - شارحان مثنوی آنرا رسوا کننده معنی کرده‌اند و کنایه دانسته‌اند از شیطان یا نفس و عواعل آن . (ش . م)

چونکه عورت برد دیو فاضحه
بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

ج ٦ ملا	ج ٦ بر	ج ٥ نی
ص ٥٦٤ س ١٥	ص ١٠٨٢ س ٥٥٥	ص ٣٠٣ س ٥٥٢

دیو وقوم او - (فا + عر . ق) شیطان وقبیله او . - مأخوذ است ازآیه شریفه : «اِنَّهُ یَریٰکُم هُوَ وَ قَبیلُهُ مِنْ حَیثُ لا تَرَونَهُم .» (اعراف آیهٔ ۲۷) «بدرستیکه دیو وقوم اومی‌بیند شما را ازجائی که شما نمی‌توانیدآنها را به‌بینید .»

از نبی برخوان که دیو و قوم او
می‌برند از حال انسان خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست
زانکه‌زین‌محسوس وزین‌اشباه‌نیست

ج ٤ ملا	ج ٤ بر	ج ٣ نی
ص ٣٧٠ س ١٧	ص ٧١٠ س ١٧٩٦	ص ٣٨٣ س ١٧٨٠

ذ

ذات البروج – (عر . ق) صاحب و خداوند برج ها . – فلک هشتم که آنرا در شرح کرسی گویند . (آنندراج) – شارحان مثنوی نیز آنرا بمعنی کرسی آورده‌اند ولی نیکلسن آنرا مأخوذ میداند از آیه شریفه : « وَ السَّماءِ ذاتِ البُرُوجِ . » (بروج آیه ۱) « قسم بآسمان صاحب برج‌ها . »

سر بریده مرغ هرسو می‌فتد — تا کدامین‌سو رهد جان ازجسد
یا مراد من برآید زین خروج — یا زبرجی دیگر از ذات البروج

ج ۵ نی	ج ۱ بر	ج ٦ علا
ص ۵۱۵ س ۴۲۰۴	ص ۱۲٦٦ س ۴۲۰۷	ص ٦۵۲ س ۱۲

ذات‌الشمال – (عر . ق) جانب دست چپ و کسانیکه نامه اعمالشان بدست چپ آید و این مراد گناهکاران و کافران‌اند . (لطایف) – شارحان مثنوی آنرا در بیت زیر کنایه دانسته‌اند از شقاوت و اشاره میدانند به آیهٔ شریفه : « وَ اَصْحابُ الشِّمالِ ما اَصْحابُ الشِّمالِ فی سُمُومٍ وَ حَمیمٍ . » (سوره واقعه آیهٔ ۴۱) « و یاران دست چپ چه یاران دست چپی در باد سوزان و آب جوشان . »

زان همی گرداندت حالی بحال — ضد ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات‌الشمال — لذت ذات الیمین یرجی الرجال

ج ۱ نی | ج ۲ بر | ج ۲ علا
ص ۳۳۱ س ۱۵۵۲ | ص ۲۷۲ س ۱۵۶۵ | ص ۱۳۸ س ۲۲

در ابیات زیر مأخوذ است از آیهٔ شریفه : « وَ تَحْسَبُهُمْ اَیْقَاظاً وَهُمْ رُقُودٌ وَ نُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْیَمِینِ وَذَاتَ الشِّمَالِ . » (سوره کهف آیه ۱۷)
« و می‌پنداری ایشان را بیدار و (حال آنکه) آنها خفتگانند ومیگردانیمشان بسمت راست و چپ . » که در باره اصحاب کهف وخواب چندین‌ساله آنها درغار آمده است .

اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود | در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال | بی‌خبر ذات‌الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات‌الیمین فعل حسن | چیست آن ذات‌الشمال اشغال تن

ج ۱ نی | ج ۱ بر | ج ۱ علا
ص ۱۹۶ س ۳۱۸۷ | ص ۱۶۲ س ۳۲۵٤ | ص ۸٤ س ۱۷

ذات‌الصدور = (عر . م) بضم تاءِ ، خداوند سینه‌ها . ـ باصطلاح اطباءِ ورم سینه . (غیاث) ـ دانای ضمایر یا اولیاء . (لطایف) ـ نیکلسن این ترکیب را از آیات شریفهٔ قرآن کریم میداند که درسورهٔ آل‌عمران آیه ۱۱۸ و۱۵۳ آمده‌است . ـ (در تفسیر نیکلسن آیات ۱۱۵ و ۱٤۸ ضبط شده) ر ـ ک : نی ج ۸ ص ۳۷٤

یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات‌الصدور
روی موسی بارقی انگیخته | پیش رو او توبره آویخته

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۴۴۷ س ۳۰۵۸	ص ۱۲۰۷ س ۳۰۶۱	ص ۶۲۴ س ۳

ذات‌الیمین - (عر . ق) جانب دست راست و کسانیکه نامه‌اعمالشان بردست راست آید و مراد از مؤمنان است . - سندش در ذات‌الشمال گذشت . - ر - ک : ذات الشمال .

ذالکرب - (عر) « کرب » بفتح و بفتحتین ، اندوهگین شدن و بی‌آرام شدن . (منتخب وصراح) - در نسخه نیکلسن بضم کاف وفتح باء آمده است و آنرا غم‌ها ترجمه کرده است . دارنده و صاحب غم‌ها . (نی ج ۶ ص ۱۱۱)

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان   در صبوحی کای فلان‌بن فلان
مر مرا تودوست‌تر داری عجب   یا که‌خودرا راست گویاذاالکرب

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ ملا
ص ۱۲۸ س ۲۰۲۰	ص ۹۲۹ س ۲۰۲۰	ص ۴۸۴ س ۸

ذاهل - (عر) اسم فاعل از ذهول . (لطایف) - غافل . (منتخب)

یکزمان زین‌قبله گر ذاهل شوی   سخره هرقبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس   بجهد از تو خطرت قبله شناس

ج ۵ نی	ج ۶ بر	ج ۶ ملا
ص ۴۲۱ س ۲۶۲۸	ص ۱۱۸۵ س ۲۶۳۱	ص ۶۱۴ س ۵

ذباب - (عر) بضم ذال ، مگس و زنبور عسل . (منتهی‌الارب)

لاف دعوی باشد این پیش غراب

دیگ نی و پر بکی پیش ذباب

ج ۱ نی	ج ۲ بر	ج ۲ ملا
ص ٤٤٧ س ۳٥٦٧	ص ۳٦۸ س ۳٦۲٦	ص ۱۸٤ س ۲۱

تو نتانی کز خیالی وارهی — تا بخسبی که از آن بیرون جهی

فکر زنبور است و آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ ملا
ص ٤۸ س ۷۳۱	ص ۸٥۷ س ۷۳۱	ص ٤٤۷ س ۲۰

مولانا مضمون ابیات بالا را بصورت دیگری در دفتر چهارم آورده است ـ ر ـ ک :

ج ۳ نی ص ۳۰٤ س ٤۳٥

ذبال ـ (عر) بضم ذال، جمع ذباله و آن فتیله است وشعله لازمه اوست و گاه بمعنی شعله هم آید . (لطایف) ـ ریشهائی که بر پهلو بر آید و بطرف شکم سوراخ کند . (غیاث)

عقل گردی عقل را دانی کمال

عشق گردی عشق را دانی ذبال

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ۳۱٦ س ۷٥۸	ص ۱۰۹۳ س ۷٦۱	ص ٥۷۰ س ۷

ذباله – (عر) - بضم ذال فتیله‌ایکه دارای شعله باشد. (منتخب) – پلیته. (تا. فا) – ر – ک: ذبال.

این همی گفت و ذباله نور پاك
از لبش میشد پیاپی بر سماك

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۲۱٤ س ۳۲۷۰	ص ٥٦٨ س ۳۸۱٥	ص ۲۹۲ س ۱۷

ذرایر – (عر) بفتح ذال، جمع ذره. (لطایف) – جمع ذره که مورچه‌خرد باشد. (غیاث) – در لغت عرب «ذریره» بمعنی بوی خوش و داروی پرا کندکی. (منتهی‌الارب) – وسوده وپاشیده. (تاج) آمده است میتوان «ذرایر» راجمع آن‌تصور کرد چنانکه نیکلسن تصور کرده است. (نی ج ۸ ص ۲٦۱) – ابیات زیر ناظر بر روایتی است مفصل که در جلد ۲ حلیةالاولیا ص ۲۹٥ آمده است.

در حدیث آمد که روز رستخیز　　امر آید هریکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان‌پاك　　که بر آرید ای ذرایر سرزخاك

ج ٥ نی	ج ٥ بر	ج ٥ علا
ص ۱۱٤ س ۱۷۷۳	ص ۹۱٥ س ۱۷۷۳	ص ٤۷۸ س ٦

همچو ذرایر در ضوءالله بی‌قرار باشند.

(معارف بهاء ولد ص ٤)

ذریات - (عر) بضم ذال و تشدید راء، جمع ذریه یعنی فرزندان و فرزند زادگان و او مفرد و جمع آمده است. (لطایف) - نسل آدمی وجن. (منتخب)

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین　　جملـه ذریات را در خـود بـه‌بین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست　　چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۲٦ س ۸۰۹	ص ٦٦۲ س ۸۱۷	ص ۳٤٥ س ۲۰

ذقن - (عر) بفتح ذال و قاف، زنخ (صراح) - چانه.

چیست نامش گفت نامش بوالحسن　　حلیه‌اش وا گـفت زابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او　　یك بیك واگفت از گیسو و رو

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۳۸٦ س ۱۸۳۷	ص ۷۱۳ س ۱۸٥۳	ص ۳۷۲ س ۱۲

ذکا - (عر) بضم ذال، زیرکی و پاکی. (صراح و کنز) - افروخته شدن آتش. (لطایف) - آفتاب - خورشید. (نا. فا)

ای عجب چون می‌نبیند این‌سپاه　　عالمی پـر آفـتـابی چاشگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا　　خیره‌ام در چشم بندی خـدا

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ٦۳ س ۱۱۰۸	ص ٤۳٥ س ۱۱۱۸	ص ۲۲۰ س ۲۰

ذکر - ۱ (عر . ق) بکسر ذال ، درلغت بمعنی یاد کردن و یادآوردن و یاد . (تاج . کنز . صراح) آمده است و در اینجا غرض قرآن کریم است ومأخوذ است از آیه شریفه: « وَ قالُوا یا اَیُّهَا الَّذی نُزِّلَ عَلَیْهِ الذِّکْرُ اِنَّکَ لَمَجْنُونٌ . » (سوره حجر آیه ۶) « و گفتند ای کسیکه نازل شد براو ذکر (قرآن) مسلماً تو (پری زده) دیوانه‌ای . » ــ و آیه شریفه : « اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُونَ . » (سوره حجر آیه ۹) « ما ذکر (قرآن) را فرستادیم ونگاهدارنده و حافظ آنیم . »

کرده‌ای تأویل حرف بکر را — خویش‌را تأویل کن نی ذکر را
برهوا تأویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۶۷ س ۱۰۸۰	ص ۵۶ س ۱۱۰۳	ص ۲۹ س ۱۹

۲ ــ ر ــ ک : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

ذکی ــ (عر) بفتح ذال و کسر کاف ، زیرک و تیزطبع . (لطایف)

وقت مرگش که بود صدنوحه پیش — خنده آید جانش‌را زین‌ترس‌خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند کــه بد او بی هنر

ج ۳ نی	ج ۳ بر	ج ۳ علا
ص ۱۴۹ س ۲۶۳۴	ص ۵۱۱ س ۲۶۲۶	ص ۲۹۱ س ۱۰

ذل ـ (عر) بضم ذال، خواری، ضد عز. (منتهی‌الارب) ـ خوار کردن. (کنز)

دقت دم آهنگر از پوشید دلق	احتشام او نشدکم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ علا
ص ٦٧ س ١٠٦٠	ص ٨٧٤ س ١٠٦٠	ص ٤٥٦ س ٢٣

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس	خویش‌را سازی توچون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر میستان	پس بدرویشان مسکین میرسان

چ ٥ نی	چ ٥ بر	چ ٥ علا
ص ١٧١ س ٢٦٨٠	ص ٩٦٧ س ٢٦٨٠	ص ٥٠٤ س ١٣

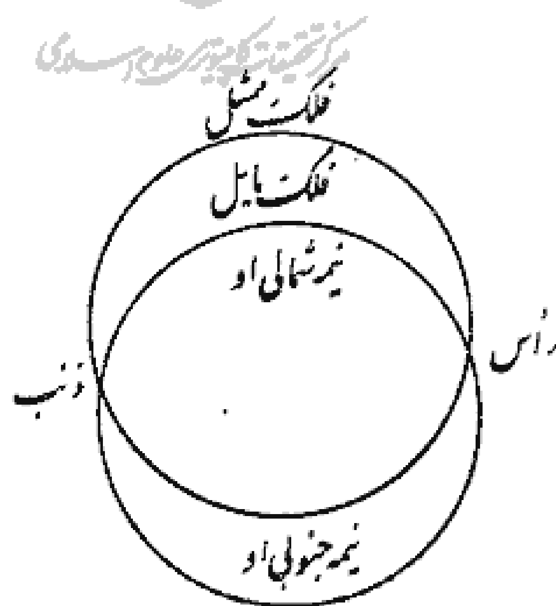
ذمیم ـ (عر) بفتح ذاء، نکوهیده. (کنز) ـ زشت.

بود قبطی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را	برگزیدش برد تا صدر سرا

چ ٣ نی	چ ٤ بر	چ ٤ علا
ص ٤٣٨ س ٢٧٠٥	ص ٢٥٧ س ٢٧٢٤	ص ٣٩٥ س ١٤

ذنب ـ (عر. نج) بفتح ذال و نون، نام ستاره‌ایست دراز دم. (لطایف) ـ نام ستاره‌ایست که آنرا ذنب الفرس گویند و نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقه فلك جوزهر ومایل بصورت مار بزرگ بهم میرسد یك طرفش‌را رأس گویند

وطرف دیگررا ذنب» (غیاث)- چون سطح فلك مایل بگرایست ازسطح منطقة البروج بضرورت هردو دایره بدوجای برابر تقاطع کردند همچنانکه منطقة البروج با معدل النهار بدوجای برابر تقاطع کرده است . پس نام جوزهر براین هردو نقطه همی افتد . آنکه چون یکی را از دیگری جدا خواهی کردن ، بدانکه آن تقاطع کـه چون ستاره از وی بگذرد بشمال اوفتد از منطقة البروج رأس خوانند . وآن دیگر تقاطع کهچون ستاره ازوی بگذرد بجنوب اوفتد ازمنطقة البروج رأس خوانند . وآن دیگر تقاطع که چون ستارهاز وی بگذرد بجنوب اوفتد ازمنطقة البروج رأس خوانند . وآن دیگر تقاطع که چون ستارهاز وی بگذردبجنوب اوفتد ازمنطقة البروج ذنب خوانند . و بجوزهر منسوب کنند رأس جوزهر گویند وذنب جوزهر . وچون یکی را از آن ، مطلق گویند وستاره با او یاد نکنند ،آن قمرباشد . وبادیگران خود ستاره نامزد کنند و گویند جوزهر فلان ستاره ، و رأس فلان ستاره و ذنبش . و نیز رأس را مجاز الشمال ای گذرگاه شمال و نیز العقدة الشمالیه ای گره شمال . و ذنب را مجاز الجنوب و العقدة الجنوبیه . و این صورت آنست (التفهیم ص ۱۲۲)



ذنب در اصطلاح اهل تنجیم نام عقدهایست از عقدتین که یکی را رأس خوانند و دیگری را ذنب و آن دو عقده عبارتند از دونقطه تقاطع مدار قمر با مدار شمس و

چون شمس در یك نقطه باشد و قمر در نقطه دیگر حائلی شود ارض میان شمس و قمر و نور شمس که موجب نورانیت قمر بود بدو نرسد و ناچار منخسف و تاریک گردد قمر بقدر حیلولت و آن در وقت مقابله قمربود با شمس وچون هردو کوکب در یک نقطه مجتمع شوند نصف مظلم قمر که درآن وقت آن نصف بجانب ما بود میان ابصار و شمس پس شمس بقدر حیلولت قمر منکسف و تاریك نماید در نظر ما نه درواقع و خسوف قمر درواقع بود . و ناوافقان علم نجوم رأس و ذنب را دو ستاره می‌پندارند . (اکبری دفتر ۱ ص ۳۱۷)

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد | جوشش‌فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف | چون‌ذنب شعشاع‌بدری را خسوف

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲٤٥ س ۳۹۹۰	ص ۲۰۹ س ٤٠٦٨	ص ۱۰۳ س ١٦

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد | در سیه رویی خسوفش میدهد
کزذنب پرهیز کن‌هین هوش‌دار | تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۲٦ س ۹۳۰	ص ۱۱۰۳ س ۹۳۳	ص ٥٧٤ س ١٢

سنائی گوید :

شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب
گردد از تــأثیر آن نور آسمان زرین کمر
(دیوان ص ۱۵۷)

ذنوب - (عر) بضم ذال ، جمع ذنب بفتح ذال ، یعنی گناه (لطایف) ـ گناهها

فاسقی بدبخت نه دنیات خوب

نه رهیده از وبال و از ذنوب

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ٤٦٨ س ۳۲۰۱	ص ۷۸۲ س ۳۲۲۳	ص ٤۰۹ س ۲۰

ذوالحبک - (عر) بضم حاء و باء . « حبک » بضم حاء و باء ، جمع حبیکه است که بمعنی راه در ریگ توده وشکن آب و شکن زره و موی مجعد باشد و « ذوالحبک » کنایه از آسمان است . (غیاث) - شارحان مثنوی « نهنگ ذوالحبك » را در بیت زیر نهنگ آسمان که همان صورت حوت باشد معنی کرده اند . (ر - ك: ش . م) و نیکلسن آنرا بمعنی نهنگ فلس دار و پولك دار معنی کرده است . (ای ج ٦ ص ۳۸۷) - درقرآن کریم « ذات الحبک » آمده است : « وَ اَلسَّمٰاءِ ذٰاتِ اَلحُبُكِ . » و سوره الذاریات آیه ۷) و آنرا خداوند راهها ترجمه کرده‌اند . (ابوالفتوح ج ٥ ص ١٤٧)

چشم تیز و گوش تازه تن‌سبک

از شب همچو نهنگ ذوالحبک

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ٤۰٤ س ۲۳۰۸	ص ۱۱۷۰ س ۲۳٤۱	ص ٦۰۷ س ٤

ذوالخمار - ر - ك : اعلام مثنوی .

ذوالقرنین - ر - ک : اعلام مثنوی .

ذوالفقار – (عر) بفتح فاء ، تیغ حضرت مرتضی علی ع ، وجهش اینست که شمشیر عاصم‌بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد بحضرت رسول ص منتقل شد و از پیغمبر بمرتضی‌علی ع . « فقار » بفتح اوّل قطاراستخوان و مهره‌های پشت از گردن تا کمر است و چون پشت شمشیر مذکور چون قطار های مهره‌های پشت یعنی عدیم الارتفاع ساخته شده بود لهذا باسم ذوالفقار موسوم شد . (غیاث) – شمشیر عاص‌بن منبه قتل یوم بدر کافراً فصارالی النبی‌صلی‌الله علیه وسلم ثم صار الی علی کرم‌الله‌وجهه . (منتهی‌الارب) – کلبی در کتاب الاصنام خود ذیل کلمهٔ « مناة » آورده است که آن بت قبایل هذیل و خزاعه بود و قریش و جمیع عرب در جاهلیت آنرا بزرگ میداشتند تا آنکه رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم در سال هشتم هجرت که عام فتح‌الله است از مدینه بقصد مکه خارج شد و چون چهار یا پنج شب از آن شهر دور گردید علی ع را جهت هدم آن بت و گرفتن آنچه در آن بتخانه بود گسیل فرمود علی ع آن بت را معدوم کرد وهرچه بود با خود به پیش نبیّ‌ص آورد در بین‌آنها دوشمشیر بود که حارث‌بن ابی‌شمر غسّانی پادشاه غسّان‌آنها را به « مناة » هدیه کرده بود یکی را « مِخذَم » و دیگری را « رَسوب » می‌نامیدند و این همان دوشمشیر حارث است که علقمه در شعر خود آورده است . آنجا که گوید :

مُظاهِرِ سِربالَیْ حدیدٍعلیهما　　　عقیلا سیوفٍ: مِخذَمٌ ورَسُوبُ

پیغمبر(ص) آن دو را به علی(ع) هبه فرمود و گویند « ذوالفقار » شمشیر علی(ع) ، یکی‌ازآن دو بود . وبرخی گویند : علی(ع) این دوشمشیر را هنگامیکه مامور هدم بت فلس که بت مورد پرستش قبیلهٔ طي بود شد بدست آورد . (الاصنام ص ١٥) – در مثنوی بمعنی مطلق شمشیر آمده است .

با خودی با بیخودی دوچار زد　　　باخود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان توذوالفقار　　　بر تن‌خود میزنی آن هوش دار

ج ۳ نی	ج ٤ بر	ج ٤ علا
ص ۴۰۳ س ۲۱۳۷	ص ۷۲۸ س ۲۱۵٤	ص ۳۷۹ س ۱۳

پس‌خودی را سر ببر ای ذوالفقار　　بی‌خودی شو فانی درویش‌وار
چون‌شدی بیخود هر آنچه‌تو کنی　　ما رَمیتَ از رَمیتَ ایمنی

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳٦۰ س ۱٥۲۲	ص ۱۱۳۲ س ۱٥۲٥	ص ٥۸۸ س ۱٥

در غزلیات آمده است :

دربزم چون عقار و گه بزم ذوالفقار　　درشکرهمچوچشمه و درصبر خاره‌ایم

(کلیات شمس ج ٤ ص ٤۸)

خاقانی گوید :

ای حیدر زمانه بکلك تو ذوالفقار　　نام فلك بصدر تو قنبر نکوتراست

(دیوان ص ٦۳)

ذوالفقار اندیش - (عر + فا . م) آنکه اندیشه‌ای چون شمشیر تیز دارد ، تیزفکر . ـ فکرقاطع .

پس کسی گفتش که آن قطب دیار　　رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت　　در هوای شیخ سوی بیشه رفت

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ علا
ص ۳۹۳ س ۲۱۱٦	ص ۱۱٦۱ س ۲۱۱۹	ص ٦۰۳ س ۲

ذوالفطن - (عر) بضم ذال و کسر فاء وفتح طاء ، دانا وزیرك وتیزخاطر .

اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آندلش | از دل بوزینه شد خوار آن گلش

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۶۷ س ۲۵۹٤	ص ۹۶۳ س ۲۵۹٤	ص ۵۰۲ س ۵

ذوالمنن – (عر . م) صاحب منت‌ها و صاحب احسان‌ها چه « منن » بکسر میم و فتح اون ، جمع منت است . (غیاث) ـ خدابتعالی .

وهم زاییده ز اوصاف و حدست | حق نزاییده است اولم‌یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذوالمنن

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۱۷۰ س ۲۷۵۸	ص ۱٤۱ س ۲۸۲۰	ص ۷۳ س ۱۷

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن | شرع مستان را نبیند حد زدن
هر که‌ازجام‌توخورد ای‌ذوالمنن | تا ابد رست از هُش وازحدزدن

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۲۶۷ س ٤۲۰۲	ص ۱۰۵۱ س ٤۲۵۲	ص ۵٤۸ س ۱۲

ذوالنون – ر ـ ک : اعلام مثنوی .

ذودلال – (عر) بفتح دال ، خداوند ناز وحسن . ـ چون « دلال » بمعنی ناز و حسن است . (لطایف) ـ مغرور و متکبر و با مناعت . (نی ج ۲ ص ۱۷۵) ـ از خود راضی . (خ مثنوی ص ۱۵۵)

زان نمی‌برد بسوی ذوالجلال کوگمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر جان تواي ذودلال

ج ۱ نی ج ۱ بر ج ۱ علا
ص ۱۹۸ س ۳۲۱۳ ص ۱٦٤ س ۳۲۸۰ ص ۸۵ س ۸

ذوفنون - (عر . م) صاحب هنرها . (لطایف) - خدایتعالی .

سنقر آنجا ماند تانزدیك چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می‌نگذاردم این ذوفنون

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ علا
ص ۱۷٤ س ۲۰٦۲ ص ۵۳۲ س ۳۱۰۷ ص ۲۷۳ س ۲۰

ذوق - ر - ك : شرح اصطلاحات تصوف مثنوی .

ذولباب - (عر) بضم لام ، خداوند عقل و صاحب فهم . (لطایف)

بایزید از بهر این کرد احتراز دید در خود کاهلی اندر نماز
ازسبب اندیشه کرد آن ذولباب دید علت خوردن بسیار آب

ج ۳ نی ج ۳ بر ج ۳ علا
ص ۹۷ س ۱٦٦۹ ص ٤٦٦ س ۱۷۲۹ ص ۲۳۷ س ۲۰

ذووداد - بفتح واو دوم ، خداوند دوستی و محبت . - مهربان - رئوف .
(ج ٦ نی ص ۳۵۲)

گفت صد خدمت کنم ای ذوو داد

در قبولش دست بر دیده نهاد

ج ٥ نی	ج ٦ بر	ج ٦ ملا
ص ٣٦٩ س ١٦٨٨	ص ١١٤٠ س ١٦٩١	ص ٥٩٢ س ١٩

ذهاب – (عر) بکسر ذال، گذشتن ورفتن وراه سپردن وچشمه. (لطایف کنز)

گفت واپس‌رفته‌ام من در ذهاب — حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

ج ١ نی	ج ٢ بر	ج ٢ ملا
ص ٣٤٥ س ١٨٠٧	ص ٢٨٤ س ١٨٢١	ص ١٤٤ س ٧

در بیت زیر مأخوذ است از ضرب‌المثل « استر ذهبك و ذهابك و مذهبك » زر خود و گذشتن خویش و کیش خود را پنهان دار. (ج ٧ نی ص ٨٤ و امثال و حکم ص ٧٨٠)

در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب وز ذهب وز مذهبت

کین‌سه‌را خصمست‌بسیار وعدو — در کمینت ایستد چون داند او

ج ١ نی	ج ١ بر	ج ١ ملا
ص ٦٥ س ١٠٤٧	ص ٥٥ س ١٠٦٤	ص ٢٨ س ٢٥

ذهب – (عر) بفتح ذال وهاء، زر سرخ. (صراح) – ناگاه درآمدن در کان

برزد بسیار پس متحیر گردیدن و خیره شدن چشم کسی از بسیار دیدن زر در کان. (آنندراج) ـ زر وطلا. ـ سندش ذیل ذهاب آمده است. ر ـ ک: ذهاب.

ذهول ـ بضم ذال و هاء، مشغول شدن بغفلت. (لطایف) ـ فراموش کردن (کنز).

لیك اگر در گفت آید قرص ماه	شب روانرا زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول	بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ج ۱ نی	ج ۱ بر	ج ۱ علا
ص ۲۳۱ س ۳۷۶۰	ص ۱۸۹ س ۳۸۳۷	ص ۹۷ س ۱۹

ذی‌النورین ـ ر ـ ک: اعلام مثنوی ذیل کلمهٔ عثمان‌بن عفان.

ذیل ـ (عر) بفتح ذال، دامن جامه و دامن برزمین کشیدن و خرامیدن (لطایف) ـ دامن و آخر هرچیزی و سپس آن و آنچه زمین‌را روبد از باد ونشانهائی که در ریگ ازوزش باد همچو نشان کشش دامن نماید وآنچه فروهشته ازهرچیزی (منتهی‌الارب) ـ دامن.

باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل	داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل

ج ۵ نی	ج ۵ بر	ج ۵ علا
ص ۱۰۱ س ۱۵۶۹	ص ۹۰٤ س ۱۵٦۹	ص ٤۷۲ س ۳